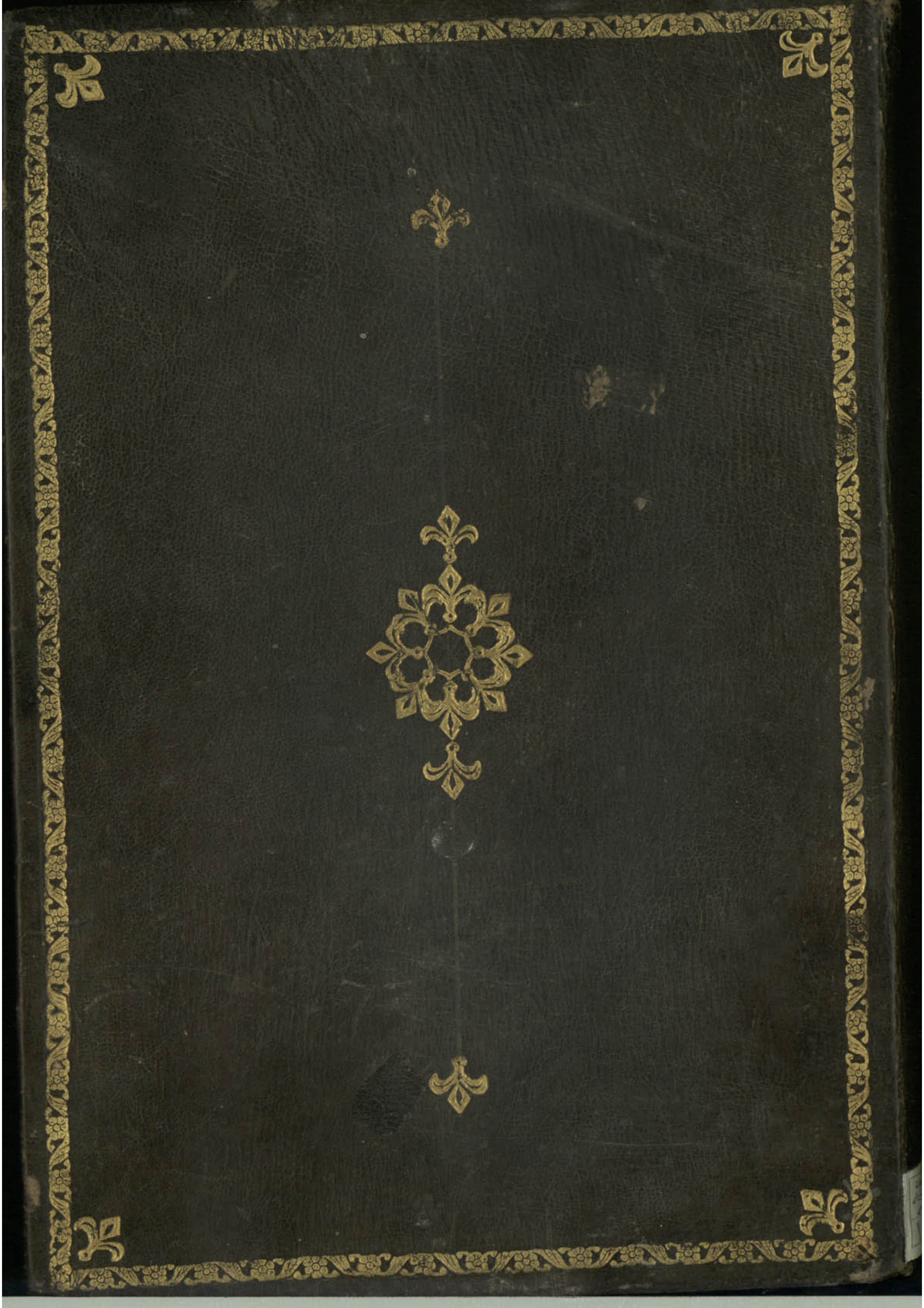
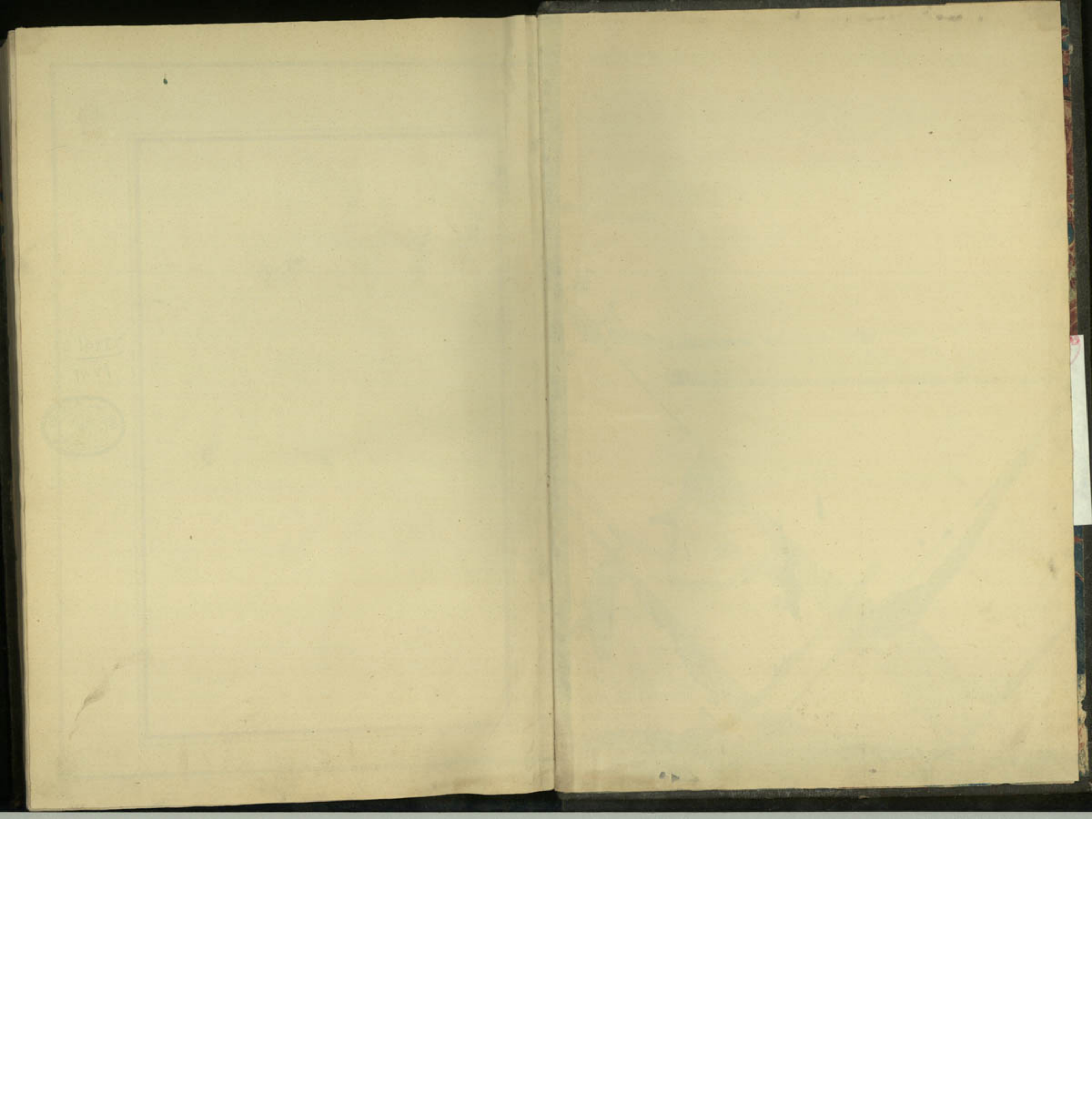
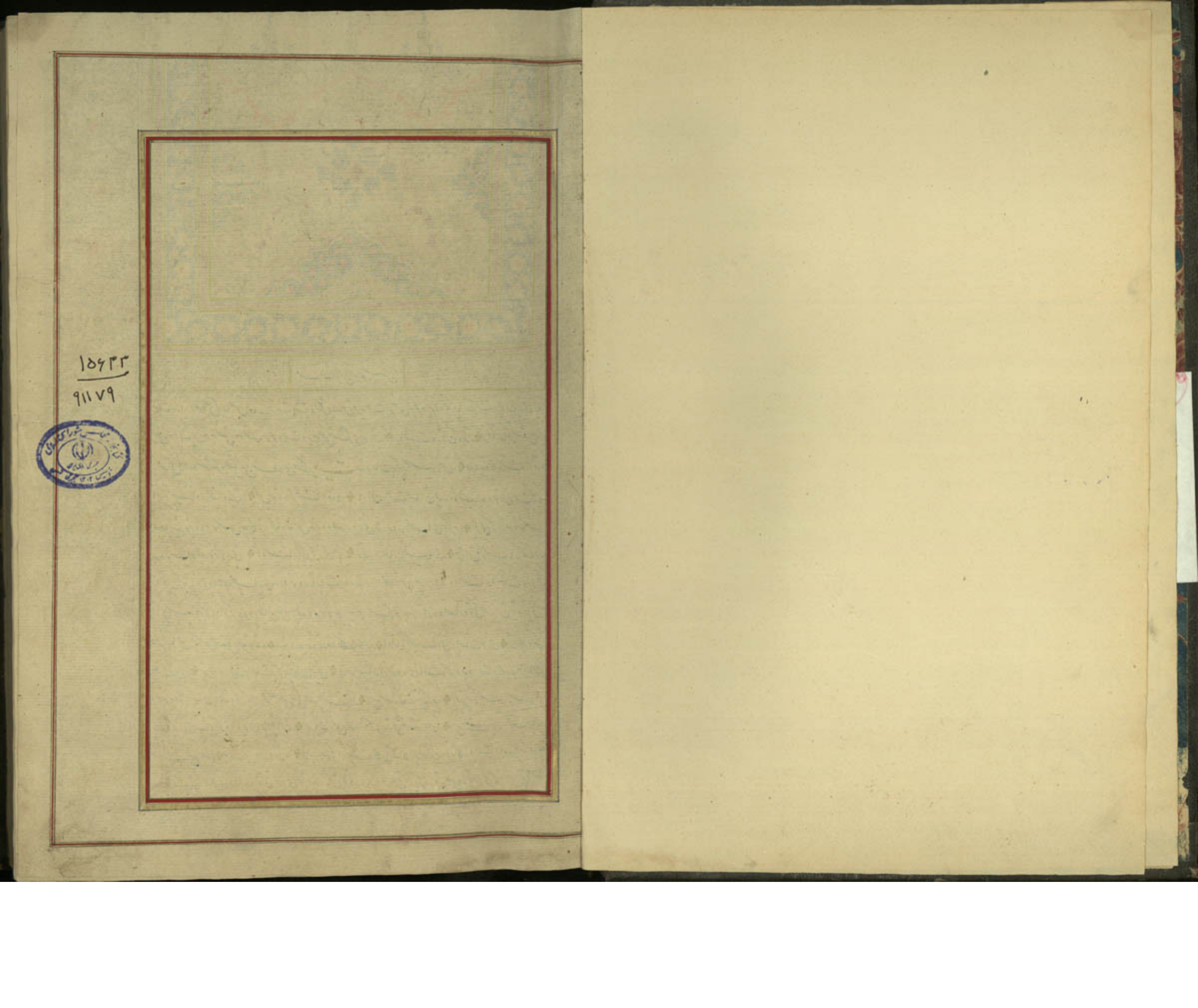




۱۲۶۵۸
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۶۳۳
شمارهٔ ثبت کتاب
۹۱۱۷۹





۱۵۶۴۳
۹۱۱۷۹



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون برمی آید
مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب ❁ از دست و زبان که برآید ❁ کز عهده شکرش بدر آید
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور ❁ بیت ❁ بنده همان به که ز تقصیر خویش ❁ عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش ❁ کس نتواند که بجا آورد ❁ باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خوار از بخطای منکر نبرد ❁ ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری ❁ دوستانرا کجا کنی محروم ❁ تو که با دشمنان نظر داری ❁ فراش باد صبارا گفته تا فرش
زمردین بگستراند و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورانده و درختانرا بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرتش شهد فائق شده
و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته ❁ ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ❁ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ❁ همه از بهر تو سرگشته
و فرمانبردار ❁ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ❁ در خبر است که از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله ❁ شفیع مطاع نبی کریم ❁ قسیم جسیم نسیم وسیم
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ❁ چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان ❁ بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله ❁ صلوا علیه و آله ❁ که هر گاه یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت
بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند دیگر بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی

فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری
دعا و زاری بنده همی شرم دارم ❁ بیت ❁ کرم بین و لطف خداوندگار ❁ گنه بنده کرده است و او شرمسار ❁
عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق
معرفتک ❁ گر کسی وصف او ز من پرسد ❁ بیدل از بی نشان چه گوید باز ❁ عاشقان کشتگان معشوقند ❁ بر نیاید ز کشتگان آواز
یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق گشته حالی که از آن حالت باز آمد یکی از دوستان
گفت درین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحابرا
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامن از دست برفت ❁ بیت ❁ ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ❁ کان سوخته را
جان شد و آواز نیامد ❁ این مدعیان در طلبش بیخبرانند ❁ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ❁ ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
از هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم ❁ مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر ❁ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ❁ ذکر جمیل
سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که چون شکر میخورند و رقعه منشآتش
که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام ملک سلیمان
و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم شهنشاه معظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه و رب ارض عنه بعین
عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس
علی دین ملوکهم ❁ بیت ❁ زانگه که ترا بر من مسکین نظر است ❁ آثارم از آفتاب مشهورتر است ❁ گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است ❁ گلی خوشبوی در حمام روزی ❁ رسید از دست محبوبی بدستم ❁ بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم ❁ بگفتا من گلی ناچیز بودم ❁ ولیکن مدتی با گل نشستم ❁ کمال همنشین در من اثر کرد
و گرنه من همان خاکم که هستم ❁ اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه
بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده ❁ شعر ❁ لقد سعد الدنیا به دام سعده ❁ و ایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشأ لینة هو عرقها ❁ و حسن نبات الارض من کرم البذر ❁ ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل
و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد ❁ بیت ❁ اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا ❁ امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ❁ مانند آستان درت مأمن رضا ❁ بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ❁ یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ❁ چندانکه خاک را بود و باد را بقا ❁ سبب تالیف کتاب
یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده میسفتم و ابیاتی مناسب حال

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز
مایه عیش آدمی شکم است / تا بتدریج میرود چه غم است
گر ببندد چنانکه نگشاید / گر دل از عمر برکنی شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست / گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش / چند روزی بوند با هم خوش
چون یکی زین چهار شد غالب / جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عاقل کامل / ننهد بر حیات دنیا دل
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت بر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو ❀ ره چنین است مرد باش و برو ❀ بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم
و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم ❀ زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ❀ تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در در آمد
چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت ❀
کنونت که امکان گفتار هست ❀ بگو ای برادر بلطف و خوشی ❀ که فردا چو پیک اجل در رسد ❀ بحکم ضرورت زبان درکشی
یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده و نیت جزم آورده که معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز
اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود
بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف رای صواب
و نقض عهد اولوالالباب است که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام ❀ بیت ❀ زبان در دهان خردمند چیست

کلید در گنج صاحب هنر ❀ چو در بسته باشد چه داند کسی ❀ که جوهر فروشست یا پیله ور ❀ اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ❀ دو چیز طیره عقلست دم فروبستن ❀ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ❀ فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن

قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق ❀ چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز ❀ بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده و ایام
دولت ورد رسیده ❀ بیت ❀ پیراهن برگ بر درختان ❀ چون جامه عید نیکبختان ❀ اول اردیبهشت ماه جلالی

بلبل گوینده بر منابر قضبان ❀ بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی ❀ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ❀ شب را در بوستان با یکی
از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش در هم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته
و عقد ثریا از تاکش آویخته ❀ روضة ماء نهرها سلسال ❀ دوحة سجع طیرها موزون ❀ باده سایه درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون ❀ بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل
و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد
چنانچه حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب
گلستانی تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند ❀ بچه کار آیدت ز گل طبقی ❀ از گلستان من ببر ورقی ❀ گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد ❀ حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی
در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را
بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شده و تمام آنگه شود بحقیقت که
پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء
المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه
المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن
سعد بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید ❀ بیت
گر التفات خداوندیش بیاراید ❀ نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست ❀ امید هست که روی ملال درنکشد ❀ از این سبب که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش ❀ بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست ❀ دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس
از پشت پای خجالت برندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر
و منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا و ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس
یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة و الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابی بکر ابن ابی نصر
اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق
هر که در سایه عنایت اوست ❀ گنهش طاعت است و دشمن دوست ❀ بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر
در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر این طایفه ❀

درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست بر ایشان و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر
از حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور باجابت مقرون بیت پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را ❁ حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ❁ خاص کند بنده مصلحت عام را ❁ دولت
جاوید یافت هر که نکونام زیست ❁ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ❁ وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ❁
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را ❁ تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنا بر آنست که طایفه از حکمای هندوستان در فضیلت ابوذرجمهر سخن می گفتند و در آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن ❁
بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا او تقریر سخنی کند ابوذرجمهر بشنید و گفت
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم ❁ سخندان پرورده پیر کهن ❁ بیندیشد آنگه بگوید
سخن ❁ مزن بی تامل بگفتار دم ❁ نکو گوی اگر دیر گویی چه غم ❁ بیندیش و آنگه بر آور نفس ❁ و از آن پیش
بس کن که گویند بس ❁ بنطق آدمی بهترست از دواب ❁ دواب از تو به گر نگویی صواب ❁ فکیف در نظر اعیان
حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای کامل اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده
باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی
ندهد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید بیت هر که گردن بدعوی افرازد ❁ دشمن از هر طرف بر او تازد
سعدی افتاده ایست آزاده ❁ کس نیاید بجنگ افتاده ❁ اول اندیشه وانگهی گفتار ❁ پای بست آمدست پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان ❁ شاهدم من ولی نه در کنعان ❁ لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان
که تا جای ندانند پای ننهند و عرب گوید قدم الخروج قبل الولوج بیت مردیت بیازما وانگه زن کن دختر مستان بگاه شوی کن
گرچه شاطر بود خروس بجنگ ❁ چه زند پیش باز روئین چنگ ❁ گربه شیرست در گرفتن موش ❁ لیک موشست در مصاف پلنگ
اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند
بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات سیر ملوک ماضی رحمهم الله در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه
بر آن خرج نمودیم بیت بماند سالها این نظم و ترتیب ❁ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی ❁ غرض نقشی است کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی ❁ مگر صاحبدلی روزی برحمت ❁ کند در حق درویشان دعایی ❁ امعان نظر در ترتیب کتاب
و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم تا مر این روضه رعنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد
و از این مختصر آمد تا بملال نینجامد باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان

باب سیم

باب سیم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم
در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت ❁ در آن مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ❁ مراد ما نصیحت بود گفتیم ❁ حوالت با خدا کردیم و رفتیم باب اول در سیرت
پادشاهان حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن بی گناهی اشارت نمود بیچاره در حالت نومیدی بزبانی
که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید
وقت ضرورت چو نماند گریز ❁ دست بگیرد سر شمشیر تیز ❁ اذا یئس الانسان طال لسانه ❁ کسنور مغلوب یصول علی الکلب
ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت میگوید الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد
و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این
ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک از این سخن روی درهم کشید و گفت مرا دروغ او پسندیده تر آمد از این راست
که تو گفتی که آن روی در مصلحتی بود و این بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز
قطعه هر که شاه آن کند که او گوید ❁ حیف باشد که جز نکو گوید ❁ این قطعه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود قطعه جهان
ای برادر نماند بکس ❁ دل اندر جهان آفرین بند و بس ❁ مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ❁ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ❁ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب
دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته و خاک شده مگر چشمانش که در چشمخانه همی گردید و نظر می کرد
همه حکما از تعبیران فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجای آورد و گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست
بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند ❁ کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند ❁ آن پیر لاشه را که سپردند زیر گل ❁ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ❁ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند ❁ خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ❁ زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند
حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبروی باری پدر بچشم حقارت در وی نظر کرد
پسر بفراست دریافت و شرط خدمت بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت
مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا ❁ آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه ❁ اسب تازی اگر ضعیف بود ❁ همچنان از طویله خر به ❁ پدر بخندید و ارکان دولت
بپسندیدند و دیگر برادران بجان برنجیدند ❁ تا مرد سخن نگفته باشد ❁ عیب و هنرش نهفته باشد ❁ هر بیشه گمان مبر
که خالیست ❁ شاید که پلنگ خفته باشد ❁ شنیدم که در همان نزدیکی ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو جانب

روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان دوانید آن پسر بود و گفت * آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری * کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند * روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت
قطعه ای که شخص منت حقیر نمود * تا درشتی هنر نپنداری * اسب لاغر میان بکار آید * روز میدان نه گاو پرواری
آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره برزد و گفت ای مردان بکوشید
تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت شد و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادرانش حسد بردند
زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست
هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند * کس نیاید بزیر سایه بوم * ور همای از جهان شود معدوم * پدر را
از این حالت خبر دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی داد پس هر یک را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه
بنشست و نزاع برخاست که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند بیت نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان نهد دیگر * هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه * همچنان در بند اقلیم دگر حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی
نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع
از قله کوه بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند
که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنعست نظم درختی که اکنون گرفتست پای
بنیروی شخصی بر آید ز جای * ورش همچنان روزگاری هلی * بگردونش از بیخ بر نگسلی * سر چشمه شاید گرفتن ببیل
چو پر شد نشاید گذشتن بپیل * سخن برین مقرر شد که شخصی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی
که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده کارآزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند
شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر
ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت فرد قرص خورشید در سیاهی شد * یونس اندر دهان ماهی شد
مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف ببستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را
بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی نورسیده بود که میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان
عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاده گفت این پسر هنوز از باغ

زندگانی

زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی انست که ببخشیدن خون او بر بنده منت
نهند ملک از این سخن روی درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست * نسل فساد اینان منقطع کردن و بیخ تبارشان بر آوردن اولیترست که آتش
نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست بیت ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری * با فرومایه روزگار مبر * کز نی بوریا شکر نخوری * وزیر این سخن بشنید طوعا
و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و لیکن اگر در سلک
صحبت اینان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست که در خدمت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان
گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است و در حدیث آمده که ما من مولود الا وقد
یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه بیت پسر نوح با بدان بنشست * خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند * پی نیکان گرفت و مردم شد * این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او یار شدند تا ملک
از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم نظم دانی که چه گفت زال با رستم گرد * دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد * چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد * فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب
بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد
باری وزیر از حسن شمایل او در حضرت ملک شمه ای میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته است
ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت * عاقبت گرگ زاده گرگ شود * گرچه با آدمی بزرگ شود * سالی دو برین بر آمد طایفه
از اوباش محلت با او پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر بکشت و نعمت بی قیاس برداشت
و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست ملک را از این معنی خبر شد دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت بیت شمشیر نیک ز آهن بد
چون کند کسی * ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس * باران که در لطافت طبعش خلاف نیست * در باغ لاله روید و در شوره زار
خس بیت زمین شوره سنبل بر نیارد * در او تخم عمل ضایع مگردان * نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان حکایت سرهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش دیدم که فهم و فراست و عقل و کیاستی
زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا * بالای سرش ز هوشمندی * میتافت ستاره بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی
بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند * دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی
نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی ❁ توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ❁ حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ❁ که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست ❁ شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب پره چشم ❁ چشمهٔ آفتاب را چه گناه ❁ راست خواهی هزار چشم چنان ❁ کور بهتر که آفتاب سیاه
حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی
که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان
پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند بیت هر که فریادرس روز مصیبت خواهد ❁ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ❁ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ❁ باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال
دولت ضحاک و عهد فریدون وزیر از ملک پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه ملک بروی
مقرر شد چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بروی گرد آمدند و تقویت و پادشاهی قوت یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن
خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری ❁ همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری ❁ ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا خلق
بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست بیت نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی ❁ پادشاهی که طرح ظلم افکند ❁ پای دیوار ملک خویش بکند ❁ ملک را پند وزیر ناصح موافق
طبع نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی اعمامش بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر
آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان مقرر شد ❁ پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ❁ دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ❁ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود
غلام دیگر باره دریا ندیده و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام
نگرفت ملک را عیش منغص شد و هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمایی من او را بطریقی خاموش گردانم ملک گفت
غایت لطف و کرم باشد حکیم فرمود غلام را بدریا انداختند و چند نوبت غوطه خورد پس مویش بگرفتند و نزدیک کشتی آوردند
دست در سکان کشتی درآویخت و بیرون آمد و بگوشه‌ای قرار گرفت ملک را عجب آمد که درین چه حکمت بود گفت غلام در اول
محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی ندانسته است و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید ❁ ای سیر

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ❁ معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست ❁ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ❁ از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر ❁ با آنکه دو چشم انتظارش بر در حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که همه را
بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم که موجب حبس باشد ولیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد
کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بیت از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ ❁ از آن مار بر پای راعی زند ❁ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ ❁ نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده سواری
از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت
آن طرف جملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان
مملکت را فرد درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ❁ که آنچه در دلمست از درم فراز آید ❁ امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید ❁ کوس رحلت بکوفت دست اجل ❁ ای دو چشم وداع سر بکنید ❁ ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدیگر بکنید ❁ بر من افتاده دشمن کام ❁ آخر ای دوستان گذر بکنید ❁ روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به
بی انصافی منسوب بود بزیارت آمد و نماز گزارد و دعا کرد و حاجت خواست فرد درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
آنانکه غنی ترند محتاج ترند ❁ آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید
که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی ❁ ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست ❁ نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ❁ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست ❁ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ❁ ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ❁ که گر تو می ندهی داد روز دادی هست ❁ بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند ❁ چو عضوی بدرد آورد روزگار ❁ دگر عضوها را نماند قرار ❁ تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند ویرا
بخواند و گفت مرا دعای خیری کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله
مسلمانان را بیت ای زبردست زیردست آزار ❁ تا بکی گرم ماند این بازار ❁ بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب

نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری بیت ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست همچنان از زندگانی مرده به حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت بروز آورده
بود و در پایان مستی همی گفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی برهنه در سرما خفته بود گفت
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را خوش آمد صره هزار دینار زر از روزن بیرون داشت
و گفت دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیش
فرستاد درویش آن نقد را باندک روزی خورده باز آمد فرد قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند ملک بهم برآمد و روی درهم کشید از اینجاست که اصحاب فطنت و ارباب
خبرت گفته‌اند که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد
و تحمل ازدحام عوام نکنند حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش گفت این گدای شوخ چشم مبذر را برانید که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت
که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش
بشب روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آنست که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری
دارند تا در نفقه اسراف نکنند و آنچه فرمودی از زجر و منع اگرچه تربیت است طایفه بر بخل حمل کنند و دیگر مناسب ارباب
همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد کس نبیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت امور مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی
لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کار زار یکی از آنانکه غدر کردند با من دم دوستی میزد ملامتش کردم
و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت
اگر بگویم بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم اذا شبع الکمی یصول بطشا و خاوی البطن یبطش بالفرار
حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد

ملک بار دیگر با او دلخوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست و زبان حرف‌گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی
کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد همای بر همه
مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار
افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه دولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی
و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش او ایمن نیستم
اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یکدم در او افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود
و حکما گفته‌اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند
که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان فرد تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار
حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد و گفت کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت
بار فاقه ندارم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست باز از شماتت اعدا می‌اندیشم که بطعنه بر قفای من بخندند
و سعی مرا در حق عیال بعدم مروت حمل کنند و گویند ببین آن بی‌حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی و در علم محاسبت چنانچه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه
شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان
دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدان امید در این بیم افتادن کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه گفت این سخن موافق حال
من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که گفته‌اند هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد راستی موجب
رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از
سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست مکن
فراخ روی از عمل اگر خواهی که وقت رفع تو گردد مجال دشمن تنگ تو پاک باش برادر مدار از کس باک زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین
مخافت است گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفتند ای سفیه لایعلم شتر را با تو چه مناسبت است و ترا با شتر چه مشابهت گفت

خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که این شر است و گرفتار آیم گرانم تخلیص من باشد و تفتیش حال من کنند و تا تریاق
از عراق آورده مارگزیده مرده باشد ترا همچنین فضلست و امانت و تقوی و دیانت ولیکن معاندان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آنحالت کرا مجال مقالت باشد پس
مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی که گفته اند ❊ بدریا در منافع بیشمارست ❊
اگر خواهی سلامت بر کنارست ❊ این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی درهم کشید و سخن رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقلست
و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند
دوست مشمار آنکه در نعمت زند ❊ لاف یاری و برادرخواندگی ❊ دوست آن باشد که گیرد دست دوست ❊ در پریشان حالی و درماندگی ❊
دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما و او بود و صورت
حالش بگفتم و اهلیت و استحقاق او بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چون چندی بر آمد لطف طبعش بدیدند
و حسن رایش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه بالاتر از آن متمکن شد و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت
رسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم ❊ بیت ❊ منشین ترش از
گردش ایام که صبر ❊ تلخست ولیکن بر شیرین دارد ❊ ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار ❊ که آب چشمه حیوان درون تاریکیست
الا لا تحزنن اخو البلیة ❊ فللرحمن الطاف خفیة ❊ اتفاقاً در آن نزدیکی با طایفه از یاران اتفاق سفر حجاز
افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزل استقبال کرد ظاهر حالش پریشان دیدم بفراست دانستم که معزولست زیرا
که دوست دیوانی را فراغت یاد دوستان وقتی آید که از عمل فرو ماند ❊ قطعه ❊ در بزرگی و گیر و دار عمل
ز آشنایان فراغتی دارد ❊ روز بیچارگی و درویشی ❊ درد دل پیش دوستان آرد ❊ چون بظاهر پریشان و در هیأت
درویشان بود گفتمش چه حالتست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت
آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند ❊ بیت ❊
نبینی که پیش خداوند جاه ❊ ستایش کنان دست بر بر نهند ❊ و گر روزگارش در آرد ز پای ❊ همه عالمش پای بر سر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا در این هفته که خبر سلامتی حاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم
خاص کرد گفتم در آن نوبت نصیحت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری
یا در رنج بمیری ❊ فرد ❊ یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ❊ یا موج روزی افکندش مرده بر کنار ❊ مصلحت ندیدم بیش از این درویش را
خراشیدن و نمک بر آن پاشیدن بدین بیت اختصار کردم و گفتم ❊ ندانستی که بینی بند بر پای ❊ چو در گوشت نیاید پند مردم

دگر ره گر نداری طاقت نیش ❊ مکن انگشت در سوراخ کژدم ❊ حکایت ❊ تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان
بزیور صلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد
نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کردانم آهنگ
خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که گفته اند ❊ در میر و وزیر و سلطان را ❊ بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب ❊ این گریبانش گیرد آن دامن ❊ چندانکه مقربان آن حضرت بر حالم وقوف یافتند باکرامم در آوردند
و مقامی برتر معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم ❊ فرد ❊ بگذار که بنده کمینم ❊ تا در صف بندگان نشینم ❊
گفت الله الله چه جای این سخن است ❊ گر بر سر و چشم من نشینی ❊ نازت بکشم که نازنینی ❊ فی الجمله بنشستم و از هر دری
سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم ❊ بیت ❊ چه جرم دید خداوند سابق الانعام ❊ که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و لطف ❊ که جرم بیند و نان بر قرار میدارد ❊ حاکم چون این سخن بشنید عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران
فرمود تا بر قرار ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت گفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم
و هنگام برآمدن گفتم ❊ چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید ❊ روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ❊ ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ ❊ حکایت ❊ ملکزاده گنج بسیار از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت
بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت ❊ نیاساید مشام از طبله عود ❊ بر آتش نه که چون عنبر ببوید ❊ بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید ❊ یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده
دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرو مانی ❊ اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدائی را برنجی ❊ چرا نستانی از هر یک جوی سیم ❊ که گرد آید ترا هر روز گنجی ❊ ملکزاده از این سخن روی درهم
کشید و موافق طبع بلندش نیامد و او را زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ❊ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت ❊ حکایت ❊ آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب
میکردند و نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک آرد و بفرمود که نمک بقیمت گیرد تا ده خراب نشود و رسم بد ننهند گفتند از اینقدر
چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اندک بود هر که آمد بر او مزیدی کرد تا بدین غایت رسید ❊ بیت ❊ اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ ❊ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ❊ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ❊ حکایت ❊ وزیر غافل را شنیدم
که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آبادان شود بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای را بیازارد تا دل مخلوقی بدست
آرد حق جل و علا همان مخلوق را بر گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد ❊ آتش سوزان نکند با سپند ❊ آنچه کند دود دل مستمند

گویند سر جمله جانوران شیر است و کمترین حیوانات خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در ✿ مسکین خر اگرچه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است ✿ گاوان و خران باربردار ✿ به ز آدمیان مردم آزار ✿ تا آخر ملک را طرفی از ذمایم
اخلاق او معلوم شد در شکنجه اش کشید و بانواع عقوبت ویرا بکشت بیت ✿ حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی ✿ خواهی که خدای بر تو بخشد ✿ با خلق خدای کن نکویی ✿ در آن حالت یکی از ستمدیدگان
بر او بگذشت و بر تباهی حالش نظر کرد و گفت بیت ✿ نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ✿ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ✿ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف ✿ نماند ستمکار بدروزگار ✿ بماند برو لعنت پایدار
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود آن سنگ را نگاه میداشت تا وقتی سلطان را بر او خشم
گرفت و در چاهی محبوس کرد درویش بیامد و همان سنگ که با خود داشت بر سرش کوفت گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت
من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت در این مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم تا اکنون
که در چاهت دیدم غنیمت شمردم که گفته اند ✿ ناسزائی را که بینی بختیار ✿ عاقلان تسلیم کردند اختیار ✿ چون نداری ناخن درنده
تیز ✿ با بدان آن به که کم گیری ستیز ✿ هر که با فولاد بازو پنجه کرد ✿ ساعد مسکین خود را رنجه کرد ✿ باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر ✿ حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر طایفه از حکمای یونان
متفق شدند که این درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری
یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی نوشت که خون
یکی از رعایا ریختن سلامت نفس پادشاه روا باشد پس جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی بآسمان نموده تبسم کنان زیر لب چیزی
همیگفت ملک پرسید که در این حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش
در هلاک من همی بیند اکنون مرا جز خدای عز و جل پناهی نیست ✿ پیش که برآورم ز دستت فریاد ✿ هم پیش تو از دست تو میخواهم داد
سلطان را از سخن او دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید
و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و آورده اند که در همان هفته ملک شفا یافت بیت همچنان در فکر آن
بیتم که گفت ✿ پیلبانی بر لب دریای نیل ✿ زیر پایت گر بدانی حال مور ✿ همچو حال تست زیر پای پیل ✿ حکایت
یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دگر بندگان
چنین حرکتی نکنند بنده مسکین سر در پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت ✿ هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ✿ بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

امابموجب

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که فردای قیامت بخون من گرفتار آئی و اگر لابد خواهی کشت بتأویل شرعی
بکش گفت تأویل شرعی چگونه باشد گفت اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم بعد از آن مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته
باشی ملک را خنده گرفت وزیر را فرمود چه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان از برای خدا این شوخ دیده را
بصدقه گور پدرت آزاد کن که مرا در بلائی نیفکند گناه از منست که قول حکما را کار نبسته ام که گفته اند بیت چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی ✿ چو تیر انداختی بر روی دشمن ✿ حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن را خواجه
بود کریم النفس نیک محضر که همه کس را در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقا حرکتی از او صادر شده که در نظر سلطان
ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر او مرتهن لاجرم در مدت توکیل
با او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی بیت صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ✿ در قفا
عیب کند در نظرش تحسین کن ✿ سخن آخر بدهان میگذرد موذی را ✿ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ✿ آنچه مضمون خطاب ملک بود
از عهده بعضی بیرون آمد و ببقیت در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک
آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی نمودند بر ما گران آمد اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند
در رعایت خاطرش سعی هرچه تمامتر کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه بر آن
وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر نوشت که اگر بر قفا افتد فتنه باشد و روان کرد یکی از متعلقان بر این حال واقف
شد ملک را اعلام کرد که فلان را که محبوس کرده اند با ملوک نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود و گفت تا قاصد را
گرفتند و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان
اجابت آن نیست زیرا که پرورده نعمت این خاندان است و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت خود بیوفائی نتوان کرد فرد
آنرا که بجای تست هر دم کرمی ✿ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ✿ ملک را سیرت حق شناسی او پسند افتاد و خلعت و نعمت داد
و عذر خواست که خطا کردم و ترا آزردم گفت ای خداوند بنده در این حالت مر شما را خطائی نمی بینم بلکه تقدیر حق تعالی چنین بود
مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت بیت گر گزندت رسد
ز خلق مرنج ✿ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج ✿ از خدا دان خلاف دشمن و دوست ✿ که دل هر دو در تصرف اوست ✿
گرچه تیر از کمان همی گذرد ✿ از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که با مقربان همی گفت
که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند
و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدند که چه دیدی گفت علو درجات بندگان

بدرگاه حق تعالی همین مثال است * دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه * سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه * امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند از آستان اله * مهتری در قبول فرمانست * ترک فرمان دلیل حرمانست * هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح
صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت بیت ماری تو که هر که را ببینی بزنی * یا بوم که هر کجا نشینی بکنی * زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود * زورمندی مکن بر اهل زمین * تا دعایی بر آسمان نرود * گویند ظالم از گفتار او برنجید
و روی در هم کشید و بدو التفاتی نکرد که گفت اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشانید اتفاقا همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران خود همی گفت ندانم این آتش از کجا
در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان بیت حذر کن ز دود درونهای ریش * که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی * که آهی جهانی بهم بر کند * این لطیفه بر تاج کیخسرو نبشته بود * چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت * چنانکه دست بدست آمدست ملک بما * بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی
گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت فن فاخر بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی و گوشه خاطرش بجمال یکی از شاگردان میلی داشت
سیصد و پنجاه و نه فن او را در آموخت مگر یک فن که در تعلیم او دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر بقوت و صنعت کشتی سر آمد
چنانکه کسی را در آن زمان با او مجال مقاومت نبود تا بحدی که پیش پادشاه آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است
از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت
کردند و مقامی متسع ترتیب دادند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم جمع آمدند و مصاف آرا کردند
پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که پسر بقوت ازوی زیادت است
بدان فن غریب که ازو پنهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن ندانست و بهم بر آمد استاد او را از زمین
در ربود و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق بر آمد ملک فرمود تا استاد را خلعت دادند و نعمت فراوان بخشیدند
و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش بیوفایی کردی و دعوی مقاومت کردی بسر نبردی پسر گفت ای ملک
استاد را بزورآوری بر من دست نبود بلکه دقیقه مرا از علم کشتی مانده بود از من دریغ میداشت و امروز بدان دقیقه بر من
دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند بیت
هر آن کس که با برتر ستیزد * چنان افتد که هرگز بر نخیزد * و دیگر نشنیدی که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید
شعر اعلمه الرمایة کل یوم * فلما اشتد ساعده رمانی * یا وفا خود نبود در عالم * یا کسی اندرین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من * که مرا عاقبت نشانه نکرد حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی
بر او بگذشت درویش از انجا که فراغت ملک قناعتست بدو التفاتی نکرد سلطان از انجا که شوکت سلطنت است بهم
بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای جوانمرد
سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی جواب داد که سلطان را بگوی که توقع
خدمت از کسی دار که تمنای نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک بیت پادشه پاسبان
درویش است * گرچه نعمت بفر دولت اوست * گوسپند از برای چوپان نیست * بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی * دیگری را دل از مجاهده ریش * روزکی چند باش تا بخورد * خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست * چون قضای نبشته آمد پیش * گر کسی خاک مرده باز کند * نشناسد توانگر از درویش
ملک را گفتن درویش استوار آمد و گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دیگر بار زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده درویش
گفت * دریاب کنون که نعمتت هست بدست * کاین نعمت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون
مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من از خدای عز و جل چنانکه تو از سلطانی بودمی از جمله صدیقان شمرده شدمی بیت گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی * گر وزیر از خدای بترسیدی * همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی
فرمان داد بیچاره گفت ای ملک بموجب خشمی که بر من گرفتی آزار خود مجوی که این عقوبت مرا در یک نفس بسر آید و بزه
جاوید بر تو بماند بیت دوران بقا چو باد صحرا بگذشت * تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت * پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
بر گردن او بماند و از ما بگذشت * ملک را آن نصیحت سودمند آمد و از سر خون او درگذشت حکایت وزرای نوشیروان در مهمی
از مصالح ملک اندیشه میکردند و رای میزدند و ملک همچنان در تدبیر اندیشه میکرد ابوزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزرا
در نهانش گفتند که رای ملک را چه مزیت دیدی که بر رای چندین حکیم گزیدی بوزرجمهر گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست
و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت
او از معاتبتش ایمن باشیم * خلاف رای سلطان رای جستن * بخون خویش باید دست شستن * اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفت اینک ماه و پروین حکایت شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز بشهر آمد که از حج می آیم
و قصیده پیش ملک آورد که من گفته ام نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش نمود یکی از ندمای ملک که در آنسال از سفر دریا
آمده بود گفت من او را در عید اضحی ببصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش را می شناسم که نصرانی بود پس علوی

از کجا باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود که بزنندش و نفی کنندش که چندین دروغ چرا گفت ای خداوند روی زمین
مرا سخنی است بخدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفتا آن چیست ❖ غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ ❖ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ❖ جهاندیده بسیار گوید دروغ ❖ ملک را خنده گرفت و گفت از
این راست‌تر تا عمر تو بوده است نگفتی پس بفرمود تا آنچه مأمول وی بود مهیا داشتند و بخوشدلی برفت حکایت
یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او
سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش در افواه بگفتند تا ملک از سر جرم او درگذشت ❖
صاحبدلی بر این حال اطلاع یافت و گفت ❖ تا دل دوستان بدست آری ❖ بوستان پدر فروخته به ❖ پختن دیگ نیکخواهان را
هر چه رخت سراست سوخته به ❖ با بداندیش هم نکویی کن ❖ دهن سگ بلقمه دوخته به ❖ دیده تنگ دشمنان خدای
بسنان اجل بردوخته به حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام
داده هارون ارکان دولت را گفت سزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره
و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد گذرد که
آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی بجانب خصم ❖ نه مرد است آن بنزدیک خردمند ❖ که با پیل دمان پیکار جوید ❖ بلی مرد
آنکس است از روی تحقیق ❖ که چون خشم آیدش باطل نگوید ❖ یکی را زشتخویی داد دشنام ❖ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی ❖ ولیکن عیب من چون من ندانی حکایت با طایفه بزرگان بکشتی نشسته بودم که زورقی در پی ما غرق شد
دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب
افتاد و یکی را برهانید و دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده از آن در گرفتن او تاخیر کردی ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی
عین حق است و لیکن میل خاطرم برهانیدن این یک بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشانید و از دست آن دیگر
تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها ❖ تا توانی درون کس مخراش ❖ کاندرین
راه خارها باشد ❖ کار درویش مستمند برآر ❖ که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازوی خود نان خوردی باری برادر توانگر درویش را گفت چرا خدمت پادشاه نکنی تا از مشقت برهی گفت تو چرا کار نکنی
تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین خدمت بمیان بستن و نزد
مخلوق ایستادن ❖ بدست آهن تفته کردن خمیر ❖ به از دست بر سینه پیش امیر ❖ عمر گرانمایه درین صرف شد ❖ تا چه خورم
صیف و چه پوشم شتا ❖ ای شکم خیره بنانی بساز ❖ تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت کسی مژده پیش انوشیروان

عادل

عادل آورد که شنیدم فلان دشمن ترا خدا برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت ❖ اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی از حکما در حضرت کسری بمصلحتی سخن همی گفتند و بوزرجمهر که بزرگ ایشان بود
خاموش نشسته گفتندش تو درین بحث چرا سخن نگویی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دوا ندهد جز سقیم را پس چون می‌بینم
که رای شما بر صوابست مرا بر آن سخن گفتن حکمت نباشد ❖ چو کاری بی فضول من برآید ❖ مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاه است ❖ اگر خاموش بنشینم گناه است حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت
بخلاف آن طاغی که بغرور این مملکت دعوی الوهیت کرد نبخشم این ملک را مگر بخسیس‌ترین بندگان کو بندگان غلامی سیاه داشت
خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و کیاست و فهم و فراست او بحدی بود که طایفه از حراث مصر
نزد وی شکایت کردند که بر کناره رود نیل پنبه کاشته بودیم باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن
تا تلف نشدی دانشمندی این سخن بشنید و گفت بیت اگر روزی بدانش برفزودی ❖ ز نادان تنگ روزی تر نبودی

بنادان آنچنان روزی رساند	که صد دانا در آن حیران بماند	بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتایید آسمانی نیست
کاوفتاده است در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار	کیمیاگر بغصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک عرب را کنیزکی ختنی آوردند خواست که در حالت مستی با او جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک
در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب بالایش از پره بینی گذشته بود و لب زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر
جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی ❖ شخصی نه چنان کریه منظر ❖ کز زشتی او خبر توان داد
کند بغلش نعوذ بالله ❖ مردار بآفتاب مرداد ❖ تو گویی تا قیامت زشترویی ❖ بر او ختم است و بر یوسف نکویی
سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را بجست
و نیافت ماجرا بگفتند خشمناک شد و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرا
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت جهان بکام خداوند باد و دولت و اقبال غلام را درین هیچ گناهی نیست چه سایر
بندگان خدمتکاران بانعام و بخشش خداوندی متعود اند ملک گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی که من
او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است فاما شنیدی که ❖ تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ❖ ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان ❖ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ❖ ملک را این لطیفه پسند آمد گفت
اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید بیت هرگز او را
بدوستی مپسند ❖ که رود جای ناپسندیده ❖ تشنه را دل نخواهد آب زلال ❖ نیم خورده دهان گندیده ❖

چون سرگین در افتاد بگنج — دست سلطان دگر کجا دیده حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر و ملک بیش از تو بود و ایشانرا چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل
هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم — بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد — این همه هیچست چون می بگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار — نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چگویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته اند
گفت در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم — هر که را جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست — محتسب را درون خانه چکار

باب دوم در اخلاق درویشان

درویشی را
دیدم که سر بر آستانه کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید — عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار — عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار — عابدان جزای طاعت خواهند
و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله ولا تصنع
بی ما انا اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم — بنده را فرمان چه باشد هر چه فرمایی بر آنم — بر در
کعبه سائلی دیدم — که همی گفت و میگرستی خوش — من نگویم که طاعتم بپذیر — قلم عفو بر گناهم کش
حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه که روی بر حصا نهاده میگفت ای خداوند بر من ببخشای اگر هر آینه
مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نگردم بیت روی بر خاک عجز میگویم — هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید حکایت دزدی بخانه پارسایی رفت چندانکه جست چیزی نیافت
دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود — شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان هم نکردند تنگ — ترا کی میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ — مودت اهل صفا چه در روی چه
در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت پیش میرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم — در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک
رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق درویشان غریب و بعید است روی از مصاحبت
مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن و من در نفس خود این قدر قوت و سرعت می یابم که در خدمت مردان یار شاطر باشم
نه بار خاطر ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی یکی از آنمیان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار
که در این روزها دزدی بصورت درویشان در آمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید ازینجا که سلامت حال درویشان

وصدق معاملت ایشان بود گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند بیت چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده

داند که در نامه چیست	ظاهر حال عارفان دلق است	این قدر بس که روی در خلق است	در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش	زاهدی در پلاس پوشی نیست	زاهد پاک باش و اطلس پوش	پارسایی نه ترک جامه و بس
ترک دنیا و شهوتست و هوس	در کژاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود	روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه

بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و او خود بغارت میرفت — پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامه کعبه را جل خر کرد — چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی برفت و درجی بدزدید و تا روز روشن شد آن تاریک
رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق
عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة و الآفة بین الاثنین بیت چو از قومی یکی بیدانشی کرد — نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی در علفزار — بیالاید همه گاوان ده را — گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از برکت درویشان محروم
نماندم اگرچه بصورت از صحبت وحید ماندم اما بشنیدن این حکایت مستفید گشتم و امثال مرا این نصیحت بکار آید — یک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی — اگر برکه پر کنند از گلاب — سگی در وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان
پادشاهی شد چون بطعام نشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود
تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند — ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کاین ره که تو میروی بترکستانست — چون بمقام خویش آمد سفره
خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر
ایشان غذایی که بکار آید نخوردم گفت نماز را نیز قضا کن که نمازی نبود که بکار آید — ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها را گرفته زیر بغل — تا چه خواهی خریدن ای مغرور — روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت
متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته
و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی مرده اند
گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی — نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نبینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی از بزرگان را در محفلی همی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه می نمودند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم — کفیت اذی یا من تعد محاسنی — علانیتی هذا و لم تدر باطنی
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است — وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش — طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش
حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه

طهارت همی کرد پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاصی یافت چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت
مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن باشد گفت بگو گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشدی امروز
چه حالت بود که در این یک قامت آب چیزی از هلاکت نمانده بود شیخ در فکرت زمانی فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت
نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی
چنین بود که با جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می‌نمایند و میربایند
دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی ❁ بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ❁ اشاهد من اهوی بغیر وسیلة ❁ فیلحقنی شان اضل طریقا
یوجج نارا ثم یطفی برشة ❁ لذلک ترانی محرقا وغریقا ❁ یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ❁ که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ❁ چرا در چاه کنعانش ندیدی ❁ بگفت احوال ما برق جهان است ❁ دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم ❁ گهی تا پشت پای خود نبینم ❁ اگر درویش بر یک حال ماندی ❁ سر و دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمه چند بطریق وعظ میگفتم با طایفه افسرده دل مرده و راه از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد
و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محله کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در
معنی این آیه که خدای عز وجل میفرماید و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسیده بود که گفتم ❁ دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من از وی دورم ❁ چکنم با که توان گفت که یار ❁ در کنار من و من مهجورم ❁ من از شراب این سخن مست
و فضله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش
آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور ❁ فهم سخن گر نکند مستمع ❁
قوت طبع از متکلم مجوی ❁ فسحت میدان ارادت بیار ❁ تا بزند مرد سخنگوی گوی **حکایت** شبی در بیابان مکه
از غایت بیخوابی رفتنم نماند سر بنهادم و دل از جان برکندم و شتربان را گفتم دست از من بدار ❁ پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی ❁ تا شود جسم فربهی لاغر ❁ لاغری مرده باشد از سختی ❁ گفت ای برادر حرم در پیش است
و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی ❁ خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت ❁ شب رحیل ولی ترک جان بباید
گفت **حکایت** پارسایی را دیدم بکنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنج بود و شکر خدای عز وجل
همچنان میگفت پرسیدندش که چه شکر میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی ❁ گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آندم غم جانم باشد ❁ گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد ❁ که دل آزرده شد از من غم اینم باشد **حکایت** درویشی را
ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم قطع یدش فرمود صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو

تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید که الفقیر لا یملک
هر چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم از قطع دست درگذشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود
و دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب **فرد** چون
فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده ❁ دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین **حکایت** یکی از پادشاهان پارسایی را گفت هیچت از ما
یاد می آید گفت بلی هر گه که خدایرا فراموش میکنم ❁ هر سو دود آنکش ز در خویش براند ❁ وانرا که بخواند بدر کس ندواند
حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست
و سبب درکات آن چیست که مردم بخلاف این پنداشتندی ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و آن پارسا
بتقرب پادشاهان در دوزخ **بیت** دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ❁ خود را ز عملهای نکوهیده بری دار ❁ حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار **حکایت** پیاده سر و پا برهنه از کوفه با کاروان حجاز همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت همی رفت
و میگفت ❁ نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم ❁ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم ❁ غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ❁ نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم
شترسواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون بنخله بنی محمود رسیدیم توانگر را
اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ❁ چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بمرد ❁ که خر لنگ جان بمنزل برد ❁ بس که در خاک تندرستانرا ❁ دفن کردیم و زخم خورده نمرد
حکایت پادشاهی عابدی را طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد پادشاه در حق من
زیاده شود آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد **بیت** آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ❁ پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق ❁ پشت بر قبله میکنند نماز ❁ چون بنده خدای خویش خواند ❁ باید که بجز خدا نداند
حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیکران بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع
آوردند فایده نکرد **بیت** چو پیروز شد دزد تیره روان ❁ چه غم دارد از گریه کاروان ❁ لقمان حکیم در آن میان بود
یکی از کاروانیان گفتش ایشانرا نصیحتی کن و موعظه فرما باشد که طرفی از مال دست بدارند دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود
گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن ❁ آهنی را که موریانه بخورد ❁ نتوان برد از او بصیقل زنگ ❁ با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ ❁ همانا که جرم از طرف ماست ❁ بروزگار سلامت شکستگان دریاب ❁ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی ❁ بده و گرنه ستمگر بزور بستاند **حکایت** چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج ابن
جوزی علیه الرحمه ترک سماع فرمودی و بعزلت و خلوت اشارت نمودی عنفوان شبابم غالب شدی

و هوا و هوس طالب، با چار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی
قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ✤ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را ✤ همچنین تا شبی بمجمع قومی برسیدم در آن میان مطربی دیدم
آواز که گفتی ان انکر الاصوات در شان اوست **فرد** گویی رگ جان بگسلد زخمه ناسازش ✤ ناخوشتر از آوازه مرگ آوازش
گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گاه برلب که خاموش چنانکه عرب گوید **شعر** یهاج الی صوت الاغانی لطیبها
وانت مغن ان سکت نطیب **بیت** نبیند کسی در سماعت خوشی ✤ مگر وقت رفتن که دم درکشی ✤ چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای ✤ زیبقم در گوش کن تا نشنوم ✤ یا درم بگشای تا بیرون روم ✤ فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت
کردم و شبی بصد مجاهدت بروز آوردم ✤ مؤذن بانگ بی هنگام برداشت ✤ نمیداند که چند از شب گذشته است
درازی شب از مژگان من پرس ✤ که یکدم خواب در چشمم نگشتست ✤ بامدادان بحکم ضرورت دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش
مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند و نهانی
بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز که این حرکت موافق رای خردمندان نکردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن
که همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضه در دف ✤ مطربی دور ازین خجسته سرای ✤ کس ندیدش دوباره در یک جای ✤ راست
چون بانگش از دهن برخاست ✤ خلق را موی بر بدن برخاست ✤ مرغ ایوان ز هول او بپرید ✤ مغز ما برد و حلق خود بدرید
گفتم مصلحت آنست زبان تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین
تقرب جوییم و بر مطایبه که کردم استغفار گوییم گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده بود و موعظه بلیغ گفته و در سمع
قبول من نیامده تا امشب که طالع میمون و بخت همایون در این بقعه ام رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که بقیه عمر
گرد سماع نگردم **قطعه** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین ✤ گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ✤ ور پرده عشاق و صفاهان و حجازست
از حنجره مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از فعل ایشان در نظرم
ناپسند آمد از آن پرهیز کردم **بیت** نگویند از سر بازیچه حرفی ✤ کز او پندی نگیرد صاحب هوش ✤ وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش افسانه در گوش **حکایت** عابدی را گویند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی و ختم قرآن کردی صاحبدلی
بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضلتر از این بودی **بیت** اندرون از طعام خالی دار ✤ تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن ✤ که پری از طعام تا بینی ✤ بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه
داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحماید مبدل گشت و دست از هوا
و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق او دراز بود که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعقول بعد

توبه توان رستن از عذاب خدای ✤ ولیکن می نتوان از زبان مردم رست ✤ طاقت جور زبانها نیاوردم و شکایت پیش پیر طریقت بردم که از
زبان مردم در رنجم جوابش گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که می پندارندت **بیت** چند گویی که بداندیش و حسود
عیبجویان من مسکین اند ✤ که بخون ریختنم برخیزند ✤ که بدخواستنم بنشینند ✤ نیک باشی و بدت بیند خلق
به که بد باشی و نیکت بینند ✤ لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حقم بکمالست و من در عین نقصان روا بود اندیشه بردن و تیمار
خوردن ✤ گر آنها که میگفتمی کردمی ✤ نکو سیرت و پارسا بودمی ✤ انی لمستتر من عین جیرانی ✤ والله یعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم ✤ تا عیب نگسترند ما را ✤ در بسته چه سود عالم الغیب ✤ دانای نهان و آشکارا
حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده گفت بصلاحش خجل کن **بیت** تو نیکو روش
باش تا بدسگال ✤ بنقص تو گفتن نیابد مجال ✤ چو آهنگ بربط بود مستقیم ✤ کی از دست مطرب خورد گوشمال **حکایت**
یاد دارم که با کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه بر کنار بیشه خفته شوریده همراه ما بود نعره برزد و راه بیابان گرفت
و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتم این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان
از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت ✤ دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش ✤ یکی از دوستان مخلص را ✤ مگر آواز من رسید بگوش ✤ گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش ✤ گفتم این شرط آدمیت نیست ✤ مرغ تسبیح خوان و من خاموش **حکایت** یکی را از مشایخ پرسیدند
که حقیقت تصوف چیست گفت پیش از این طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع امروز طایفه بصورت جمع و بمعنی پراکنده
بیت چو هر ساعت از تو بجایی رود دل ✤ بتنهایی اندر صفایی نبینی ✤ ورت مال و جاهست و زرع و تجارت ✤ چو دل با خدایست خلوت نشینی
حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفه جوانان صاحبدل همراه بودم و همدم و همقدم وقتها زمزمه کردندی
و بیتی چند محققانه گفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بحی بنی هلال کودکی سیاه از حی
عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه
بیابان گرفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند ✤ دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ✤ تو خود چه آدمیی
کز عشق بی خبری ✤ اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب ✤ گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری ✤ و عند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد ✤ بذکرش هرچه بینی در خروشست ✤ دلی داند درین معنی که گوشست ✤ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست **حکایت** یکی از ملوک عرب مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد
که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که درآم

گدائی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت ملک را بجای آوردند
و مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت سر از طاعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف
بمنازعت او برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش از این
واقعات خسته خاطر همی بود که یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش
گفت منت خدایرا عز و جل که گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری
تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا ✽ شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده ✽ درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده ✽ گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که نه
جای تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی ✽ اگر دنیا نباشد دردمندیم ✽ و گر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست ✽ که رنج خاطر است ار هست و گر نه ✽ مطلب گر توانگری خواهی ✽ جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند ✽ تا نظر در ثواب او نکنی ✽ کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ✽ صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری ✽ نه چون پای ملخ باشد ز موری ✽ حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی
مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت دیر شد که فلان را ندیده گفت من او را نخواهم که ببینم قضارا شخصی از کسان او
حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدنش ملولی گفت هیچ ملالتی نیست اما دوست دیوانی وقتی توان دید که معزول باشد
و مرا راحت خویش در رنج او نباید ✽ در بزرگی و گیر و دار عمل ✽ ز آشنایان فراغتی دارند ✽ روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند ✽ حکایت ابو هریره هر روز بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمدی آنحضرت فرمود
یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا هر روز میا تا محبت زیاده شود ظریفان گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی
او را دوست گرفته باشد و عشق آورده برای آنکه هر روز میتوان دیدنش مگر در زمستان که محجوبست از این سبب محبوبست ✽ بیت
بدیدار مردم شدن عیب نیست ✽ ولیکن نه چندان که گویند بس ✽ اگر خویشتن را ملامت کنی ✽ ملامت نباید شنیدن ز کس
حکایت یکی را از بزرگان بادی در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از او صادر شد
گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه آن بر من ننوشتند و شما را زیانی نرسید و راحتی بوجود من رسید
امید که بکرم معذور دارید ✽ شکم زندان باد است ای خردمند ✽ ندارد هیچ عاقل باد در بند ✽ چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم باریست بر دل ✽ حریف گران جان ناسازگار ✽ چو خواهد شدن دست پیشش مدار ✽ حکایت از صحبت یاران
دمشقم ملالتی پدید آمده سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در طرابلس با جهودانم
بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که مرا با او سابقه معرفتی بود گذر کرد و بشناخت گفت ای فلان این چه حالت است گفتم ✽

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت ✽ که از خدای نبودم بدیگری پرداخت ✽ قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت ✽ که در طویله نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان ✽ به که با بیگانگان در بوستان ✽ بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگ خلاص
داد و بحلب برد و دختر خود بنکاح من در آورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد دختر بدخوئی آغاز نهاد و نافرمان برداری
و زبان درازی کردن گرفت و عیشم منغص میداشت ✽ زن بد در سرای مرد نکو ✽ هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ✽ وقنا ربنا عذاب النار ✽ باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که
پدرم از قید فرنگ خلاص داد بده دینار گفتم بلی آنم که بده دینار از قید فرنگم رهانید و بصد دینار بدست تو ام گرفتار نمود
بیت شنیدم گوسفندیرا بزرگی ✽ رهانید از دهان و دست گرگی ✽ شبانگه کارد بر حلقش بمالید ✽ روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی ✽ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی ✽ حکایت یکی از پادشاهان عابدی را که عیالان داشت
پرسید که اوقات عزیزت چگونه می گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات و روز در بند اخراجات ملک را
مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند ✽ بیت ای گرفتار پای بند عیال ✽ دگر آسودگی
مبند خیال ✽ غم فرزند و نان و جامه و قوت ✽ بازدارد ز سیر در ملکوت ✽ همه روز اتفاق می سازم ✽ که بشب با
خدای پردازم ✽ شب چو عقد نماز می بندم ✽ چه خورد بامداد فرزندم ✽ حکایت یکی از متعبدان شام
سالها در بیشه عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزد وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی
در شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به میسر شود و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند
و بمصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیفتاد و روی برتافت یکی از وزرای ملک گفتش که پاس خاطر ملک
روا باشد که روزی چند بشهر آئی و کیفیت حال معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باشد
اختیار باقی است آورده اند که عابد را بشهر در آوردند و بستانسرای خاص ملک را برای او پرداختند مقامی
دلگشای روان آسای چون بهشت ✽ بیت گل سرخش چو عارض خوبان ✽ سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز ✽ شیر نا خورده طفل دایه هنوز ✽ و افانین علیها جلنار ✽ علقت بالشجر الاخضر نار ✽
ملک در حال کنیزکی ماهروی پیشش فرستاد ✽ از این مه پاره عابد فریبی ✽ ملایک صورتی طاووس زیبی ✽ که بعد از
دیدنش صورت نبندد ✽ وجود پارسایان را شکیبی ✽ و همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که روز
سرپنجه جمالش دست تقوی شکسته و دست قدرت صاحبدلان بر کتف بسته ✽ هلک الناس حوله عطشا ✽ و هو
ساق یری و لا یسقی ✽ دیده از دیدنش نگشتی سیر ✽ همچنان کز فرات مستسقی ✽ عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت

و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوتها تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نگریستن و خردمندان
گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک ❁ در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ❁ مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
فی الجمله دولت مجموع او بزوال آمد ❁ هر که هست از فقیه و پیر و مرید ❁ و ز زبان آوران پاک نفس ❁ چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس ❁ ملک بار دیگر بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید شده و فربه
گشته و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سر او ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد
و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام حدیث گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم یکی علما و دیگر
زهاد وزیری جهان دیده فیلسوف حاذق با او بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه
نیکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیز مده تا زاهد بمانند بیت نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهد دیگر بدست آر ❁ از آنکه سیرت خوش و سری با خداست ❁ بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست ❁ انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست ❁ خاتون خوب صورت پاکیزه روی را ❁ نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش ❁ درویش نیک سیرت فرخنده رای را
نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش ❁ تا مرا هست و دیگرم باید ❁ گر نخوانند زاهدم شاید حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد
گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطر برفت وفای نذرش
بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم بداد تا بر زاهدان قسمت کند عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه
بخدمت سلطان باز آمد و درمها را بوسیده و بر زمین نهاد و گفت چندانکه طلب کردم زاهدی نیافتم ملک گفت این چه
حکایتست آنچه من میدانم درین شهر چهار صد زاهد هست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست زر نمی ستاند و آنکه می ستاند
زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان ارادتست و اقرار مر این شوخ دیده را عداوتست
و انکار و اگر راست خواهی حق بجانب اوست ❁ زاهد که درم گرفت و دینار ❁ زاهدتر از او کسی بدست آر حکایت
یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گوئی در نان وقف گفت اگر برای جمعیت خاطر و فراغ عبادت ستانند حلالست و اگر
جمع از بهر نان می نشینند حرام ❁ نان از برای کنج عبادت گرفته اند ❁ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی
در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه از اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند و هر یک بذله و لطیفه همی گفتند
درویش راه بیابان پیموده و کوفته و مانده و چیزی نخورده بود یکی از آن میان بطریق انبساط گفتش ترا هم چیزی باید گفت
گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده ام اگر بیک بیت از من قناعت کنید بگویم همگنان برغبت
گفتند بگوی گفت من گرسنه در برابرم سفره نان ❁ همچون عزبم بر در حمام زنان ❁ یاران بخندیدند و ظرافتش

بپسندیدند

بپسندیدند و سفره بکشیدند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می کنند درویش سر برآورد و گفت
کوفته در سفره ما گو مباش ❁ کوفته را نان تهی کوفته است حکایت مریدی پیر را گفت که از خلق برنج اندرم از بسکه
بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هر چه درویشانند ایشان را وامی بده و هر چه توانگرانند
از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند ❁ گر گدا پیشرو لشکر اسلام شود ❁ کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پسر را
گفت که هیچ از سخنان رنگین دلاویز متکلمان در تو اثر نمیکند گفت بعلت آنکه نمی بینم ایشان را کردار موافق گفتار ترک دنیا
بمردم آموزند ❁ خویشتن سیم و غله اندوزند ❁ عالمی را که گفت باشد و بس ❁ هر چه گوید نگیرد اندر کس ❁ عالم آنکس بود
که بد نکند ❁ نه بگوید بخلق و خود بکند ❁ قوله تعالی اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم ❁ عالم که کامرانی و
تن پروری کند ❁ او خویشتن گمست کرا رهبری کند ❁ پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن
و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینائی که وحل افتاده بود و میگفت
آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ
چون کلبه بزازیست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری نظم گفت عالم بگوش جان بشنو
ورنماند بگفتنش کردار ❁ باطلست آنکه مدعی گوید ❁ خفته را خفته کی کند بیدار ❁ مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشته است پند بر دیوار ❁ صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ❁ بشکست عهد صحبت اهل طریق را ❁ گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را ❁ گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز آب ❁ وین سعی میکند که بگیرد غریق را حکایت یکی بر سر راهی
مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و بر حال مستقبح او نظر کرد جوان از خواب
مستی سر برآورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما شعر اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما ❁ یا من تقبح امری لم لا تمر کریما
متاب ای پارسا روی از گنهکار ❁ ببخشایندگی در وی نظر کن ❁ اگر من ناجوانمردم بکردار ❁ تو بر من چون جوانمردان گذر کن
حکایت طایفه از رندان با نکار بطریق انکار در آمدند و سخنان ناسزا گفتند و برنجانیدند از بیطاقتی شکایت
پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفته است گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی
نکند مدعیست و خرقه بروی حرام ❁ دریای فراوان نشود تیره بسنگ ❁ عارف که برنجد تنک آبست هنوز ❁ گر گزندت
رسد ز خلق مرنج ❁ که بعفو از گناه پاک شوی ❁ ای برادر چو عاقبت خاکست ❁ خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
حکایت منظوم این حکایت شنو که در بغداد ❁ رایت و پرده را خلاف افتاد ❁ رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب ❁ من و تو هر دو خواجه تاشانیم ❁ بنده بارگاه سلطانیم ❁ من ز خدمت دمی نیاسودم

کاه و بیگاه در سفر بودم	تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و گرد و باد و غبار	قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا عزت تو بیشتر است	تو بر بندگان مه روئی	با کنیزان یاسمن بوئی	من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان	گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم	هر که بیهوده گردن افرازد

خویشتن را بگردن اندازد حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان آورده گفت این چه حالت است گفتند فلان دشنامش گفته گفت ای فرومایه هزار من سنگ برمیداری و طاقت یک سخن نمی‌آری بیت لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی اگر خود بردرد پیشانی پیل نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و گفته‌اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست ✽ چون نبود خویش را دیانت و تقوی ✽ قطع رحم بهتر از مودت قربی ✽ یاد دارم که مدعی در این بیت بر قول من اعتراض کرده و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی امر فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق نص قرآن است وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما فرد هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد حکایت منظومه پیرمردی لطیف در بغداد دختر خود بکفش دوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید	لب دختر که خون ازو چکید	بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست	چند خائی لبش نه انبانست	بمزاحت نگفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بروز مرگ از دست حکایت آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجد زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی‌نمود بیت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا ✽ فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده‌اند که در آن ایام حکیمی از سرندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت میترسم که بینا شود و دخترم را طلاق گوید شوی زن زشت مرد نابینا حکایت پادشاهی بدیده استحقار در طایفه درویشان نظر کردی یکی از میان ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما در این دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت بهتر بیت اگر کشور گشائی کامرانست ✽ وگر درویش حاجتمند نانست ✽ در آن ساعت که خواهند این و آن مرد ✽ نخواهند از جهان بیش از کفن برد چو رخت از مملکت بربست خواهی ✽ گدائی بهتر است از پادشاهی ✽ ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت

دل زنده است و نفس مرده ✽ نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلق ✽ وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ✽ اگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد ✽ طریقه درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی‌نماز هواپرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها بروز آرد در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست کم من مؤمن فی قباء و کم من کافر فی عباء بیت ای درونت برهنه از تقوی ✽ کز برون جامه ریا داری ✽ پرده هفت رنگ را بگذار ✽ تو که در خانه بوریا داری حکایت منظومه دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز	تا در صف گل نشیند او نیز	بگریست گیاه و گفت خاموش	صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم	آخر نه گیاه باغ اویم	من بنده حضرت کریمم	پرورده نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم و گر هنرمند	لطفست امیدم از خداوند	با آنکه بضاعتی ندارم	سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند	چون هیچ وسیلتش نماند	رسم است که مالکان تحریر	آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای	بر بنده پیر خود ببخشای	سعدی ره کعبه رضا گیر	ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد ✽ زین در که دری دگر نیابد حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده‌تر است یا شجاعت گفت آنرا که سخاوتست بشجاعت چه حاجت قطعه نوشته است بر گور بهرام گور ✽ که دست کرم به ز بازوی زور نماند حاتم طائی ولیک تا باید ✽ بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور ✽ زکوة مال بدر کن که فضله رزرا ✽ چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سیم در فضیلت قناعت حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی نظم ای قناعت توانگرم گردان ✽ که ورای تو هیچ نعمت نیست ✽ کنج صبر اختیار لقمان است هر کرا صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه عصر گشت و دیگری عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید ملک مصر بیت من آن مورم که در پایم بمالند ✽ نه زنبورم که از نیشم بنالند چگونه شکر این نعمت گذارم ✽ که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فقر و فاقه میسوخت و رقعه بر رقعه میدوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت ✽ بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق ✽ که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش پنشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت از آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت
مطلع گردد پاس خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر ✤ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت ✤ حقا که با عقوبت دوزخ برابرست ✤ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه
پیش او نیاورد و معالجتی ازو نخواست طبیب شکایت نزد آنحضرت آورد که مرا این بنده را از جهت معالجت اصحاب بخدمت
فرستاده‌اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد آنجناب فرمودند که مرا این طایفه را
طریقی هست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام باز دارند طبیب گفت صدقت
یا رسول الله اینست موجب تندرستی زمین خدمت ببوسید و برفت بیت سخن آنگه کند حکیم آغاز ✤ یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید ✤ یا ز ناخوردنش بجان آید ✤ لاجرم حکمتش بود گفتار ✤ خوردنش تندرستی آرد بار
حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکیم عرب پرسید که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم کفایت
گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و مازاد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پای دارد و هر چه بر این
زیادت کنی تو حمال آنی فرد خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ✤ تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش خراسانی
ملازم صحبت یکدیگر بودندی و سفر کردندی یکی ضعیف که بهر دو شب افطار کردی و آن دگر قوی که روزی سه بار خوردی
اتفاقا در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه کرده در آنخانه را بگل برآوردند و بعد از هفته معلوم شد که بیگناهند
چون در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم در این حال متعجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف
این بودی عجب نمودی چه آن یک بسیار خوار بود و طاقت بینوائی نیاورده و بسختی هلاک شده و این یک خویشتن دار بوده
و بر عادت خود صبر نموده لاجرم بسلامت ماند بیت بکم خوردن چه عادت شد کسی را ✤ چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی ✤ چو تنگی بیند از سختی بمیرد ✤ تنور شکم دمبدم تافتن ✤ مصیبت بود روز نایافتن
حکایت یکی از حکما پسر را نهی میکرد از بسیار خوردن که سیری شخص را رنجور دارد پسر گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده
که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت ای پسر اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا ✤ نه چندان
بخور کز دهانت برآید ✤ نه چندان که از ضعف جانت برآید ✤ مکن گر مردمی بسیار خواری ✤ که سگ زین میکشد بسیار خواری
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس ✤ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ✤ گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ✤ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود
حکایت رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد ✤ معده چو پر گشت و شکم درد خاست ✤

سود ندارد چه اسباب رفته است حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای
با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او شکسته خاطر می‌ماندند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را بطعام
وعده دادن آسانترست که بقال را بدرم ✤ ترک احسان خواجه اولیتر ✤ کاحتمال جفای بوابان ✤ بتمنای گوشت
مردن به ✤ که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش که فلان بازرگان
نوشدارو دارد اگر قدری بخواهی شاید دریغ ندارد گویند آن بازرگان چنان ببخل معروف بود که حاتم طائی بکرم ✤ گر بجای نانش
اندر سفره بودی آفتاب ✤ تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب ✤ جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و گر
دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر قاتلست فرد هر چه از دونان بمنت خواستی ✤ در تن افزودی و از جان کاستی
و حکما گفته‌اند اگر آب حیات بآبرو فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت ✤ اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترش روی حکایت یکی توبه بسیار کردی و شکستی یکی از مشایخ بطعنه گفت چنان دانم که بسیار خوردن
عادت داری و قید نفس از موی باریکترست یعنی توبه و چنانکه تو نفس می‌پروری زنجیر بگسلاند حکایت یکی از علما خورنده بسیار
داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت حال بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب
در نظرش قبیح و ناپسند آمد بیت ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ✤ مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی ✤ بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی ✤ آورده‌اند که در وظیفه او اندکی افزود و بسیاری از ارادت کاست عالم پس از چند روزی چون
ارادت معهود بر قرار ندید گفت ✤ بئس المطاعم حین الذل تکسبها ✤ القدر منتصب والقدر مخفوض ✤ نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلت خواست حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی دارد وافر اگر بر حاجت تو واقف گردد
هر آینه در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و بنزد آن شخص برد درویش او را دید لب
فرو هشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت پرسیدندش که چرا چیزی نگفتی گفت عطایش را بلقایش بخشیدم بیت مبر حاجت بنزدیک
ترشروی ✤ که از خوی بدش فرسوده گردی ✤ اگر گوئی غم دل با کسی گوی ✤ که از رویش بنقد آسوده گردی حکایت
خشکسالی در اسکندریه پدید آمده بود چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین
بآسمان پیوسته بیت نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ✤ که بر فلک نشد از بینوائی افغانش ✤ عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش ✤ در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان
و بطریق اهمال از او در گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار رفت که اندکی دلیل بسیاری و مشتی نمونه خروار
تتری گر کشد مخنث را ✤ تتری را دگر نباید کشت ✤ چند باشد چو جسر بغداد اوش ✤ آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که شمه از نعت او شنیدی در آن سال نعمتی وافر داشت و تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی
گروهی درویشان که از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند
عزت نفسم فتوی سر از موافقت باز زدم و گفتم ❖ نخورد شیر نیمخورده سگ ❖ ور بسختی بمیرد اندر غار ❖ تن بیچارگی و
گرسنگی ❖ بنه و دست پیش سفله مدار ❖ گر فریدون شود بنعمت و ملک ❖ بی‌هنر را بهیچ در مشمار ❖ پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بلند همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربانی
کرده بودم و امرای عرب را بر خیلی بمهمانی خوانده بگوشهٔ صحرائی بیرون رفتم خارکشی را دیدم که پشتهٔ خار فراهم آورده
و آهنگ شهر کرده گفتم ای پسر چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده‌اند گفت ❖ هر که نان از عمل خویش خورد
منت از حاتم طائی نبرد ❖ پس انصاف دادم و او را بهمت و جوانمردی از خود برتر خوانم حکایت موسی علی نبینا و
علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده بود گفت یا موسی دعائی کن تا حق تعالی مرا کفافی دهد که از بی‌طاقتی
بجان آمده‌ام حضرت دعا کرد و برفت پس از چند روز که از مناجات باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت
این چه حالت است گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته و اکنون بقصاص کاهش می‌برند ❖ آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هر کسی آنچه لایق بود داد ❖ گربه مسکین اگر پر داشتی ❖ تخم گنجشک از زمین برداشتی ❖ آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی
آدمی را نزد خود نگذاشتی ❖ عاجز باشد که دست قوت یابد ❖ برخیزد و دست عاجزان برتابد ❖ موسی علیه السلام بحکمت و عدل
جهان آفرین بار دیگر اقرار کرده و از تجاسر خویش استغفار ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض شعر ماذا اخاضک یا مغرور
فی الخطر ❖ حتی هلکت فلیت النمل لم یطر ❖ سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ❖ سیلی خواهد بضرورت سرش ❖ آن نشنیدی که
فلاطون چه گفت ❖ مور همان به که نباشد پرش ❖ پدر را عسل بسیار است تا پسر گرمی دار است فرد آنکس که توانگرت نمی‌گرداند
او مصلحت تو از تو به می داند حکایت اعرابی را دیدم که در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم
کرده بودم و از زاد چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم
که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم شد که مروارید است بیت در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف ❖ مرد بی‌توشه کاو فتاد از پای ❖ در کمربند او چه زر چه خزف حکایت عربی در بیابان از غایت
تشنگی همی گفت ❖ یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی ❖ نهرا تلاطم رکبتی واظل املأ قربتی ❖ همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده
بود و قوت و قوتش باخر آمده و درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه بر سر وی رسیدند
درمها را دیدند در پیش وی ریخته و بر خاک نوشته بیت گر همه زر جعفری باشد ❖ مرد بی‌توشه بر نگیرد کام

در بیابان

در بیابان فقیر سوخته را ❖ شلغم پخته به ز نقرهٔ خام حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش
آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم و گفتم بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر ❖ کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست ❖ شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاه بزمستان
از عمارت دور افتادند و شب درآمد خانهٔ دهقانی از دور بدیدند ملک فرمود شب در آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا
گفت لایق قدر پادشاهان نیست بخانهٔ دهقانی رکیک التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری
ترتیب کرده پیش ملک آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقانی
بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد و شبانگاه بمنزل او نقل کرده بامدادش خلعت داد و نعمت بخشید دهقان در رکابش همی رفت
و میگفت بیت ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ❖ ز التفات بمهمانسرای دهقانی ❖ کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی حکایت گدائی متمول را گویند که نعمتی وافر اندوخته بود و بر خبر یکی از ملوک گفتش همی نماید که مالی
بیکران داری و ما را مهمی در پیش است اگر برخی از آن بدستگیری کنی چون ارتفاع در رسد وفا کرده شود و شکر گفته گفت ای خداوند
لایق قدر پادشاهان نباشد دست همت بمال چون من گدائی دراز کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده‌ام گفت غم نیست
که بکافران میدهم ❖ گر آب چاه نصرانی نه پاکست ❖ جهود مرده می‌شویم چه باکست ❖ قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
قلنا نسد به شقوق المبرز ❖ شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن و شوخ چشمی کردن گرفت ملک فرمود تا مضمون خطاب
بزجر و توبیخ از وی مستخلص کردند ❖ بلطافت چو بر نیاید کار ❖ سر به بیحرمتی کشد ناچار ❖ هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی بر او شاید ❖ حکایت بازرگانی را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش
مرا بحجرهٔ خویش خوانده و همه شب از سخنان پریشان گفتن نیارامید که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوش است و باز گفتی که دریای
مغرب مشوش است سعدیا سفر دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر در گوشه بنشینم و عزلت گزینم گفتم آن کدام است گفت
گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیده‌ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی
بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بفارس پس از آن ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف که از این مالیخولیا چندان فرو خواند
که مرا پیش طاقت شنیدن نماند و از گفتن باز ماند پس گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنچه دیده و شنیده گفتم بیت آن شنیدستی
که در صحرای غور ❖ بار سالاری بیفتاد از ستور ❖ گفت چشم تنگ دنیادار را ❖ یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را

شنیدم که بخیلی چنان مشهور بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست جبلی در نهادش متمکن تا بجائی که نانی بجانی
ندادی و گربهٔ ابو هریره را بلقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده
و سفرهٔ اوش سر گشاده **فرد** درویش بجز بوی طعامش نشنیدی ❁ مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی ❁ شنیدم که در دریای مغرب
راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کشتی بر آمد چنانکه گفته اند ❁ با طبع ملولت
چه کند دل که نسازد ❁ شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی ❁ دست دعا بر آورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله
مخلصین له الدین **بیت** دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را ❁ وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل ❁ از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر ❁ چونکه این خانه از تو خواهد ماند ❁ خشتی از سیم و خشتی از زر گیر ❁ آورده اند که در مصر اقارب
درویش داشت بعد از هلاک او بقیهٔ مالش توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبای چینی بریدند هم در آن هفته
یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان غلامی چند از پی دوان با خود گفتم ❁ وه که گر مرده باز گردیدی ❁ در میان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی ❁ وارثان را ز مرگ خویشاوند ❁ بسابقهٔ معرفتی که میان ما و او بود آستینش گرفتم و گفتم **فرد**
بخور ای نیک سیرت سره مرد ❁ کان نگون بخت گرد کرد و نخورد **حکایت** صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد
طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت **بیت** شد غلامی که آب جوی آرد ❁ آب
جوی آمد و غلام ببرد ❁ دام هر بار ماهی آوردی ❁ ماهی این بار رفت و دام ببرد ❁ صیاد نه هر بار شکاری ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد ❁ دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی بدستت افتاد و نگاه داشتن نتوانستی
گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را روز مانده بود گفته اند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و
ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت** دست و پا بریده‌ای هزارپائی را بکشت گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون
اجلش فرا رسید از بی دست و پائی نتوانست گریخت ❁ چو آید ز پی دشمن جان ستان ❁ ببندد اجل پای اسب دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید ❁ کمان کیانی نشاید کشید **حکایت** ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی
مصری در سر کسی گفت سعدیا چگونه می‌بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم **شعر** قد شابه بالوری حمار ❁ عجلا جسدا له خوار
گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته است وجز کان گفته اند یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا ❁ بآدمی نتوان گفت
ماند این حیوان ❁ مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش ❁ بگرد در همه اسباب ملک هستی او ❁ که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند ❁ که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ❁ ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند ❁ گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت ❁ دست دراز

از پی یک حبه سیم ❁ به که ببرند بدانگی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود
و حلق فراخش از دست تنگی بجان [آمده] شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم
که بزرگان گفته اند ❁ فضل و هنر ضایعست تا ننمایند ❁ عود بر آتش نهند و مشک بسایند ❁ پدر گفت ای پسر این خیال محالست
پای قناعت در دامن سلامت درکش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست بلکه چاره کم جوشیدنست ❁ کس نتواند
گرفت دامن دولت بزور ❁ کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور ❁ اگر بهر سر موییت دو صد هنر باشد ❁ هنر بکار نیاید که بخت بد باشد
چه کند زورمند وارون بخت ❁ بازوی بخت به که بازوی سخت ❁ پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع
و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت
روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند ❁ تا بدکان و خانه در گروی ❁ هرگز ای خام آدمی نشوی ❁ برو اندر جهان
تفرج کن ❁ پیش از آن روز کز جهان بروی ❁ پدر گفت ای پسر چنانکه تو گفتی منافع سفر بسیار است و لیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی
که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز دارد و شاگردان چابک که هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی
از نعیم دنیا متمتع گردد **بیت** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ❁ هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت ❁ وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت ❁ دویم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند وجود مردم
دانا مثال زر طلاست ❁ که هر کجا رود قدر و قیمتش دانند ❁ بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند ❁ که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است
و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه کس غنیمت شمرند و خدمتش منت دارند **بیت** شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش ❁ پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ❁ گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش ❁ گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارند به پیش ❁ چون در پسر موافقت و دلبری بود ❁ اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود ❁ او گوهرست گو صدفش در میان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود ❁ چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت
دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند ❁ اسمع الی حسن الاغانی ❁ من ذا الذی
حسن المثانی ❁ چه خوش باشد آواز نرم حزین ❁ بگوش حریفان مست صبوح ❁ به از روی زیباست آواز خوش ❁ که این حظ نفس است
آن قوت روح ❁ پنجم پیشه وری که بسعی بازو وجه کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه گفته اند **بیت** گر بغریبی رود از شهر خویش
محنت و سختی نبرد پنبه دوز ❁ ور بخرابی رود از مملکت ❁ گرسنه خفتد ملک نیمروز ❁ چنین صفتها که بیان کردم ای پسر
موجب جمعیت خاطرست در سفر و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و کسش نام و نشان نشنود هرانکه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست * بغیر مصلحتش رهبری کند ایام * کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید * قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
ازانکه حرفت است و فضل * نه هم که اصل زند کامنیست * بر گرد جهان دویدن او * از غایت جهل و قلتبانیست
پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور
از ابواب دخول آن احتراز واجب است * رزق هرچند بی گمان برسد * شرط عقلست جستن از درها * گرچه کس بی اجل
نخواهد مرد * تو مرو در دهان اژدرها * و درین صورت منم که پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم و ازین
بیش طاقت بینوایی ندارم * چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش * دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست * شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست * این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت * هنرور چو بختش نباشد
بکام * بجایی رود کش ندانند نام * همچنین میرفت تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت آن بر سنگ آمدی و خروشش بفرسنگ رفتی
سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی * کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی * گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته
جوانمرد را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود و چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت ازو بخنده برگشت * زر نداری
نتوان رفت بزور از دریا * زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار * بی زر نتوانی که کنی با کس زور * ور زر داری بزور محتاج نه‌ای
جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست
ملاح را قوت طامعه بحرکت درآمد و کشتی باز گردانید * (فرد) بدوزد شره دیده هوشمند * درآرد طمع مرغ و ماهی به بند * چندانکه ریش
و گریبانش بدست جوان افتاد بخود درکشید و بیمحابا فرو کوفت * چو دستت رسد مغز دشمن برآر * که فرصت فرو شوید از دل غبار
یارانش از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند درشتی دیدند پشت بدادند و جز این چاره ندیدند که با او مصالحت کنند و باجرت کشتی
مسامحت کنند * چو پرخاش بینی تحمل بیار * که نرمی ببندد در کارزار * بشیرین زبانی و لطف و خوشی * توانی که پیلی بمویی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز * نبرد قز نرم را تیغ تیز * بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و رویش دادند پس
بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خلل است یکی را از
شما که زورآورتر است باید که برین ستون رود و خطام کشتی بگیرد تا از ستون نقل کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم
آزرده نیندیشید و از قول حکما غافل که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر از عقب آن صد راحت رسانی از پاداش آن یک رنج ایمن
مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند * چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش * چو دشمن خراشیدی ایمن مباش *
مشو ایمن که تنگدل گردی * چو ز دستت دلی بتنگ آید * سنگ بر باره حصار مزن * که بود کز حصار سنگ آید * چندانکه
زمام کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون شد ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند و روزی دو بلا و محنت کشید

و سختی دیدیم سوم خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندک قوتی یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تا تشنه و بی طاقت
شد بسر چاهی رسید جمعی دید بر گرد آن برآمده شربتی آبی بپشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود آب طلبید ابا کردند بیچارگی
نمود رحمت نیاوردند دست تعدی گشاد میسر نشد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردمان غلبه کردند و بیمحابایش بزدند مجروح شد
(بیت) پشه چو پر شد بزند پیل را * با همه تندی و صلابت که اوست * مورچگان را چو فتد اتفاق * شیر ژیان را بدرانند پوست
بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمکانی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام
و دل بر خطر نهاده گفت اندیشه مدارید که درمیان شما یکی منم که تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری
کنند و کسی بر ما دست نیابد کاروانیان را دل بلاف او قوی شد و بصحبتش شادمانی کردند و بنان و آبش دستگیری نمودند جوان را
آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی آب بیاشامید تا دیو درونش بیارامید
خوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکترم که از دزدان
چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب در خانه تنها از تشویش دزدان خوابش نبردی یکی را از دوستان
در بر خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهایش وقوف یافت ببرد و بخورد
بامدادان عرب را دیدند عریان و سرگردان و گریان گفتندش حال چیست مگر درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد
هرگز ایمن ز مار ننشستم * تا بدانستم آنچه خصلت اوست * زخم دندان دشمنی بتر است * که نماید بچشم مردم دوست
چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد و در میان ما بعیاری تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت چنان
می‌بینم که او را همچنان خفته بگذاریم و برانیم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند
و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد کاروان را رفته دید بیچاره بسیار بگردید و ره بجایی نبرد
گرسنه و تشنه روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت * (فرد) درشتی کند با غریبان کسی * که نابوده باشد بغربت بسی
مسکین درین سخن بود که پادشاه زاده بصید از لشکریان دور افتاده بود ناگاه بسر وقت او رسید و بالای سرش ایستاده همی شنید
و در هیاتش می‌نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید و سیرت حالش پریشان پرسید که از کجایی و بدین جایگاه چون افتادی
برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی بفرستاد تا بشهر
خویشش رسانید پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر وی گذشته بود از
حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که

کوته دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته. فرد: چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور ✤ جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنگیری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی
که باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه نوش آوردم. بیت: گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد — غواص گر اندیشه کند کام نهنگ — هرگز نکند در گرانمایه بچنگ — آسیا سنگ زیرین متحرک نیست
لاجرم تحمل بار گران همی کند — چه خورد شیر شرزه در بن غار — باز افتاده را چه قوت بود — تا تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود. پدر گفت ای پسر در این نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت
از پای بدر آمد و صاحبدلی بتو رسید و بر حالت ببخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان
کرد. زنهار بدین طمع دگرباره گرد ولع نگردی ✤ صیاد نه هر بار شکاری ببرد ✤ باشد که یکی روز
پلنگش ببرد ✤ چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز
بیرون رفت و فرمود که انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد. اتفاقا چهارصد
تیرانداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی ببازیچه از هر طرف تیری می انداخت ناگاه باد صبا تیر او را از حلقه
انگشتری درگذرانید. خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت. آورده اند که پسر در حال تیر و کمان را بسوخت. گفتند چرا چنین
کردی گفت تا رونق نخستین بجای ماند. نظم: گه بود کز حکیم روشن رای ✤ بر نیاید درست تدبیری ✤ گاه باشد که کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری. حکایت: درویشی را دیدم بغاری نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را
در چشم همت او هیبت نمانده. بیت: هر که بر خود در سؤال گشاد ✤ تا بمیرد نیازمند بود ✤ آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود ✤ یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنانست که بنان و نمک با ما
موافقت کنند. شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است. ملک روز دیگر بعذر قدمش رفت. درویش از جای
برخاست و ملک را در کنار گرفت و دلداری کرد و ثنا گفت. چون ملک بازگشت مریدی از شیخ پرسید که چندین ملاطفت
که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود. گفت نشنیده که گفته اند. نظم: واجبست آنکه پیش مرد وزیر ✤ پشت را خم
کنند بالا راست ✤ هر کرا بر بساط بنشانی ✤ واجب آمد بخدمتش برخاست ✤ چون مکافات فضل نتوان کرد
عذر بیچارگی بباید خواست ✤ گوش تواند که همه عمر وی ✤ نشنود آواز دف و چنگ و نی ✤ دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ✤ ور نبود بالش آگنده پر ✤ خواب توان کرد حجر زیر سر ✤ ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش ✤ وین شکم بی هنر پیچ پیچ ✤ صبر ندارد که بسازد بهیچ. باب چهارم

در فواید

در فواید خاموشی

حکایت: یکی از دوستان را گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق
می افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید. گفت دشمن آن به که نیکی نبیند. شعر: اخو العداوة لا یمر بصالح ✤ الا ویلمزه بکذاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ✤ گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست ✤ نور گیتی فروز چشمه هور ✤ زشت باشد بچشم موشک کور
حکایت: بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید این سخن را با کسی در میان آری. گفت ای پدر
فرمان تراست لیکن خواهم که بر فایده آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن آن چیست. گفت تا مصیبت دو نشود
یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه ✤ مگوی انده خویش با دشمنان ✤ که لا حول گویند شادی کنان. حکایت: جوانی خردمند
از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی. باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی

بگوی. گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم	آن شنیدی که صوفیی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی ✤ که بیا نعل بر ستورم بند	ندارد کسی با تو ناگفته کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار ✤

حکایت: عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت. کسی گفتش ترا با چندین علم که داری با بی دینی
حجت نماند. گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ✤ آنست جوابش که جوابش ندهی. حکایت: جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی همی کرد. گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین غایت نینجامیدی. بیت: دو عاقل را نباشد کین و پیکار

نه دانایی ستیزد با سبکبار	اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید ✤	دو صاحبدل نگه دارند مویی
همیدون سرکش و آزرم جویی	وگر از هر دو جانب جاهلانند	اگر زنجیر باشد بگسلانند	یکی را زشتخویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام	بتر زانم که خواهی گفتن آنی	که دانم عیب من چون من ندانی	حکایت: سحبان وائل را

در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی تکرار کلام نکردی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی بعبارت
دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست. قطعه: سخن گرچه دلبند و شیرین بود ✤ سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس ✤ که حلوا چو یکبار خوردند بس. حکایت: یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود
اقرار نکرده مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناکرده سخن آغاز کند. نظم: سخن را سرست ای خداوند و بن ✤
میاور سخن در میان سخن ✤ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ✤ نگوید سخن تا نبیند خموش ✤ حکایت: تنی چند از
خاصان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که امروز سلطان ترا در فلان مصلحت چه گفت. گفت بر شما هم پوشیده نماند. گفتند
آنچه با تو گوید با امثال ما مردم روا ندارد. گفت باعتماد آنکه داند که با کس نمی گویم پس چرا همی پرسید ✤ نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت



بسر شاه و سر خویش را نباید باخت **حکایت** در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف
این خانه چنانکه هست از من پرس که عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی **بیت** خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد ❁ لیکن امیدوار باید بود ❁ که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا نزد امیر
دزدان رفت و قصیده در ثنای او برخواند فرمود تا جامه از بر او بدر کنند و از ده بدر نمایند مسکین در سرما همی رفت
سگان قریه بتعاقبش افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز ماند و گفت این چه حرامزاده مردمانند
که سنگ را بسته و سگ را گشاده اند امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و ویرا نزد خود طلبید و گفت ای حکیم از من
چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام کنی ❁ رضینا من نوالک بالرحیل ❁ امیدوار بود آدمی بخیر کسان ❁ مرا
بخیر تو امید نیست شر مرسان ❁ سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه اش باز داد و قبا پوستینی بر آن افزود و درمی چند بوی بخشید
حکایت منجمی بخانه درآمد مردی بیگانه را دید با زنش نشسته دشنام و سقط گفت و برهم افتادند فتنه و آشوب برخاست
صاحبدلی برین حال واقف شد و گفت ❁ تو بر اوج فلک چه دانی چیست ❁ چون ندانی که در سرای تو کیست **حکایت**
خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی گفتی نعیق غراب البین در پرده الحان اوست و آیه ان
انکر الاصوات در شان او ❁ اذا نهق الخطیب ابو الفوارس ❁ له صوت یهد اصطخر فارس ❁ مردم آن قریه بعلت جاهش
بلیتش همی کشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او نهانی عداوتی داشت باری بپرسش آمده
گفت مر ترا خوابی دیده ام گفت خیر باد چه دیده گفت چنان دیدم که ترا آوازی خوش بود و مردمان از انفاست در راحت
بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابیست که دیده مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آوازم
ناخوش است و خلق از بلند خواندن من در رنج عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی و ملایمت **بیت** از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید ❁ عیبم هنر و کمال بیند ❁ خارم گل و یاسمن نماید ❁ کو دشمن شوخ چشم چالاک ❁ تا عیب مرا
بمن نماید ❁ هر آنکس که پیشت نگوید پیش ❁ هنرها نهد از جاهل عیب خویش **حکایت** یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی
بادائی که مستمعان ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواست که دل آزرده شود گفت ای
جوانمرد مراین مسجد را موذنانند قدیم اند هر یک از ایشان را پنج دینار مقرر داشته ام ترا ده دینار میدهم تا بجائی دیگر
روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی و بده دینارم ازین بقعه
بدر کردی آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که بپنجاه دینار راضی
میشوند ❁ بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ❁ چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل **حکایت** ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن همی

صاحبدلی

صاحبدلی بر او بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا چندین زحمت خود میدهی گفت از برای خدا میخوانم ❁
گفت برای خدا مخوان ❁ گر تو قرآن بدین نمط خوانی ❁ ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت
حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانیست چونست که با هیچیک از ایشان میل و محبتی ندارد
چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید **قطعه** هر که سلطان مرید او باشد ❁ گر همه بد کند
نکو باشد ❁ وانکه را پادشه بیندازد ❁ کسش از خیل خانه ننوازد ❁ کسی به دیده انکار اگر نگاه کند ❁ نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو ❁ فرشته ایش نماید بچشم کروبی **حکایت** گویند خواجه را بنده بود نادر الحسن با وی بسبیل مودت
و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ اگر این بنده با چندین شمایلی که دارد زبان درازی و بی ادب نبودی گفت
گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار چون عاشقی و معشوقی میان آمد مالکی و مملوکی برخاست **نظم**
خواجه با بنده پری رخسار ❁ چون درآمد ببازی و خنده ❁ نه عجب کو چو خواجه حکم کند ❁ وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن ❁ بود بنده نازنین مشت زن **حکایت** پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای
گفتار چندانکه ملامت کشیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی ❁ کوته نکنم ز دامنت دست ❁ گر خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست ❁ هم در تو گریزم ار گریزم ❁ باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست
غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت **نظم** هر کجا سلطان عشق آمد نماند ❁ قوت بازوی تقوی را محل ❁ پاک دامن
چون زید بیچاره ❁ او فتاده تا گریبان در وحل **حکایت** یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته مطمح نظرش جائی خطرناک
و مظنه هلاک نه لقمه که متصور شدی بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت ❁ زر و خاک یکسان نماید برت
باری نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت **قطعه**
دوستان گو نصیحتم مکنید ❁ که مرا دیده بر ارادت اوست ❁ جنگجویان بزور پنجه و کتف ❁ دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مروت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن ❁ تو که در بند خویشتن باشی ❁ عشقباز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن ❁ شرط یاریست در طلب مردن ❁ گر دست رسد که آستینش گیرم ❁ ورنه بروم بر آستانش میرم
متعلقانرا که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد ❁ دردا که طبیب صبر میفرماید
وین نفس حریص را شکر میباید ❁ آن شنیدی که شاهدی بنهفت ❁ با دل از دست رفته میگفت ❁ تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد ❁ آورده اند که مر آن پادشاه زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت
می نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف می گوید و نکتهای غریب ازو می شنوند چنان معلوم می شود که دل او [illegible]

وشوری در سر دارد و پسر دانست که این گرد بلا انگیخته اوست مرکب بجانب وی راند چون درویش دید که بجانب او عزم
آمدن دارد بگریست و گفت ✤ آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ✤ مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش ✤ چندانکه ملاطفت کرد و پرسید
که چونی و از کجائی و نامت چیست و صنعت چه وی در قعر بحر محبت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت ✤ اگر خود
هفت سبع از بر بخوانی ✤ چو آشفتی الف با تا ندانی ✤ گفتا با من سخن چرا نگوئی که من از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه
بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت ✤ عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند ✤ این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد ✤ عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست ✤ عجب از زنده
که چون جان بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ
او معاملتی داشت و زجر و توبیخی که بر کودکان کردی در حق وی روا نداشتی و هرگاه بخلوتش دریافتی گفتی بیت نه چنان بتو
مشغولم ای بهشتی روی ✤ که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید ✤ ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم ✤ وگر مقابله بینم که تیر می‌آید
باری پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظر می‌فرمائی در آداب نفس من نیز تأمل فرمای تا در اخلاق من اگر ناپسندی بینی
که مرا پسند آمده است بر آنم مطلع گردانی تا بتبدیل آن سعی نمایم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر
نمی‌بیند ✤ چشم بد اندیش که بر کنده باد ✤ عیب نماید هنرش در نظر ✤ ور هنری داری و هفتاد عیب ✤ دوست نبیند بجز آن یک هنر
حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد شعر سری طیف من یجلوا
بطلعته الدجی ✤ شگفت آمد از بختم که این دولت از کجاست بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا چون مرا بدیدی چراغ بکشتی گفتم بدو معنی
یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت بیت چون گرانی بپیش شمع آید ✤ خیزش اندر میان
جمع بکش ✤ ور شکر خنده‌ایست شیرین لب ✤ آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی را دوستی که زمانها ندیده بود گفت کجائی
که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی ✤ دیر آمدی ای نگار سرمست ✤ زودت ندهیم دامن از دست ✤ معشوقه که دیر دیر
بینند ✤ آخر کم از آنکه سیر بینند ✤ شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد
اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی ✤ وان جئت فی صلح وانت محارب ✤ بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار ✤ بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ✤ مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز
در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی
گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من از آن محروم ✤ یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ✤ که مرا توبه بشمشیر نخواهد
بودن ✤ رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند ✤ باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم که بمحبت شخصی گرفتار

شده بود و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا
در محبت این منظور علتی و بنای مودت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان
بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها در این مصلحت که تو بینی اندیشه کرده‌ام صبر بر جفای او
سهلتر آید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن ✤ هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد ✤ آهوی پالهنگ در گردن ✤ نتواند بخویشتن رفتن ✤ آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفائی کند بباید برد ✤ روزی از دوست بردم اقتدار ✤ چند از او روز کردم استغفار ✤ نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست ✤ گر بلطفم بنزد خود خواند ✤ ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی
چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا ✤ آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد ✤ اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از او در کشیدم و مهره برچیدم و گفتم
برو هرچه می‌بایدت پیش گیر ✤ سر ما نداری سر خویش گیر ✤ شنیدمش که میرفت و میگفت فرد شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد ✤ این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب ✤ باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ✤ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن ✤ اما بشکر نعمت باری تعالی که پس از
مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته بود و رونق بازار حسنش شکسته
متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت آن روز که خط شاهدت بود ✤ صاحب نظر از نظر براندی ✤ و امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی ✤ تازه بهارا ورقت زرد شد ✤ دیگ منه کاتش ما سرد شد ✤ چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی ✤ پیش کسی رو که طلبکار تست ✤ ناز بر آن کن که خریدار تست ✤ سبزه در باغ گفته‌اند خوش است
داند آنکس که این سخن گوید ✤ یعنی از روی دلبران خط سبز ✤ دل عشاق بیشتر جوید ✤ بوستان تو گندنا زاریست
بس که برمیکنی و میروید ✤ گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش ✤ این دولت ایام جوانی بسر آید ✤ گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید ✤ سوال کردم و گفتم جمال روی ترا ✤ چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست ✤ جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان که ما تقول فی الامارد گفت لاخیر فیهم مادام احدهم
لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازک اندام است درشتی و تلخی کند و چون سخت و درشت شد
تلطف نماید و دوستی جوید ✤ امرد آنگه که خوب و شیرین است ✤ تلخ گفتار و تندخوی بود ✤ چون بریش آمد و بلعنت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رفیقان خفته

و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر يانع والناطور غير مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت
ماند گفت اگر از ماهرویان بسلامت ماند از بدگویان بی ملامت نماند شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه * فمن سوء
نفس المدعی لیس یسلم * شاید پس کار خویشتن نشستن * لیکن نتوان زبان مردم بستن * بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیکن می نتوان از زبان مردم رست حکایت طوطی را با زاغی در یک قفس کرده بودند طوطی از قبح مشاهدت او مجاهده می برد
و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البين يا ليت بيني وبينك بعد المشرقين
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد * صباح روز سلامت برو مسا باشد * بداختری چو تو در صحبت تو بایستی * ولی چنانکه تو یی در جهان کجا باشد
عجب آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه
بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی * پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویله رندان * تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره رای
بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است * کس نیاید بپای دیواری * که بران صورتت نگار کنند * گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند * این مثل بدان آوردم تا بدانی چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست
زاهدی در سماع رندان بود * زان میان گفت شاهدی بلخی * گر ملولی ز ما ترش منشین * که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته * تو هیزم خشک در میانشان رسته * چون باد مخالف و چو سرما ناخوش * چون برف نشسته و چون یخ بسته
حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نمک خورده و حقوق صحبت بیکران ثابت شده آخر بسبب اندک
نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با اینهمه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم روزی این دو بیت
از سخنهای من در جمعی همی خواند بیت نگار من چو درآید بخنده نمکین * نمک زیاده کند بر جراحت ریشان * چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان * و طایفه از دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی همی داده آفرین کرده او
دوست هم در آن جمله مبالغه کرده و بفوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم شد که از طرف
او هم رغبتی هست این چند بیت فرستادم و با وی صلح کردم * نه ما را در میان عهد و وفا بود * جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم * ندانستم که برگردی بزودی * هنوزت گر سر صلحست باز آی * کز آن محبوب تر باشی که بودی
حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه بماند مرد از محاورت او
بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی گروهی آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفتا چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت
نادیدن زن چنان بر من دشوار نیست که دیدن مادر زن * گل بتاراج رفت و خار بماند * گنج برداشتند و مار بماند * دیده بر

سنان دیدن * به که دیدار دشمنان دیدن * واجبست از هزار دوست برید * تا یکی دشمنت نباید دید *
حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظری با مهرویی در تموزی که حرارتش دهان بخوشانیدی
و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری بردم مترقب که کسی حر تموز از
من ببرف آبی فرو نشاند که ناگاه از دهلیز ظلمت خانه روشنایی تافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او
عاجز آید چنانکه از شب تاری صبح برآید یا آب حیات که از ظلمت بدر آید قدحی برف آب بر دست و شکر در آن ریخته و بعرق در آمیخته
ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش بگرفتم و بخوردم و عمر گذشته
از سر گرفتم * ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه * رشف الزلال ولو شربت بحورا * خرم آن فرخنده طالع را که چشم * بر چنان روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیمشب * مست ساقی روز محشر بامداد حکایت سالی که محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی
صلح کرده بود بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند * معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت * من آدمی بچنین قد و خوی و شکل و روش * ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت * دگر بقصد سیاحت کند بعزم سفر
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت * مقدمه نحو زمخشری در دست داشت که همی خواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمروا گفتم ای پسر
میان خوارزمشاه و ختا صلح افتاد و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک پاک شیراز گفت از
سخنان سعدی چه داری گفتم * بیت بلیت بنحوی یصول مغاضبا * علی کزید فی مقابلة العمرو * علی جر ذیل لیس یرفع رأسه
وهل یستقیم الرفع من عامل الجر * لختی باندیشه فرو شد و گفت غالب اشعار او درین زمین بپارسی مشهورست اگر آن گفته شود بفهم
نزدیکترست که کلموا الناس علی قدر عقولهم گفتم * طبع ترا تا هوس نحو کرد * صورت عقل از دل ما محو کرد * ای دل عشاق
بدام تو صید * ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید * بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف
کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم فلان تا شکر قدوم بزرگوارت بر میان بستمی گفتم مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند بیاسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت * بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری * چرا گفتم بشهر اندر نیایی * که باری بندی از دل برگشایی * بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند * این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم * بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود * سیب گویی وداع یاران کرد * روی ازین نیمه سرخ و زان نیمه زرد حکایت خرقه پوشی در کاروان
حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا نفقه کند ناگاه دزدان بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان
گریه و زاری کردند و فریاد بیفایده برداشتند * گر تضرع کنی و گر فریاد * دزد زر باز پس نخواهد داد * مگر آن درویش

که بر قرار خود مانده بود و تغییری در وی نیامده گفتم نگران علوم ترا در نبرده گفت بلی برده ولیکن مرا با آن چنان الفتی نبود
که از مفارقتش خسته دل باشم ¶ نباید بستن اندر چیز و کس دل ¶ که دل برداشتن کاریست مشکل ¶ گفتم موافق حال من است آنچه را
گفتی مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاد و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او بود و سود و سرمایهٔ عمرم وصال
او مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر ¶ بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود ¶ بدوستی که حرامست بعد از او صحبت ¶ که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود
ناگاه پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله

که در فراقش گفتم یکی این است	کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل	دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر	تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر	آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست	گردش گیتی گل رویش بریخت

خاربنان بر سر خاکش برست ¶ بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج ¶ صحبت گل خوش بُدی گر نیستی تشویش خار ¶ دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل ¶ دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حکایت لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است
و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت و گفت در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم

گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت	رُبَّ صدیقٍ لامنی فی ودادها	الم یرها یوما فیوضح لی عذری	کاش آنان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی	تا بجای ترنج در نظرت	بی خبر دستها بریدندی	تا حقیقت معنی بر صورت دعوی

گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را مطالعهٔ جمال لیلی در دل آمد تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود
تا او را طلب کنند در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک حاضر آوردند ملک در هیات او نظر کرد شخصی دید
سیاه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از او پیش بود و بزینت پیش مجنون بفراست
دریافت و گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند ¶ ما من مر ذکر الحمی بمسمعی

و سمعت ورق الحمی صاح بی معی	یا معشر الخلان قولوا للمعافی	لست تدری ما بقلب المبتلی	تندرستانرا نباشد درد ریش
جز بهم دردی نگویم درد خویش	گفتن از زنبور بی حاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش	تا ترا حالی نباشد همچو من
حال من باشد ترا افسانه پیش	سوز من با دیگری نسبت مکن	او نمک بر دست و من بر عضو ریش	ترا بر درد من رحمت نیاید
رفیق من یکی همدرد باید	که با او قصه گویم همه روز	دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز	**حکایت** قاضی همدان را

حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش داشت و نعل دلش در آتش، روزگاری متلطف بود پویان و مترصد و جویان و برحسب
واقعه گویان ¶ در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ¶ بربود دلم ز دست و در پا افکند ¶ این دیدهٔ شوخ می برد دل بکمند ¶ خواهی

که بکس دل ندهی دیده ببند ¶ از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم ¶ سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم ¶ شنیدم که در رهگذری پیش
قاضی آمد برخی از این معامله بسمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت
و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت ¶ آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
وان عقده بر ابروی ترش شیرینش ¶ در عرب گوید ضرب الحبیب زبیب ¶ فرد ¶ از دست تو مشت بر دهان خوردن ¶ خوشتر که بدست خویش نان خوردن
همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن گویند و باشد که در نهان صلح جویند ¶ انگور نو آورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد ¶ این بگفت و بر مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول حضرتش که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت
بوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند ¶ نه در هر سخن بحث کردن روا است
خطا بر بزرگان گرفتن خطا است ¶ ولیکن بحکم آنکه سوابق نعم خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند
نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاه منیعست
تا بگناهی شنیع ملوث نگردی که حریف اینست که دیدی و حدیث آنکه شنیدی ¶ یکی کرده بی آبروئی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی ¶ بسا نام نیکوی پنجاه سال ¶ که یک نام زشتش کند پایمال ¶ قاضی را نصیحت یاران
یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب اما
نصیحت کن مرا چندانکه خواهی ¶ که نتوان شستن از زنگی سیاهی ¶ این بگفت و کسان بتجسس حال وی برانگیخت و نعمت بیکران بریخت
که گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست ¶ **بیت** ¶ هر که زر دید سر فرود آرد ¶ ور ترازوی آهنین دوش است
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی ¶ **بیت**

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس	پستان یار در خم گیسوی تابدار	چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس	تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود ¶ برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس ¶ قاضی در این حالت که یکی از متعلقان در آمد گفت چه نشینی خیز
و تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا
گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم در او نظر کرد و گفت ¶ پنجه در صید برده ضیغم را ¶ چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار ¶ تا عدو پشت دست میخاید ¶ ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده
ملک گفت من او را از فضلای عصر و یگانهٔ دهر میدانم باشد که معاندان بجسد در حق وی خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول من
نیاید مگر آنگه معاینه گردد که گفته اند ¶ بتندی سبک دست بردن بتیغ ¶ بدندان گزد پشت دست دریغ ¶ شنیدم که سحرگاه ملک با تنی

چند از خاصان به بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب سلطان عجب داشت و گفت از جانب مشرق برسم معهود گفت که در توبه همچنان باز است بحکم این حدیث که لایغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله و اتوب الیه

این دو چیزم بر گناه انگیختند   بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم   ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک فرمود توبه در این حالت که بر عقوبت اطلاع یافتی سود نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

بیت

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن   که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه کوتاه کن دست   که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاصی صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در او آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید گفت آن چیست گفت

بآستین ملالی که بر من افشانی   طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست از این گنه که مراست   بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت از چنگ من خلاصی دهد مصلحت آن می‌بینم که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند روی زمین پرورده نعمت این خاندانم و این گناه تنها نه من کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را از این سخن خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و بطیعانی که اشاره بکشتن او کرده بودند گفت

هر حمال عیب خویشتنید   طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز و پاک‌رو بود   که با پاکیزه‌رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم   بگردابی درافتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد   مبادا کاندر آن سختی بمیرد
جوان از میان موج و تشویر   مرا بگذار و دست یار من گیر
در این گفتن جهان بروی برآشفت   شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش   که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی   ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی   چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در او بند   دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی   حدیث عشق از این دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت

با طایفه از دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که ناگاه جوانی از در درآمد و گفت در میان شما کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی میگوید که مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه فرمائی مزد یابی شاید که وصیتی کند چون ببالینش فراز آمدم شنیدم همی گفت

دمی چند گفتم برآرم بکام   دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر   دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن را بتازی با شامیان

گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف همچنان بر حیات دنیا گفتم در این حالت چگونه گفت

بیت

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی   که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت   که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند که مزاج اگر چه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر خواهی طبیبی بخواهم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

نظم

دست بر هم زند طبیب ظریف   چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست   خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع مینالید   پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج   نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا باشد که موانست گیرد و وحشت نپذیرد از جمله شبی می گفت که بخت بلندت یار و دیده دولت بیدار بود که بصحبت پیری چون من افتادی پخته پرورده جهان دیده سرد و گرم چشیده نیک و بد جهان که حقوق صحبت داند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم   ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت   جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سبکسر که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد

بیت

جوانان گرچه خوب و دلربایند   ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم   که هر دم بر گلی دیگر سرایند

بخلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بجهل و جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار   که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان از این نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من در آمد و صید من شد که ناگاه نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من با آن یک سخن نه ایستد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

زن کز بر مرد نارضا برخیزد   بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست   الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد نکاحش ببستند با جوانی تندخوی ترشروی تهی دست خودپرست که جور و جفا دیدی و رنج و عنا کشیدی و شکر نعمت حق تعالی گفتی که الحمد لله از آن عذاب الیم رهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم

روی زیبا و جامه دیبا   عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
اینهمه زینت زنان باشد   مرد را کیر و خایه زینت و بس
با تو مرا سوختن اندر عذاب   به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی   خوبتر آید که گل از دست زشت
با اینهمه جور و تندخوئی   نازت بکشم که خوبروئی

حکایت

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال بسیار داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است و درختی در این وادی زیارتگاه است که مردم بحاجت خواستن آنجا روند من شبهای دراز

در پای آن درخت نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان میگفت چه بودی که من آن درخت را بدیدمی و دعا کردمی
که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه‌زنان که پدرم فرتوت ❁ سالها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت ❁ تو برای پدر چه کردی خیر ❁ که همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی در راهی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف همی آمد و گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که صاحبدلان گفته‌اند که رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن ❁ ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کاربند و صبر آموز ❁ اسب تازی دو تک رود بشتاب ❁ شتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست و لطیف خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچگونه غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش که زن کرده و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم ❁ ماذا الصبی و الشیب غیر لمتی ❁ و کفی بتغیر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ❁ بازی و ظرافت بجوانان بگذار ❁ طرب نوجوان ز پیر مجوی ❁ که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو ❁ نخرامد چنانکه سبزه نو ❁ دور جوانی بشد از دست من ❁ آه و دریغ آن زمن دل فروز
پیرزنی موی سیه کرده بود ❁ گفتمش ای مامک دیرینه روز ❁ موی بتلبیس سیه کرده گیر ❁ راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ❁ چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن ❁ گر از عهد خردیت یاد آمدی ❁ که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا ❁ که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند که ختم قرآن کن یا بذل قربان تا حق تعالی شفا دهد لحظه‌ای باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن اولی است که گله دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان ❁ دریغا گردن طاعت نهادن ❁ گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند ❁ ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس او را که جوانست با من چگونه رغبت باشد ❁ زور باید نه زر که بانو را ❁ گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده‌ام که در این روزها کهن پیری ❁ خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت ❁ بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام ❁ چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد ❁ ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت ❁ کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ❁ مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ❁ که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت ❁ میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان ❁ که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلاف و شنعت گناه دختر چیست ❁ ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیت کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا نیز دیوانه کرد ❁ چون بود اصل گوهری قابل ❁ تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نیارد کرد ❁ آهنی را که بدگهر باشد ❁ سگ بدریای هفتگانه بشوی ❁ چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند ❁ چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و مال و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه ایست زاینده و دولتی پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتیست هر جا که رود قدر بیند و بصدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن ❁ خو کرده بناز جور مردم بردن ❁ وقتی افتاد فتنه در شام
هر کس از گوشه فرا رفتند ❁ روستازادگان دانشمند ❁ بوزیری پادشا رفتند ❁ پسران وزیر ناقص عقل
بگدایی بروستا رفتند

حکایت

یکی از وزرا تعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب بیحابا زدی و زجر بیقیاس نمودی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان هر چه رفته شود قولا و فعلا هر آینه در افواه افتد و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نیست

بیت

اگر صد ناپسند آید ز درویش ❁ رفیقانش یکی از صد ندانند ❁ وگر یک بذله گوید پادشاهی
زان اقلیمی باقلیمی رسانند ❁ پس واجب آمد معلم پادشاه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام ❁ هر که در خردیش ادب نکنند ❁ در بزرگی فلاح از او برخاست ❁ چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست ❁ ملک را حسن تقریر و توجیه تدبیر ادیب موافق آمد و پسندیده آمد و خلعت و نعمت بخشید و پایه منصبش بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و بدخوی و تلخ گفتار مردم آزار و بدطبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن وی تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردمان سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند پس آنکه مکتب ویرا بمصلحتی دادند پارسا و سلیم نیکمردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند یک یک دیو شدند و باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی ❁ استاد معلم چو بود کم آزار ❁ خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بود و بمقام اصلی باز آمده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم
که دیگر باره ابلیس را معلم ملکوت چرا کرده اند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده که خردمندان گفته اند ❁
پادشاهی پسر بمکتب داد ❁ لوح سیمینش بر کنار نهاد ❁ بر سر لوح او نوشته بزر ❁ جور استاد به ز مهر پدر ❁
حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند
از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی
خرج فراوان کردن کسی را مسلم است که دخل معین داشته باشد بیت چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند
ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار
که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرده گفت راحت
عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خوردن امروز فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر
انعام در افواه عوام افتاده بیت هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم نام نکوئی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی دیدم که نصیحت نمی پذیرد و نفس گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی
از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک بیت گرچه دانی که نشنوند بگوی
هر چه دانی ز نیکخواهی و پند زود باشد که خیره سر بینی بدو پای اوفتاده اندر بند دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه
لقمه می اندوخت بعد از ان دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن
با دل گفتم حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند
حکایت پادشاهی پسری با دیبی داد و گفت این فرزند را چنان تربیت کن که یکی از فرزندان خویش را گفت فرمان بردارم سالی
چند بر این بگذشت و سعی ادیب بجائی نرسید و پسران او در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت و معاتبت فرمود
که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت بر رای ملک مخفی نماناد که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف گرچه سیم و زر
ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان میکند جائی ادیم حکایت
یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی
بیت فراموشت نکرد ایزد در آن حال ❁ که بودی نطفه مدفون مدهوش ❁ روانت داد و طبع و عقل و ادراک ❁ جمال و نطق و رای و

فکرت

فکرت و هوش ❁ ده انگشت مرتب کرد بر کف ❁ دو بازویت مرکب ساخت بر دوش ❁ کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامه ماذا اکتسبت و لا یقال
بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست و نگویند پدرت کیست جامه کعبه را که می بوسند او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند ❁ لاجرم در جهان گرامی شد ❁ در تصانیف حکما آورده اند کژدم را ولادت معهود نیست
چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم می بینند اثر آنست
باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفتا دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز این نتوان بودن در حالت خوردی با مادر و خویش
چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین نامقبول و نامطبوع اند بیت پسری را پدر وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند ❁ نشود دوست روی دانشمند حکایت کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نیائی گفت در
تابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بدر آیم حکایت فقیره درویشی حامله بود مدت حملش بسر آمده درویش را همه عمر فرزندی
نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد
سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفت
پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله در پاست و غل بر گردن گفتم این بلا را خود بحاجت
از خدای خواسته است ❁ زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند حکایت طفل بودم که از بزرگی پرسیدم که بلوغ را چه نشانست گفت آنچه در کتب علما مسطور است
یکی پانزده سالگی و دویم احتلام و سیم برآمدن موی عانه اما بحقیقت یک نشان دارد و آن اینست که در بند رضای حقتعالی بیش از آن
باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که در او این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نیست بیت بصورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند و گر چل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند جوانمردی و لطف و آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار هنر باید که صورت میتوان کرد بایوانها در از شنگرف و زنگار چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار بدست آوردن دنیا هنر نیست کسی را گر توانی دل بدست آر حکایت سالی نزاع در میان
پیادگان حاج افتاده بود و داعی نیز همراه بود و پیاده انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را
شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده عاج در عرصه شطرنج بسر می برد و فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان
حاج در بادیه بسر بردند و بتر شدند ❁ از من بگوی حاجی مردم گزای را ❁ کو پوستین خلق بآزار میدرد ❁ حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار میبرد حکایت هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفتش ترا که خانه نیین است بازی نه اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی ✤ وانچه دانی که نیکوش جواب است مگوی **حکایت** مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند
بیطار از آنچه در چشم چهارپایان می کرد در دیدهٔ او کشید در حال کور شد داوری پیش حاکم بردند گفت بروی هیچ تاوان نیست
اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد و بنزدیک خردمندان
بخفت رای منسوب گردد **بیت** ندهد هوشمند روشن رای ✤ بفرومایه کارهای خطیر ✤ بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر **حکایت** یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات
کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که چنین جایها روا باشد نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر آن گذرند و اگر بضرورت
چیزی باید نوشت این بیت کافیست ✤ وه که هر گاه سبزه در بستان ✤ بدمیدی چه خوش شدی دل من ✤ بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده از گل من **حکایت** پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پا بسته عقوبت همی کرد
گفت ای پسر خدای عز و جل همچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت رب العالمین بجای آر
و چندین جفا بر وی مپسند مبادا که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری **بیت** بر بنده مگیر خشم بسیار ✤ جورش مکن و
دلش میازار ✤ او را تو بده درم خریدی ✤ آخر نه بقدرت آفریدی ✤ این حکم و غرور و خشم تا چند ✤ هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش ✤ فرماندهٔ خود مکن فراموش ✤ در خبر است از سید عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه و آله که گفت
بزرگترین حسرتها در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ ✤ بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر ✤ که فضیحت بود بروز شمار ✤ بنده آزاد و خواجه در زنجیر **حکایت** سالی باشامیانم سفر بود
و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را زه کردندی
و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده
رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده ✤ نیفتاده در دست دشمن اسیر ✤ بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه
از بیخ برکندی و تفاخر کنان گفتی ✤ پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ✤ شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند ✤ ما در این حالت که دو هندو از پس
سنگی برآمدند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه ایستاده ✤ در این حالت ✤ بیار آنچه داری
ز مردی و زور ✤ که دشمن بپای خود آمد بگور ✤ تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان ✤ نه هر که موی بشکافد
بتیر جوشن خای ✤ بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای ✤ چاره جز این ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کنیم و جان بسلامت بدر بریم ✤ بکارهای
گران مرد کاردیده فرست ✤ که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند ✤ جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد ✤ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است ✤ چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند **حکایت** توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه
مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه در آن بکار برده بگور پدرت
چه ماند خشتی چند فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش که تا پدرت از زیر سنگ گران
بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد و در خبر است که موت الفقراء راحة ✤ خر که بروی نهند کمتر بار ✤ بیشک آسوده تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ✤ بدر مرگ همانا که سبکبار آید ✤ وانکه در دولت و در نعمت آسایش زیست ✤ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد ✤ بهتر از حال امیری که گرفتار آید **حکایت** بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که بروی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که هر چند مدارا بیش کنی مخالفت
زیاده کند ✤ فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ✤ وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد ✤ مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد **جدال سعدی با مدعی در باب توانگری و درویشی** یکی در صورت درویشان
نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته دیدم شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده بود که
درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته ✤ کریمان را بدست اندر درم نیست ✤ خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن گران آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زایران
و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر دیگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم
ایشان بفقرا و درویشان و اقارب و جیران میرسد **بیت** توانگران را وقفست و نذر و مهمانی ✤ زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ✤ جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی ✤ اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را میسر شود
که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ عاقلان دانند که قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت
نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای برهنه چه سیر و از دست بی چیز چه خیر **بیت**
شب پراکنده خسبد آنکه پدید ✤ نبود وجه بامدادانش ✤ مور گرد آورد بتابستان ✤ تا فراغت بود زمستانش
یقین است که فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت خاطر در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگر منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند
فرد خداوند نعمت بحق مشتغل ✤ پراکنده روزی پراکنده دل ✤ پس عبادت ایشان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان
و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا احب و در خبر
آمده است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدی که خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است که الفقر فخری گفتم خاموش
که اشارت آنحضرت بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند ای طبل

بلند بانگ و باطن هیچ ❊ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج ❊ روی طمع از خلق بپیچ ار مردی ❊ تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر نینجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن تا باستخلاص محبوسی کوشیدن
ابنا جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بسفلی چه ماند نبینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم
تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم فرد تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمه آب ❊ هر کجا سختی کشیده تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از موانع آن نپرهیزد و از عقوبت
ایزد نهراسد و حرام از حلال نشناسد ❊ سگی را گر کلوخی بر سر آید ❊ ز شادی بر جهد کین استخوانست ❊ و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانست ❊ اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم
و برهان و بیان نگفتم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی که دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی در زندان نشسته
یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست که یکی را
از درویشان نفس نافرمان تقاضای شهوت خواهد چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند
و فرزند یک شکم مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی بگرفتند با وجود شرمساری و بیم سنگساری
گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت صبر ندارم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون
که مر توانگران را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند که بدیدار او جوانی از سر گیرند و صبح تابان را دست از صباحت او بر دل
و سرو خرامان را از خجالت او پای در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ ❊ سر انگشتها کرده عناب رنگ ❊ محالست
که با حسن طلعت ایشان گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند ❊ دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد ❊ کی التفات کند بر بتان یغمایی ❊ من کان
بین یدیه ما اشتهی رطب ❊ یغنیه ذلک عن رجم العناقید ❊ اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان
ربایند ❊ چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد ❊ کین شتر صالح است یا خر دجال ❊ چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض
گرامی بباد زشت نامی داده ❊ با گرسنگی قوت پرهیز نماند ❊ افلاس عنان از کف تقوی بستاند ❊ چندانکه من این سخن بگفتم عنان
طاقت و تحمل از دست درویش برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت
چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنان پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور
مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را بی سروپایی
معیوب گردانند بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بالاتر از همه بینند نه آن در سر دارند
که سر بکسی فرو آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش ❊

که بی هنر بمال کند کبر بر حکیم ❊ کون خرش شمار اگر گاو عنبرست ❊ گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت غلط
کردی که بنده درمند چه فایده که ابر آذارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند
و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند
که سیم بخیل وقتی از خاک برآید که او در خاک رود فرد برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد ❊ دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد
گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست
و ممسک داند که گدا کیست گفت بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا
بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند ❊ آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ❊ خوش گفت
پرده دار که کس در سرای نیست ❊ گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ
بیابان در شود چشم گدایان پر شود ❊ دیده اهل طمع بنعمت دنیا ❊ پر نشود همچنانکه چاه بشبنم ❊ و آنچه گفتی که در بروی مسکینان
ببندند حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بروی پاره کردندی چنانکه در طیبات
آمده است ❊ در من منگر تا دگران چشم ندارند ❊ کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی ❊ گفتا که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نی که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت بیت هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح ❊ کورا جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی ❊ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست ❊ تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و
بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چو آزر بت تراش که بحجت
با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم ❊ او در من و
من در او فتاده ❊ خلق از پی ما دوان و خندان ❊ انگشت تعجب جهانی ❊ از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعه این سخن بقاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگر و درویش فرقی بگوید قاضی
چون حالت ما بدید و حجت ما بشنید ساعتی سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان
جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست
و لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش ❊ جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ❊ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است
نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور
اگر ژاله هر قطره در شدی ❊ چو خر مهره بازار ازو پر شدی ❊ مقربان درگاه حق سبحانه و تعالی توانگرانند درویش سیرت

و درویشانند توانگر صحبت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و مهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله
فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی بلی طایفه
هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر مثل باران نبارد یا جهان
طوفان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا نترسند و گویند ۞ وراکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب ۞ دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ۞ گویند چه غم گر همه عالم مردند ۞ قومی بدین نمط که شنیدی
و طایفه دیگر خوان کرم نهاده و دست بدرم گشاده و میان بخدمت بسته و ابروی تواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و
صاحب دنیا و آخرت چون حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی دام الله ایامه و نصر اعلامه و اجری بالخیر اقلامه بیت
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ۞ که دست جود تو با خاندان آدم کرد ۞ خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ۞ بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد
قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از قیاس اسب مبالغه گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از
مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک در قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و فتنه بپا را امید و خصومت بصلح
انجامید و ختم سخن برین کردیم ۞ مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ۞ که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی ۞ توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت و تربیت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر
از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ۞ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد حکایت موسی علیه السلم قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله
الیک نشنید و عاقبتش شنیدی ۞ آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ۞ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد ۞ خواهی متمتع شوی از دنیی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد ۞ عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائدة علیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد
درخت کرم هر کجا بیخ کرد ۞ گذشت از فلک شاخ بالای او ۞ گر امیدواری کزو بر خوری ۞ بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ۞ ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت ۞ منت منه که خدمت سلطان همی کنی ۞ منت بدار ازو که بخدمت بداشتت
حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد قطعه علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی ۞ نه محقق بود نه دانشمند ۞ چارپایی برو کتابی چند ۞ آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزم است یا دفتر پند علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن فرد هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت نکته عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار یهتدی به و هو لا یهتدی ۞ بیفایده هر که عمر در باخت

چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از خردمندان کمال گیرد و دین از دانشمندان جمال پذیرد پادشاهان بصحبت خردمندان
از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان بیت پندی اگر بشنوی ای پادشاه ۞ در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل ۞ گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز پاینده نماند مال بی تجارت و علم بی بحث
و ملک بی سیاست ۞ وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی ۞ باشد که در کمند قبول آوری دلی ۞ وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی پند رحم کردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو نمودن از ظالمان جور است بر مظلومان نظم خبیث را
چو تعهد کنی و بنوازی ۞ بدولت تو گنه میکند بانبازی پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بآواز خوش کودکان
غره نباید بود که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد ۞ معشوق هزار دوست را دل منهی ۞ ور می نهی آن
دل بجدائی بنهی پند هر آن سری که داری با دوستان در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمنان
مکن باشد که روزی دوست گردد رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را دوستان
بسیار بود همچنین مسلسل ۞ خاموشی به که ضمیر دل خویش ۞ با کسی گفتن و گفتن که مگوی ۞ ای سلیم آب ز سر چشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی ۞ سخنی در نهان نباید گفت ۞ که بر انجمن نشاید گفت نکته دشمن ضعیف که در طاعت آید
و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد
هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد ۞ امروز بکش چو میتوان کشت ۞ کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را ۞ دشمن چو بتیر میتوان دوخت پند سخن در میان دو دشمن آن چنان گوی که اگر دوست گردند
شرمنده نشوی بیت میان دو کس جنگ چون آتش است ۞ سخن چین بدبخت هیزم کش است ۞ کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل ۞ میان دو کس آتش افروختن ۞ نه عقلست و خود در میان سوختن ۞ در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش ۞ پیش دیوار آنچه گویی هوش دار ۞ تا نباشد در پس دیوار گوش فاید هر که با دشمن صلح کند سر آزار
دوستان دارد ۞ بشوی ای خردمند از آن دوست دست ۞ که با دشمنانت بود هم نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی
آن طرف را اختیار کن که بی آزارتر باشد تا کار بزر برآید جان در خطر انداختن نشاید چنانکه عرب گوید آخر الحیل السیف
چو دست از همه حیلتی در گسست ۞ حلالست بردن بشمشیر دست پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید ۞ دشمن چو بینی
ناتوان لاف از بروت خود مزن ۞ مغزیست در هر استخوان و مردیست در هر پیرهن فاین هر که بدی را بکشد خلقی را از بلای او برهاند و او را از عذاب
خدای ۞ پسندیده است بخشایش ولیکن ۞ منه بر ریش خلق آزار مرهم ۞ ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ۞ که آن ظلمست بر فرزند آدم
حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی ۞ حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن

که بر زانو زنی دست تغابن ❁ گرت راهی نماید راست چون تیر ❁ از آن برگرد و راه دست چپ گیر پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد
و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند و نه چندان درشتی که از تو سیر گردند ❁ چه نرمی کنی خصم گردد دلیر
و گر خشم گیری شوند از تو سیر ❁ درشتی و نرمی بهم در بهست ❁ چو رگ زن که جراح و مرهم نهست ❁ درشتی نگیرد خردمند پیش
نه نرمی که ناقص کند قدر خویش ❁ نه مر خویشتن را فزونی دهد ❁ نه یکباره تن در زبونی نهد ❁ شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند ❁ بگفتا نیکمردی کن نه چندان ❁ که گردد خیره گرگ تیز دندان حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند
یکی پادشاه بی حلم دوم زاهد بی علم ❁ بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده ❁ که خدا را نبود بنده فرمانبردار ❁ پادشاه که بحدی بر دشمنان خشم
براند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد آنگه زبانه بر خصم رسد یا نرسد بیت
نشاید بنی آدم خاکزاد ❁ که در سر کند کبر و تندی و باد ❁ ترا با چنین تندی و سرکشی ❁ نپندارم از خاکی از آتشی
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ❁ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن ❁ گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ❁ یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن
حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر جا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد ❁ اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد ❁ چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاده تو جمع باش و اگر متفق و جمع شوند از پریشانی اندیشه کن
برو با دوستان آسوده بنشین ❁ چو بینی در میان دشمنان جنگ ❁ و گر بینی که با هم یکزبانند ❁ کمان را زه کن و بر باره بر سنگ
پند دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی جنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند پند سر مار بدست دشمن بکوب که از
احدی الحسنیین خالی نباشد اگر آن ز دست دشمن رستی ❁ بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ❁ که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت
نصیحت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد بلبلا مژده بهار بیار ❁ خبر بد بیوم باز گذار
پند پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی و گرنه در هلاک خود میکوشی فرد بسیج سخن گفتن
آنگاه کن ❁ که دانی که در کار گیرد سخن پند هر که نصیحت از روی خود رائی میکند او خود بنصیحتگری محتاج ترست نصیحت
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید
الا تا نشنوی مدح سخنگوی ❁ که اندک مایه نفعی از تو دارد ❁ اگر روزی مرادش بر نیاری ❁ دو صد چندان عیوبت بر شمارد
پند متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد ❁ مشو غره بر حسن گفتار خویش ❁ بتحسین نادان و پندار خویش حکمت
همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند ❁ چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم بطیره گفت
مسلمان گر این قباله من ❁ درست نیست خدایا جهود میرانم ❁ جهود گفت بتوریه میخورم سوگند ❁ که گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ❁ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر لاشه بسر نبرند حریص

با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت ❁ روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ ❁ پدر چون دور عمرش منقضی گشت ❁ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت ❁ که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ❁ در آن آتش نداری طاقت سوز ❁ بصبر آبی بر این آتش زن امروز ❁ فایده هر که در حالت توانائی نکوئی نکند
در حال ناتوانی سختی بیند ❁ بداختر تر از مردم آزار نیست ❁ که روز مصیبت کسش یار نیست ❁ حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید
خاک مشرق شنیده ام که کنند ❁ بچهل سال کاسه چینی ❁ صد بروزی کنند در مردشت ❁ لاجرم قیمتش همی بینی
مرغ از بیضه برون آید و روزی طلبید ❁ آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز ❁ آنکه ناگه کسی گشت بچیزی نرسید ❁ وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جایابی از آن قدرش نیست ❁ لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز ❁ کارها بصبر برآید و مستعجل سر آید ❁ بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان ❁ سمند بادپا از تک فرو ماند ❁ شتربان همچنان آهسته میراند ❁ پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این
مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه ❁ چون نداری کمال فضل آن به ❁ که زبان در دهان نگه داری ❁ آدمی را زبان فضیحت کرد
جوز بی مغز را سبکساری ❁ خری را ابلهی تعلیم میداد ❁ بر او بر صرف کرده سعی دائم ❁ حکیمی گفت کای نادان چه کوشی
در این سودا بترس از لوم لائم ❁ نیاموزد بهائم از تو گفتار ❁ تو خاموشی بیاموز از بهائم ❁ هر که تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب ❁ یا سخن آرای چو مردم بهوش ❁ یا بنشین همچو بهائم خموش ❁ پند هر که با داناتر از خود مجادله کند
تا بدانند که داناست بدانند که نادانست ❁ چون درآید مه از تو بسخن ❁ گر چه به دانی اعتراض مکن ❁ حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نبیند
گر نشیند فرشته با دیو ❁ وحشت آموزد و خیانت و ریو ❁ از بدان نیکوئی نیاموزی ❁ نکند گرگ پوستین دوزی
تنبیه مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد موعظه هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم
نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست ❁ بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد تنبیه اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی فرد گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ❁ پس قیمت لعل
و سنگ یکسان بودی حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست نظم توان شناخت بیک روز
در شمایل مرد ❁ که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ❁ ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ❁ که خبث نفس نگردد بسالها معلوم حکمت
هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد بیت خویشتن را بزرگ می بینی ❁ راست گفتند یک دو بیند لوچ ❁ زود بینی
شکسته پیشانی ❁ تو که بازی کنی بسر با قوچ پند پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست ❁ جنگ و زور آوری مکن با مست
پیش سر پنجه در بغل نه دست تنبیه ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش ❁ سایه پرورده را چه طاقت آن ❁ که رود
با مبارزان بقتال ❁ سست بازو بجهل می فکند ❁ پنجه با مرد آهنین چنگال ❁ هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد ❁ چون نیاید

نصیحت در گوش ✿ اگرت سرزنش کند خموش حکمت بی‌هنران هنرمند را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری سگ صید بینند
مشغله بر دارند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد فرد کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال پند اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی ✿ شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده کمتر پرستد خدای حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق کنند و جوانان تا طبق بردارند
اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و در سفره روزی کس ✿ اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ✿ شبی ز معده سنگی
شبی بر خوردن پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه ✿ ترحم بر پلنگ تیز دندان ✿ ستمکاری بود بر گوسفندان
هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است ✿ نکند مرد هوشیار درنگ ✿ سنگ در دست و مار بر سر سنگ ✿ گروهی بعکس این مصلحت
دیده‌اند که در کشتن بندیان تحمل اولیتر بحکم آنکه اختیار همچنان باقی است توان کشت و توان بخشید اگر بی‌تأمل کشته شد باشد مصلحتی
فوت شود که تدارک آن ممتنع بود بیت نیک سهلست زنده بیجان کرد ✿ کشته را باز زنده نتوان کرد ✿ شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز تنبیه حکیمی که با جهال در افتد باید که عزت توقع ندارد اگر جاهلی بزبان آوری و شوخی غالب آید عجب نیست
سنگیست که گوهر همی شکند ✿ عجب گر فرو رود نفسش ✿ عندلیبی غراب هم قفسش ✿ گر خردمندی ز اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ✿ سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند ✿ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود ✿ گوهر اگر در خلاب افتد همچنان
نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسب عالی دارد که آتش جوهر
علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر از نی است که آن خود خاصیت ویست ✿ چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود ✿ هنر بنما اگر داری نه گوهر ✿ گل از خار است و ابراهیم از آزر ✿ خردمندی را که در زمره اوباش سخن
صورت نبندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند ✿ بلند آواز نادان گردن افراخت ✿ که دانا را
به بیشرمی بینداخت ✿ نمیدانی که آهنگ حجازی ✿ فرو ماند ز بانگ طبل غازی پند مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید ✿ اگر
هست مرد از هنر بهره ور ✿ هنر خود بگوید نه صاحب هنر پند دانا چون طبله عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز
و میان تهی ✿ عالم اندر میانه جهال ✿ مثلی گفته‌اند صدیقان ✿ شاهدی در میان کورانست ✿ مصحفی در سرای زندیقان
پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره ✿ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ
حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز ✿ در خرمی بر سرائی ببند ✿ که بانگ زن از وی برآید بلند
تنبیه رای بی قوت مکر است و فسون و قوت بی رای جهلست و جنون ✿ تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک ✿ که ملک و دولت نادان سلاح
جنگ خداست پند جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق داده است از شهوت

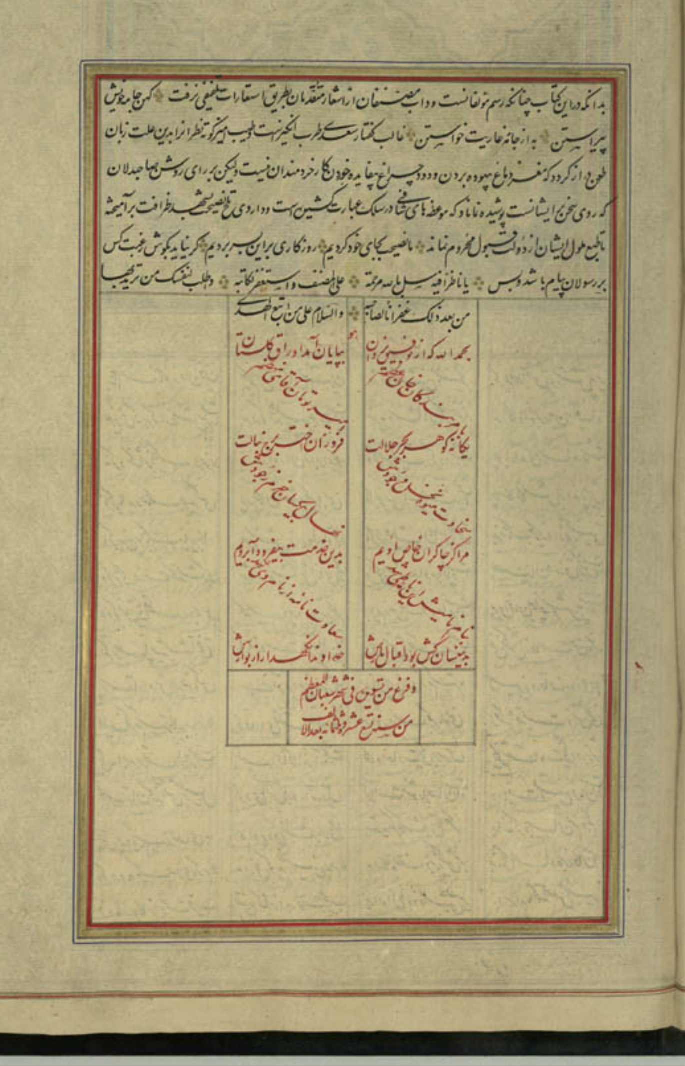
حلال بشهوت حرام افتاده است ✿ عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ✿ بیچاره در آینه تاریک چه بیند تنبیه اندک اندک خیلی شود ✿
قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند
و قطرة علی قطرة اذا اتفقت نهر ✿ و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر ✿ اندک اندک بهم شود بسیار ✿ دانه دانه است غله در انبار ✿
حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم فرد چو با سفله گوئی
بلطف و خوشی ✿ فزون گرددش کبر و گردنکشی پند معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست
و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد بیت عام نادان پریشان روزگار ✿ به ز دانشمند ناپرهیزگار ✿
کان بنابینائی از راه اوفتاد ✿ وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد تنبیه جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا
فروشان خرند یوسف فروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین فرد بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی تنبیه شیطان با مخلصان برنمی‌آید و سلطان با مفلسان بیت وامش مده آنکه بی‌نمازست
ور خود دهنش ز فاقه بازست ✿ کو فرض خدا نمیگذارد ✿ از قرض تو نیز غم ندارد تنبیه هر که در زندگانی نانش نخورند چون
بمیرد نامش نبرند ✿ لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه حکایت یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان
فراموش نکند ✿ آنکه در راحت و تنعم زیست ✿ او چه داند که حال گرسنه چیست ✿ حال درماندگان کسی داند ✿ که باحوال خود
فرو ماند ✿ ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار ✿ که خر خارکش مسکین در آب و گلست ✿ آتش از خانه همسایه درویش مخواه ✿ کانچه بر روزن
او میگذرد دود دلست پند درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی در پیش
خری که بینی و باری بگل در افتاده ✿ بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش ✿ کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ✿ میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش
حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم نظم قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی ✿ فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد ✿ چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی پند ای طالب روزی بنشین
که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری ✿ جهد رزق ار کنی و گر نکنی ✿ برساند خدای عز و جل ✿ ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل تنبیه بنانهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد ✿ شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و انکه نخورد آب حیات نظم صیاد بی‌روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشکی نمیرد فرد مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است
مرقع و آن ریش فرعون مرصع پند شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه هر که را جاه و دولتست بدان
خاطر خسته‌ای در نخواهد یافت ✿ خبرش ده که هیچ دولت و جاه ✿ بسرای دگر نخواهد یافت ✿ حسود از نعمت حق بخیلست

وبنده بیگناه را دشمن میدارد مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی
که او را چنین دشمنی در قفاست تنبیه تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر
و زاهد بی علم خانه بی در پند مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سوره مکتوب پند عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته تنبیه عاصی که دست بر دارد به از عابدی که در سر دارد فرد سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار مثل یکی را گفتند عالم بی عمل به چه ماند گفت به زنبور بی عسل فرد زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل
نمیدهی نیش مزن پند مرد بی مروت زن است و عابد با طمع راه زن قطعه ای بناموس کرده جامه سفید بهر پندار خلق و
نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین چه دراز و چه کوتاه عظه دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر
نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندر نشسته نظم پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار
ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل تنبیه خلعت سلطان اگرچه عزیز است
جامه خلقان خود از آن عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خورده انبان خود با لذت تر فرد سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان دهخدا و بره حکمت خلاف راه صوابست و نقض عهد اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده
بیکاروان رفتن حکایت امام مرشد محمد غزالی را گفتند چگونه رسیدی بدین مقام در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن
ننگ نداشتم تنبیه امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانائی پند هرآنچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد
نظم چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش چه میسازی چو دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد
از لوازم یکی آنست که با خانه بپردازی یا با خانه خدای بسازی بیت حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی تنبیه هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت
ایشان متهم گردد و اگر بخرابات رود از برای نماز کردن منسوب شود بخمر خوردن رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را
بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانائی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند که گر دانای دهری خر باشی وگر نادانی
ابلهتر باشی حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد سر از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید
که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد که بدانجا رود زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام
درشتی ملاطفت مذموم است و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند کسی که با تو کند لطف خاک پایش باش

اگر

اگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک قطعه هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایه
فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کز او سؤال کنند گرچه بر حق بود مزاج سخن
حمل دعویش بر محال کنند حکایت ریشی درون جامه داشتم شیخ علیه الرحمه هر روز بپرسیدی که چونست و نگفتی که در کجاست دانستم
که از ذکر آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش بغایت برنجد بیت
تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشائی گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی
تادیب دروغ گفتن بضربت شمشیر ماند اگرچه جراحت درست شود نشان همچنان بماند چون برادران یوسف پیغمبر علیه السلام که
بدروغ موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قوله تعالی قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل یکی را که عادت بود راستی
خطائی کند درگذارند از او وگر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند از او تنبیه اجل کاینات از روی ظاهر آدمست
و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس سگی را لقمه هرگز فراموش نگردد گر زنی
صد نوبتش سنگ وگر عمری نوازی سفله را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ پند از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید
مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خسپست بسیار خوار چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی
تنبیه در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی از من بمال و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من
کجا یابی و بعبادت من کی شتابی گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سرا و ضرا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش تنبیه ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد هر دو کار حکمت اوست
فرد وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس تنبیه اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزه لطف
بجنباند بدان را به نیکان در رساند گر بمحشر خطاب قهر رسد انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست پند هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون
العذاب الاکبر لعلهم یرجعون پند است خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان
پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعه او مثل زنند دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند بیت نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر دام پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند تنبیه آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند
چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چه کند که نرود نظم شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده از تو بکه نالم که دگر داور نیست از دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسش گم نکند و آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست گدای نیکسرانجام به از پادشاه بدفرجام غمی کز پیش شادمانی بری

به از شادی که در پسش غم خوری ❖ زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار مخطط حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد ❖ نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی قطعه زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست بخیل بجان کندن ❖ دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده ❖ روزی بینی بکام دشمن ❖ زر مانده و نامراد مرده پند هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان
گرفتار آید ❖ نه هر بازو که در وی قوتی هست ❖ بمردی عاجزان را بشکند دست ❖ ضعیفان را مکن بر دل گزندی ❖ که درمانی بجور زورمندی
تنبیه عاقل چون بیند که خلاف در میان آمد بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان حکمت
مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک می آید فرد هزار بار چراگاه بهتر از میدان ❖ ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان حکایت
درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را نیک آفریده حکایت اول کسی که علم
بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود ویرا پرسیدند که چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت از زینت
راستی تمامست بیت فریدون گفت نقاشان چین را ❖ که پیرامون خرگاهش بدوزند ❖ بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست دارد خاتم در انگشت چپ چرا
میکنند گفت ندانید که اهل فضل همیشه محروم باشند فرد آنکه شخص آفرید و بازوی بخت ❖ یا فضیلت همی دهد یا بخت تنبیه نصیحت پادشاهان
کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر بیت موحد چه در پای ریزی زرش ❖ چه شمشیر هندی نهی بر سرش ❖ امید و هراسش نباشد
ز کس ❖ بر اینست بنیاد توحید و بس حکمت پادشاه از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران
هرگز دو خصم بحق راضی نشوند تا پیش قاضی نروند ❖ چو حق معاینه دانی که می بباید داد ❖ بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی ❖ خراج اگر نگذارد کسی
بطیب نفس ❖ بقهر از وی بستانند و مزد سرهنگی نکته همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضی را که بشیرینی ❖ قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار پند قحبه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری ❖ جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد ❖ که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد حکایت حکیمی را پرسیدند که چندین
درخت نامور که خدای تعالی آفریده است و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو که ثمری ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را
دخلی معین است بوقتی معلوم و گهی تازه اند و گاه پژمرده سرو را هیچ ثمره نیست و همه وقت تازه است این صفت آزادگانست
بهر چه میگذرد دل منه که دجله بسی ❖ پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد ❖ گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ❖ ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد بیت کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
❖ ور کریمی دو صد گنه دارد ❖ کرمش عیبها فرو پوشد ❖



بدانکه در این کتاب چنانکه رسم مؤلفانست و داب مصنفان از اشعار متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت ❖ کهن خرقه خویش
پیراستن ❖ به از جامه عاریت خواستن ❖ غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان
طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان
که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که موعظه های شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته
تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند ❖ ما نصیحت بجای خود کردیم ❖ روزگاری درین بسر بردیم ❖ گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس ❖ یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة ❖ علی المصنف و استغفر لکاتبه ❖ و اطلب لنفسک من خیر تریدها
من بعد ذلک غفرانا لصاحبه ❖ والسلام علی من اتبع الهدی

بحمد الله که از توفیق یزدان ❖ بپایان آمد اوراق گلستان
[illegible]
یکایک گوهر بحر جلالات ❖ فروزان اختر برج نبات
[illegible]
مرا گر چاکران خاص اویم ❖ بدین خدمت بفیروز آورم
[illegible]
به بنشان گوش بود اقبال ایشان ❖ خدا او را نگهدار از بلایش

و فرغ من تسوید فی شهر شعبان المعظم
من سنة تسع عشر و ثلثمائه بعد الالف



بسم الله الرحمن الرحیم و به ثقتی

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی
اگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
اگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی / کی از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
مراو را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بالای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرومانده کان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
براحوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
همی گسترانید فرش تراب / چه سجاده نیکو دان بر آب
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کرده است بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره ای سوی یم / ز صلب آورد نطفه ای در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور / اگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرومانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین فکر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک بر کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه بر کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی از تگ فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است / یکی دیده ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند ازین بحر خون / کزو کس نبرده است کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینه دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد ساعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند / برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

من نتایج طبعه العالی فی النعت النبی صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم
یتیمی که ناخوانده قران درست / کتبخانه هفت ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریة و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که بر سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خصوصا شهنشاه دلدل سوار / علی ولی صاحب ذوالفقار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که بالاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

من کلماته المرغوبه علیه الرحمه فی سبب نظم هذا الکتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن بر دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بظاهر برند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت * / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

وگر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوش بپوش
ننازم بسرمایه فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشای من / چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

وله ایضا عطر الله مضجعه فی مدح ابوبکر بن سعد زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر *
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / نیامد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناک از غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود / که صیت کرم در جهان می‌رود
چنویی خردمند فرخ نژاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
ازان نزد حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی * / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بگرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
فزون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری از نو املا کند *
فروماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانه است و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد ❁

من افاداته المطلوبة المرغوبة في مدح اتابك محمد بن سعد

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که پوری چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانهٔ / که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ ❁
نگهدار یا رب بلطف خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد / ز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار ❁
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
بحمد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

من نوادر منظوماته الباب الاول في العدل والانصاف

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجادهٔ راستان
اگر بنده سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی / توانا و درویش پرور توئی
نه کشورکشایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست تدبیر من / گر دست لطفت نشود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
خدایا تو بر کار خیرم بدار / وگرنه نیاید ز من هیچ کار ❁
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / وگر میکنی پادشاهی بروز ❁

کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بنده حق گذار
حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین

من شواهد فصاحته طاب ثراه في الحكاية

که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست ❁
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار ❁
چنان هول ازین حال بر من نشست / که ترسیدم از پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
ره اینست رو از حقیقت متاب / بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش
شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

وله طيب الله ثراه في نصيحة الكسرى للهرمز

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / که آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم ❁ / ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی ❁
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی ❁
که بخشایش آرد بر امیدوار / بامید بخشایش کردگار ❁
گزند کسانش نیاید پسند ❁ / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکه سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور مترس ❁ / از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید ز بیداد کشت / که مر ملکت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن نخفت

وله روح الله روحه في موعظة خسرو للشيرويه

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود ❁ / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه آه دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملک‌رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش *
بد و نیک چون هر دو می‌بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزکار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نه عامل سعد بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت کردگار
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

و له ایضا طیب الله تربته فی النصیحة و الموعظة

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چه مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند *
نکو دار بازارگان و رسول / که نامت برآید بصیت قبول
همیدون مسافر گرامی بدار / که تا نام نیکت برد در دیار *
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

و له ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه
که شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نرانی رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
همانجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم *

چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد گردد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل *
بفرمانبران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شود از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش
نیامد کسی در جهان کو بماند / مگر آنکزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و برکه و خوان مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیامد ببار
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
همین نقش برخوان پس از عهد خویش / که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند / باخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو برد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیثست بیخش برآر
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگر باز بست

من افکار ابکاره طاب الله ثراه فی الحکایة

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگذاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر سر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی / که بخت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی / چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگو ای نکونام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و دولت قرین
ز رفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین خلق پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بنطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بتقریب از دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو / که دست وزارت سپارم بدو
در اندیشه با خود بسی راه پی زد / که دستور ملک این چنین کس سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسی بخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که تا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش دید و بیش / نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم / که او را بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید / ز کارش چو گندم بخود برطپید
چو دید آنکه کارش بجائی رسید / گر و شاه را دولت آسوده دید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای / که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / بخدمت کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از سدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر کهن چشمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که اینرا ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بندگانش سریست / خیانت پسندست و شهوت پرست
سفرکرده کان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره رای و تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت / گر ایشان یکی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / منش آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش بر خورده چون دست یافت / درون بزرگان به آتش بتافت
بخورده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی ز بیداد خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل آن راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلت ای خردمند زندان راز / چو گفتی نگردد بزنجیر باز
نهان کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید بر رای هشیار مرد
که ناگه نظر بر یکی زان دو کرد / پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش / حکایت کنانند و ایشان خموش
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان
چو دیده بدیدار کردی دلیر / نگردد چو مستسقی از آب سیر
ملک را گمان کجی راست شد / ز سودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / باسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت کای خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / ندارم ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم چه گفت آنچه بر من برفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت / کز و هرچه گوید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عزتم ذل اوست
برایت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

وله ایضاً سقی الله ثراه فی التمثیل و الحکایة

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی / فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه / دژم روی کردست و زشت و تباه
ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آنرا غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام / نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین زمره خلق در بارگاه / نمی‌باشدت جز بر اینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت / حقست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست گر بشنوی / که عمرت فزون باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه / بحسرت بکند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم عجب / که سرمایه داران حسن اند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین عالمم زشت باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رشته درم در دهان داد جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده چنگیک چو سوزن کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم / که عمر گرانمایه یاد آورم
برفت این از روزگار عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / بگفت این کزین به محالست گفت
درارکان دولت نگه کرد شاه / کز این خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفت از خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردی بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینیم در عهد کس / وگر هست بوبکر سعد است و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال هما افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای / که این سایه بر خلق گسترده ای
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیر دست
نگویم که جنگ آوری پایدار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار
خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پرغرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / که از وی گریزند چندین ملک
نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست
که را شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر باشد اندر تبارش کسان / بدیشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی در حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن بر احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خیانت بود دستبرد
کز آن پس که بر وی بگریند زار / بهم بار گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

در آفاق گر سربسر پادشاهست / چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاده مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

و له ایضا نور الله مرقده فی الحکایة

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز / ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان جامه بر تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزانه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی برآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار / بپیکار خون از مشامی مبار
بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

و من افکار ابکاره قدس سره فی الحکایة

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور / ولیکن نبردند با خود بگور
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش او را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

من لمعات شموس طبعه العالی فی الحکایة

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است اینکه آمد بجنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویش باری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد / بگوییش گفت و نکوییش کرد
همی رفت و میگفت با خود خجل / بباید نوشت این نصیحت بدل
درین تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کآید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

من درر کلمات المرغوب رحمة الله علیه فی الحکایة

خبر یافت گردنکشی در عراق که میگفت مسکینی از زیر طاق
توهم بر دری هستی امیدوار پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیم روز غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست که نتواند از پادشه داد خواست

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کنند از ابن عبدالعزیز

من نوادر رشحات سحاب فکره العالی فی الحکایة

که بودش نگینی در انگشتری فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز دری بود از روشنائی روز
قضا را درآمد یکی خشکسال که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع فرو میدوید از عارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر نپندارم آسوده خسبد فقیر
اگر زنده دارد شب دیرباز بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان نبیند بجز قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنه روزگار بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس نبیند دگر فتنه بیدار کس

در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکله بر تخت زنگی نشست

من کلمات المطلوبة المحبوبة غفر الله له فی الحکایة

بدورانش از کس نیازرد کس سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست که دریابم این پنج روزی که هست
چو میگذرد جاه و ملک و سریر نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس بتندی برآشفت کای تکله بس
عبادت بجز خدمت خلق نیست بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق ارادت میان بسته دار ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقه زیر قبا داشتند

شنیدم که بگریست سلطان روم بر نیکمردی ز اهل علوم

من افکار ابکاره تغمده الله تعالی بغفرانه فی الحکایة

که پایابم از دست دشمن نماند جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من پس از من شود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست بدین عقل و دانش بباید گریست
اگر هوشمندی غم خویش خور که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است و گر بیخرد غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روز اقامت مناز باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال نماند مگر ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید هست که کس را نبینی که جاوید هست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال پس از وی بزودی شود پایمال
وز آنکس که خیری رسد بر کسان دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز و نام نیکو نماند توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری گر امید داری کزو بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند منازل بمقدار احسان دهند
کسی را که حسن عمل بیشتر بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار نخواهد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست تنوری چنین گرم و نانی نبست
ندانی که غله برداشتن که سستی بود تخم ناکاشتن

خردمند مردی در اقصای شام گرفت از جهان کنج غاری مقام

من نوادر افکار العالی طاب الله ثراه فی الحکایة

بصبرش در آن کنج تاریک جای بکنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کان مرد هشیار بود یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی بسرپنجگی پنجه اش تافتی
جهانسوز بیرحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش پس چرخ نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی | نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستوار | برو دوستداران مرا دوست دار
چرا دوست دارم بباطل منت | چو دانم که دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که خلقی بخسبند ازو تنگدل
مها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآیی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد | که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور | ز شیران جنگی برآرند شور
نه مویی ز ابریشمی کمترست | چو پر شد ز زنجیر محکم‌ترست
مبر گفتمت پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان بر قوی | که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور | که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم گو خوش بخند | که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا ایستی
برآیت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

من افکاره المستحسنة علیه الرحمة فی الحکایة

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عاقل اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق
من از بی‌مرادی نیم روی زرد | غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم | که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تن درست | که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان در دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان



شبی دود خلق آتشی برفروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

من قطرات عیون تفکراته رحمة الله علیه فی الحکایة

یکی شکر گفت اندران خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود
یکی گفتش ای بی هنر بوالهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار | اگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تن درستست رنجوردار | که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنک دل چو یاران بمنزل رسند | نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم

وله ایضا نور الله مضجعه فی الحکایة

نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که از دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک رای
چو کین آورد دهر بر عالمی | نهد ملک در پنجه ظالمی
سگالند ازو نیک مردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
نه خود خوانده در کتاب مجید | که در شکر نعمت بود بر مزید
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | که باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
که سختی و سستی برین بگذرد | بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر

وله ایضا رحمة الله علیه فی الموعظة والحکایة

سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | بپیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل | وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده پی بود و پاکیزه خوی
ملازم به دلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید بخت از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست افزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد بر مرد بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود / خطا بود که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌وفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نکون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چو گفتند نیکان بآن نیکمرد / تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین رسم بد ماند از آن [illegible] / بد افزا نباشد سرانجام نیک

وله ایضا طیب الله تربته فی الحکایة

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید / خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند / نه با من که بر نفس خود میکند
نصیحت بجانست اگر بشنوی / ضعیفان مفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی / گدائی که پشتش نیرزد جوی
چو خواهی که فردا کنی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار
خجالت بود پیش آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو / اگر راست خواهی ز سعدی شنو
نکوجاهی از سلطنت بیش نیست / که بالاتر از جاه درویش نیست

من امطار سحاب فکره العالی رحمة الله علیه فی [illegible]

سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهیدست غم بهر نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آن را که بر سر نهادند تاج / چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست / اگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمیشاید از یکدگرشان شناخت

وله ایضا قدس الله نفسه و روح رمسه فی الحکایة

[illegible] ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
چو طالع مدد کرد و بخت اتفاق / گرفتم بیازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

من ازهار حدائق طبعه العالی قدس سره فی الموعظة

بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم بر سر شر رود / چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر هیچ کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست / که دد ز آدمیزاده بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برو زود بر نشین گرو
کسی دانه نیکمردی نکاشت / کزو خرمن عافیت برنداشت
نه هرگز شنیدم در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آمد به پیش
گریزی بچاه اندر افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود

من افکاره المرغوبة المطلوبة سقی الله فی الحکایة

بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که از درد دلها بنودت غمی
تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی خوب سیرت یکی زشت نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق / یکی تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کز او برخوری

وله ایضا عطر الله مضجعه فی الحکایة والموعظة

رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار
حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بود همچنان بر روی [illegible] / که حجاج را دست حجت ببست
بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار / بیا دست ازین مرد صاحب بدار
که خلقی بر او تکیه دارند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز اطفال خردانش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها ز داغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

ز ابلیس هرگز نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیرمردان درشت / که با کودکان بر نیایی بمشت

وله ایضا نور الله مرقده فی النصیحة والحکایة

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر کودکان ای پسر / که یکروز افتد بزرگی ز سر
نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت از هم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران
الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض
یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

من عکوس شموس افلاک طبعه العالی فی الحکایة

چنانش بینداخت ضعف جسد / که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آور است / چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است / که در پارسایی چو او کم کس است
نرفته است هرگز ره ناصواب / دلش روشن و دعوتش مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی بر این / که رحمت رسد ز آسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر / تن محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
دعای ستمدیدگان در پیت / کجا دست گیرد دعای ویت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / نرنجم که حق است آنچه درویش گفت
بفرمود تا هرکه در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز
که ای بر فرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست / که رنجور افتاده بر پای جست
چو طاوس کو رشته بر پا ندید / تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند بر پا و زر بر سرش
از آن جود دامن بفشاند و گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نلغزی ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر بار افتاده برخاسته است
جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
در آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند
همین پنج روزش تنعم بود / که شادیش در رنج مردم بود
شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

من درر کلماته المتینه سقی الله ثراه فی الحکایة

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم اشارت نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست دستی ببر / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

وله ایضا من تفکراته المتینه طاب ثراه فی الحکایة

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه / که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده / هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندانکه گردیده / چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کین قلعه خرم است / ولیکن نپندارم این محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا بود و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است
چنین گفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم

وله ایضا من لمعات نجوم معانیه لا زال فی الحکایة

اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری
چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

من لآلی بحر طبعه العالی رحمة الله علیه فی الحکایة

بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستن بد آرامگاه
چنین گفت دیوانه هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفته و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
بزرگی در این خورده بردی ز رفت
که در تخت و بختش نیاید زوال
چنین گفت فرزانه هوشمند
که گر پارسا باشد و پاکرو
پس این ملک را نباشد زوال
کسی را که گفت و فرمان و هیش
وگر زور مندی کند با فقیر
بزرگی جفا پیشه در حد غور
خران زیر بار گران بی علف
چو بام بلندش بود خود پرست
نگاور بدنبال صیدی براند
یکی پیر مرد اندران ده مقیم
که آن ای جوانمرد بر گشته بخت
درین کشور آسایش و خرمی
پسر گفت راه درازست و سخت
پدر گفت اگر پند من بشنوی
که کان فرومایه زشت کیش
بسالی که در بحر کشتی گرفت
پسر چون شنید این حدیث از پدر
پدر گفت اکنون سر خویش گیر
وز ینو پدر روی بر آسمان
اگر من نبینم مراد او را بلاک

وله ایضا من افکار ابکاره فی سیره فی الحکایة

که دانا نگوید محال ای پسر
ز فرزانه مردم نزیبد محال
که دانا نگوید سخن ناپسند
طریقت شناس و نصیحت نیوش
زملکی بملکی کند انتقال
جهانداری و شوکت و کام و ناز
همین بخرد و هوش بود دارد و گیر

که رادانی از خسروان عجم
که راجاودانی مدن ننهند
مرا او را نه عمر ابد خواستم
ازین ملک روزی که دل بر کنند
زمرگش چه نقصان اگر پارسات
گرش سیرت خوب و زیبا بود
چو فرعون ترک تباهی بکرد

من نتایج افکاره المرغوبه طاب ثراه فی الحکایة

بروزی دو مسکین شد از تیغ تفت
کند بول و خاشاک بر بام پست
ششش دست داد از چشم پدر
ز پیران مردم شناس قدیم
که تا بو که بینم من جای تخت
ندید و نبیند بچشم آدمی
پیاده نیارم شد ای نیکبخت
یکی سنگ بر داشت باید قوی
بکار من نیاید خر لنگ ریش
بسا سالها نام زشتی گرفت
سر از خط فرمان نبردش پدر
هر آن بد که می بایدت پیش گیر
که یارب بسجاده راستان
شب چشم نخسبد بخاک

چو منعم کند سفله را روزگار
شنیدم که باری بجز رم شکار
بتنها نشست و دی و بهی
پسر را همی گفت کای شاد بهر
کمر بسته دارد بفرمان دگر
اگر کان سیه نامه بی صفا
طریقی چه اندیشم و رانی بزن
زدن بر خری کهنه چند بار
چو خضر پیمبر که کشتی شکست
تو بر چنان ملک ده که در آن
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ
پسر در پی کاروانی فتاد
که چندان امانم ده ای روزگار
اگر بار زاید زن باردار

که در پادشاهی زوالت مباد
ز عهد فریدون و ضحاک و جم
تو دیدی کسی را که جاوید ماند
بتوفیق خیرش مدد خواستم
سراپرده در ملک دیگر زند
که در دنیی و آخرت پادشاست
همه وقت عیشش مهیا بود
بجز تا اب کور شاهی نکرد
گرفتی خر روستایی بزور
نهد بر دل تنگ درویش بار
برون رفت بیداد گر شهریار
بیفتاد ناکام شب در دهی
خرت را مبر با مدادان بشهر
بکردون بر از دست جورش نفیر
بدوزخ رود و لعنت اندر قفا
که رای تو روشن تر از ماه من
سر و دست و پهلوش کردن فگار
ورو دست جبار ظالم ببست
که شفقت بر او تا قیامت بماند
خر از دست عاجز شد از پای لنگ
ز دشنام چندانکه دانست داد
که زین نحس ظالم برآید دمار
به از آدمیزاده دیو سار

زن از مرد موذی به بسیار
سکسته ستانی که در دست تست
همه شب به بیداری اختر شمرد
سواران هم شب بتک تا ختند
بخدمت نهادند سر بر زمین
رعیت چه زنبت نهادند دوش
هم آهسته سر برد پیش سرش
بزرگان نشستند و خوان خواستند
بعز مود جستند و بستند سخت
شمردانم از زندگی آرزوش
چو دانست کز خشم خوان ریخت
نه تنها منت گفتم ای شهریار
نه من کردم از دست جورت نفیر
وگر سخت آید نکوهش ز من
چو بیداد کردی توقع مدار
مرا انچه روز کرمانده گیر
ترا نیک پنداست اگر بشنوی
بدان کی ستوده شود پادشاه
همی گفت و شمشیر بالای سر
گزین پیر دست عقوبت بدار
به بستان خود بند ازاو بر گرفت
بجستی حکایت شد این داستان
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست

سنگ از مردم مردم آزار
از آن به که در دست دشمن
ز سودای اندیشه خوابش نبرد
سحرگه پی اسب بشناختند
چو دریا شد از موج لشکر زمین
که مارا به چشم آمدیستی
فرو گفت پنهان بگوشش
نخوردند و مجلس بیاراستند
بخواری فکندند در پای تخت
بگفت آنچه کردید در عالمش
ولی باکی از تیر ترکش نجست
که بر گشته بختی و بد روزگار
که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
بانصاف بخ نکوهش بکن
که نامت به نیکی رود در دیار
دو روز دگر عیش خوش راندگیر
وگر نشنوی خود پشیمان شوی
که خلقش ستایند در بارگاه
سر کرده جان پیش تیر قدر
یکی کشته گیر از هزاران هزار
سرش را ببوسید و در بر گرفت
روز نیکبخت از پی راستان
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

محنت که بیداد بر خود کند
شه اینجا بشنید چیزی نگفت
چو آواز مرغ سحر گوش کرد
در آن عرصه بر اسب دید شاه
یکی گفتش از مخلصان قدیم
شهنشه نیارست کردن نگاه
کس پای مرغی نیاورد پیش
چو شور طرب در نهاد آمدش
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز
بسی که چون کار در سر بود
سراز ناامیدی بر آورد و گفت
چرا خشم بر من گرفتی و بس
عجب گر منت در دل آمد درشت
ترا چاره از ظلم بر گشتن است
وراید و رنج دشوار است این سخن
نماند ستمکار بد روزگار
ندانم که چون خسبد ایدل
چه سود آفرین بر سر انجمن
شه از مستی غفلت آمد بهوش
زمانی سرش در گریبان بماند
بزرگیش بخشید و فرماندهی
بیاموز از غافلان هیچ گوی
ستایش سرایان نه یار تو اند

از آن به که با دیگری کین بود
ببست اسب و سر بر نهاد و بخفت
پریشانی شب فراموش کرد
پیاده دوید از کمین سپاه
که شب بود حاجب برونش نیم
گر بروی چه آمد خبیث خبیث
ولی دست خر رفت از اندازه بیش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش
ندانست بیچاره راه گریز
قلم از زبانش روان تر بود
نشاید شب گور در خانه خفت
منت پیش گفتم دگر خلق پس
کجیش گر توانی همه خلق کشت
نه بیچاره بی گنه کشتن است
وگر هر چه دشوار است ایمن
بماند برو لعنت پایدار
شه از دست ستمدیدگان
پس پرده نفرین کنان پیرزن
بگوشش فرو گفت فرخ سرش
پس انگه بعفو آستین بر فشاند
ز شاخ امیدش بر آمد بهی
نه چندانکه از جاهل عیب جوی
نکوهش کنان دوستدار تو اند

وبالست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

وله ایضا طاب الله ثراه فی الحکایة

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بر رخ آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم بروی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آیدت / چه خصلت ز من ناپسند آیدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم * / بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت لیکن برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از بخردی
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفای تمامست و جور قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش / هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست / کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز دارو فروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته * / بشهد عبارت برآمیخته
شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر

من نوادر افکاره طاب الله ثراه فی الحکایة

مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفتنت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگوی ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم * / نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج / مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم / بیکهفته با هم برابر شویم *
منه دل برین دولت پنجروز / بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت برو کین نهاد
اگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی‌زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته دانی همی
اگر بینوایی کشم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / اگر نیک روزی بود خاتمت

وله ایضا روح الله روحه فی الحکایة

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش حسرت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار وارونه بگریستی / که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوه ساختی / که گنجی بدست من انداختی
چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
گر روزگاری هوس رانمی / ز خود گرد محنت برافشانمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته * / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند می‌گفت و راز / که ای خواجه با بینوایی بساز
چو نیست حال دهن زیر گل * / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بگردد بسی روزگار
همانلحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری بسر برد * / وگر سر بر اوج فلک میبرد
در آندم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می‌بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین هر دو باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند چون زر نداشت
حکایت کنند از جفاگستری / که فرماندهی داشت در کشوری

وله ایضا قدس سره فی النصیحة والحکایة

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا / بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوانرا بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت *
ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق گوی ازینجا قویست
حقت گفتم ای خسرو نیکرای / توان گفت حق پیش مرد خدای
نگین خصلتی داری ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را من و فضل و سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت
نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند
ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

جهانت خوش و فتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

وله ایضا طاب الله ثراه فی الموعظه والنصیحه

هشی تا برآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت باید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند
بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید فرو کوفت کوس
که با غالبان چاره زرقست و لوس

مراعات دشمن چنان کن که دوست
مراورا بفرصت توان کند پوست

بتدبیر رستم در آمد ببند
که اسفندیارش نجست از کمند

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی برابرو گره
که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش
کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن بر سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زدن مشت بر نیشتر

اگر زو توانا تری در نبرد
نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر جنگ
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار
ترا قدر و همت شود یک هزار

ور او پای جنگ آرد اندر رکاب
نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست
که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

باسبان تازی و مردان مرد
برار از نهاد بداندیش گرد

دگر می برآید بنرمی و هوش
بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز آید از درت
بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز جای
جوانان بشمشیر و پیران برای

جوانان پیل افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی که زان که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم پشت داد
بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش
وگر در میانی لباس دشمن بپوش

اگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مه ایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بدرد بهیبت زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه
بماند بزن خیمه در جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار
ور افراسیابست مغزش برآر

ندانی که لشکر چو یکروز راند
سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش جراحت نیاید بهم

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهداری شهریار
به از جنگ در حلقه کارزار

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یاجوج باک

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
که لشکر دل آسوده باشند و سیر

سپاهی که کارش نباشد برگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

بجای سر خویشتن می خورد
نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران بناورد شیر افکنان

برای جهاندیدگان کار کن
که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن
حذر کن ز پیران بسیار فن

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان شایسته بخت ور
ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی

بخوردان مفرما کار درشت
که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار
بنا آزموده مفرما کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در کنار
بترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز
بترسد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز وغا سر بپیچد چو زن

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو فرمان پیکار بربست و کیش

وله ایضا من ازهار حدایق طبعه العالی فی الحکایة

که گر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقه کارزار

دو همجنس دیرینه همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو کس پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و دوم اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم یا نورزد و تیغ
بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلمزن نکودار و شمشیرزن
نه مطرب که یاری نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت ببازی برفتش ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
که در حالت صلح از او پیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند جنگ آوران
که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن
برهنه نخسبند چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد رویین لشکرگه است
میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

من نوادر فصاحته سقی الله ثراه فی التنبیه

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی
که کشورگشایان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
دگر کشتی آن بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران به بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل به دست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری
گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش / چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد / که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود بر امیر / ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز غدرش هراس
به سوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار / گرفتی به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان به خون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از چنگ دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
دگر شهریار رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انبار دشمن به شهر اندر است
به تدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

من نفحات ریاض فصاحته طاب ثراه فی التنبیه

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن به زاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم به زیر نگین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
به بازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردان به آید به کار
هر آنگه که استعانت به درویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد
اگر هوشمندی به معنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای

الباب الثانی فی الاحسان و الهما

که را دانش و جود و تقوی نبود / به صورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / به مرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی به عقبی برد
به غمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا به دندان گزی پشت دست
به پوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد به غیر
به حال دل خستگان درنگر / که روزی تو دلخسته باشی مگر
فروماندگان را درون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / به شکرانه خواهنده از در مران
پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
به رحمت بکن آبش از دیده پاک / به شفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

من نوادر حکایاته سقی الله ثراه فی ...

یکی خار پای یتیمی بکند / به خواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
مگو تیغ دوران نینداخته است / که شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری به دست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران
شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد به مهمانسرای خلیل

و له ایضا طیب الله تربته فی الحکایة

ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنهایی اندر بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک یکی مردمی کن به نان و نمک نعم گفت و برجست و برداشت گام که دانست خلقش علیه السلم
رقیبان مهمانسرای خلیل بعزت نشاندند پیر ذلیل بفرمود ترتیب کردند خوان نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع ز پیرش نیامد حدیثی بسمع چنین گفتش ای پیر دیرینه روز چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری که نام خداوند روزی بری بگفتا طریقی نگیرم به پیت که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال که گبر است پیر تبه بوده حال بخواری براندش چو بیگانه دید که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل بهیبت ملامت کنان کای خلیل منش داده صد سال روزی و جان ترا نفرت آمد از او یک زمان

و له ایضا من تحقیقاته البحته طاب ثراه فی الموعظه

گر او می‌برد پیش آتش سجود تو واپس چرا می‌بری دست جود
گره بر سر بند احسان مزن که این زرق و شیدست و آن مکر و فن زیان می‌کند مرد تفسیردان که علم و ادب می‌فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد که اهل خرد دین بدنیا دهد ولیکن تو بستان که صاحب خرد از ارزان فروشان برغبت خرد

و له ایضا من افاداته المطلوبه المرغوبه فی الحکایات

زبان‌دانی آمد بصاحبدلی که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست که دانگی از او بر دلم ده منست همه شب پریشان از او حال من همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش درون دلم چون در خانه ریش خدایش مگر تا ز مادر بزاد جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف نخوانده بجز باب لا ینصرف خور از کوه یکروز سر بر نزد که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم از آن سنگدل دست گیرد بسیم شنید این سخن پیر فرخ نهاد درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه‌گوی برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی یکی گفت شیخ این ندانی که هست برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد ابوزید را اسب و فرزین نهد برآشفت عابد که خاموش باش تو مرد زبان نیستی گوش باش
مروت ندیدم که این مرد ریش پراکنده کرد آبش از جای خویش اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد الا تا نپنداری افسوس کرد که خود را نگه داشتم آبروی ز دست چنان گربزی یاوه‌گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر که این کسب خیر است و آن دفع شر خنک آنکه در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش برغبت کنی پند سعدی بگوش که اغلب در این شیوه دارند چشم نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

من لآلی بحر طبعه العالی عطر الله مضجعه فی الحکایات

یکی رفت و دینار از او صد هزار خلف ماند صاحبدل هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت چو آزادگان بند زر برگرفت ز درویش خالی نبودی درش مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خوش کرد نه چون پدر سیم و زر بند کرد ملامت کنی گفتش ای باد دست بیکره پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن بیکدم نه مردی بود سوختن زر و مال و نعمت نماند بسی گر این حکایت نگفتت کسی
در این روز با زاهدی پاکباز شنیدم که می‌گفت جان پدر مجرد در و خانه پرداختش جوانمرد دنیا برانداختش
پسر پیش من بود و کارآگهی پدر را ثنا گفت کای نیکرای چو در تنگدستی نداری شکیب نگه دار وقت فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده که روز نوا برگ سختی بنه همه وقت پر دار مشک و سبوی که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن بزر پنجه شیر بر تافتن بیکبار بر دوستان زر مپاش وز آسیب دشمن در اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار وگر سیم داری بیا و بیار که گر روی بر خاک بنهی بهیچ جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو بدام آورد صخر جنی بریو تهیدست بر خوبرویان مپیچ که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
بدست تهی بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سپید وگر هر چه داری بکف بر نهی گه وقت حاجت بمانی تهی
گدایان ببینی تو هر گرد کوی نگردند ترسم تو لاغر شوی چو مناع خیر این حکایت بگفت ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده دل گشت از آن عیب‌جوی برآشفت و گفت ای پراکنده‌گوی مرا دستگاهی که پیرامن است پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بخست این نگه داشتند بحسرت بمردند و بگذاشتند بدستم نیفتاد مال پدر که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند که فردا پس از من بیغما برند خور و پوش و بخشای و راحت رسان نگه می‌چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای فرومایه ماند بحسرت بجای زر و نعمت آید کسی را بکار که دیوار عقبی کند زرنگار
بدنیا توانی که عقبی خری بخر جان من ورنه حسرت خوری چنان خورد و بخشید صاحب‌نظر ندیدند از آن غبن یا او اثر

و له ایضا من لمعات شموس افلاک طبعه العالی فی الحکایات

مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در نفس خودبین مباش دگر آنکه در جمع بدبین مباش شنیدم که بگریست شیخ زار چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دایم از هول دوزخ نخفت بگوش آمدم صبحگاهی که گفت چه بودی که دوزخ ز من پر شدی مگر دیگران را رهایی بدی
همی گفت و سیر در بیابان خجل چه کردم که بر روی آوان دلی بیاد آمد مردی سیه‌دست کسی که در راه حق رنج بردی بسی
جوابش بگو تا چه مرد است گفت که چندین ستایش چه گویی بگفت امید است که دام بعض خدمت است که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین نکوکار بودند و تقصیربین مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند سحرگه سجاده افشانده‌اند

و له ایضا من آثار حدایق طبعه العالی فی الحکایات

کسی گوی دولت ز دنیا ببرد که در بند آسایش خلق بود
برازنده وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخر نان ز بقال کوی بیازار گندم فروشان گرای که این جو فروش است و گندم نمای
نه از مشتری کز دو زحمت مگس بیکهفته رویش ندیده است کس بدلداری آن مرد صاحب‌نیاز بزن گفت کای روشنایی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع از او واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چو ایستاده دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

شنیدم که پیری براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

من رشحات سحاب فضله العالی فی الحکایة

باخر ز سودای خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
خیالات نادان خلوت نشین / بهم برزند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آتش نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاه برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده / که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن

ومنه ایضا طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه فی الحکایة

برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت تهی میزیند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری

من درر کلماته المرغوب رحمة الله علیه فی الحکایة

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام نیکوسرشت
یکی سیم ریزم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
از آنجا بزندان در آمد که خیز / وز این شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاضر کند سیم یا مرد را
چو مرغ از قفس رفت و تاوان گرفت / ببیچارگی راه زندان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس / نخوردم بحیلت مال کس
یکی بیندیم شکوه آورد پیش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد

ان تقم

تن خفته زنده در زیر گل / به از عالم زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده دل گو بمیرد چه باک

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت

من نتایج طبعه العالی نور الله مرقده فی الحکایة

کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
که حق با یکی نیکویی گم نکرد / کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور

تو بر خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

من درر افکاره سقی الله ثراه فی التنبیه

گر از پا در آید نماند اسیر / که افتاده کار را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت نیوشو مردم دوربین / نکارند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که با خوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند / وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندی که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

من مسطورات کتابه طاب الله ثراه فی الحکایة

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندخویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / بر او زد بصد خواری از کبر بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست / مگر می نترسد ز خواری خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / بر این ماجرا روزگاری گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگردل و دست و روشن نهاد
بدیدار درویش آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه خواست / که از ضعف جوعش قدم برنخاست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره / برآورد بی خویشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش بیاپچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشوریده سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و جاه / ز بیچارگی گشته دریوزه خواه
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که از زورم از در برانم / بروزش دو گیتی تمام
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدا گر بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

ولہ ایضا قدس سره فی الحکایة و الموعظة

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / باوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

ولہ ایضا من ازهار حدایق طبعه العالی فی الحکایة

گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید / باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

ولہ ایضا من عکوس شموس افلاک طبعه فی الحکایة

بره در یکی پیش آمد جوان / بتگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمان است و بند / که می آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره از پیش همچنان میدوید / که خو خورده بود از کف او خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیده است پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آنمرد کند است دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

من افکاره المستحسنة رحمة الله علیه فی الحکایة

یکی روبهی دید بیدست و پای / فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری برآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چو روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آنسر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای
ندیدی که در راه این کیش / چه گفت آن شتربان بفرزند خویش

ولہ ایضا عطر الله مضجعه فی الحکایات و الموعظة

بخور توشه با مردم نیکمرد / که ایشان تهی خواهند خورد
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و روی هرکس ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بیمروت چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرم رو بود مرد / ولی دیگدانش فرو بود سرد
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف دوشینه آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بیند اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

ولہ ایضا روح الله روحه فی الحکایة

بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بیقدم تکیه گاهیست سست
شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم طبی / روان کرد و ده مرد همره وی
زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
به نوعی دگر روی و راهم نبود / جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / از این خوبتر ماجرایی شنو

من عکوس شموس افلاک لطایف المعانی الفکریة

ندانم که گفت این حکایت به من / که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم / که دستش فشاندی چو باران درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا فرستی از آن بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / به نیکی نخواهد شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیش باز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم به جان
به من دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی کجاست / که فرخنده روی است و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواسته است / ندانم چه کین در میان خاسته است
کرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش دیده بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی به فتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی
نکو رای صاحب خرد دیدمش / به مردانگی فوق حد دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / به شمشیر احسان و لطفم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همعنند

شنیدم

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

من شواهد فصاحته و بلاغته فی الحکایة

فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند جمعی از ایشان اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن به جای من ای محترم / که مولای من بود اهل کرم
به فرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
به زاری به شمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر احوال طی / به سمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم را از عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا
ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

وله ایضا طیب الله تربته فی الحکایة

ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور مطلب خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر
ابونصر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز داین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

من افادات المطلوبة المرغوبة فی الحکایة

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سودا برو خون دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر بر او برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
به چشم سیاست در او بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا
شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست

وله ایضا روح الله روحه فی الحکایة

به کنجی فرو رفت و بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
درآمد یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم

فرو گفت و کرد بیت جاگه‌ای
بحلق و فرش گریبان کشید
شب از ترکش قطره چندی چکید
شنید این سخن خواجه سنگ دل
که برگردت این شمع گیتی فروز
بروی من این در که کرد باز
کسانی که پوشیده چشم و دهند
که شهباز من صید دام تو شد
الا گر طلبکار اهل دلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
دری هم بر آید ز چندین هدف
یکی را پسر گم شد از راحله
چو آمد بر مردم کاروان *
از آن اهل دل در پی هر کس اند
ز تاج ملک زاده در مناخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
در آن خاک پس پاکان شوریده رنگ
کسی را که با دوستی سر خوشست
غم جمله خور در هوای یکی
اگر خاک پایان شوریده سر
کسی را که نزدیک رفتت بدوست
بسا تنگ عیشان تلخی چشان
که روزی فرج یابد از شهر بند

جهانی گران تحفش آمد بروی
بخانه درآورد خوش خوان کشید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
که برگشت درویش از تنگدل
بگفت ای سیه کار آشفته روز
که گردی تو بر روی ای در فراز
هما گر ازین تو تیا غافل اند
مرا بود دولت بنام تو شد

بگفتا مسلمان ترک آزار کن
برآسود درویش روشن نهاد
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
تو کو تیغ ظفر بودی بدست
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
چو برگشته دولت ملامت شنید
کسی چون بدست آورد چره باز

من قطرات عیون طبعه العالی رحمة الله علیه

که گر روزت افتد بجانی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی

من درر افکاره لمتینه طاب ثراه فی الحکایة

شبانگه بگردید در قافله
شنیدم که میگفت با ساربان
که باشد که روز پی منزل رسند

بهر خیمه پرسیده و هر سو شتافت
ندانی که چون راه بردم بدوست
بر ندا از برای دلی بارها

وله ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة و الموعظه

چه دانی که گوهر که است سنگ
همان جا بجای ریگ و لعل سنگ
نبینی که چون با مردم کشت
مراعات صد کن برای یکی *
فقیر و حقیر آیدت در نظر
چه دانی که صاحب ولایت خودست
که آیند در حلقه دامن کشان
بلندیت بخشند چو گردد بلند

همه سنگها پاس دار ای پسر
برغبت بکش بار هر خار ...
بدزد چو گل خرقه از دست خار
چو پاکیزه نفسان صاحب دلان
تو هرگز نبینیشان بچشم کژند
در معرفت بر کسانیست باز
بوی کرت عقل و تدبیر هست
سوزان درخت گل اندر خریف

گهی شب بزد من اظهار کن
بگفتا ز دست روشنائی ده
که بی دیده دین برگرد دوش
که چون حاصل شد برو کار سخت
که مشغول گشتی بچندان بهای *
بردی که پیش آیدت روشنی
سر انگشت حسرت بدندان گزید
فرو برده چون موش دندان آز
ز خدمت مکن یکزمان غافلی
امید است ناگه که صیدی کنی
ز صد چوبه آید یکی بر هدف
بتاریکی از روشنائی بتافت
هر آنکس که پیش آیدم گفتم اوست
خورند از برای گلی خارها
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
که لعل از میانشان نخ بشد بدر
که افتی به روقت صاحبدلی
که خون در دل افتاده خندد چو نار
بر ایشان نشستند با جاهلان *
که ایشان پسندیده حق پسند
که دریاست بر روی ایشان فراز
ملک زاده را در نوا خانه‌ایست
که در نو بهارت نماید ظریف

یکی زهر جنس کردن بهشت
نخوردی که خاطر آسایدش
بدانست روزی پسر در کمین
جوانمرد را زر بقا نی نخورد
نهاده پدر چنگ پای خویش
زر از بهر خوردن بود ای پسر
زر اندر کف مرد دنیا پرست
چو چشم آری اکنون شود از روی
از آن سالها می باید بدیش
پس از بردن و گرد کردن چه سود
دریغست از این روی بر رفتن
جوانی بدانگه که گرم کرده بود
تکاپوی ترکان و غوغای عام
دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت
بهم بر همی سود دست دریغ
پیاده ببر تا در بارگاه *
بحولش بپرسید و هیبت نمود
بقول درویش که سلطان بمرد *
وز اینجانب افتان و خیزان چو جن
بگوشش فرو گفت کای هوشمند
جوی باز داراد بلای درشت
عدو در انبیئی درین بقعه پای
کس از کس بدور تو باری نبرد

وله ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة و الموعظه

نه دادی که فردا بکار آیدش
که ممسک کجا کرد زر در زمین
بکیستش آورده دیگر بخورد
پسر چنگی و نائی آورده پیش
برای نهادن چه سنگ و چه زر
هنوز ای برادر بسنگ اندرست
که از بام پنجه گز افتی بزیر
که ماری چنین باشد اندر سرش
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

شب و روز در بند زر بود و سیم
ز خاکش برآورد و بر باد داد
کزین کهنه نی بود و نا پاک رو
پدر زار و گریان همه شب نخفت
زر از سنگ خارا برون آورند
چو در زندگانی بدی با عیال
بخیل تو اگر بحینار و سیم
بتیغ اجل بارها سر کنند
سخنهای سعدی مثالست و پند

من نوادر حکایاته المرغوبة طاب الله ثراه

تمنای پیری برآورده بود
تماشاکنان بر در و کوی و بام
که باری ... آورده بود و پشت
شنیدند ترکان آهخته تیغ
دویدند و بر تخت دیدند شاه
که مرگ منت خواستن از چه بود
نمردی و چه پاره جان برد
همی رفت بیچاره هر سو دوان
بجانی زدا که رهیدم ز بند
عصای شنید که عوعوی گشت
که بو بکر سعد است کشور گشای
گلی در چمن جور خاری نبرد

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
چو دید اندر آشوب درویش پیر
برآورد زاری که سلطان بمرد
بفریاد از ایشان بر انگیخت ...
جوان از میان جست و بر در گریز
برآورد پیر دلاور زبان
ملک زین حکایت چنان بر شکفت
یکی گفت از چار سوی قصاص
بلی تخم در خاک از آن میفگند
حدیث درست آخر از مصطفی است
بگیر ای جهان پنی بروی تو شاد
توئی سایه لطف حق بر زمین

زرش بود و یارای خوردن نبود
زر و سیم در بند مرد لئیم
شنیدم که سنگی بجایش نهاد
کلاهش بازار و سر زر کرد
پسر بامدادان بخندید و گفت
که با دوستان و عزیزان خورند
کرت مرگ خواهند از ایشان ...
چو ماریست بالای گنجی مقیم *
بآسوده کی گنج قسمت کنند
بکار آیدت گر شوی کار بند
گز این روی دولت توان یافتن
فرستاد سلطان بکشتنگش
جوانرا بدست خلایق اسیر
جهان ماند و خوی پسندیده‌اش
طپانچه زنان بر سر و روی دوش
بگردید بر تخت سلطان اسیر
که ای حلقه در گوش حکمت جهان
که چیزیش بخشید و چیزش نخفت
چه کردی که آمد بجانت خلاص
که روزی فرو ماندگی بر دهد
که بخشایش و خیر دفع بلاست
جهانی که شاد است بر روی تو باد
پیمبر صفت رحمة العالمین *

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
کسی دید صحرای محشر بخواب
یکی شخص از آن جمله در سایه
رزی داشتم بر در خانه گفت
که یارب براین بنده بخشایشی
که جمهور در سایه همتش ◆
طلب را اگر تیشه بر پی زنند
بگفتیم در باب احسان بسی
بجور مردم آزار را خون بمال
بر انداز بیخی که خار آورد
ببخشای در هر کجا ظالمیست
بر آنکس که بر دزد رحمت کند
شنیدم که مردی غم خانه خورد
زنش گفت از اینها چه خواهی مکن
زن بی خرد بر در و بام و کوی
کسی با بدان نیکویی چون کند
نی نیزه در حلقه کارزار
سگ آخر که باشد که خوانش نهند
اگر نیکمردی نماید عسس ◆
بنا پیچ که محکم ندارد اساس
چه خوش گفت بهرام صحرانشین
ببندای پسر دجله در آب کاست
ز ابلیس هرگز نیاید سجود

وله ایضاً نور الله مرقده فی الحکایة [illegible]

بس نقش روی زمین ای شاب | همی بر فلک شد ز مردم خروش
بگردن بر از خلق پیرایه | پر سیگلی مجلس آرای مرد
بسایه درش نگیردی بخت | در آن وقت نومیدی آن مرد رست
گر او دیده ام وقتی آسایشی | چو گفتم چو حل کردم این راز را
نشیمند بر سفره نعمتش ◆ | درختی است صاحب کرم بر دبار
درخت برومند را کی زنند | بجای دارای درخت ببر

وله ایضاً عطر الله مضجعه فی التنبیه والموعظه

که از مرغ بد کنده به پر و بال | یکی را که با خواجه تست جنگ
در پیچ هر پرورگار آورد | کسی را بده پایه مهتران
که رحمت بر او جور بر عالمیست | جهان سوز را کشته بهتر چراغ
ببازوی خود کاروان میزند | جفا پیشه کان زاهد بد نهاد

من لآلی بحار طبعه العالی طاب ثراه

که مسکین پریشان نماند بتن | بشد مرد دانا پی کار خویش
همی کرد فریاد و میگفت شوی | مکن ای هوی بر مردم این ترش
بر انداز تحمل بر افزون کند | چو اندر سری بینی از ابلق
بقیمت تر از نیشکر صد هزار | چه نیکو زده است این مثل پیر ده
بغزهای تا استخوانش نهند | چو گربه نوازی کبوتر برد
نیارد بشب خفتن از دزد کس | نه هر کس سزاوار باشد بمال

وله ایضاً فی التمثیل

چو گیران تو دشمن بزن | دگر ابی از کله باید گرفت
که سودی ندارد چو سیلاب جست | چو گرگ خبیث آمدت در کمند
ز بد گهر نیکویی در وجود | بر اندیش را جاه و فرصت مده

شب قدر را می ندانند هم
دماغ از تپش می بر آید بجوش
که بود اندرین مجلس پای مرد
گناهم ز داد ار داور بخواست
بشارت خداوند شیراز را
وز او بگذری هیزم کوهسار
که هم میوه داری و هم سایه ور
ولیکن نه شرطست با هر کسی
به بستش چرا میسر چوب بیک
که با کهتران سر ندارد کرن
یکی بد در آتش که خلقی بداغ
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
که زنبور در سقف آن لانه کرد
گرفتند گیر و زن را پیش
تو گفتی که زنبور مسکین مکش
بشمشیر تیزش بیازار حلق ◆
ستور لگد زن گران بار به
چو فربه کنی گرگ یوسف درد
یکی مال خواهد دگر گوشمال ◆
بلندش مکن ور کنی زو هراس
که گر سرکشد باز شاید گرفت
بکش ورنه دل برکن از گوسفند
عدو در چه و دیو در شیشه ◆

کو شاید این بارگشتن بچوب
مدبر که قانون بد مینهد
سعید آورد قول سعدی بجای
محالست اگر سفله قارون شود
اگر قیمتی گوهری غم مدار
بد رنگ شد آبگینه ز سنگ
هنر باید و فضل و بخت و کمال
گدا یا فتی از پادشاهی نفور
بلای خمار است در عیش مل
ملامت کشانند مستان یار
سلاطین عزلت گدایان حی
چو بیت المقدس درون پر قباب
دلارام در بر دلارام جوی
ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
به بیداریش فتنه بر خط و خال
چو در چشم شاهد نیاید زرت
تو گوئی بچشم اندرش منزلت
گرت جان بخواهد بلب بر نهی
عجب داری از سالکان طریق
ببودای جانان ز جان مشتغل
نشاید بدارو دوا کردشان
گروهی عمل دار عزلت نشین
چو بادند پنهان و چالاک پوی

چو سر زیر سنگ تو دارد بجو | قلم زن نگه دار بر دست
ترا میبرد تا با آتش دهد | کو ملک را این مدبر بس است
که ترتیب ملکست و تدبیر رای | کمالست در نفس مرد کریم
که طبع لئیمش دگرگون شود | و گر خود نیابد جوانمرد نان
که ضایع نگردد آن ذات زر و کار | اگر جیب زر ز دندان گاز

الباب الثالث فی العشق والسکر

که گاه آید و گه رود جاه و مال | خوشا وقت شوریدگان غمش
با امیدش اندر گدا پی صبور | دمادم شراب الم در کشند
شکر از خار است با شاه گل | بگفت صبری که بر یاد اوست
بگیر بر داستر مست بار | اسیرش نخواهد رهایی ز بند
منازل شناسان گم کرده پی | بسر وقتشان خلق کی ره برند
رها کرده دیوار بیرون حج | چو پروانه آتش بخود در زنند
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی | نگویم که بر آب قادر نیند

من افکار ابکاره طاب الله ثراه فی [illegible]

بخواب اندرش پای بند خیال | بصدقش چنان سر نهی در قدم
ز رو خاک یکسان نماید برت | دگر با کست بر نیاید نفس
و گر دین بر هم نهی در دست | نه اندیشه از کس که رسوا شوی
و در تیغ بر سر نهد سر نهی | چه عشقی که بنیاد او بر هواست
که باشند در بحر معنی غریق | خود از ناز عشق باشند مست
بذکر حبیب از جهان مشتغل | بیاد حق از خلق بگریخته ◆
که کس مطلع نیست بر درد شان | الست از ازل همچنان شان بگوش
قدمهای خاکی دم آتشین | بیک نعره کوهی ز جا بر کنند
چو سنگند خاموش و تسبیح گوی | سحر که بگریند چندانکه آب

قلم همتر اور بشمشیر دست
مدبر مخوانش که مدبر کس است
گرش زر نباشد چه نقصان بجیب
فراخش توانگر بود همچنان
ببیند شمشیر بگویند باز
بجا ماند آینه در زیر رنگ
اگر زخم بینند اگر مرهمش
اگر تلخ بینند دم در کشند
که تلخی شکر باشد از دست دوست
نگارش بجوید خلاص از کمند
که چون آب حیوان بظلمت برند
نه چون کرم پیله بخود بر تنند
که بر شاطی نیل مستسقی اند
ربایند هستی صبر و آرام دل
که بینی جهان با وجودش عدم
که با او نماند دگر جای کس
نه طاقت که یکدم شکیبا شوی
چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
ز کونین بر یاد او شسته دست
چنان مست ساقی که می ریخته
بفریاد قالوا بلی در خروش
بیک ناله شهری بهم بر زنند
فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس گشته از بسکه شب رانده‌اند
شب و روز در بحر سودا بوند
نداوند صاحب دلان دل بپوست
شنیدم که وقتی گدازاده
همی رفت و می پخت سودای خام
دلش خون شد و راز دل باز ماند
دمی رفت و یاد آمدش می دوست
دگر رفت و صبر و قرارش نماند
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
من اینک دم دوستی میزنم
نه نیروی صبر و نه جای ستیز
نه پروانه جان داد در پای دوست
بگفتا سرت گر برد به تیغ
مکن با من ناشکیبا عتیب
یکی را که سر خوش بود باکی
بخندید و گفتا عنان پیچ
اگرم جرم بینی مکن عیب من
کشیدم قلم بر سر نام خویش
تو آتش نی در زن و درگذر
شنیدم که در لحن خنیاگری
پراگنده خاطر شد و خشمناک
اگر یاری از خویشتن دم مزن

من براهین فصاحته

سحر که خروشان و وامانده‌اند
ندانند ز آشفتگی شب ز روز
وگر ابلهی داد بی مغز اوست

وله ایضا قدس سره فی الحکایة والموعظة

خیالش فرو برده دندان بکام
ولی پایش از گریه در گل بماند
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
شکیبائی از روی یارش نماند
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
گر او دوست دارد و گر دشمنم
نه امکان بودن نه پای گریز
به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
که در عشق صورت نبندد شکیب
نیازارد از وی بهر اندکی
که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
تو نیز سر بر آورده از جیب من
نهادم قدم بر سر کام خویش

من اثمار اشجار ریاض طبعه العالی طاب ثراه

برقص اندر آمد پری پیکری
بگفتش از دوستداران یکی
که شد رکست با یار و با خویشتن
چنین دارم از پیر داننده یاد

چنان فتنه بر حسن صورت نگار
وگر صورت خوب را بنگرد
می صرف وحدت کسی نوش کرد

ز میدانش خالی نبودی چو پیل
رقیبان خبر یافتندش ز درد
غلامی شکستش سر و دست و پای
نکس وارش از پیش تخت بجور
بگفتا جفا بر من از جور اوست
ز من صبر بی او توقع مدار
نکو زین در بارگه سر متاب
بگفتا ز خوردی زخم چوگان او
مرا خود کجا باشد از سر خبر
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید
رکابش ببوسید روزی جوان
مرا با وجود تو هستی نماند
بآن زهره دست بردم بکام
مرا خود کشد تیر آن چشم مست

ز دلهای شوریده پیراهنش
ترا آتش ای دوست از من بسوخت
کسانی که آشفته دلبرند
که شوریده سر بر صحرا نهاد

که با حسن صورت ندارند کار
در آن سر صنع خدا بنگرند
که دنیا و عقبی فراموش کرد
نظر داشت بر پادشه زاده
همه وقت چون پهلوی اسبش چو پیل
دگر باره گفتندش اینجا بگرد
که باری نخفتت اینجا سپای
براندندی و بازگشتی بزور
نه شرطست نالیدن از جور دوست
که با او هم امکان ندارد قرار
وگر سر چو میخم نهد در طناب
بگفتا بپایش در افتم چو گو
که تا جست بر تارکم یا تبر
نترسم ز دیدار یوسف امید
برآشفت و برتافت از وی عنان
بیاد توام خودپرستی نماند
که خود را نیارد دم از حجاب
چه حاجت که آری بشمشیر دست
که در بیشه نه خشک ماند نه تر
گرفت آتش شمع در دامنش
مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
بری از غم خویش و از دیگرند

طاب ثراه فی الحکایة

پدر در فراقش نخورد و نخفت
بجستش که تا حق جمالم نمود
پراگنده کانند زیر فلک
قوی بازوانند کوتاه دست
نه سودای خودشان نه پروای کس
بدریا نخواهد شدن بط غریق
عزیزان پوشیده از چشم خلق
بخود سر فرو برده همچون صدف
که مردم نه این استخوانند و پوست
اگر ژاله هر قطره در شدی
حریفان خلوت سرای الست
یکی شاهدی در سمرقند داشت
جمالی که و برده از آفتاب
همی رفتی و دیده‌ها در پیش
که ای خیره هر چند پوئی بهم
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
چو مضمون صادق ملامت شنید
مگر پیش دشمن بگوید دو دوست
مرا توبه فرمانی ای چیره دست
بسوزاندم هر شبی آتشش
مده تا توانی درین جنگ پشت
یکی تشنه میگفت و جان میسپرد
بگفتا نه آخر دهان تر کنم

پسر را ملامت بکردند و گفت
دگر هر چه دیدم خیالم نمود
که هم دد توان گفتشان هم ملک
خردمند و شیدا و هشیار و مست
نه در کنج توحیدشان جای کس
سمندر چه داند عذاب الحریق
نه زنارداران پوشیده دلق
نه مانند دریا بر آورده کف
نه هر صورتی جان و معنی در اوست
چو خرمهره بازار ازو پر شدی
بیکجو مخر تا نقش صورتست

من درر کلام طیب الله تربته فی الحکایة

ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
دل دوستان کرده جان بر آتشش
ندانی که من مرغ دام توام
درین حلقه مطلبی پیش گیر
برآورد از درون نعره برکشید
که این کشته دست و شمشیر اوست
ترا توبه زین گفتن او بیر است
سحر زنده کردم تو شمع و آتش

وله ایضا روح الله روحه فی الحکایات

حکایت کنی که در آب مرد
که تا جان بشیرینی در تن کنم

از آنگه که یارم کس خویش خواند
نشد گم که روی از خلایق بتافت
زیاد ملک چون ملک تا رسند
که آسوده در گوشه خرقه دوز
پریشیده عقل و پراگنده هوش
تهی دست مردان پر حوصله
پر از میوه و سایه ور چون رزند
گرت بخت نیکو نه زایشان بری
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست
چو غازی بخود در نبندد پای
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ

تعالی الله از حسن تا غایتی
نظر کردی آن شوخ در وی نهفت
گرت بار دیگر ببینم به تیغ
نپندارم اینکار حاصل کنی
که بگذار تا زخم تیغ هلاک
همی بینم از خاک کویش گزیر
ببخشای بر من که هر چه او کند
اگر میبرم امر در کوی دوست

بدو گفت نا باغی کای عجب
فدا تشنه در آب دانی عمیق

دگر با کسم آشنائی نماند
که گم کرده خویش را باز یافت
شب و روز چون دد ز مردم رمند
که آشفته در مجلسی خرقه سوز
ز قول نصیحت گر آکنده گوش
بیابان نوردان بی قافله
نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
نه دیوند در جامه آدمی
نه در زیر هر ژنده زنده ایست
که محکم رود پای چوبین بجای
که پرهیزد و عشق آبگینه است و سنگ
که گوئی بجای سمرقند داشت
که پنداری از رحمت است آیتی
نگه کرد باری بخشنده و گفت
چو دشمن بترم سرت بی دریغ
مبادا که جان در سر دل کنی
بغلطاندم لاشه در خون و خاک
ببیند ادکو آبرویم بریز
اگر قصد خونست نیکو کنند
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
که زنده است سعدی که عشقش بکشت
چو مرد هیچ سیراب و چه تشنه لب
که دانی که سیراب میرد غریق

وگر گویدت جان بیخ گو بگیر | بهشت تن آسانی آنگه خوری
چو خرمن برآید بخندد خوش | درین مجلس آنکس بکامی رسید

من الفاظه المتبسمه رحمة الله علیه فی الحکایة

درمسجدی دید آواز داد | یکی گفتش این خانه خلق نیست
که بخشایش منیت برحال کس | بگفتا خموشش این چه لفظ خطاست
بسوز از جگر نالهٔ برکشید | که حیف است ازینجا فرو ماندن
چرا از در حق شوم زرد روی | هم اینجا کنم دست خواهش دراز
چو فریاد خواهان برآورد دست | شبی پای عمرش فرو شد بگل
رمق دید از او چون چراغ سحر | همی گفت غلغل کنان از فرح
که نشنیده ام کیمیاگر ملول | چو زر بابخاک سیه درکشند
چه خواهی خرید ای ازیاد دوست | گر از دل بیای تنگ آیدت
باب دگر آتشش بازکش | ولی کز بدی هست آیدت دلیل

من نوادر حکایاته المطلوبة طاب ثراه فی الحکایة

سحر دست حاجت بحق برفراشت | یکی هاتف انداخت در گوش پیر
چو عزت نداری بخواری برست | شب دیگر از ذکر وطاعت نخفت
به بیحاصلی سعی چندین مبر | بدین بار چه بر آستانت مقیم
که من باز دارم ز فتراک دست | بگو نیستی گر بگردیدمی
به غم گر شناسد در دیگری | شنیدم که ره هم درین گر نیست
که کفشند در گوش جانش نهی | قبولست اگر چه هنر نیست

من تحریرات دیوانه المرغوب طاب ثراه

بسیلی رود روزگارم بسر | کسانی که با من درین سر بلند
که گوئی دو مغزند در یک پوست | ندیدم در اینست ازین سوی من
سخن دان بود مرد دیرینه سال | یکی پاسخش داد شیرین و خوش

اگر عاشقی دامن او بگیر
دل تخم کاران بود رنج کش
چنین نقل دارم ز مردان راه
که پیری بدریوزه شد بامداد
بگفتا که این خانه کیست پس
که گرد قندیل محراب دید
ز رقم تجردی ازین کوی
شنیدم که سالی مجاور نشست
سحر برد شخصی چراغش بسر
طلبکار باید صبور و حمول
زر از بهر چیزی خریدن نکوست
بهر تا عیشی ز روی ترش
توان از کسی دل بپرداختن
شنیدم که پیری شبی زنده داشت
برین در دعای تو مقبول نیست
چو دیدی گران دی تبسه است در
چندار کز دی عنان گشت
چو خواهند مهجور گشتن ازو
درین بود سر بر زمین فدی
حکایت کنند از عروس جوان
که چندین چندین که با این پسر
زن و مرد با هم چنان دوستند
شنید این سخن پیر فرخنده فال

که بر دوزخ نیستی بگذری
که در دور آخر بجامی رسید
فقیران منعم گدایان شاه
که چیزی دهندت بشوخی بیت
خداوند خانه خند اوست
دریغست محروم ازاین درشدن
که دانم نکردم تهی دست باز
طپیدن گرفت از ضعیفی دل
فمن دق باب الکریم انفتح
که باشد که روزی بسی زر کنند
وگر غمگساری بچنگ آیدت
بانگ دل آزار ترکش بگیر
که دانی که بی او توان ساختن
که چاهی روسر خویش گیر
مریدی ز حالش خبر داشت گفت
بحسرت ببارید وگفت ای غلام
که جز این در دیگری دیدمی
ولی هیچ راهی دگر دیدنیست
که جز با منت با دگر نیست
به پیری ز داماد نامهربان
نبینم که چون من پریشان دلند
که باری بخندید در روی من
که گر خوبرویست بارش بکش

که دیگر نشاید چنو یافتن | چرا سرکشی زانکه گر سرکشید

وله ایضا نور الله مرقده فی الحکایة

که بگفت و فرمانش نپذیرفت | ترا بنده از من به آید بسی

من لالی بحار طبعه العالی عطر الله مضجعه

نه از چشم بیمار خویشش خبر | حکایت کند دردمندی عرب
که دیگر طبیبم نیاید به پیش | بیا عقل زور آور چیره دست

من ازهار حدائق کمالاته رحمه الله فی الحکایة

که با شیر زور آوری | چو شیری سر پنجه در خود کشید
بسرپنجه آهنینش بزن | شنیدم که مسکین در آن زیر
همان پنجه آهنین پیش آید | تو در پنجه شیر مردان زنی

وله ایضا قدس سره فی الحکایة

دو خورشید سیمای مهتر زاد | یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر روی بر روی دیوار داشت | یکی خویشتن را بیاراستی
که مهرت براه نیست مهر | بخندید گفتا بصد گوسفند
که هرگز بدین یک گیسو دوست | نه صد گوسفندم که سیصد هزار

وله ایضا رحمة الله علیه فی الرضا والتسلیم

که دوزخ تمنا کنی یا بهشت | بگفتا مپرس از من این ماجرا

من لمعات کواکب طبعه العالی اعلی الله

خیالت دگر گشت و میلی دگر | چو بشنید بیچاره بگریست زار
تو تیزم مزن بر سر ریش نیش | نه دوری دلیل صبوری بود
پیامی که داری بلیلی بگوی | بگفتا بنزم من پیش دوست

من افادات المطلوبة المرغوبة فی الحکایة

غریب است سودای جان | بخود گفت ای حکایت کسی

دریغست روی از کسی تافتن
رضا ده بفرمان حق بنده وار
یکم روز بر بنده دل بسوخت
طبیبی پری چهره در مرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر
نمیخواستم تن درستی خویش
چو سود آخر از بالینش گوش
یکی پنجه آهنین راست کرد
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن
چو برعقل دانا شود عشق چیر
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
میان دو عم زاده وصلت فتاد
یکی خلق و لطف پری وار داشت
پسر ران شاه نیز پیران ده
بناخن پریچهره کند پوست
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست
یکی پیش شوریده حالی نوشت
بمجنون کسی گفت کای نیک پی
مگر در سرت شور لیلی نماند
مرا خود دلی دردمندست و ریش
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
یکی خورده بر شاه غزنین گرفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی

بحرف وجودت قلم درکشند
که چون او نبینی خداوند کار
مرا چون تو خواجه نخیزد بسی
که در باغ دل قامتش سرو بود
که خوش بود چندی سرم بالطیب
که سودای عشقش نخیزد ز سر
نیاورد گر سر برآورد دوش
دگر زور در پنجه خود ندید
نشاید بدین پنجه باشیر گفت
چه سود ار کند پنجه آهنی
که در دست چوگان اسیر است گوی
دگر نافرهبر کش افتاده بود
دگر مرگ خویش از خدا خواستی
تقاضای نکاح شد در بانگ بند
نه هندو بنا دیدن وی بار
اگر راست پرسی دل از ما دوست
پسندیدم آنچه او پسندد مرا
چه بودت که دیگر نیائی بجی
که ایکو اجه دستم ز دامن بدار
که بسیار دوری ضروری بود
که حیف است نام من آنجا که او
که حسنی ندارد ایاز ای عجب
به بحید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
بیغما ملک آستین بر فشاند
نماند از وشاقان کرد نفر از
بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ
گرت قربتی هست در بارگاه
گر از دوست چشمت با حسان اوست
حقیقت سرائیست آراسته
قضا را من و پیری از فاریاب
مرا یک درم بود بر داشتند
مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بگسترد سجاده بر روی آب
عجب ماندم ای یار فرخنده رای
نه طفلی کر آتش ندارد خبر
چو کودک بدست شناور در است
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
توان گفتن این با حقیقت شناس
پسندیده پرسیدی ای هوشمند
همه هر چه هستند از آن کمترند
ولی اهل صورت کجا پی برند
چو سلطان عزت علم بر کشید
رئیس دهی با پسر در رهی
یلان کماندار نخجیر زن
پسر کان همه شوکت و پایه دید

نه بر قد و بالای دلجوی اوست
وز آنجا بتعجیل مرکب براند
کسی در قفای ملک جز ایاز
ز یغما چه آورده گفت هیچ
بخدمت مشو غافل از پادشاه
تو در بند خویشی نه در بند دوست
هوا و هوس گرد بر خاسته

من نتایج افکاره المتینه طاب ثراه فی الحکا

بکشتی تو درویش بگذاشتند
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
خیالست پنداشتم یا که خواب
ترا کشتی آورد ما را خدای
که دارد شبها در مهرور
نترسد اگر چه بپهنا در است

وله ایضا اعلی الله درجته

ولی خورده گیرند اهل قیاس
بگویم جوابت گر آید پسند
که با هستیش نام هستی برند
که ارباب معنی بملکی درند

من نوادر افکاره طاب الله ثراه فی الحکا

گذشتند در قلب شاهنشهی
غلامان ترکش کش تیر زن
پدر را بغایت فرومایه دید

شنیدم که در تنگنایی شتر
سواران پی در و مرجان شدند
چو سلطان نظر کرد او را بدید
من اندر قفای تو می تاختم
خلاف طریقت بود کاولیا
ترا تا دهن باشد از حرص باز
نبینی که هر جا که بر خاست گرد

سیاحان براندند کشتی چو دود
مخور غم برای من ای پر خرد
ز مد هوش شیم دیده و انشب بخفت
چرا اهل معنی بدین نگروند
پس آنانکه در وجه سستر قدند
تو در روی دریا قدم چون نهی

که پس آسمان و زمین چیستند
که هامون و دریا و کوه و فلک
عظیم است پیش تو دریا بموج
اگر آفتابست یک ذره نیست

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
یکی در برش پرنیانی قباه
که حالش بگردید و رنگش بریخت

بیفتاد و بشکست صندوق در
ز سلطان بیغما پریشان شدند
ز دیدار او همچو گل بشکفید
ز خدمت بنعمت نپرداختم
تمنا کنند از خدا جز خدا
نیاید بگوش دل از غیب راز
نبیند نظر هر چه بیناست مرد
رسیدم در خاک مغرب باب
که آن خدا نا خدا ترس بود
مرا آنکس آرد که کشتی برد
که با مدادان بمن کرد و گفت
که ابدال در آب و آتش روند
شب و روز در عین حفظ حق اند
چو مردان که بر خشک تر دامنی
بر عاشقان جز خدا هیچ نیست
بنی آدم و دام و دد کیستند
پری آدمیزاد و دیو و ملک
بلند است خورشید تابان باوج
و گر هفت دریاست یک قطره نیست
جهان سر بجیب عدم در کشید
قباهای اطلس کمرهای زر
یکی بر سرش خسروانی کلاه
ز هیبت بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
پدر گفت سالار و فرمان دهم
تو ای جمر بپهنان دهی
نگر دیده بلبی که در باغ و راغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز
که من روز و شب جز بصحرا نیم
شنا گفت بر سعد زنگی کسی
چو الله و بس دید بر نقش زر
یکی دید و گفتش در اطراف دشت
چنین گفت کاول ز بیم و امید
بشهری در از شام غوغا فتاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است
بیابی چنین دشمنی دوست داشت
ز علت مدار ای خردمند بیم
یکی را چو من دل بدست کسی
پس از هوشمندی و فرزانگی
قفا خوردی از دوستان جفا
نبودش ز تشنیع یاران خبر
شبی دیو خود را پریچهر ساخت
بیابی فرو رفت نزدیک بام
ز برنای منصف بر آمد خروش
نپرسیدی ای بی بخلق خوشم
عجب داری ار یاد مرشدم

بسرداری از سر بزرگان مهی
ولی عزتم هست تا در دهم
که بر خویشتن منصبی می نهی

وله ایضا فی الحکا

چه بودت که بیرون نیایی بروز

من افکار ابکاره سقی الله ثراه فی الحکایة

که بر تربتش باد رحمت بسی
بشوریده و برکند خلعت ز بر
چه بودت که حالت دگرگون گشت
همی لرزم بر تن فتاد م جو

من قطرات سحاب فکره العالی فی الحکا

چو بندش نهادند بر پا و دست
که میدانمش دوست بی هیچ چشت
چو داروی تلخت فرستد حکیم

وله ایضا من نفحات انفاسه القدسیه رحمة الله علیه

چو دف بر زدندش بسیلی نوا
چو مسمار پیشانی آورده پیش
که غرقه ندارد ز باران خبر
در آغوش آمد برو بی بیاختت
بر آن بسته سرما دری از رخام
که ای یار چند از ملامت خموش
ببین تا چه بارش بجان میکشم
که دایم بدستان و دشنش دم

چه بودت که از جان بمیرد و جبین
بزرگان از آن هیبت آلوده اند
نجنبد حریفی زبان آوران
ببین کاتشین کرمک خاک زاد

درم داد و تشریف و بنواختش
ز شورش چنان چون دل آرمید
ز اول ز مین بوسه دادم بجای
با آخر ز تمکین الله و بس

که گفت از سلطان ایثار کنند
اگر عز جاهست اگر ذل قید
بخور هر چه آید ز دست حبیب

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
خیالش چنان بر آشوب کرد
گر آیا بخاطر بر آید ز ننگ
بحر که مجال نامش نبود
نصیحتگری لومش آغاز کرد
مرا ایچه ز این پیر دل آفرید
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید
اگر مرد عشقی کم خویش گیر

بر زیدی از آفتاب جبیت چو چیه
که در بارگاه ملک بوده اند
که سعدی نگوید مثالی بر آن
بتابد بشب کرمکی چون چراغ
جواب از سر روشنائی چه داد
ولی پیش خورشید پیدا نیم
بقدر هنر مرتبت ساختش
که فی الحال راه بیابان گرفت
نبایستی آخر زدن پشت پای
نه مال اندر آمد بچشمش نه کس
گرفتند پیری مبارک نهاد
گر از بهره باشد که عارت کنند
من از حق شناسم نه از عمرو و زید
نه بیمار داناتر است از طبیب
گرو بود میبرد خواری بسی
که تریاک اکبر بود زهر دوست
که بام دماغش لگدکوب کرد
نیندیشد از شیشه نام و ننگ
ز یاران کس آگه ز راز نبود
که خود را بکشتی در این آب سرد
ز مهرش چنانم که نتوان نهفت
بقدرت در او جان پاک آفرید
وگر نه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست
مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد
که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست
از این نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور
سماعست اگر ذوق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
بنالد به آواز مرغی فقیر
سراینده خود می نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند
به آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست
که غرقست از آن میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او
اگر مرد لهوست و بازی و لاغ
قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست
به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آئینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرست

من شواهد فصاحته و بلاغته طاب الله ثراه

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها بر آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی
بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی
که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق

و له ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة

تعلق حجابست و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی
کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا
تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی
که جان در سر کار او می کنی
گدائی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست
که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد
که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال
که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بگویم بدی می کنی
نه باکس که با خود بدی می کنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست
که بدزهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینت کشد
همانا که آن نازنینت کشد
چو بی‌شک نبشته است بر سر هلاک
بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی
پس آن به که در پای جانان دهی

من نوادر افاداته المتینة طاب ثراه فی الحکایة

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز و زاری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد
مبین تابش مجلس افروزیم
تبش بین و سیلاب دلسوزیم
که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر
که اینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست
قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ
اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

الباب الرابع فی الخضوع و الخشوع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند از این آدمی

و له ایضا فی التمثیل

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد   در نیستی کوفت تا هست شد

من نوادر حکایاته المتضمنة فی الموعظة والنصیحة

جوانی خردمند پاکیزه بوم   ز دریا برآمد بدربند روم
در او فضل دیدند و عقل و تمیز   نهادند رختش بجای عزیز
سر عابدان گفت روزی بدو   که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید   برون رفت و بازش نشان کس نیافت
بر آن حمل کردند یاران و پیر   که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه   که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند   که مردان ز خدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز   که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خس   من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس   که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را   که افکنده دارد تن خویش را
بلندی چو خواهی تواضع گزین   که آن بام را نیست سلم جز این

وله ایضا عطر الله مضجعه فی الحکایة والموعظة

شنیدم که وقتی سحرگاه عید   ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر   فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی   کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم   ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه   خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست   بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت   تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی   بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی   خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان   بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند   که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی   که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد   بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان   نمائی که پیش تکبر کنان
چو استاده‌ای در مقام بلند   بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای   که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک   تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست   یکی در خرابات افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش   ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش   نه این را در توبه بسته‌ست پیش

وله ایضا فی الحکایة

شنیدستم از راویان کلام   که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زنده کانی تلف کرده بود   بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل   ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بی‌حاصلی   نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام   شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده   ز دود کش دوده اندوده
نه پایش چو بینندگان راست رو   نه گوشش چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور   نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته   جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند   که در نامه جای نوشتن نماند

گنهکار

گنه کار و خودرای و شهوت پرست   بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت   بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین   بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور   چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار   چو درویش در پیش سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز   ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ   که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز   بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی   که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد   که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین   که گر با من افتد فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش   روان آب حسرت بروی ایش
درین گوشه نالان گنهکار زار   که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سر پر غرور   ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست   نگون بخت جاهل چه در خورد ماست
بگردن در آتش در افتاده خوش   بباد هوا عمر بر داده خوش
چه خیر آید از نفس تر دامنش   که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش   بدوزخ شدی در پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش   مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن   خدایا تو با او مکن حشر من
در آنوقت وحی اجل الصفات   بیامد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست این و گر جاهل   مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز   بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم   نیندازمش ز آستان کرم
از او درگذارم عملهای زشت   بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست   که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار   که این را ببخشند و آن را بنار
گر او تکیه بر طاعت خویش کرد   ور این را جگر خون شد از سوز درد
ندانست در بارگاه غنی   که بیچارگی به ز کبر و منی
گرا جامه پاکست سیرت پلید   در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیست   به از طاعت و خویشتن بینیست
چو خود را ز نیکان شمردی بدی   نمیگنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی   نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست   که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار   برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رندی پریشان شوریده بخت   چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا   ولیکن میفزای بر مصطفی
ز اندازه بیرون قفیده مخواه   که گمرده باشد خبیثه و سیاه
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد   که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار   ز رندی همین یک سخن یاد دار
گنه کار اندیشناک از خدای   به از پارسای عبادت نمای

من اقواله المفیده المتضمنه طیب الله ثراه

فقیهی کهن جامه تنگدست   در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز   معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست   فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر   کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت که پند کست / همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ / که بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش برآورد پیچان دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گوئی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه اندر صف آخرین / بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
پس انگه بزانوی عزت نشست / زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برآورد از طاق دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه / که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه کنم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست / اگر میرود صد غلام از پست

و له ایضاً فی التمثیل

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش از زمین جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیا خود همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت دهد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین
وزانجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که ایا چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پسش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت از این نوع شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس

من نتایج افکاره البلیغة آقا علی نقی کمره‌ای

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت
یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرگشته بود
بمسجد در آمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان / شدند آن عزیزان خجل ناتوان
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نباید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نباشد مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکره بدین شوخ نادان مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر / قوی‌تر که هفتاد تیر و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / الهی همه وقت او خوش بدار
یکی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر / بدی خواستی بر جهان اهل شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی خموش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش تمام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بباریده بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر خوانان صراحی بدست
ز یکسو برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدیگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرده گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ او فتاده نگون / شده بط ز بطن خم آغشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بیفکند زود
شکم تا بنافش دریدند تنگ / قدح را برو دیده خونین بجنگ
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو بار جای
که گلگونه خمر یاقوت رنگ / بشستن نرفت از روی سنگ
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی به کف / قفا خوردی از دست مردم به دف
وگر فاسقی چنگ بردی به دوش / بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست / چو پیران به کنج قناعت نشست
پدر بارها گفته بودش بهل / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش از آن ده نگه داشتی
سر افکند شیر غران به چنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بزی زد دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تأدیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر ● / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که باشی بساز / اگر زیردستست وگر سرفراز
گر این جامه کبر بر سر کشند / بگفتار خوشش وان اندکشد
بشیرین بلطفی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی ●
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترشروی را گو به تلخی بمیر ●

من نوادر حکایات المطلوبة المرغوبة طابت ابیاته

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد هر کو دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست / ز دلتنگی اندر کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترشروی را
به دوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمده است از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست
شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست

من آثار حدائق طبعه العالی اعلی الله درجته

از آن تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست از این بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

من رقمات کتاب نظم طیب الله تربته

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان به پای سگ اندر برم
سگان را بود در طبیعت بدی / ولیکن ز مردم نیاید سگی

من نفحات ریاض فکره العالی فی الحکایات

بزرگی ز سر منزل آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
از آن خفرهٔ موی کالیده‌ای / بدی سرکه بر روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش به روی آب چشم از سبل / دویدی و بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش هم نشست / وگر مردی ابش ندادی به دست
نگفت اندر او کار کردی نه چوب / شب و روز از او خانه ناکوب
کهی خار و خس در ره انداختی / کهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی به کاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال / چو خواهی هنر یا ادب یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکو سیر / بدست آرم این یک به نخاس بر
وگر یک به شیر آورد سر مپیچ / گرانست اگر راستی پر بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر خوی و طبعش نکیست / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

وله ایضا من نوادر مواعظه الشریفة فی الحکایات

کسی راه معروف کرخی نجست / که نخست ناموری از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا به مرگ اندکی
ز سر موی و رویش صفا ریخته / به موئی جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شب از بس پخش / نه از دست فریاد او خواب کس
فغانی پریشان و طبعی درشت / نمیرد و خلقی به حجت بکشت ●
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از او خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان نیم توانا و معروف بس
شنیدم که شبها به خدمت نخفت / چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد / که ناموس و زرقند و تزویر و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر به معروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی نخفت
فرو خورد شیخ آن تمام از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
زنی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین پس گو سر خویش گیر / تعنت مزن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گر به بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیشه با مردم کم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ در پیچ کس / مکن هیچ رحمت بر این هیچکس
چو بانوی قصر این ملامت بگرد / برآمد خروشش از آن دل نگیرد
که برگرد آسوده خاطر بخفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
چو خود را قوی حال بینی و خوش
وگر پروراني درخت کرم
کسی کو تکبر کند با کسان
نبینی که در کنج تربت بسی است
طمع برد شوخی بصاحبدلی
برو تنگدست خواهنده چیزی
که چون گربه زانو بدل برنهند
ره کاروان شیرمردان زنند
زهی جو فروشان گندم نمای
چرا گرد باید نماز از نشست
نه پرهیزکار و نه دانشورند
ز سنت نبینی در ایشان اثر
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
یکی کرده بی آبروئی بسی
بری دوستان عیب من کرد و گفت
تو برداشتی آمدی سوی من
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
وی امسال پیوست با ما وصال
ندیدم چنین نیک پندار کس
گرم عیب گوید بداندیش من
کلاه تکبر بینداختند
گر از خاک مردان سبوئی کنند

مرا ناخوش از وی خوش آمد خروش
بشکرانه بار ضعیفان بکش
بر نیکنامی خوری لاجرم
بخواری شود کمتر از ناکسان

جفای چنین کس بباید شنود
وگر خود همین صورتی چون طلسم
بدولت کسانی سر افراختند
تکبر کند مرد حشمت پرست

من کلماته المرغوبه طاب الله ثراه فی الحکایه

نبود آن زمان در میان حاصلی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی
وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
ولی جامه مردم ایشان برند
جهان گرد و شبکوک و خرمن گدای
چو در رقص بر می‌توانند جست
همین بس که دنیا بدین می‌خرند
نکو خواب پیشین و نان سحر
که شنعت بود سیرت خویش
چه غم دارد از آبروی کسی
بتر زو قریبی که آورد و گفت
همی در خلائق بپهلوی من
از آن صد که من دانم این یکیست
کجا داند او عیب هفتاد سال
که پنداشت عیب من اینست و بس
بیا گو ببر نسخه از پیش من
بتاج تجلی سر افراختند

کمربند و دستش تهی بود و تنگ
که زنهار ازین کژدمان خموش
سوی مسجد آورده دکان شید
سفید و سیه پاره بر دوخته
ببین در عبادت که پیرند و سست
عصای کلیم اند بسیار خوار
عبائی بلیکانه در تن کنند
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
یکی تیری افگند در ره فتاد
بخندید صاحبدل نیکخوی
ز روی نکوئی با من اینها که هست
نه از من کسی در جهان عیب بین
بحشر گواه گناهم گر اوست
کسان مرد را چند ابوده اند
زبون باش تا پوستینت درند

من مقالاته الفصیحه قدس الله سره فی الحکایه

که نتواند از بیقراری غنود
بمیری و اسمت نماند چو جسم
که تاج تکبر بینداختند
نداند که حشمت بحلم اندرست
بجنگ و بمعروف معروف نیست
که زر بر فشانند بر روی خاک
پلنگان درنده صوف پوش
که در خانه کمتر توان یافت صید
بضاعت نهاده ز زر اندوخته
که در رقص حالت جوانند و چست
بظاهر نمایند زرد و نزار
بدخل حبش خانه مزین کنند
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نبیند هنر دیده عیب جوی
اگر راست پرسی نه اجمال کرد
وجودم بیازرد و رنجم نداد
که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
من از خود یقین میشناسم که هست
نداند بجز عالم الغیب من
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
که آماج تیر بلا بوده اند
که صاحبدلان بار شوخان کشند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

ملک صالح از پادشاهان شام
که صاحب نظر بود و درویش دوست
شب سرد شاه بدیده هر دو خواب
گر این پادشاهان گردن فراز
بهشت برین ملک و ماوای ماست
اگر صالح آنجا بدیوار باغ
دمی رفت تا چشمه آفتاب
بر ایشان ببارید باران جود
گدایان بی جامه شب کرده روز
پسندیده کان بر بزرگی رسند
من آنکس نیم کز غرور حشم
مرا امروز کردم در صلح باز
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
ترا کی بود چون چراغ التهاب
یکی در نجوم اندکی دست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور
چو بی بهره عزم سفر کرد باز
ز دعوی پری زان تهی میروی
بخشم از ملک بنده سر برتافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
مبادا که فردا بخون منش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس

برون آمدی صبحدم با غلام
کسی کین دو دارد ملک صالح اوست
چو هر دو بخلکشان آفتاب
که در لهو و عیش اند و کام و ناز
که بنده غم امروز در پای ماست
برآید بکفشش بدرم دماغ
ز چشم خلایق فرو شست خواب
فرو شستشان گرد ذل از وجود
معطر کنان جامه بر عود سوز
ز ما بندگانت چه آید پسند
ز بیچارگان روی در هم کشم
تو فردا مکن در برویم فراز
که امروز تخم ارادت نکاشت
که از خود پری همچو قندیل از آب

بگشتی در اطراف بازار و کوی
دو درویش در مسجدی خفته یافت
یکی زان دو میگفت با دیگری
در آیند با عاجزان در بهشت
همه عمر ازایشان چه دیدی خوشی
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
پس از رنج سرما و باران و سیل
یکی گفت ازایشان که ای پادشاه
شنیدستی این شادی چو گل بشکفت
تو هم با من از سر بنه خوی زشت
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
ارادت نداری سعادت مجوی
وجودی دهد روشنائی بجمع

من تسویدات اوراقه قدس سره

دلی پر ارادت سری پر غرور
بدو گفت دانای گردن فراز
تهی آی تا پر معانی شوی

خردمند از او دیده بر دوخته
تو خود را گمان برده پر خرد
ز هستی تهی آی سعدی صفت

من لمعات نجوم سماء خیالاته رحمه الله علیه

بنشنید زن گفت خوش پرگری
خدایا بحل کردمش خون خویش
بگیرند و خرم شود دشمنش
خداوند رایت شد و طبل و کوس

بخون تشنه جلاد نامهربان
که پیوسته در نعمت و ناز و کام
مگر اژ چو گفت وی آمد بگوش
برفت از چنین مسکین جایگاه

برسم عرب نیمه بر بسته روی
پریشان دل خاطر آشفته یافت
که هم روز محشر بود داوری
من از گور سر بر ندارم ز خشت
که در آخرت نیز زحمت کشی
دگر بودن آنجا مصالح ندید
ببیت نشست و بحرمت نشاند
نشستند با نامداران خیل
که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بخندید در روی درویش و گفت
که تا سازکاری کنی در بهشت
شرف بایدت دست درویش گیر
بچوگان خدمت توان برد گوی
که سوزیش در سینه باشد چو شمع
ولی از تکبر سری مست داشت
یکی حرف در وی نیاموخت
انائی که پر شد دگر چون برد
که گرد آوری خرمن معرفت
بفرمود جستن کسش در نیافت
برون کرد دشنه چو تشنه زبان
در اقبال او بوده ام دوستکام
دگر دید خشمش نیاید بجوش
رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین سخن آنکه گفتار نرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند
گروهی برآنند ز اهل سخن
هم ضعف و خاموشیش کید بود
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
مکرا تو چون فهم کردی خرد بیش
بتم کنان گفتش ای تیز هوش
چو پوشیده میدارم اخلاق خویش
چو کالیده دانند م اهل نشست
بکمل ستایش فراچه سو
زویرانه عارف ژنده پوش
بدل گفت بانگ سگ اینجا چراست
خجل بازگردیدن آغاز کرد
پنداری ای دیده روشنم
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
در آنحضرت آنان گرفتند صدر
چو شبنم بیفتاد مسکین و خورد
عزیزی در اقصای تبریز بود
کسان را خبر کرد و آشوب خاست
نصیبی از آن کیر و دار امش
بتاریکی از وی فرا اندیش
ندیدم برد استکی جای کس
بدین هر دو خصلت غلام توام

چو ابت بر آتش مرد کرم
نبینی که در معرض تیغ و تیر

وله ایضا من نفحات آثار الغیثیه فی الحکایة

که حاتم اصم بود باور مکن
مگس قند پند اشتش قید بود
که در گوشه دام باز است بند
که ما را بدشوار پی اید گوش
اصم به که گفتار باطل نیوش
کنند هستیم زیره و جمجم زبون
بگویند نیک و بدم هر چه هست
چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

برآمد طنین مگس پس باد
نگه کرد شیخ از سر اعتبار
یکی گفت از آن حلقه اهل رای
تو کاگاه کردی ببانگ مگس
کسانی که با ما بخلوت درند
فرا مینمایم که می نشنوم
گر از بد شنیدن بباید خوشم
سعادت بخست طریقت فنا

وله ایضا عطر الله مضجعه فی الحکایة والموعظه

در آمد که درویش صالح کجاست
که شرم آمدش بحث آغاز کرد
که ایدون سگ او از کردن آمد
که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
که خود را فرو تر نهاد قدر

نشان سگ از پیش و از پس نیافت
شنید از درون عارف آواز پای
چو دیدم که بیچاره گی میخرد
چو خواهی که در قدر والا رسی
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب

من ترقیمات صحایف نظمه فی الحکایة

که هموار شب بیدار و گهر بود
ز هر جانب مرد با چوب خاست
گریزی بوقت اختیار ایدش
ز راه دگر پیش باز ایدش
گر جنگ آوری رو دو دست و دو
چو نیکی که مولای نام توام

شبی دید جائی که دزدی کنند
چو نامردم او از مردم شنید
ز رحمت دل پارسا موم شد
که یارا مرد کاشنای توام
یکی پیش خصم آمدن مردوار
کرت رای باشد بحکم کرم

بپوشند خفتان صد تو حریر
که نرمی کند تیغ برنده کند
که چندین عنکبوتی فتاده
که ای پای بند طمع پای دار
عجب دارم ای مرد راه خدای
نشاید اصم خواندنت زین سپس
مرا عیب پوش و ثناگستر اند
مگر کز تکلف مبرا شوم
نگردار بد دامن اندر کشم
که گردن ز گفتار سعدی بتافت
یکی را بباج سگ آمد بگوش
بجز عارف آنجا دگر کس ندید
بیا گفت بر در چه پائی در آی
نهادم ز سر کبر و رای خرد
ز نشیب تواضع ببالا رسی
فتاد از بلندی بسر در نشیب
بجز آسمانش بسیق برد
بپیچید در هر طرف بامی فکند
میان ظلم جای بودن ندید
که آن دزد بیچاره محروم شد
برد استکی خاک پای توام
دوم جان بدر بردن از کارزار
بجانی که میدانست ره برم

سرانیست کوتاه و در بس سخت
بچند انکه در دست افتد بساز
جوانمرد شب رو فرا داشت دوش
بسی غم ز خواب نبودش کرد
بدر جست از آشوب دزد دغل
خبیثی که بر کس ترحم نکرد
در اقبال نیکان بد ان میرسید
یکی را چو سعدی اساده بود
ز کس چین در ابرو نینداخته
تن خویش را نخبه دو نان کنند
دلم خانه مهر یار است و بس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
گر آهستی حق خبر داشتی
شنیدم که لقمان سیه فام بود
جفا دیده با جور و قهرش بساخت
بپایش در افتاد و پوزش نمود
ولی هم بخشایم ای نیک مرد
غلامیست در خیلم ای نیکبخت
هر آنکس که جور بزرگان نبرد
شنیدم که بر دشت صنعان جنید
ز نیروی سرپنجه شیر گیر
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
بظاهر من امروز از و بهترم

چنداری که بیجا خدا و ندخت
از آن به که گردی تهی دست باز
بکنفش برآمد نه دار و مرحوش
گریزان شو و جان بدر برده دود
دوان جامه پارسا در بغل
بحشود بروی دل نیکمرد

کلو حی دو بالای هم بر نهم
بد لداری و چاپلوسی و فن
بنطاق و دستار و رخت بهشت
ور اینجا برآورد غوغا که دزد
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
عجب بود از سیرت نیکمرد

وله ایضا نور الله مرقده فی الحکایة والموعظه

که با ساده روئی در افتاده بود
ز بازی بتندی بپرداختی
ز دشمن تحمل زبونان کنند

جفا بردی از دشمن سخت گوی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
چه خوش گفت شیدای شوریده سر

من جواهر کنوز طبعه العالی رحمة الله علیه فی الحکایة

چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی

من ازهار حدائق کمالاته تغمده الله بغفرانه فی الحکایة

ز تن پرور و مار گشاده بدو
بیطالی سرای زهرش بساخت
بخندید لقمان که پوزش چه سود
که سود تو ما را زیانی نکرد
که فرمایمش وقتها کار سخت
نسوزد دلش بر ضعیفان خورد

یکی بنده خویش پنداشتش
چو پیش آمدش بنده رفته باز
بیطالی ز جورت جگر خون کنم
تو آباد کردی شبستان خویش
دگر ره نیازارمش سخت دل
گر از حاکمان سختت آید سخن

من تسطیرات کتاب نظمه فی الحکایة والموعظه

فرو مانده عاجز چو پیر
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
دگر تا چه راند قضا بر سرم

پس از عزم آهو گرفتن تهی
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
کرم پای امان نهند و بپای

یکی پای بر دوش دیگر نهم
کشیدش سوی خانه خویشتن
ز بالا بدامان او در گذاشت
ثواب ای جوانان یاری کنید
که سرگشته را برآمد مراد
که نیکی کنند از کرم با بدان
اگر چه بدان اهل نیکی نیند
ز چوگان تهی بخت چو گوی
خبر زانیم سیلی و سنگ نیست
جوابی که باید نوشتن بزر
از آن میکند در آن کینه کس
به پیکار دشمن نپرداختی
همه خلق را نیست پنداشتی
زبون دیده در کار گل داشتش
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بیکساعت از دل بدر چون کنم
مر الحکمت هم رفت کشتی پیش
چو یاد آیدم سختی کار گل
تو بر زیر دستان درشتی مکن
سگی دید بر کنده دندان صید
لگد خورده از گوسفندان حی
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بسر بر نهم تاج عفو خدای

دگر گوهرت معرفت در برم
روا نیست سعدی که مردانه
یکی بربطی در بغل داشت مست
چو روز آمد این نیک مرد سلیم
خرابه شد از خمر و برخاست سیم
شنیدم که در خاک وخش از مهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق
زبان آوری بی خرد سعی کرد
دمادم بشوید چون کربوی
همی گفت و بی خلقی بر او انجمن
شنیدم که بگریست دانای وخش
پسند آمد از عیب جوی خودم
اگر ابلهی مشک را گنده گفت
نگیرد خردمند روشن ضمیر
پس کار خویش آنکه انگشت
چه دشوار تا یاد دشمن سخن
ز رانده دو کاز را باتش بزد
یکی مشکلی بر دهی عالمی
شنیدم که شخصی در انجمن
کرام و زبودی چندان و جاه
که من بعد بی آبروئی مکن
دلش ملال آید از وعظ ننگ
نبینی که در خاک افتاده خوار

نماند به بسیار از این کمترم | که سنگ با همه رشتونی چو در
به عزت نگردید در خود نگاه | از آن بر ملایک شرف داشتند

من تحریراته تغمده الله تعالی بغفرانه فی الحکایة

بر سنگدل بر دیگ مشت سیم | که دوشینه معذور بودم و مست
ترا به نخواهد شد الا الیم | از آن دوستان خیر ابرار

من افاداته المتینة روح الله روحه

که بیرون کند دست حاجت | سعادت گشاده در سخن
ز شوخی نبند کهن بیکرد | که زنهار از این مکروه دستان
طمع کرده در صید موشان گوی | ریاضت کش از بهر نام غرور
بر ایشان تفرج کنان مردمان | یکی حق کردی از آن جرا
که یارب مر این مرد را توبه بخش | اگر راست گفت ای خداوند پاک
که معلوم من کرد خواهی بم | گران پی که بد خواه گوید مرنج
تو مجموع باش او پراکنده گفت | و گر میبرد در پیا از این سخن
زبان بند دشمن نه سنگ کیر | نه این عقلست و رای خرد
زبان بد اندیش بر خود ببست | تو نیکو روش باش تا بدسگال
گرفتار چه عیبت گرفت از کهن | چو الحق نباشد که گوی من

وله ایضا طیب الله تربته فی الحکایة

که با مشکلش اکند بیچلی | امیر عدو بند کشور گشا
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن | نرنجید از او هیچ رنجید بروی
نکرد بی خود ز گوید نگاه | بدر کرد بی از بار که حاجتش
ادب نیست پیش بزرگان سخن | یکی را که پندار بر سر بود
شقایق زباران نروید ز سنگ | گرت دُر دریای فضلست خیز
بروید گل بشکفد نوبهار | مرید الحکیم استیناء

مرا و را بدوزخ نخواهند کرد
که خود را به از سگ نپنداشتند
شب به سر بار ساقی شکست
تر او مرا بربط و سر شکست
که از خلق بسیار بر سر خورند
یکی بود در کنج خلوت نهان
در دیگران بسته بر روی او
بجای سلیمان نشستن چو دیو
که طبل تهی را رود بانگ دور
یکی گریه بر چه بر آن پارسا
مرا تو بده تا بخوردم هلاک
و گر نیستی گو برو باد سنج
چنین است گوگنده مغزی مکن
که دانا فریب شبیه خورد
بنقص سخن نیابد مجال
که روشن کند عیب در گوی من
پدید آید آنگه کسی با زرند
جوابش بگفت ای پسر علم را
بگفتار تو ولی از این نجح
فرو کوفتند بی بنا و بحث
پسند آمد هر گر که حق شود
با خلاص در پای درویش ریز
چو می بسی از خویشتن خواه سر

بچشم کسان در نیاید کسی
کهنسالی شنیدم که در سنگنای
نه دانست درویش بیچاره هست
نه گور و لیکن خطا رفت کار
فروتن بود هوشمند گزین
اگر بی تری زر روز شمار
یکی خوب کردار خوش خوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت
که بر من نکرد او سختی به بی
چنین یاد دارم که سقای نیل
گرستند از گریه جوی روان
فرو مانده کار داد علیهی مکن
خبر شد بدین پس از روز بیت
بپرسید زاد عارفی در نهفت
درین کشور اندیشه کردم بسی
همی باید لطف کز کال میان
بزرگی که خود را بخوردی شمرد
الا ای که بر خاک ما بگذری
بیچاره کی تن فرا خاک داد
که با گلستان همی گشت
شبی زینت فکرت همی سوختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید
که فکرش بلیغ است و رایش بلند

که از خود بزرگی نمایی | که گوهر ناگوید شکرت هزار

من تفکراته البدیعة رحمة الله علیه فی الحکایة

که رنجیده دشمن بد اندیشه دوست | بر آشفت بر وی گوری
نه دانستم از من کنند در گذار | چو منصف بزرگان دین دیده‌اند
که شاخ پر میوه سر بر زمین | بنازند فردا توانگر چنان
از آن کز تو ترسد خطا درگذار | مکن خیره بر زیردستان ستم

من لآلی بحار طبعه العالی فی الحکایة

بگفتا حکایت کن از سرگذشت | دو بار بخندید چو گل باز کرد

وله ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة

اگر آب بر مصر سالی نیل | گرد همی بی که بهاران
بیاید مگر گریه آسمان | بذالنون خبر برد از ایشان
که مقبول را زد نباشد سخن | شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت
که ابر سیه دل بر ایشان گریست | بیک عزم باز آمدن کرد دیر
چه حکمت در این رفتن بود گفت | شنیدم که بر مرغ و مور و دوان
پریشان‌تر از خود ندیدم کسی | بر قسم مبادا که از شر من
ندیدم ز خود بتر اندر جهان | تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
به دنیا و عقبی بزرگی برد | از این خاکدان بنده پاک شد
بخاک عزیزان که یاد آوری | که گر خاک شد سعدی او را چه غم
و گر گرد عالم برآمد چو باد | بسی بر نیاید که خاکش خورد
در او هیچ بلبل چنین خوش نگفت | عجب گر بمیرد چنین بلبلی

الباب الخامس فی التسلیم والرضا

جز این سنتی طرفه | هم از خبث نوعی آن درج کرد
ولی در زره هد طلا | زخشت و کوپال گرز گران

چو خود را بچشم اندر کس توقع مدار
نهادش عمر پای بر شیب
به دو گفت سالار عادل عمر
که با زیردستان چنین بود
نگون از خجالت سر سرکشان
که دستی است بالای دست ستم
که بر سیر تا زاکو کوهی بود
چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که من بخت برگشته بر کسی
بفریاد خواهان یاران شدند
که بر خلق بخت و سختی بسی
بسی بر نیامد که باران بریخت
که پر شد ز سیل بهاران غدیر
شود تنگ روزی ز فعل بدان
ببندد در خیر بر انجمن
که مر خویشتن را کمتری بجز
که در پای کمتر کسی خاک شد
که در زندگی خاک بوده است هم
دگر بار بادش به عالم برد
که بر استخوانش نروید گلی
چراغ بلاغت بیفروختم
که ناچار فریاد خیزد ز درد
که آن شیوه ختم است بر دیگران

ندانم که ما را سر جنگ نیست
وگر نه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم
جهانی سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم

وله ایضاً فی الحکایة

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگاور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بسرپنجه گاو زور
ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چو او ناوک انداختی
عدو را دو تن از یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرها نرفت

نزد تارک جنگجوئی بخشت
که خود و سرش را نه درهم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد
چه گنجشک بودی بپیشش چه مرد

پلنگانش از زور سرپنجه زیر
فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

مع القصه چندی ببودم مقیم
برنج و براحت بامید و بیم

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام
کشید آرزومندی خانه‌ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه‌ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش چرخ پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی
روان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته
سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کشتی چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته چو آتش علمها نشان

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی
بنیزه ز کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اختر یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور
در آهن سر مرد و سم ستور

همانا که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختم
چو باران بلارک فرو ریختم

دو لشکر بهم برزدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ
ز هر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هزبران پرخاش ساز
کمند اژدهائی دهان کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم در او برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر بر سپر بافتیم

به تیر و سنان موی بشکافتیم
چو دولت نبود روی برتافتیم

چه زور آورد پنجه جهد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کین آوران کند بود
که کین آوری را اختر کند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشه
فتادیم هر دانه در گوشه

بنامردی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن افتد بشست

کسان را نشد ناوک اندر حریر
که گفتم بدوزد بسندان تیر

چو طالع ز ما روی برپیچ شد
سپر پیش تیر قضا هیچ شد

سعادت ببخشایش داور است
نه در چنگ و بازوی زور آور است

چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
نه شیران بسرپنجه خوردند گور

چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نوشته است دیر
نه مارت گزاید نه درنده شیر

وگر زحیاتت نماندست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد

ازین نوع بهتر حدیثی شنو
که بی بخت کوشش نیرزد بجو

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الحکایة و الموعظه

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید پیلک ز پیل

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش بر از خام گور

نمدپوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز و پیکارساز

چو دید اردبیلی نمدپوش را
کمان در زه آورد و زه تا بگوش

به پنجاه تیر خدنگش بزد
که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور در آمد چو دستان گرد
بخم کمندش در آورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه بست
چو دزدان خونی بگردن دو دست

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیغ
نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست
ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب
برستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود
سطبری پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست
نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

گرت تیغ قهر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش چرخ یاور بود بخت پشت
برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان برد
نه نادان بناساز خوردن بمرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بد که گفت

من نتایج طبعه العالی اعلی الله درجته فی الحکایة

بدین نوع کو برگ رز میخورد
عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
بسی بهتر از قوت ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در معده پیچ
برآید همه عمر نادان بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهلسال بگذشت و او جان برد

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

من درر افکاره الیتیمة سقی الله ثراه فی الحکایة

جهاندیده پیری برو برگذشت
همیگفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نیارست تا ناتوان مرد و ریش

کنون دفع چشم بد از کشت زار
چگونه کند آن توقع مدار

چه داند طبیب از کسی رنج برد
شنیدم که دیناری از مفلسی
ببد بختی و نیک بختی قلم
بسا چاره دان کج بسختی بمرد
فرو کوفت پیری پسر را بچوب
بد او زخروش بکاوند هوش
بلند اختری نام او بختیار
چو درویش بینند تو اگر بیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش
بیاموز مردی ز همسایگان
برآورد صاحب دل صوف پوش
نداد ند در دست کس اختیار
یکی پیر درویش در خاک کیش
که حاصل نمی‌سکنی تو بزور
همه فیلسوفان یونان و روم
ز وحشی نیاید که مردم شود
چو ردمی نگردد خدنگ قضا
چنین گفت پیش زغن کرکسی
شنیدم که مقدار یک روزه راه
زغن را از آن بد ز تعجب شکیب
ندانست از آن بهر خور زندش
زغن گفت از این دانه دیدن چه سود
بخون کسی چون اجل برد دست

ولد ایضا فی الحکایة

بیفتاد مسکین تحفش بسی | باخر سر از نا امیدی بتافت
برفته است و ما بیخبر در شکم | ز روزی بسر برنجی پی خورم

ولد ایضاً من مقالاته الشریفه فی الحکایة

بگفتا ای پدر چنان بهم کوب | توان بر تو از جور مردم گریست

ولد ایضاً فی الحکایة

قوی دستگاهی بود و سر بدار | بگوی که ایان و راحانه بود
دلش پیش سوزد مراغ نیاز | هم او را در ان بقعه زر بود دل
شبانگه چو رفتش تهیدست پیش | اگر کس چو تو درویش بخت منیت
که آخر نیم قحبه رایگان | کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت
چو بلبل ز هر گاه خالی خروش | که مرد دست قدرت نداری

من نوادر حکایاته المطلوبه طاب اثره

نگو گفت با همسر زشت خویش | چو دست قضا زشت رویت سرشت
بسر مه که بینا کند چشم کور | نیاید نکوکار پی از بدرگان
همانند کرد انگبین از زقوم | توان پاک کردن ز زنگ آینه
بسی بر ندر او تربیت کم شود | بکوشش نروید گل از شاخ بید

ولد ایضا فی التمثیل

که نبود زمن دوربین کرکسی | زغن گفت از این در نشاید گذشت
بکرد از بلندی به پستی نگاه | چنین گفت کرکس کزین دانه است
ز بالا نظر داشت سر در نشیب | چو کرکس برد اندر افراز
که دهقان فکندم در کنارش | نه آبستن در بود هر صدف
چو بینائی دام خصمت نبود | شنیدم که میکشت گردن بلند
قضا چشم باریک بینش ببست | در آبی که پیدا نیابد کنار

که بیچاره خود جهل از رنج برد
کسی دیگرش یافت و برگرفت
که سر بیچارگان تنگ روزی ترند
که بیچاره گوی سلامت برد
ولی چون تو جور مردم کنی چاره چیست
نه از دست داور برآورد خروش
زرش همچو گندم به پیمانه بود
دگر تنگدستان برگشته حال
چو زنبور سرخست جز این خویش نیست
چرا همچو ایشان نه نیکبخت
بسر بر چو دست قضا بر پیچ
که تا من کنم خویشتن را اختیار
بیند از گلگونه بر روی زشت
محالست مردانگی از رکان
ولیکن نیاید ز زنگ آینه
ز زنگی بگرمابه گردد سفید
سپر نیست مر بنده را جز رضا
بیا تا چه بینی در اطراف دشت
که یکدانه گندم همانا بچست
بپیچید در پایش بندی دراز
نه هر تیر شاطر زند بر هدف
نباشد حذر با قدر سودمند
غرور شناور نیاید بکار

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
مرا صورتی بر نیاید ز دست
در این نوعی از شرک پوشیده هست
نپندارم ار بنده دم در کشد
شتر بچه با مادر خویش گفت
بگفتا ز بدست منتی مهار
مکن سعدیا دیده بر دست کس
گر او تاجداراست کنند سرفراز
عبادت باخلاص نیت نکوست
مکن گفت مردی خویش فاش
که چون جاریست بر کشند از سرش
دگر نقره اندوده باشد نحاس
زر اندوده کانرا بر آتش برند
ندانی که بابای کوهی چه گفت
کسانی که فعلت پسندیده اند
نشاید به بستان شدن در بهشت
شنیدم که نابالغی روزه داشت
پدر دیده بوسید و مادر سرش
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چو روی پسر در پدر بود و قوم
کلید در دوزخ است آن نماز
سیه کاری از مردیانی فتاد
پسر چند روزی گرستن گرفت

ولد ایضا فی التمثیل

گر نقش شمعلم ز بالا بست | گرت صورت حال بد یا نکوست
که زیدم بیازرد و عمرو دم بخست | گرت دیده بخشد خداوند امر
خدایش برون پی قلم در کشد | جهان آفرینت گشایش دهاد

ولد ایضا فی التمثیل

ندیدی که سیم بارکش در قطار | خدا کشتی آنجا که خواهد برد
که بخشند پروردگار | اگر حق پرستی ز در بابست

ولد ایضا فی التنبیه

دگر هیچ آید ز تمهیرو پوست | چه زنار مغ در میانت چه دلق
چو مردی نمودی مخنث مباش | بماندن بود باید نمود
بماند کهن جامه در برش | اگر کوته علپی چو من چند
توان خرج کردن بماشنا | مزن لاف ... آب زر بر پشیز

من عکوس شموس طبعه العالی فی الحکایة

بمردی که ناموس ... گفت | برو جان بابا در اخلاص پیچ
هنوز از نو نقش ... | چه قدر آورد بنده حور دیا

ولد ایضا فی الحکایة

بصد محنت آورد روزی بچاشت | کتابش از روز سابق بداد
فشاندند بادام زر بر سرش | چه بردی که زر گردیگ ...
چه داند پدر غیب یا مادرم | که داند که در بند حق نیستی
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم | پس این پیر از آن طفل نادان ترست
که در چشم مردم گذاری ادا | اگر جز بحق میرود جاده ات

ولد ایضا فی الحکایة

دگر با حریفان نشستن گرفت | بخواب اندرش دید پرسید حال

چو عقبا برآورد دال و زرق
نگارنده دست تقدیر اوست
نبینی دگر صورت زید و عمرو
که گر روی بسته کند که در گشاد
پس از رفتن آخر زمانی بجست
اگر نا خدا جامه بر تن درد
که گر روی بر اند نخواند کست
دگر نیز امیدی برار
که در پوشی از بهر پندار خلق
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که در چشم طفلان نمائی بلند
که صراف دانا نگیرد بچیز
پدید آید آنگه که مس یا زر اند
که مردانی از خلق بر بسته هیچ
که زیر قبا دارد اندام پیس
که بازت رود چادر از روی زشت
بزرگ آمدش طاعت از طفل خورد
فتاد اندر او آتش معده سوز
اگر بی وضو در نماز ایستی
که از بهر مردم بطاعت درست
در آتش فشانند سجاده ات
شنیدم که هم در نفس جان بداد
که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان   بموج درافتادم از نردبان
نکوسیرت بی‌تکلف برون   به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن   به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای   چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار   چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تو اندر رسیدن بدوست   در این ره جز آنکس که رویش بدوست
ره راست رو تا بمنزل رسی   تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست   روان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی   بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله در نماز   گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار   بپرور که روزی شود باردار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست   از این در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکافکند تخم بر روی سنگ   جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل   که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و نابکار   چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهلست دوخت   اگر با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست   نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جایی انبان باد   که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می‌نمود   چو دیدند هیچش در انبان نبود
کند ابره پاکیزه‌تر ز آستر   که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند   از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش   درون حله کن گو برون ژنده باش
بیازی بگفت این سخن بایزید   که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند   سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست   نشاید گرفتن در افتاده دست
چو روی پرستیدنت بر خداست   اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر   اگر گوش گیری چو پند پدر
گرامروز گفتار ما نشنوی   مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت   ندانم پس از من چه پیش آیدت
نیابی به از وی نصیحتگری   ببر زین درخت ای برادر بری

من اثمار ریاض فکره العالی فی الحکایة

خدا را ندانست و طاعت نکرد   که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را   خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آر ای بی‌ثبات   که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی   که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند   که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد   که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست   برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای   بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار   نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور   چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی   که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز   که بر شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها   کنی رفت تا سدرة المنتهی
کسی کو کم از عادت خویش خورد   بتدریج خود را ملک خوی کرد
کجا شیر وحشی رسد در ملک   نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست

نخست آدمی سیرتی پیشه کن   پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر   نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
اگر پالهنگ از کفت در گسیخت   تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی   چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس   تو پنداری از بهر نانست و بس
ندارند تن پروران آگهی   که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ   تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید   دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری   تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر   چو خر بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام   نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش   بدام افتد از بهر خوردن چو موش

من شواهد فصاحته فی الحکایة

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری   بدامش درافتی و تیرش خوری
مرا حاجبی شانهٔ عاج داد   که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود   که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان   نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم   که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی   که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بحاجت روی   چو یکسو نهادی طمع خسروی

وله ایضا فی الحکایة

دگر خود پرستی شکم طبله کن   در خانهٔ این و آن قبله کن
یکی پر طمع پیش خوارزمشاه   شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست   دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی   یکی مشکلم را جوابی بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز   چرا کردی امروز از این سو نماز
مشو تابع نفس شهوت پرست   که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش   سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت   برای جوی دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شد از آب جوی   چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی   وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز   چه می‌بایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت   نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست   بران از خودت تا نراند کست

وله ایضا فی الحکایة

یکی را تب آمد ز صاحبدلان   کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم   به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد   که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت   که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار   اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه خواهد مرادت خوری   ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن   مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت از روی رنگ   چو وقت فراخی کنی روده تنگ
کشد مرد پر خواره بار شکم   وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل   شکم پیش من تنگ بهتر که دل
ز اندازه بیرون مرو پیش زن   نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن

بی رغبتی شهوت انگیختن
من از بصره او روهام بحجب
یکی را از امیران مده یار بود
زنیس ده آمد که این را که گشت
ز هر بار خرما توان خورد و برد
سراسر شکم شد یخ لاجرم
شکم چون قفس را زبون کرده زنج
یکی گفتش از دوستان در نهفت
فرومایه گردم و ابلهی
سرا که ببالین نهد هوشمند
کوی ومنه تا توانی قدم
یکی نیشکر داشت بر طبقری
بگفت آن خردمند نیکو سرشت
حلاوت نباشد شکر در نیش
یکی را ز مردان روشن ضمیر
ز شادی چو گلبرگ خندان شگفت
گر آزاده بر زمین خسب و بس
یکی نانخورش جز پیازی نداشت
بخواه و مدارا کسی را که یاست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
جوی کز سعی بازو خورم
سگی گربه در خانه ارز رود
روانشد بمهمانسرای امیر

من مقالاته الشریفه فی الحکایة

حدیثی که شیرین تر است از رطب / تهی چند از خرد راستان
بسی خوار بود آنکه پرخوار بود / میان بست مسکین و شد بر درخت
بگفتم مزن بانگ بر باد دشت / شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
که افتد که ناگه شود خورده مرد / شکم بند دست است و زنجیر پای
بپایش کشد مور کوچک شکم / برو اندرونی بدست آر پاک

من منظومات کتابه الشریف فی الحکایة

چه کردی من این پسر دو دینار / بدیناری از پشت بردم
که این پر گشت و نشان از چه / غذا اگر لطیف است و گر سرسری
که خوابش بقهر آورد در کمند / مجال سخن تا نیابی مگوی

من جواهر کنوز طبعه العالی فی الحکایة والموعظة

چپ و راست گردید بر سر سری / بصاحبدلی گفت در کنج ده
جوابی که بر دیده باید نوشت / ترا صبر بر من نباشد مگر

وله ایضا طاب ثراه فی الحکایة

امیر ختن داد طاقی حریر / بپوشید و بوسید بحارمین
پس آنگاه دستش ببوسید و گفت / چه خوب است تشریف شاه ختن

من کلمات البدیعة المرغوبة العالی طیب الله تربته

چو دیگر کسان برگ و شاهی نداشت / پراکنده گفتش ای خاکسار
که مقطوع روزی بود شرمناک / قبا بست و چابک نوردید دست
که مرد خویش کج ده اجاره / بلا جوی باشد گرفتار آز
بر از میده بر خوان اهل کرم / چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش

من روایح الفائحه الشریفه فی الحکایة والموعظة

غلامان سلطان زدندش / برون جست و خون از سرش میدوید

برغبت بود خون خود ریختن
که نشنیدم بطرف خراسان
وز آنجا بگردن در افتاد سخت
بود تنگدل رودگان فراخ
شکم بن گستر پر شده پای
شکم پر نخواهد شد الا بخاک
دو دینار بر هر دو ان کرد خرج
بدیگر شکر کشیدم بساط
چو دیرت بدست او فتد خوش خوری
چه میدان بسی که دارد کوی
ز اندازه بیرون مزن زانذ اهم
که بستان و چون دست یابی بده
ولیکن مرا باشد از نیشکر
که باشد تقاضای تلخ از پیش
که بر شاه عالم هزار آفرین
وزان خوبتر ژنده خویشتن
مکن بهر قالی زمین بوس کس
برو طبعی از خوان یغما بیار
قبایش دریدند و دستش شکست
مرو خانه من بهر نان پیاز
که بر سفره دیگران اشک کس
که برگشته ایام و بد حال بود
همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیز تن
خداوند را [illegible]
یکی طفل دندان بر آورده بود
چو بیچاره گفت این سخن با جفت
توانا ست آخر خداوند روز
خداوندگاری که عبدی خرید
شنیدم که در روزگار قدیم
مپندار کین قول معقول نیست
خبر ده بدرویش سلطان پرست
عجب نیست ملک و دولت بلاست
بخسبند شب روستائی و جفت
اگر پادشاه است و گر پینه دوز
نداری بحمد الله آن دسترس
شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
چه میخواهم از طارم افراشتن
نه از معرفت باشد و عقل و رای
یکی سلطنت ران صاحب شکوه
به خلوت نشین کوس دولت بزد
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
چنان در حصارش گرفتند تنگ
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
ندانست قارون نیابد بهشت
کمالست در نفس مرد کریم

من و موش و ویرانه پیره زن / نه بر زر و عسل جان من خرم نیش

وله ایضا فی الحکایة

پدر سر بفکرت فرو برده بود / که من نان و برگ از کجا آرمش
مگر بازن او چه مردانه گفت / مخور هول ابلیس تا جان دهد
که روزی رساند تو چندین مپیچ / نگارنده کودک اندر شکم
بدارد نکوئی که عبد آفرید / ترا نیست این تکیه بر کردگار

من افکاره البلیغة المتینة فی الحکایة والتنبیه

چو قانع شدی سنگ و سیم / چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
که سلطان ز درویش مسکین تر است / گدا را کند یکدرم سیم سیر
گدا پادشاه است و نامش گدا / گدائی که بر خاطرش بند نیست
بذوقی که سلطان در ایوان تخت / چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چو خسبند هر دو شب هر دو روز / چو بینی توانگر سر از کبر مست

من قطرات سحاب طبعه العالی فی الحکایة

یکی خانه بر قامت خویش کرد / کسی گفت میدانمت دسترس
همینم بس از بهر بگذاشتن / مکن خانه بر راه سیل ای غلام

من نوادر کلماته المطلوبة نقی الله ثراه فی الحکایة

فرو خواست رفت آفتابش بکوه / بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
دگر ذوق در کنج خلوت ندید / چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
که با جنگجویان طلبکرد جنگ / ز قومی پراکنده خلقی بکشت
که عاجز شد از تیرباران و سنگ / بر نیکمردی فرستاد کس
نه در هر دو خانی بود دستگیر / چو بشنید عابد بخندید و گفت

وله ایضا فی النصیحة

گرش زر نباشد چه نقصان بود / چنداری گر سفله قارون شود

قناعت نکوتر بدو نان چو نیست
که رزقی نقسم خداوند نیست
مروت نباشد که بگذارمش
هر آنکس که دندان دهد نان دهد
نویسنده عمر و روزیست هم
که مملوک را بر خداوندگار
شدی سنگ در دست ابدال سیم
چه دشت زرش پیش همت چه خاک
فریدون بملک عجم نیم سیر
به از پادشاهی که خرسند نیست
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که برخیزد از دست آزار کس
گزین خانه بهتر کنی گفت بس
که کس را نگشت این عمارت مدام
که بر ره کند کاروانی سرای
که در دوده قائم مقامی نداشت
دل پردلان زور میدان گرفت
دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
که صعبم فرو مانده قدر یا بس
چرا همت نانی نخورد و نخفت
که کنج سلامت بکنج اندر است
که طبع لئیمش دگرگون شود

اگر درنیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند / عجب داری ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش مدد میرسد از آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخی که افتاده باشد براه / نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خورده زر ز دندان گاز / بیفتد بجویندش از بهر باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آئینه در زیر زنگ
هنر باید و فضل و دین و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

وله ایضاً قدس الله نفسه و روح رمسه فی الحکایة

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دید شاهان و دوران و عهد / سرآورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکوئی پرآوازه داشت
عجب از زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبوده است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش
بموئی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان برگشود
بموئی که گرد از نکوئیش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر بر او رفته بود / چو چشمان دلبند سر آشفته بود
یکی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش ببیند از موی
مرا جان بمهرش برآمیخته است / نه خاطر بموئی درآویخته است
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بچیند بروید دگر
نپیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان در اوست
نگیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بیمرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز
سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

الباب السابع فی التربیة

تو با دشمن نفس همخانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیائی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجه عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الحکایة والموعظة

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن حرف در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

من نوادر منظوماته فی الحکایة

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
اگر گشت ظاهر از ایشان حدیث / بگفتا که ای جاهلان خبیث
بیکسالش آمد ز دل بر زبان / بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بیدریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگفتی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و دهانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنچه گر بر ملا اوفتد / سخنگو از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود
چه دشنام گوئی دعا نشنوی / بجز کشته خویش می ندروی
چه نیکو زده است این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویشتن بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی

وله ایضاً قدس الله نفسه و روح رمسه فی الحکایة

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقار است و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان بازکرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهائم خموشند و گویا بشر / پراکنده‌گوی از بهائم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهائم خموش
بنطق است عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی و نادان مباش
بنطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب
یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان گرفتند وی را بچنگ

وله ایضاً عطرالله تربته فی الحکایة والموعظة

قفا خورده گریان و عریان نشست / جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبان است و بس / به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی / که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف گیران هزار / که سعدی نه اهلست و آموزگار
روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

وله ایضاً فی الحکایة

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
چو عاقل بد و عادل و حق‌پذیر / قبول آمدش آن نصیحت ز پیر
قفسهای مرغان وحشی شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستانسرای / یکی نامور بلبل خوش‌سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش‌نفس / تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان‌آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق جوید کنار
مکن عیب خلق ای هنرمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش
شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست

وله ایضاً سقی الله ثراه فی الحکایة

چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

وله ایضاً تغمده الله تعالی بغفرانه فی الحکایة

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

وله ایضاً عطرالله مضجعه فی الحکایة والموعظة

اگر گوش دارد خداوند هوش / سخنهای پیرش خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت‌الحرام / در ایام ناصر مدار السلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز / بچشمم در آمد سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
تو گفتی که عفریت بلقیس بود / قرین حور زاده ابلیس بود
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخداترس بی‌نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سفیدی ز سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق‌پوش / سیه‌کار دنیاخر دین‌فروش
مرا سالها دل ز کف رفته بود / بر این شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش برون کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی / زند دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر / که از جامه بیرون برو همچو سیر
برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذر / که میدانیم گفتمش نی خبر
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند بردم تمام / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش
یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست

من جواهر کلماته المنظومة طاب ثراه فی الحکایة

قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید / ز گوینده ابروی درهم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش در آور چو مردان که مست / عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی‌اختیارش بدوش / در آورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه می‌زد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین
مر این صوفیان بین که می خورده‌اند / مرقع بسیکی گرو کرده‌اند
یکی سرگران وان دگر نیم مست / اشارت‌کنان این و آن را بدست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت خلق و جوش عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت

شب از شرمساری و غیرت نخفت / بخندید طفلی و گر رو بگفت / مریز آبروی برادر بکوی / که دهرت بریزد بشهر آبروی

وله ایضاً فی التنزیه

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگو ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیکمرد است بد میکنی / ترا هر که گوید فلان کس بد است / چنان دان که در پوستین خود است

که فعل بد از وی بباید بیان / وزان فعل بد مے برآید زیان / بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گویی سخن هم بدی

وله ایضاً طیب الله تربته فی الحکایة

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن / گرفتم ز تمکین او کم بود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

وله ایضاً عطر الله مضجعه فی الحکایة والموعظة

کسی گفت و پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش / بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند / ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

وله ایضاً اعلی الله درجته فی الحکایة

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد میبرد / چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب / حسودی پسندت نیامد ز دوست / چه معلوم کردی که غیبت نکوست

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الحکایة والنصیحة

گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست / نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از و داد خلق

جهاندیده پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد / کز او داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار / نه بیداد ازو بهره دارم نه بیم / نه نیز از تو غیبت پسندیدم

بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد دیوان سیاه / دگر کس بغیبت پیش میرود / مبادا که تنها بدوزخ رود

من مرقومات کتابه الشریف فی الحکایة

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین / بعیبش فتادند در پوستین / بآخر ندانم حکایت نهفت / بصاحبدلی بازگفتند و گفت

مدر پرده یار شوریده حال / طیبت حرامست و غیبت حلال / مکن غیبت هیچکس را بیان / که روزی شود بر تو غیبت عیان

من سطورات دیوانه اعلی الله مقامه فی الحکایة

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدام است و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی / که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سیم کف بشوی

وزان پس دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار / بسبابه دندان پیشین بمال / که نهیست در روزه بعد از زوال

پس انگه دو مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن / دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همینست ختمش بنام خدای / کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

بگفتند با دهخدا آنچه گفت / فرستاد پیغامش اندر نهفت / که ای زشت کردار زیبا سخن / نخست آنچه گویی بمردم مکن

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست / دهان گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی این که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان / چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم / وگر شرمت از دیده ناظر است / نه‌ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیایدت همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من

من درر کلماته المنظومة طاب الله ثراه

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند جمعی بهم / یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ / بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس / که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

من نتایج طبعه العلی رحمة الله علیه فی الحکایة

چه خوش گفت دیوانه مرغزی / حدیثی کز آن لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم / که دانند پرورده کان خرد / که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است ازو بر رفیقان حرام / یکی آنکه مالش بباطل خورند / دگر آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار / که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفتا پس دیگران

وله ایضاً فی التنبیه

کسی پیش من در جهان عاقل است / که مشغول خود وز جهان غافل است

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / چو زان در گذشتی چهارم خطاست / یکی پادشاه ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند

حلال است از او نقل کردن خبر / که تا خلق باشند ازو بر حذر / دوم پرده بر بی حیایی متن / که خود میدرد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که می‌افتد از خود بگردن بچاه / سوم کج ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

من افکار ابکاره سقی الله ثراه فی الحکایة

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدروازه سیستان برگذشت

ز بقال دکان چیزی خرید / از آن بیچاره خیری برید / بدزدید بقال از وی نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز / بشب هستم از فعل خود خوفناک / بروز این ندارد ز کس ترس و باک

وله ایضاً اعلی الله درجته فی الحکایة والموعظة

کسی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت / کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست / مگر آنکه در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

ولا ینبغی فی الحکایة

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نظر کرد شاه
که ای صورتت سیرت اهل نفاق / ولیکن بظاهر نمانی وفاق
بصورت بسی دوستی پیش من / بباطن چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور شهریار / هواخواه تو جمله خلق دیار
چو مرگت بود وعده سیم من / بقایت خواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او پادشاه آنچه گفت / گل رویش از خرمی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
پس آنگاه زجر بداندیش کرد / پشیمانش از گفت خویش کرد
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند / اگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

من نتایج طبعه العالی رحمة الله علیه فی الحکایة

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم رسد غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
وگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش خواه نه دلفریب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
برد از پریچهره زشتخوی / زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی / وگرنه بنه دل بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه بودن برابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله جو امانت شکست / از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
گریز از برش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
چو بینی که زن پای برجای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن زشت و بدخوی رنجست و بار / زن خوب خوشخوی خویش است و یار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار / که تقویم پارینه ناید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک شبی در کنارش کشی
جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت

وله ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة و الموعظة

گرانباری از دست این خصم چیر / چنان می برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آندم که خارش بری

ولا ینبغی فی التربیة

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زدی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / اگر دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز فرزند را دست رنج / اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسه سیم و زر / نگردد تهی کیسه پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نباشد بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
که دارد ز آموزگار بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش

سیه روزتر زان مخنث مجو / که پیش از طلش روی کرد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردم بریخت

پسر کو میان قلندر نشست • / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

من نوادر حکایاته المطلوبة المرغوبة طاب ثراه

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای یار آشوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم که میرفت و با خویشتن / همی گفت ای لعبت سیمتن •

محاسن نداری چو مردان بیست / نه مردی بود پیش مردان نشست

وله ایضاً فی النصیحة

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چه پروانه دورش کرد

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
زن خوب خوشخوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته

درا دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت / کزان روی دیگر چه دیو است زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی ندارد هراس

سر از مغز و دست از کرم کرده تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

وله ایضاً فی الحکایة

در این شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
بر چهره هر چه او فتادش بدست / ز کین بر سر و مغز صاحب شکست

گو اگر خواجه خندد از بول / که دیگر نگردد بگرد فضول
زجیل اندیشه هم در آن چه کشیش / دل افکار و سرکشته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروانی محل / بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همرهی / اگر تنگ ترکان ندانی همی
بترسید چون نام ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید

بسالار گفتا که ای نیکبخت / هم اینجا که هستی بیفکن رخت
نه عقلست و نی معرفت یک جوم / اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس بر خود ببند / اگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری / بهیبت برآرش که او بر خوری

وگر خواجه اش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

وله ایضاً فی التنبیه

ز هر جا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت برد روزه‌دار

ازان

از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما بند
سر گاو عصار از آن در کهست / که از کنجد خویش پیمان گسست

من افکاره المتینة طاب الله ثراه فی الحکایة

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردید حالش ز شورش عشق حال

بر انداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفت کین عابد پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده است خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش

مکوی ار بنالم که معذور نیست / که این دردم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ارچه صیت نکویی رود / نه با هر کسی انچه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده دل را بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر سطر سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش در آن روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر در تپند / کزین آتش پارسی در تب اند

وله ایضاً عطر الله مضجعه فی بیان عادات اهل الزمان

اگر در جهان از جهان رستنیست / در از خلق بر خویشتن بستنیست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
اگر در ریاضت شوی چون موم / دگر کاملی در فنون علوم •

فراهم نشینند تر دامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینان نگیرند رضا چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده‌اند / کز اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند
فرو مانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

ملامت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
اگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر مرد درویش را تنگی است / بگویند ادبار و بدبختی است

وگر بینوایی بگرید بسوز • / نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در عقب ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه • / سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان به زهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
اگر دست همت بداری ز کار / گداپیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خامشی نقش گرماوه
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته و بخت برگشته ایست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که میلرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی
گرت برکند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که دینارها کرد و حسرت ببرد

وله ایضا طیب الله تربته فی الحکایة و الموعظه

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتادیب گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / هم او گفت مسکین بجورش بکشت
که یارد بکنج فراغت نشست / پیمبر ز جور زبانها نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

من جواهر کنوز طبعه العالی علیه الرحمه

جوانی خردمند و فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف شین را بالکن درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که علمست و تدبیر و رای / اگر پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشتخویی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آر ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنی / چو خود را شناسی که تردامنی
نشاید که با کس درشتی کنی / چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنما / برون با تو دارم درون با خدا
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کم و کاستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب وگر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست
کسی را بکردار بد کن عتاب / که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش / چو عیبی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان خودپسند / حسد دیده نیک بینش بکند
نه بر خلق صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی خوشست / بخور مغز پسته بینداز پوست

الباب الثامن فی الشکر علی العافیه

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قدرت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / ز توفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفلی زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافت بریدند روزی گسست / بپستان مادر درآویختی دو دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه تست / دو چشمه هم از پرورشگاه تست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان خویش / سرشته در آن مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر / بیندایدش دایه پستان بصبر
چنانش بصبر از شیر خامش کند / که پستان شیرش فراموش کند
تو نیز ای که در توبه‌ای طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

وله ایضا نعمه الله تعالی بغفرانه فی الحکایه

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که پشه ز دست تو خواهم برد
نه در مهد نیروی حالت بود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده کی برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نبیند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت علم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای

فی صفة صنع الخالق فی خلقة الانسان

گرت حق نه دادی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدایی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخته است / که گل مهره‌ای چون تو پرداخته است

رگت در تن است ای پسندیده‌خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل و دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر

بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت نیک گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ

وله ایضاً فی التنبیه

خردمند طبعان منت‌شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال / چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کندپایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنه بر شوره رود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

وله ایضاً فی الحکایة

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

ملکزاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره در هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / بگشتی سرش تا نگشتی بدن

بزرگان بماندند حیران در آن / مگر فیلسوفی ز یونانیان
سرش باز پیچید و رگ راست شد / اگر وی نبودی زمن خواست شد

شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش دهی
فرستاده آمد بر شهریار / بکرد آنچه گفتش خداوندگار

ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند

من نتایج طبعه العالی اعلی الله مقامه فی الحکایة

تو هم گردن از شکر داور مپیچ / که روز پسین سر بر آری بهیچ

شنیدم که پیری پسر را ز خشم / ملامت همی کرد کای شوخ چشم
بسی کوشش و بر امالید بخت / که ای بوالعجب خوی برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق‌شناس

گذرگاه قرآن و پند است گوش / ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

فی بیان ایجاد الموجودات للوجود الانسان

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

نسیم از برای تو فراش وار / همی گسترد بساط بهار
اگر باد و برف است و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان‌برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبان است و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز شکرت هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

من لآلی بحار طبعه العالی فی الحکایة

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که ایمک قبای پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود که باد صبا در وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکینش نامد بیاد

قبای پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش بر نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود / که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان بگفت
مگر نیکبختت فراموش شد / که دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب می‌رود / چه دانی که بر ما چه شب می‌رود
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو رفتگان بر ریگ

برارای خندا و مذوقاتی
تو خوش خفته در هودج کاروان
ترا کوه پیکر هیون میرود
یکی را عسس ستون بسته بود
بگوش آمدش ناگهان کای...
بروشکر یزدان کن ای تنگ بیت
برهنه یکی درم وام کرد
بنالید کین طالع بد لگام
بجای آورای خام شکر خدای
یکی کرد بر پارسایی گذر
جهل گفت کانچه از من اندر خطاست
نکوسیرت بی تکلف برون
زرها ز پس نهی بیسکر بیت
جهاندیده گفتش ای هوشیار
خر بارکش گفتش ای بی تمیز
فقیهی بر افتاده مستی گذشت
جوان سر بر آورد کای پیر مرد
یکی را که در بند بینی مخند
ترا آسمان خط بمسجد نوشت
نه خود میرود هر که جوینده است
سرشته است یزدان در تنگنا
حسن خوش کند زندگانی ترا
رمق مانده ناکه خون از بدن

که بیچاره کار از گذشت از سر آب / توقف کنید ای جوانان چیست
مهار شتر در کف ساروان / چه هامون چه کوه چه سنگ و ریگ
پیاده چه دانی که چون میرود / بارام دل خستگان در نهند

من لمعات انوار طبعه العالی فی الحکایة والموعظه

که میسالد از تنگدستی بسی / شنید این سخن دزد مجوس و گفت
که دست عسس تنگ بر پشت بست / مکن ناله از بینوایی بسی

من قطرات عیون افکاره طاب ثراه

زکرمانجتم درین زیر خام / چو نابخت آمد زبختی بکوش

من افکار ابکار طبیعه نور الله مرقده فی الحکایة

بصورت جهود آمدش در نظر / قفانی فرو کوفت بر گردنش
بخشای بر هیچ جای عطا / بشکرانه گفتا بر ایستم
به از نیکنام خراب اندرون / بنزدیک من شبرو راهزن

من درر کلماته روح الله روحه فی الحکایة

اگر مردی این گیسو گوش دار / بروشکر کن ای که بر خر بنه
ز جور فلک چند نالی کوتیز / بکن شکر اگر کور باکر نه

من نوادر افکاره قدس الله سره فی الحکایة

ز نخوت بر او التفاتی نکرد / اگر بر گذر چون بیمت دری
مبادا که روزی در افتی بیند / نه آخر در امکان تقدیر است
مزن طعنه بر دیگری در گذشت / بر آمای سلمان بتکبر ایستاد
بنفس کشان میرد لطف دوست / نگرتا قضا از کجا سیر کرده

وله ایضا فی التنبیه

ولی مرگ را عاجزست از علاج / همیدون نبینی منفعت در نبات
برآید چه سود انگبین در دهن / کسی که زپولاد برخز خورد

که در کاروانند پیران مست
زره باز پس مانده کان بی حال
چه دانی حال شکم گرسنه
همه شب پریشان و دلخسته بود
ز بیچارگی چند نالی بخفت
چو بینی زخود بینوا تر کسی
تن خویشرا کسوتی خام کرد
یکی گفتش از چاه زندان بگوش
که چون بانه خام بر دست و پای
بخشید درویش پیراهنش
که ام که پیدا اشتی نیستم
به از فاسق پارسا پیرهن
که عاجزتر از من درین دشت کیست
که آخر نه آدمی خره
که تو آدمی بسپری من خره
بستوری خویش مغرور گشت
که محرومی آید ز مستکبری
که فردا چو من پایبستی افتاده است
که زنار مغ بر میانش ببست
که کوری بود تکیه بر غیر کرد
نه چندانکه زور آورد بر بال
اگر خواجه را مانده باشد حیات
تو خواهیش مستند لا ابالی بدید

ز تسبیح ظلمت تو اسفی گریز
خراب انکه این خانه کرد و تمام
یکی زین چو بر دیگری یافت دست
چو در دیگ معده نجوشد طعام
توانائی تن مدان از خورش
چو رونی بخدمت نهی بر زمین
گدا این سست تسبیح و ذکر حضور
گر از حق نه توفیق خیری رسد
در معرفت دیده آدمیست
سرآورده دست از عدم در وجود
بحکمت زبان داد و گوش آفرید
وگر نیست تمیز جاسوس کم
مدام این دو چون حاجبان بر در
برد بوستان با بیوان شاه
بتی دیدم از عاج در سومنات
ز هر ناحیت کاروانها روان
زبان آوران رفته از هر مکان
مغنی را که با من سر و کار بود
که ای هوش این ناتوان پیکر
نبینی که چشانش از کهرباست
مغان را خبر کرد و پیران دیر
چو آن راوی کج پیشتر راست
فرو ماندم از چاره همچون غریق

دلیسکن مکن با قضا پنجه تیز
که با هم نسازند طبع و طعام
ترازوی عدل طبیعت شکست
تن نازنین را شود کار خام
که فضل حقت میدهد پرورش
خدا را شنا گوی و خود را بین
گدا را نباید که باشد غرور
کی از بنده خیری بغیری رسد
که بگشاده بر آسمان در زمین
در این جیب بنهاده دراج و در
که باشند صندوق دل را کلید
خبر کی رسیدی بسلطان هوش
ز سلطان بسلطان خبر می برند

من جواهر کنوز طبعه العالی اعلی درجته

مرصع چو در جاهلیت منات
بریدار آن صورت بیروان
تضرع کنان پیش آن بی زبان
که گوی وهم مجمره و یار بود
مقید بچاه ضلالت درند
وفا جستن از سنگ چندان خطاست
ندیدم در آن انجمن روی خیر
رو راست در چشمشان کج نمود
برون از زمه راندیدم طریق

در ونج بوده قابل شرب و اکل
مزاجت تر و خشک و گرست و سرد
اگر باد سرد نفس بگذرد
در ایشان نبندد دل اهل شناخت
بخششگر کرده برتیسیع کار
کرم کم که خود خدمتی کرده
نخست او ارادت بدل در نهاد
زبانرا چو حسنی که اقرار داد
کیت فهم بودی نشیب و فراز
وگرنه کی از دست جود آیدی
اگر نه زبان قصه برداشتی
مرا لطف شیرین جانده داد
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
چنان صورتش بسته تمثال کر
طمع کرده رایان چین و چگل
فرو ماندم از کشف آن ماجرا
بنرمی بپرسیدم ای برهمن
نه نیروی دستش نه رفتار پای
براین قولم اندوست دشمن گرفت
فتادند گبران پازند خوان
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست
چو بینی که جاهل بکین اندر است

بدل تازه رویست و پاکیزه نقل
مرکب ازین چار طبعست مرد
تف معده جان در خروش آورد
که ضد نبود با هم نخواهند ساخت
نهی حق شکرش نخواهی گذارد
نه پیوسته انعام او خورده
پس این منت بر آستان بجاده
نگر تا زبان را که گفتار داد
گر این در نکردی بر وی تو باز
محالست کز سر بجود آمدی
کس از سر دل کی خبر داشتی
ترا سمع داد و راک دانندهٔ
از آن در نگه کن که توفیق اوست
بتخت شهنشه زرستان شاه
که صورت نبندد از آن خوبتر
چو سعدی و فاران بی سنگ دل
که حیّی جمادی پرستد چرا
عجب دارم از کار این بقعه من
ورش پشه‌ای بفکنی بر نخیزد ز جای
چو آتش شد از خشم و در من گرفت
چو سگ در من از بهر آن استخوان
بنزدیک بی دانشان جاهل است
سلامت بتسلیم و لین اندر است

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استاد زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است / که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ندارم ز معنی خبر
چو سالوک این منزلم عن قریب / بد و نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنی است در صورت این صنم / که اول پرستنده کانش منم
عبادت به تقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صواب است و فعلت جمیل / به منزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد به یزدان دادار دست
اگر خواهی امشب تو اینجا بباش / که فردا شود بر تو این راز فاش
شب آنجا بودم به فرمان پیر / چو بیژن به چاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی‌وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که دیدم در آن شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / به یکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
به یکبار از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا درآمد به جوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان به من
که اکنون ترا هیچ مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندر او محکم است / خیال محال اندر او مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی به سالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
به گریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل
دویدند خدمت کنان سوی من / به عزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / به کرسی زر کوب بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم به دست / که لعنت برو باد و بر بت‌پرست
به تقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل به زر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی به دست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان / برآرد صنم دست بر آسمان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش به چاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار



چو از کار مفسد خبر یافتی / ز پایش درافکن چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر به خدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
به چابک‌تر از خود مینداز تیر / چو افتاد هم دامن خود بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
به هند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا به راه یمن تا حجیز
از آن جمله هیچم که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم / وگر پای گردد به خدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم به گوش است از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم به درگاه دانای راز
به یاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می‌کشند / که سررشته از غیب در می‌کشند
در خیر باز است و طاعت ولیک / نه هر کس توانا است بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز به فرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدای است و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند به خلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی / به مردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کردهٔ خویش واثق نیم

الباب التاسع فی التوبة و الانابة

الا ای که عمرت به هفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / به تدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهیدست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / به فریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
شبی در جوانی و طیب نعم
جهاندیده پیری ز ما بر کنار
جوانی فرارفت کای پیرمرد
برآورد سر سالخورد از نهفت
چه را تا جوانست و سبزه خوید
نزیبد مرا با جوانان چمید
شما راست نوبت بر این خوان نشست
مرا برف بارید بر پر زاغ
مرا غله تنگ آمد اندر درو
مرا کیسه جان پدر بر عصاست
مسلم جوانراست بر پای جست
مرا می بباید چو طفلان گریست
هم از بامدادان در خانه بست
کهن جامه آمد بنزد طبیب
که دستم ببرک برنا بگیر
برو گفت دست از جهان در گسل
اگر در جوانی زدی دست و پای
بباید هوس کردن از سر بدر
بسبزه بکجا تازه گردد دوم
کسانی که از ما بغیب اندرند
دریغا چنان روح پرور زمان
دریغا که مشغول باطل شدیم

و له ایضا سقی الله ثراه فی الحکایة و الموعظة

جوانان نشستیم چندی بهم
زدوده فلک سیل مویش غبار
چه در کنج عزلت نشسته بدرد
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
شکسته شود چون بزردی بسیل
که بر عارضم صبح پیری دمید
که ما از تنعم بشستیم دست
نشاید چو بلبل تماشای باغ
شما را کنون میرسد سبزه نو
دگر تکیه بر زندگانی خطاست
که پیران برند استعانت بدست
ز شرم گناه از طفلانه زیست
باز سود و سرمایه دادن ز دست

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
چو فندق دهان از سخن بسته بود
دمی سر برآر از گریبان غم
چو باد صبا بر گلستان وزد
بهاران که باد آورد بید مشک
بقید اندرم چنبر بازی بود
چو بر سر نشست ز پیری غبار
کند جلوه طاوس صاحب جمال
گلستان ما را طراوت گذشت
گل سرخ رویم نگر زرناب
هوس پختن از کودک ناتمام
نکو گفت لقمان که نازیستن
جوانی رساند سیاهی بخور

تو باری دمی چند فرصت شمار
ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
بآرام دل با جوانان بچم
چمیدن درخت جوان را سزد
بریزد درخت کهن برگ خشک
دمادم سر رشته خواهد ربود
دگر چشم عیش از جوانی مدار
چه میخواهی از باز بر کنده بال
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
فرو رفت چون زرد شد آفتاب
چنان زشت نآید که از پیر خام
به از سالها در خطا زیستن
برد پیر مسکین سیاهی بگور
ز تابیدنش تا بمردن قریب
که گوئی بگل در فرو رفته ام
که ناید دگر آب رفته بجوی
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
که شامم سپیده دمید بر نخفت
گذشتیم بر خاک بسیار کس
بلهو و لعب زندگانی گذشت
نپرداختم تا غم دین خورم
که کاری نکردی و شد روزگار

و له ایضا طیب الله تربته فی الحکایة و الموعظة

دو پایم بسی نایدم جای
که پایت قیامت برآید ز گل
در ایام پیری بهش باش و رای
که دور هوس بازی آمد بسر
که سبزه بخواهد دمید از گلم
بیایند و بر خاک ما بگذرند
که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

بدان پایه بر قامت خفته ام
نشاط جوانی ز پیری مجوی
چو دوران عمر از چهل در گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت
تفرج کنان در هوا و هوس
دریغا که روز جوانی گذشت
نبودا که آن پوشم و این خورم
چه خوش گفت با کودک آموزگار

دریغا که بگذشت عمر عزیز
جوانان بطاعت امروز گیر
فراغ دلت هست و نیروی تن
من آنروز را قدر نشناختم
شکسته قدح ور ببندند چست
که گفتت بجیحون در انداز تن
چو از چابکان در دویدن گرو
شبی خوابم اندر بیابان فید
شتربانی آمد بهول و ستیز
مرا همچو تو خواب خوش در سرست
فرو کوفت طبل شتر ساروان
بره خفتگان تا برآرند سر
یکی در بهاران بیفشاند جو
چو شیبت در آمد بروی شباب
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
بشهر قیامت مرو تنگدست
بمایه توان ای پسر سود کرد
کنونت که چشمست اشکی ببار
کنونت بباید عذر تقصیر گفت
غنیمت شمار این گرامی نفس
قضا زنده را رگ جان برید
چنین گفت بیننده تیز هوش
که چندین ز تیمار داده مسیح

بخواهد گذشت این دم چند نیز

و له ایضا فی التنبیه

چو میدان فرصت گوی برن
برانستم اکنون که در باختم
نیاورد خواهد بهای درست
چو انداختی دست و پای بزن
نبردی هم افتان و خیزان بدو

من افکاره الابکار المطلوبة طاب الله ثراه

مهار شترم بر سر زد که خیز
ولیکن بیابان بپیش اندرست
بمنزل رسیدند اول روان
نبینند ره رفتگان را اثر
چه کندم ستاند بوقت درو
شبت روز شد دیده برکن ز خواب
در آیندم ارکز نیابی گذشت
که بی وجه باشد بحسرت نشست
چه سود افتد آنگه که سرمایه خورد
زبان در دهانست عذری بیار
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
که بی مرغ قیمت ندارد قفس

اگر در سرای سعادت کس است
قضا روزگاری ز من در ربود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست
بغفلت بدادی ز دست آب پاک
گر آن جا دوایان برفتند تیز
گر دل بهر دن نهادی بپس
تو گر خواب نوشین بیانگ جل
خنک هوشیاران فرخنده بخت
سبق برد رهرو که برخاست زود
کنون باید ای خفته بیدار بود
من آنروز بر کنده ام عمر ایله
کنون وقت تخمست اگر پروری
گرت چشم عقلست تدبیر گور
کنون کوش کآب از کمر بر گذشت
نه پیوسته باشد روان در بدن
ز داننده کان بشنوم روز و لیل
مکن عمر ضایع بافسوس حیف

و له ایضا فی الحکایة

چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
که روزی دو پیش از تو گردیم پیچ

ز دست شما مرده بر خویشتن
فراموش کردی مگر مرگ خویش

ز گفتار سعدیش حرفی بس است
که فردا جوانی نیاید ز پیر
که هر روز نوش از پی شب بود
تو می رو که بر باد پایی سوار
طریقی بدار و بجز بار نیست
چه چاره کنون جز تیمم بخاک
توپی دست و پای بسینه بخیز
فرو بست پای دویدن بقید
که بر می نخیزی ببانگ جرس
نخیزی گرگی ز پی در سبیل
که پیش از دهل زن بستند رخت
پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
که افتادم اندر سیاهی سفید
گر امید داری کز او بر خوری
کنون کن که چشمت نخورده است مور
نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
نه همواره گردد زبان در دهن
که فردا نکیرت بپرسد بهول
که فرصت عزیزست و الوقت سیف
دگر کس نمرگش گریبان درید
گرش دست بودی دریدی کفن
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق که بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی برحذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن ◦
خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفته است در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یکنفس کن که هست

من مرقومات کتابه الشریف رحمة الله علیه فی الحکایة

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخ و بارش نکند
نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش برآرد یکی باد سخت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد ◦ / که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده ای با رباب ◦
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما بسی گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

من سطورات دیوانه المطلوب علیه الرحمة

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در آن تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد راست
سرائی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان مغز و جانم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم ◦ / روم بعد ازین عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا درآمد سر از عشوه مست / که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی برین خشت زرینه دل / که یکروز خشتی کنندت ز گل
طمع را نه چندان دهان است باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال ◦
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

وله ایضاً فی الحکایة

بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک
میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش / سرآمد برو روزگاران عیش
بر اندیشه برادر روان شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آن کس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عدو است بازوی زور / بکندش کلوخی در از روی گور
سر تاج ور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش براو رحمت آمد ز دل / که بسرشت از گریه بر خاک گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیده زود / که گوئی در آن دیده هرگز نبود

من قطرات عیون تفکراته رحمة الله علیه

زدم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بنا گوش و رویست و سر
جهاندار بودم من اندر جهان / نشستم برابر بخاک این زمان
شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که در چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند در این دیده گرد / که بازش بمعجر توان پاک کرد
بر این خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / روان می برد تا سراشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

وله ایضاً فی التنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت بگسست قید / نگردد دگر با سعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی ◦ / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند ◦ / که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا بحسرت بمانی نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب

بران از دو سرچشمه دیده جوی … ورا آلایشی داری از خود بشوی

وله ایضا فی الحکایه

ز عهد پدر یاد دارم همی … که باران رحمت براو هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید … ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری … بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد … بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی … که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بأعلی رسند … ز قعر ثری بر ثریا رسند ۞

ترا خود بماند سر از ننگ پیش … که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار … که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول … اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجائی که دهشت خورند انبیا … تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند … ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش … که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست … ز طاعت بدارند گه گاه دست

ولیکن بجان بو ز دارند درد … که با خون سر خند رخسار زرد

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن ۞ … روای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود مبین ای عجب در میان … ببین تا چه گفتند پیشینیان

مرا خود چه باشد زبان آوری … چنین گفت بحر سخن انوری

چو از راستی بگذری خم بود … چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر … بایام دشمن قوی کرده گیر

من قطرات سحاب فکره العالی فی الحکایه

یکی بچه گرگ می پرورید … چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت … زبان آوری بر سرش رفت و گفت

چو دشمن چنین نازنین پروری … ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد … کز اینان نیاید بجز کار بد ۞

فغان از بدیها که در نفس ماست … که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما … خدایش بینداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ … که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو … چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری … نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید … که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا داری از دوست بیگانگی … که دشمن گزینی بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای … چو بیند که دشمن بود در سرای

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد … که دشمن نیارد نگه در تو کرد

من تحریرات دیوانه المطبوعه سقی ثراه فی الحکایه

همی یاد دارم ز عهد صغر … که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم … ور آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بیقراری خروش … پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار … بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد … که مشکل بود راه نادیده برد ۞

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر … برو دامن راه دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست ۞ … چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان در آویز چنگ … که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کمند … مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد … که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست … که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر … که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت … که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس … که فردا نشینید بر خوان قدس

متابید روی از گدایان خیل … که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت … که فردا نماند ره بازگشت

یکی مال مردم بتلبیس خورد … چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

وله ایضا تغمده الله تعالی بغفرانه فی الحکایه

چنین گفت ابلیس اندر رهی … که هرگز ندیدم چو تو ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی … بجنگم چرا گردن افراشتی

دریغست فرموده دیو زشت … که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت … که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی … شفیعی برانگیز و عذری بگوی

بیک لحظه صورت نبندد امان … چو پیمانه پر شد بدور زمان

اگر دست قدرت نداری بکار … چو بیچارگان دست زاری برآر

اگر رفت از اندازه بیرون بدی … چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز ۞ … که ناگه در توبه گردد فراز

فرو برز بار گناه ای پسر ۞ … که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت … که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی … ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است … که بر جاده شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی … تو در ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست … روان تا شب و شب همانجا که هست

وله ایضا نور الله مرقده فی الحکایه و تنبیه

گل آلوده راه مسجد گرفت … چو بودش ز آلایش خود شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک … مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد ازین … که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار … گل آلوده معصیت را چکار

بهشت آن ستاند که طاعت برد … کرا نقد باید بضاعت برد

برو دامن از گرد زلت بشوی … که ناگه ز بالا ببندند جوی

اگر مرغ دولت ز دامت بجست … هنوزش سر رشته داری بدست

اگر دیر شد گرم رو باش و چست … ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست … برآور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز … بعذر گناه آب چشمی بریز ۞

چو حکم ضرورت بود کابروی … بریزند باری بر این خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش … کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم … روان بزرگان شفیع آورم

وله ایضا عطر الله مضجعه فی الحکایه و الموعظه

زلیخا چو گشت از می عشق مست … بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود … که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام … بر او معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر … مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست … بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای … که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش … بتندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی … که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو از روی سنگی شدی شرمسار
شرابا ز پی سنگ روی خوش
غریب آمدم در دیار حبش
ره بر یکی دکه دیدم بلند
یکی گفت کین هندیان شبرو اند
کو نا مرا کس نگیرد اسیر
وگر عشق افریب است و ریو
اگر بنده کوشش کند بنده وار
قدم پیش نه کز ملک بگذری
یکی را چو کان شد دامغان
بشب گر بردی بر شمع سوز
اگر هوشمندی ز داور بخواه
لطیفی که او کرد تا زیست هست
نیامد پدید کسی غیر خواه
پلیدی کند گربه در جای پاک
تو آزادی از ناپسندیده ها
اگر باز گردد بصدق و نیاز
کنون کرد باید عمل را حساب
گر آیینه از آه گردد سیاه
یکی برد با پادشاهی ستیز
گرفتار در دست آن کینه توز
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
تو با دوست یکدل شو و یک سخن

مرا شرم باید ز پروردگار | چه سود از پریشانی ای یک نفس
وزان عاقبت زرد روئی بغم | بعذر آوری خواهش امروز کن

وله ایضا طیب الله تربته فی الحکایة والنصیحة

تنی چند مسکین در آن پای بند | بسیج سفر کردم اندر نفس
نصیحت نگیرند و حق نشنوند | چو بر کس نیاید ز دستت ستم
بترس از خدا و مترس از امیر | نیاورده عامل غش اندر میان
زبان حسابش نگردد دلیر | چو خدمت پسندیده آری بجای
عزیزش بدارد خداوندگار | وگر کند رایست در بندگی

من نتایج طبعه العالی رحمة الله علیه فی الحکایة

بزد تا پدیدش برآمد فغان | شب از بیقراری نیارست خفت
گناه آبرویش نبردی و نان | کسی در محشر نگردد خجل
شب توبه تقصیر روز گناه | هنوز از سر عذر داری پگاه
عجب گر بیفتد نگیرد دست | اگر بنده دست حاجت برآر
که سیل ندامت بشستش گناه | نریزد خدا آبروی کسی

وله ایضا قدس الله نفسه وروح رمسه فی الحکایة

ترسی که بر آن قفس دیده‌ای | بر اندیش از آن بنده پرگناه
بزنجیر و بندش نباشد نیاز | نگین آوری با کسی در ستیز
نه دقتی که منشور گردد کتاب | کسی گرچه بگرد دو هم نگرد
شود روشن آئینه دل به آه | بترس از گناهان خویش این نفس

وله ایضا فی الحکایة

همی گفت با خود بزاری و سوز | اگر دوست بر خود نیازرده‌ای
که دشمن نیارد نگه در تو کرد | بسا جور دشمن که برکند پوست
که خود بیخ دشمن برآورد بن | نپندارم ای زشت صورت که دوست

چو سرمایه عمر کردی تلف
که فردا نماند مجال سخن
دل از دهر فارغ سر از فکر خوش
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نیندیشد از رفع دیوانیان
بیندیش از دشمن تیره رای
ز جانداری افتد بخربندگی
که گر باز مانی شود کمتری
بر او پاسبانی گذر کرد و گفت
که شبها بدر گه برد سوز دل
در عذر خواهان نبندد کریم
وگر شرمسار آب حسرت ببار
که ریزد گناه آب چشمش بسی
چو شوخش نباید بپوشد بخاک
که در خواجه آبق شود چند گاه
که از وی گزیرت بود یا گریز
که پیش از قیامت غم خویش خورد
که روز قیامت نترسی ز کس
بر دشمن پیر دشمن که خونش بریز
کی از دست دشمن جفا بردمی
رفیقی که بر خود بیازرد دوست
بخوشنودی دشمن آزار دوست

یکی غله مرداد مه توده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت
چو سرگشته دیدند درویش را
گر از دست شد عمرت اندر بدی
مکن جان من تخم دین ورز و داد
تو پیش از عقوبت در عفو کوب
یکی متفق بود بر منکری
نشست از خجالت عرق کرده روی
چنان دار شرم از خلائق چو خویش
بصنعان درم طفلی اندر گذشت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ
گرت وحشت آمد ز تاریک جای
تبه کار کن سر برزد ز تب
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
بیا تا برآریم دستی ز دل
برآرد تهی دستهای نیاز
مپندار زان در که هرگز نبست
چو شاخ برهنه برآریم دست
گناه آید از بنده خاکسار
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس
مرا شرمساری ز روی تو بس

من لآلی بحار طبعه العالی قدس سره فی الحکایة

نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت | دگر روز در خوشه چیدن نشست
یکی گفت پرورده خویش را | نخواهی که گردی چنین تیره روز
تو آنی که در خرمن آتش زدی | نصیحت بود خوشه اندوختن
مده خرمن نیکنامی بباد | چو برگشته بختی در افتد به بند
که سودی ندارد فغان زیر چوب | برآر از گریبان غفلت سرت

وله ایضا فی الحکایة

که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی | خبر یافت آن پیر روشن روان

من ازهار حدایق طبعه العالی رحمة الله علیه

چگویم از آنم چه بر سر گذشت | عجب نیست از خاک اگر گل شکفت
که کودک رود پاک و آلوده پیر | ز سودا و آشفتگی بر قدش
بشوریده حال و بگردید رنگ | چو باز آمدم زان تغیر بهوش
بهش باش و با روشنائی در آی | شب گور خواهی منور چو روز
مبادا که نخلش نیارد رطب | گر دی فراوان طمع طن مبر

الباب العاشر فی المناجات وختم الکتاب

که نتوان برآورد فردا ز گل | بفصل خزان در نبینی درخت
ز رحمت نگردد تهیدست باز | قضا خلعتی نامدارش دهد
که نومید گردد برآورده دست | همه طاعت آرند و مسکین نیاز
که بی برگ از این بیش نتوان نشست | خداوندگارا نظر کن بجود
باميد عفو خداوندگار | کریما برزق تو پرورده ایم
نگردد ز دنبال بخشنده باز | چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
عزیز تو خواری نبیند ز کس | خدایا بعزت تو خوارم مکن
دگر شرمسارم مکن پیش کس | مسلط مکن چون منی بر سرم

ز بیداری خاطر آسوده کرد
که یکجو ز خرمن نهادش بدست
بدیوانگی خرمن خود مسوز
پس از خرمن خویشتن سوختن
از او نیکبختان بگیرند پند
که فردا نماند خجل در برت
که از گرد بر وی یکی محضری
بر او بر بشورید و گفت ای جوان
که شهرت ز بیکار ماندست و خوش
که چندین گل اندام در وی بخفت
برانداختم سنگی از مرقدش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش
از اینجا چراغ عمل برفروز
که گندم نیفشاند خرمن برد
کسی برد خرمن که تخمی فشاند
که بی برگ ماند ز سرمای سخت
قضا میوه در کنارش نهد
بیا تا بدرگاه مسکین نواز
که جز جرم ناید ز ما در وجود
بانعام عام تو خو کرده ایم
بهشتی همین چشم داریم نیز
بذل گنه شرمسارم مکن
ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
گرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

وله ایضاً فی الحکایة

تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
همی گفت افسرده و دلفگار / الهی ببخش و بذلم مدار *
بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام / فرومانده نفس اماره‌ام
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس سرکش برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام * / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن * / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / چو باز آمدم در بر ویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم
خدایا بتقصیر بکار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم
سیه چرده را کس نزشتی نخواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

من نوادر خیالاته المرغوبة طاب ثراه فی الحکایة

نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / که من نیستم زشت زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کرده‌ای بنده پرورد بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم * / توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر / ورم گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند
چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست

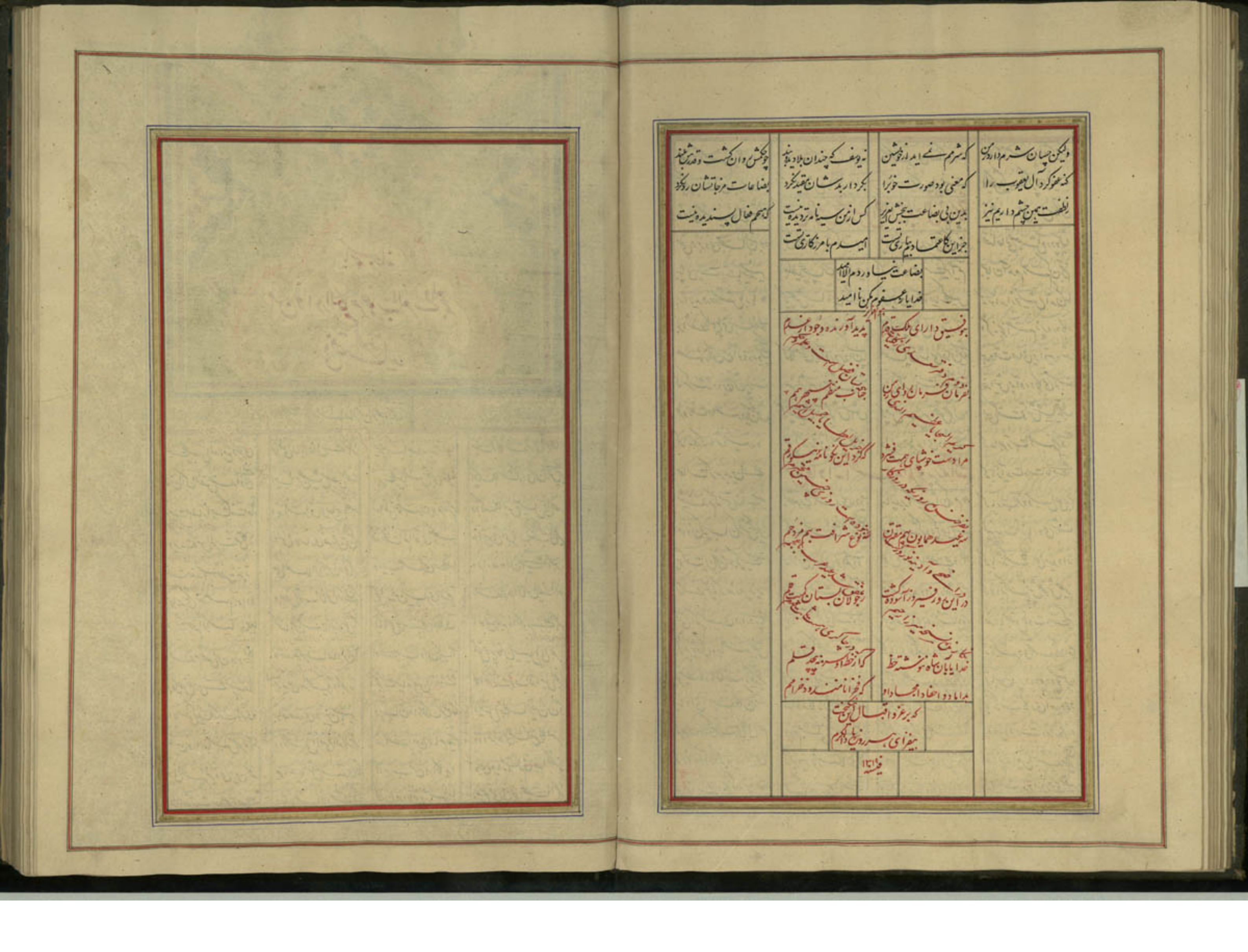
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

من عکوس شموس افلاک طبعه العالی فی الحکایة

مغی در بروی جهان بسته بود / بتی را بخدمت کمر بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها * / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خویشتن راندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز آن مغ آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی در این خیره شد / همه وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون آتش پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

من افاداته المطلوبة المرغوبة رحمة الله علیه

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم * / که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
چو گفت این سخن مرد بگریست مست / که از من بدار ای جوانمرد دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکار امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودت دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرومایگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل دانمی / زنابخردی شهره گردانمی
تو بینا و ما خایف از یکدیگر / که تو پرده پوشی و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود
کرم دست گیری بجایی رسم / ورم بفکنی برنخیزد کسم
وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
چو از دست من جز کجی برنخاست / عجب گر بود راهم از دست راست
دلم می‌دهد گاه گاه این نوید / که حق شرم دارد ز موی سپید



ولیکن چسان شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بامرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن نا امید

بتوفیق دارای ملک قدم | پدید آورنده وجود از عدم
شد این نسخه سعدی اتمام | ز فیض ... جناب منظم ...
بفرمان ... | ...
مراد دست خوشپای ... | که گردد این نامه ...
... | ...
ز ... عید همایون ... | ... شرافت ...
در این ورقی ... | ز جوش لالان بستان ...
خدایا بان شاه ... | که از خطاء ... قلم
... | که فرما ...

که بر عز و اقبال ... | بیفزای ...

فی سنه ۱۲۱۹


باسمه سبحانه
من نوادر الكلم مرغوب العرب والعجم
في قصايد العرب
بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

وصان بلاد المسلمين صيانة
لقد سعد الدنيا به دام عهده
ولو كان كسرى في زمان جلاله
يبالغ في اتفاق العدل التقى
هنالك نقاد ومن علما وحكمة *
ولو ستقى ماده بحل قدرهم
وحرة قلبي بحسن نشرها
احدث اخبار يضيق بها صدري
الا ان عصري فيه عيشي مكدر
وزيد لحى لا يطمئن بعيشة *
عيب على عدو ان على الناس
رب اعتق عني وهب بأبكيت لي
يا لهف عصر شباب مر لاهية
سرايرتي يا جميل الستر مجت
يا ذا العلا عفوا عما اخطأ واهو
اذا رحمت عبيد احسنوا عملا
ولا تحشر الى ان استوجبت لائمة
ما دام مسرح الغزلان في الوم
واعلم بان ام المرء بادية *
وانما مثل الدنيا وزينتها
ما لابن آدم عند الله منزلة
كا تيقن ان الوقت منصرف
ركب الحمار تجوب البرق بلمع

بدولة سلطان البلاد ابي بكر — مليك ملا في كل بلدة اسمه
وايده المولى بالوية النصر — كذلك نيشاء لابسه جو قحا
لعال لكم اشده بدوله ابد — بشكر الرعايا سمين من كل قطره
مبالغة السعدى في نكت شعر — وما الشعر الا من لست ...
وينتجوا القول الجميل من النحو — جرت عبرات فوق خدي كالنهر
وما حسنت مني مجاوزة القدر — فمن السطر ياقوت وبعض ...
كما فعلت از المجام بالطر — سطرت ولولا غض عيني عن الكر
واحمل اوقاتا تمر بها العمري — ولا سيما قلبي رقيق زجاجة
فيت عشاء الموت بادر في عصري — خشيت اطلاع الحسود ...
فلا خير في وصل يردف بالهجر — سواء اذا بايت وانقطع المنى

من شواهد فصاحته رحمه الله عليه

اني على فرط ايام ضحكت — فرالصبي عبثا وابيض ما بي
لا لهو بعد اشتعال الشيب في الراس — يا حجتا من وجوه الغابرين اذا
عندي وان جنت في امر الناس — يا حسرتي عند جمع الصالحين غدا
سالكت العفو اني مخطئ الناس — ولم تقوم على جرم فتى
في الحشر يا رب فارحمني لا فلاس — واصفح بجودك يا مولاى عن ...
لئلا افتضح من جهل في وحلاس — ان يغفر الله لي من جم ...

في مدح الصدر نور الدين ابن صياد

وقاطع البر محتاج الى الزاد — يا من ملكت الوف الدين ...
ريح تمر بالكام والوادي * — اذا الاحمال توب العمر ...
الا ومنزله رحبا بقصاد * — طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها
ايقن بانك محشور لميعاد — ورب الغت نفس بجودها
والنراحس طاعات واوراد — بعد واتبسم وتواضع و...

عزيز او محبوبا كيوسف في مصر
وحسن نبات الارض من كرم البدر
وذلك ان القلب يحيو بالتشر
ولو كان عندي بابل من سحر
فانشات بذا في تضييقاتها بحري
وان كان لي ذنب يكفر بالعذر
رزقت سمي سيرة في سطري
ومتسع وصل الزجاج لدى الكسر
والطيبا لولا المات على الاثر
المحزن من بعد موتك ام تبر
اذا وعظت وقلبي جلمد قاس
شيبا محى مني وسود كراس
تباشرت وبوجهي صفرة الياس
ان كنت حامل اوزار وادناس
لم يستطع جلدك في حزن وياس
زعما بابليس لا تشمت يا بلاس
فاعلى الخلق يا بشراى من ناس
اشد نبوتك صيدا يا ابن صياد
ما يطمئن صحيح العقل بالفساد
لا فرق بين غلات وبناد *
في مصرف الخير لا باغ ولا عاد
ما لا يبلغه تنيل عباد *
وانفع حليك واتبع عدل الضاد

ولا يصرك

ولا يصرك عين فيك طامحة
ان كنت يا ولدي تحي مستغفا
بذا الطريقة سعديين من سلف
قد عاب ابك والاقبال تتبعني
يا ولد لما جمعت شيئا بروية
اني اصطفيتك دون الناس طالبه
خيرا اريد بشيراز ان جلت
ثم القصيدة ابقى الله شاكم
الحمد لله رب العالمين على
بقاء نصرة الاسلام دولته
ما حل منعقد الاجنة
لولا امين رب العباد على
لا زال في نعم الدنيا وتحمى
تعذر صحت الواجدين صحاح
سرى طيف من يجلو الطلعة الدجى
وقبح ما كان المكاره والاذى
اصبح اشتياقا كلما ذكر اسمه
هنالك اذري وفرحي وسيني
الا انما السعدي مشتاق بابه
رضينا من صالك بالوعود
نفرت تجانبا فاصفر ودى
متى ما سلات كؤس الشوق مني
اليس الصدر انعم من جرير

ان المثالب ترجو فضل ابائها — دع ما تكاد تودي حق نعمته
بذا انصيحة اباء لا ولاد — ولم احضك من بين الايام
بذا الطريقة ساداة وامجاد — ولا تعتبين على ما فيه من غلظ
شرعت في منهل عذب وراد — غيث بابك والمجدان ...
ولمعتني الاز عما الحسادي — يا اسعد الناس غير ما سبق ...
اولا يشبه اعيان باحاد — دم يا سحاب بجود الغرس ...
يا انعم الله دوم فيه وزاد — لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها

من شواهد بلاغته طيب الله تربته

ما واجب الشكر من حمد الايه — واستغفر الدين من كل سياسة
نصرا وبالغ في تكميل اعلائه — كهفا لا مال فخر الدين ...
وما حل واصبيت الاعداءه — يثني عليه ذوو الاعلام ...
شيرازا ما كان يرجو البر من ... — فالحمد لله حمدا لا حياط به *

من درر كلماته طاب ثراه

من صاح وجدا ما عليه جناح — اسره احاديث العشق الكن التقى
وسار بليل القبلين صباح — يطاف عليهم والخبيون ...
اذا كان من عند الملاح — ولم يكن سمع المعاني ...
وغاية جهد المستهام سياح — ولا بد من حي الحبيب زيارة
حياتي وموت الطالبين نجاح — يقولون شم الغانيات محرم

من الفاظه اللطيفة رحمه الله عليه

اذا ما انت نائيه الصدود — تركت لمنعه طوفان نوح
فعودي ربما يخضر عود — صرت جبال مشتاقي ...
اثين الوجد من نغمات عود — واصبح نوم اجفاني شريدا
كثيف القلب اصلب من حديد — ولم تحمل صقيق ...

والشكر يقصر عن انعامه البادي
الا وانت رشيد قبل ارشادي
ان النصيحة مالوف ومعتاد
تكاد ترقص كالمعران ...
اليك الا ارادا لله اسعادي
وامطر فدك السحار ولبادي
ما اهتز روض في الخضر اشاد
بقا سمية في كور حساد
واستنبط الدرر ... امانه
مولى تقاصرت الاوهام عن ...
وما بنا لك من حق ... اشانه
والعالمون حيارى ...
نجى من جمع القرآن ...
وان غلب الشوق الشديد فاحوا
ويسقون من كاس المدام ...
سماع الاغاني زخرف ومزاح
وان ركزت بين الخيام رماح
وسكت وما للعاشقين سماح
تشوق اليهم ليعة جناح
ونار جوانحي ذات الوقود
والزمهر كالجبل الوريد
الملك يا مي ان تزودي
ارباب الاساور والعقود

الا ان الطير في اجوا اشتياقا
وا شعرن البرق من بعود
غدا يركا لصوا يح لا دنات
الا اني شققت بن جبا
تشابه بالقيامة سوء حالي
نعمت الخير في الدنيا انطلاقا
من الحي يجاب جليل قدر
اطلع شمس باب دار كم
الا واذا امسى لدى تحيرا
الم ترني احداى بيعة مبطا
ابلج دمي خضرا وتبسم ضاحكا
ايسر الهوى ان شئت فاصرح بكاية
ان هجرت الناس واخترت الهوى
من امر طهري جبدا
كيف الهوى بعد ايام الصبى
على قلبي العدوان من عشق التي
متى اطلع البدر استغنت ضياءه
علت زفراتي فوق قمة حيم
تبعت الهوى حتى ضللت عن الهدى
وان كان الهوى وقف بامركم
اتمنع مشتاقا من ملازمة الهوى
وما كان قلبي غير متعب الهوى
اما كان قتل المسلمين محرما

اذا ما استربانات القدود
اقول تحركت بدم الكبود
وقد لعبت تمايل اكرا النهود
وكيف الحي استر بالجحود
والا لم تكن شهدت جلودي
واو شقي الموده بالقيود

قبلت لسواد شعره
وغريبا التعايس مرسلات
ليالي بعد بين مباموت
ولو انكرت حالي ليس يخفى
لعد محت صروف الدهر عزمي
ولا زمني لزام الصبر حتى

من جواهر كلام المطبوع

اقد كان عصن من البان الا ادري
اموت واحيا ان مررت على قبري
اليك واخرى من يدي على الصدر
عسى ربي يرحم الله يقبل على السحر
وان شئت فاصبر لا فكاك من الاسر

تميس ولم تحس لسائب نظرة
تواريت عني بالحجاب معاقبا
اتامرني بالصبر عنك جلاوة
ورب صديق لامني في وداده
ومن شرب الخمر الذي انا ذقت

من افكار ابكاره رحمة الله عليه

كنت امشي وقوامي غصن بان

طال ما صلت على اسد الشرى

من نتائج طبعه رحمة الله عليه

وقائلة يا الهوى فاصطفى
باني فؤادي من يدي وراكة
غداة استقبلوا والمطايا
وهذا الذي لتقى عثرة رتقي
فاشكر لواني وان مبتلي
وقد جلت في الانس قبل حبي
فديته مني بالعز ودولت
كي لنا عمر الحي كيف استحقت

مسافر وادي الجبل بريح مخلصا
اذا ما لال البعد ام لحب تجتمع
كان جفوني عابدت بعد بعدهم
اخلاي حاجتي بي شمت العدى
عشية ذكراكم تسيل مدامعي
لزوم مطيبا ري لم ينل طراده
الم ترني في روضة الحب كلما
وما نفس السعدي ازكي تحية

وحمرة عارض وبياض جيد
يطلن بكلية الدهف الوحيد
ويوم وصالهن صباح عيد
تغير ظاهرا وفي شهودي
على جوب القضاء وقع بيد
بعدت لطلعة الملك السعيد
تقدا ودي الى ركن شديد
لكت غنى الكبرن على الفقري
وهل يتواري نور وجهك بالحذر
وعندي غرام يستطيل على الصبر
الم يره يوما فيوضح العذر
الى غد حشر لا فيق من السكر
لا تلوموني فان العذر بان
وبعثت اليوم اسمي خشي الشبان
وانقضى العمر وقرا الاطيبان
سلام لكان ارسى رسخي
يلوح حيا والعين شبه ابه
بان لم تزل تبكي اسي دلت
واشمت بي عدائي واتم خفي
وبي ضما لا ينقع السيل فخفي
بعد صباحي نعمت ونهلت
ورب مطرب العيون خفي
يكلم ريح الصبا حيث حت

من براهين فصاحته

ملك الهوى قلبي وحاشى صغيرا
اصبحت على يد الغرام طويلة
من مضى من عهد رجوت
يا ساما من ايام عهد رحيلهم
ولا سارى ان تكنت باسم
كم التقى سيفا القدود تجانبا
ذكوا عب الخيل اشتوين لواحنا
ان لم تحس بزفرتي وتشوقي
هل بت نفس الربيع تخبة
صرفا مي محقق ورد قربي
ماذا الصبح والشيب غير لمتي
قطع المسافة واحتمال مشقة
يا من اذا اسكر غاب عن الورى
فرض على مستر صلا لا العبيد
حدائق روضات النسيم طيبها
فيا ليت شعري اي ارض ترحلوا
بقلبي هوى كالنخل ما صلاح لم يزل
وجلباب سكر لا يرث حديثه
منازل سلمى شوقتني كانه
على ظاهري صبر كنسج العنكبوت
ومنتقض الاجفان لم يذق الكرى
اقربان الصبر الزم مونس
خليلي ما في العشق من داخل

ودراع صبري لا يزال قصيرا
عد لا ويحمل طالعي تقصيرا
ما كان الا ليلة وجورا
او دواي لا زال اسيرا
فيفتري كحل العيون غرورا
وابدلك اكثر بدورا
انصت وتسمع للبكا ضريرا
ام جئت من بلد الفراق بشيرا
شعرا وغير سجدك ما نورا
وكفى بتغير الزمان نذيرا
ارضى لا جنة لا احن كثيرا
ارى بين اضحى اليك فقيرا
بان يكون مع الزمان صبورا

يا ما خلاني لبي صابر
لم ترضي عبدا او من عشرتي
لم تجبس ركب بوادي معطش
ان جا رجل تستعين نظرة
هل يطفن الصبر نار جوانحي
رحم الا عادي لو متي تجنح
يا صاحبي يوم الوصال نادى
عجبي اني لست شارب سكر
فما بقلبي لا بكا دنيه
يا الها حبيب لعبك نوبة
حسن المرات في كوس طامة
صنفي ودع ثم النسيم لا مه
وامل ان تيض يمنى من البكا

من شواهد فصاحته

وبيني وبين اسد بيدا وجيبا
تعرض احشائي وتحمي حبيبا
وروضة حبي لا يجف طيبها
وما ضر سلمى ان تحن كئيبها

ذكرت ليالي الوصل والشباب الغني
فلا حسن البعد يورث سلوة
سقى حب الوسمي غيضان اكرم
بكت مقلة السعدي ذكراكم

من دلايل فصاحته

بكى منذ هجران الليالي الغياب
بلى في مضيق الحب اغدر حبيا
وطمع محتال مخلص يا رب

وان غمده السيف الالوف ...
وعيني في جهم من عمي
ومن هو شي بعد المساء يسنا

وفي المودة ان اصبح غيرا
لقد افترقت قلبي ولا زورا
ما كنت ارضى ان اكون اسيرا
الا حجبت من البكا غديرا
واذا اعتلم عبده نظيرا
ومعالم الاحباب تلع نورا
ما للاحبة يعرضون نفورا
كن في طيلي بعد بين سيرا
واضل من سكر الهوى مخمورا
رشف الزلال لو شربت بكورا
احذر فديتك ان يكون كفورا
حلوا اذا كان الحبيب مديرا
لا اشتهي الا اليك مصيرا
ارتد يوما التقيت بصيرا
تضيق على نفس بكوه حبيبا
فيا حبذا تلك الليالي وطيبها
فلا عزاني ليس طبي طبيبها
وان لم تكن لي فان عيني شوبها
والطيب ما يكي لديها غريبها
وفي باطني هم كلوح العقارب
اليس لهم في القلب ضرب لازب
وفي صمم عما يحدث عايب
فيا قلبي ما بين جفني وحاجبي

وليس لمضروب الفؤاد نكاية
اتلفني نبل ولم ادر من رمى
اخلائي لا ترثوا بوني صبابة
لقد مقت السعدي خيلا ليومه
ان لم امت يوم الوداع تأسفا
من بات لا تبكوا عليه ترحما
لما عدى الحادي وصد حبيبهم
يا سائلي عمن طبيت بحبه
كشفن علي في البراقع مختف
او قفت راحلتي بارض موقع
سعدي لم اصبر ولم يك صابرا
اصبحت مفتونا باعين الظباء
وطريق مسلوب الفؤاد تحمل
صبيا دقيق فوق خده خالة
كيف السبيل الى الجبال معرم
بذ او ما السعد اول عاشق
جاء الشتاء برد لا مزد
لا كاس عندك ولا كانون
فاح نشر الحمى وهب النسيم
ان ليل الوصال صبح مضى
فتن العابدين بعد رحيم
سلوتي عنكم احتمال بعيد
قد حتم بان النساء جحيم

وان يك المضروب في يد صاحب | طربت وبعد القول في فم منشد
ايقتلني سيف ولم ار ضاربي | ترى الناس سكرى في مجالس مرح
وموت الفتى في حب اهل الثنايا | لعمرك ان خوطبت رأضيا
على حكم مقت العدو المحارب | وان عتبوا ادهم بخيوا وطيبوا

من جواهر عباراته

وابكوا على فارق المتلفا | يا طيفان عند الحبيب تجانبا
نغز العهد وباتوا مستعففا | سارو ابا مهجتي من جبال تهامة
ان المحاسن ان تعد قد صفا | ما ذا يقال لا تشبيه بحبه
وتركن في الصدور كشفا | هل يطلعن من الحبيب بنظرة
وبكيت حتى ان جلت الوجفا | منهم اليم شكوتي وتوجعي

وله ايضا رحمه الله عليه

لا استطيع الصبر عنه تعففا | والصبر في دين المحبة بدعة
من قال او بالجفا قد جفا | دع ترمني بسهام لحاظك
شركت لعبد الزاهد المتعففا | لا غرو ان وقف الحكيم ببابه
والطرف صد جميل لا اجد عفا | رقت جلاببيه الفؤاد تشقق

من افكاره المتينه

ولم يطق محجر القاسي يا قاسية | دع الباب وقل الكيس ما اعطا
كيف ظالم ومكيف قل ما فيه | ارجوك مولاي فيا تقضي لي

من بينات علوم

ونهار الفراق ليل بهيم | وداع الرقيب خطب جليل
آه لو كان فيه قلب رحيم | يا وحيد الجمال نفسي حبيد
وافتضاحي بكم ضلال قديم | معشر الابنين من فضل له
مع ذكر الحبيب روض النعيم | كل من يدعي المحبة فيكم

سكرت وبعد الخمر في يد ساكب
فما انا سكران ولست بشارب
يسبيني حيا حديث مخاطبي
فلا يك يشغل عن ملامة غائب
لا تحسبوني في المودة منصفا
مني وبينك موعد لن يخلفا
فنا فلا يدرى الدموع فقيفا
لو كان ذا شغل اذا لم يكلفا
ظمآن لو شرب البحيرة ما اكتفا
ما ضرني ان لم اجد مستعففا
في العشق الا ان يكون تكلفا
اهوى وان غضب الرقيب عنفا
من رام وصل الحاجبين تعففا
لو كان جالينوس اصبح مدنفا
ما كان فعلك ان تميل تعطفا
انت اللطيف امن لي استلطفا
على كساء تقضى من يا حبيب
والعهد لم يبق الا من هو اليه
وتراني من فرط وجدي اليم
وفراق الانيس داء اليم
يا عديم المثال قلبي عزيم
عود والصب انه لسقيم
ثم يحشي الملام فهو مليم

متى يجمع شمل الحبيب المناصب
الحق الذي لم يرحم الصب انكي
ولم ار بعد اليوم خلا يلومني
فقد زمان الوصل والمر جاهل
وان يجمع التقرب يبحا امني
الام رجائي فيك والبعد نائي
عزيز على السعدي فرقة صاحب
قوما اسقياني على الريحان الآس
صبا يحيى العظام اليبسات تعلقت
بات العقار وخده على معاينة
روحي فدا بدن شبه اللجين ولو
حسن الثاني نظير يوم حيراني
يا نديمي قم تنبه واسقني واسق نداما
اسقياني ويدير الراح تحكي انما
ايها الغافل افق ابصر الغافا
من تعاسر من الفرصة تحلا ولا
فتى منه قلبي شاد ان يسقي المداما
يا عذولي قد افنى الصبر لكم ولما
ما على العاشق من لومي اذ مر كراما
يا ملوك الجمال رفقا باسري
كنسيم النعيم حيث حللتم
عاذلي كف عن ملامي فبين
بت استجمل الصبابة على حب

من شواهد فصاحتها

تقيس مسلوب الفؤاد ديا عاتب | تجانب عني والوداد ملازمي
على حكم الاوانت مجانب | اليك نعطف النواب عن في
بقدر لذيذ العيش قبل المصائب | اشبه مالقي بيوم قيامة
لفقد احبابي كمن ذاهب | اري بجانب الجو مقطر لولو
وكيف اصطباري عنه والشوق جاذبي | ومن في الذي يشتاق دونك جنة
طوبى لمن يختار بعده راهب | وبذا كتاب لا رسالة بعده

من افكار ابكاره

على الثرى يعقد من شعر الحاجب | ذرنا الفضاء على لهيد مان مطلعها
لئن بعدني من قيد هواه | واحل الظلام بشمس في يدي
شيطا على تعتب كالصفا الحاجب | ايقنت والناس يجي في منام
ومن شري تطيب وقت جلاب | اني امرؤ لا ابالي وكل عدلا

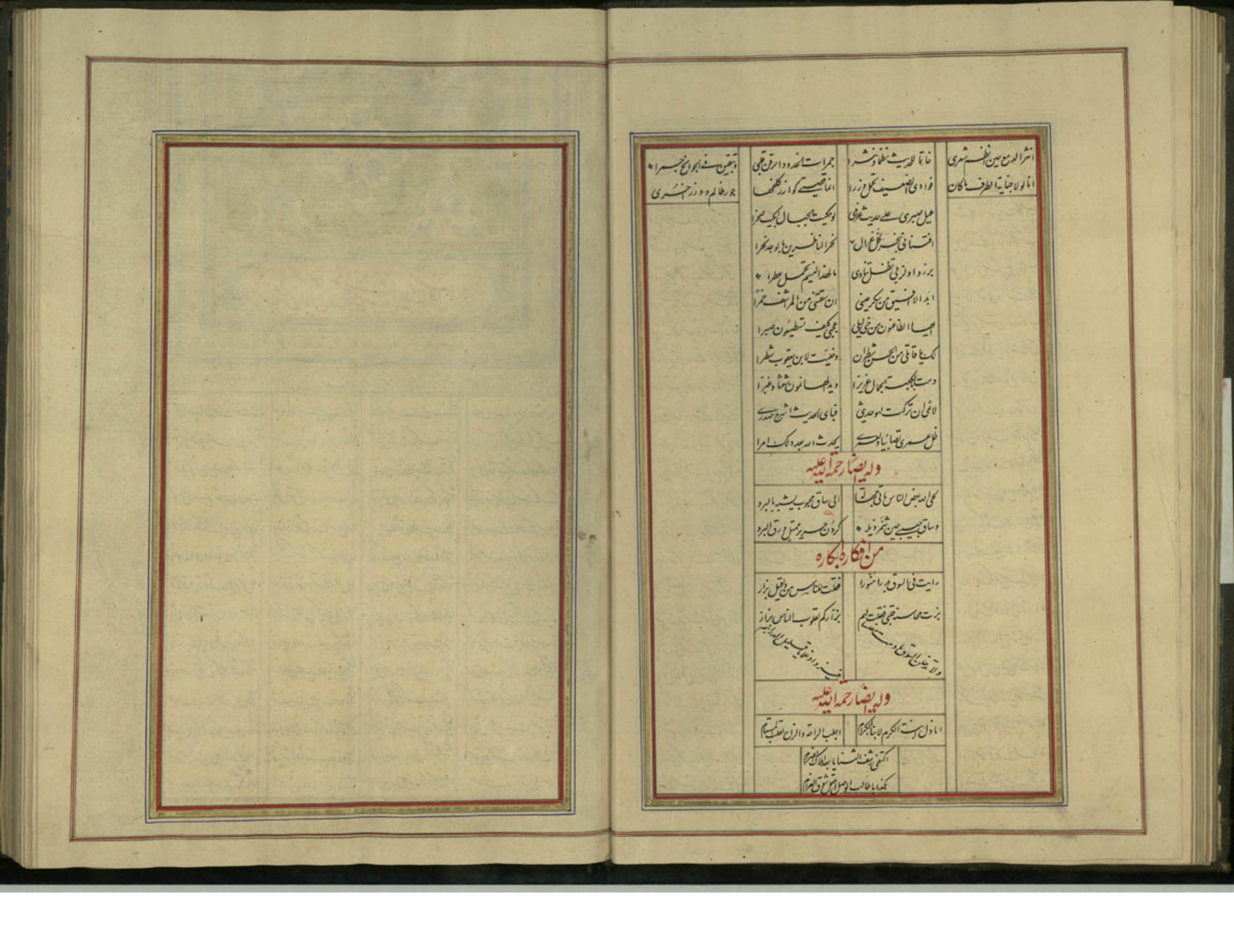
وله ايضا

دعني لا زهار تستر من العنكب | في زمان يجمع الطير على الغصن جلا
قرها من قبل ان يهلك على | قل لمن غير اهل الحب بالجهل ولا
نسيج الفجر او ما عاش الحسن | لا تلمني في غلام او دع العتب سقاما
وعلى الخد مشوره ريد حبا | ذو دلال سلب القلب اذا قال كلاما
انا لا اعباء الناس ولا اخشى | ترك الحب على معتلي النوم حراما

من الفاظه اللطيفه

يا صحابي ارحموا القلب سكري | قد علمتم روايح المسك طيبا
خل ع لو اردين فوح وبشري | ول علمتم بابلي هاروت
لقد جئت بالنصيحة تكرا | در حديثي ما على من الشوق
واصبحت بالصبابة مغري | تركتني محاجر العين عدوا

وكيف خلاص القلب من يد سالب
وفارق مني وخيال يوافي
شبيه الحاظ الغانيات الكواعب
وسيل دموعي بانتثار الكواكب
على الروض ليسكن على السحاب
دع الثار رشوي وانت مناي
لقد نتج من شرح المودة كاتب
اني على فرط ايام مضت الس
الا على يلاذ الطاس والكاس
يحيي لوجه محراب شماس
يقظان اذكر عهد الانام الكاس
ان شئت يا غادي قم نادي الكاس
خلني اسهر ليلي ودع الناس نياما
في اوان كشف الورد من الوجه لثاما
لا اعرف الحب بيات ولا وقت علاما
فيدا الحكم من سيد الضحى علاما
وجمال غلب ذا مال قواما
وحوالي خيال الشوق حاذ اماما
لكن اهال رغ طيبي وقت سلاما
وقمتم محاسن الورد نشرا
على ان تعلم الناس السحرا
اذ لم تحط بذلك خبرا
يا باسف متاجر البيد قفرا



انثر الدمع حين انظم شعری … وتبقین فی الجوانح جمرا
انا ولا جنایة الطرف باکان … جور ظلم وزر خسری

خاتما للحدیث نظما ونثرا … جمرات الخد ودا ارقن قلبی
فوادی الضعیف تحمل وزرا … انما قیسه کوازر کلفها
علیل صبری علی حدیث شاقنی … لو حکیت الجبال لکن صخرا
اقسانی بجر کل غزال … نحر الناظرین لو جد نحرا
برزوا وتربی تظل تنادی … ما لهذا النسیم تحمل عطرا
ابدا الا فنیق من بکر مینی … ان سقتنی من المراشف خمرا
ایها الطاعنون من حی لیلی … عجبی کیف تسطیعون صبرا
لک یا قاتلی من الحسن سلطان … ودخلت لابن یعقوب شطرا
دمت بالحسن والجمال عزیزا … ویدالهنا نون شنا وغیرا
لاتمی ان ترکت لو حدیثی … فبای الحدیث اشرح صدری
طول عمری قضایا باوکر … یحدث الله بعد ذلک امرا

وله ایضا رحمة الله علیه

کلی الله بعض الناس ای جهات … الی ساق محبوب یشبه بالبرد
وساق حبیبی حین شمر ذیله … کردن جریر ممتلی ورق البرد

من افکاره ابکاره

رایت فی السوق برا مشهورا … فقلت للناس من دقیق برار
بزت محاسنه قلبی فقلت لهم … بزارکم لقلوب الناس بزاز
ولا ینجن السوق وست … وانوع الاعیل الحسن

وله ایضا رحمة الله علیه

اما دل بیت الکرم لابنا الکرام … اجلب الراحة والزاح لقلب المستهام
اکتمی شغف الشنا یا بنه لکا لصرام … کمذا یا طالب الوصل احمل شوق الغرام



هو

من دلایل الکمال آثار جمال علیه فی القصاید العربیه

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان ...
خلاق بنده پرور و رزاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
الا هو الذی خلق الارض و السما

در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی / گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف بود پشت لاغرم / سیدی که در ریاض ریاضت کند گدا
چون ثابت نیست غم دنیا مقیم نیست / فرعون کامران و بد ایوب مبتلا
مثال ما بتنگی و سختی برده‌ایم / ما خود چه لایقیم به تشریف اولیا
غم نیست زخم خورده راه خدای را / دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی / اکنون که چاره نیست به بیچارگی ماتم
گرد از نیک و بد بقیامت قیامت است / ان اختیار کن که توانی زیش نقا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست / یکدانه چون بجهد ز میان مرو ایا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم / تا هیچ توشه نسازی بجز نقا
گویی کدام سنگدل این پند نشنود / بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا
نااهل را نصیحت سعدی چه حاجت است / گفتم اگر ز سر بتفاوت کند همی

وله ایضا رحمه الله علیه فی مدح علاء الدین

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را / بیا مشاهده کن گو بهار زمین را
عجب نیست گر الحمد ... کند گل تزیین / بمان که صورت آدم کند سلاطین را
بگیر بار خدایا که صورت گل خندان / درون غنچه ببند و چو در حجاب چنین را
سرد که روی ... بر در مجلس / مصوری که درون رحم نگاشت چنین را
نسیم خط شیراز و لعبتان بهشتی / ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بر وی چو ... / که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را
کمان ابروی ترکان و تیر غمزه جادو / گشاده بر دل عشاق ... کمین را
هزار ناله بیدل بر کنار ... / چو بر کنند غلامان شاه خانه زین را
هم بر آمد ... از نهیب باد بهاری / مثال شاهد غضبان گره ... جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر ... / که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب خوش / که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را
هزار دستان گل ... سرای ... / دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب / که هیچ ملک ندارد چو او ... را
جهان فضل و مروت امین دولت ... / که زیردست نشانند سروران مهین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش عزت / بر آستان تو رسد خواجگان ... نشین را
ملوک روی زمین را باستمالت حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن و رایت ... حاجت / که رعب ... بروج ... را
چو شیر رایت او را کند صبا حرکت / مجال حمله نماند رسول شیر عرین را
وزیر عالم و عادل ... اتابک اعظم / پناه ملک و پادشاه روی زمین را
سنان دولت او دشمنان دین ... / چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد عدل تو ... دست تطاول / مگر سواعد سیمین و بازوان متین را
همیشه دست تو در گرفته دامن ... / چو وام دار که دریابد آستین ضمین را
شروع شکر من اندر بیان ... / تکلف چه حاجت شرح ... یقین را
هلال اگر بنماید کسی ... بنماند / چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را
در آنچه ... جهان ... بگرد / تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته ... را
ایا رسیده بجایی کلاه گوشه قدرت / که دست نیست بر اوج آسمان برین را
گر اشتیاق نسیم بوصف ... / گر اشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را
تو در فضل ... اهل فضل ... / که شب فروشد ... را
بخاک پای تو گفتم ... / از آن زمان که بدانستم ... را
برای حاجت دنیا طمع مکن ببرم / که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
نگاهدار وصیت ... / بجز خدای نباشد نگاهدار امین را
مضایق پدرانت غریق ... / که چون تو عاقل هشیار ... را
در این ... مصرع چنان لطیف ... / کسی که ... اهل ... گزین را
بگو ببخش که دنیا بسی ... / جزا که پیش فرستی بروز بازپسین را

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست / مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست

وله ایضا فی النصیحه

خفتگان را خبر از زمزمه مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان / کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد / نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است / روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجه دیو ببازوی ریاضت بشکن / کاین به سرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا / مردم افکن‌تر از این غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور / غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند / بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را / سر و سامان به از این بی سر و سامانی نیست
آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
آنکه را خیمه بصحرای قناعت زده‌اند / گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو / گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی / بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن برسد کشت امیدی که تراست / چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری / که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمده صنع توایم / وانچه هست از نظر لطف تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی / روی نومیدم از حضرت سلطانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست
خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست / پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست

وله ایضا فی المواعظ

درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبو / ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش ... / که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع و بیان / که بیوفایی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری / بجای مهلت یکروزه زندگانی نیست
دلا ز رفیق برین کاروانسرای مبند / که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی / بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شیفته مشو / که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان ز دست بداد و مرد و غم نخورد / که پای بند عنا را اجز این جهانی نیست
نگاهدار زبان و بدور ... / که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم بر کش که مردان را / رهی سلیم تر از کوی بی‌نشانی نیست
طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش / که گنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر / که کار مرد خدا جز ره آسمانی نیست
مگر که حیف بود دوست را خود از دشمن / علی الخصوص مرا اندر دست دوستانی نیست
چه سود ریزش باران ... / که مرد را با دولت صرف ...
زمین تیغ بلاغت که می‌ای ... / پاس دار که جز فیض آسمانی نیست
برای صنف که در آفاق میشود ... / زرفت و جلوه که آن پای برومندانی نیست
نه هر که دعوی زورآوری کند [illegible] / بسر رود که سعادت بپهلوانی نیست

فی وصف الربیع

وله ایضاً فی التوکل علی الله

وله ایضاً فی مدح شمس الدین حسین

فی مدح سلطان شاه

فی تحمید الباری عز اسمه

ای قطره منی سیه پاره کی منی   کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشش کنج و سایه لطف رحمتش   ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان   فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
هر که او عمل نکرد و عنایت امید داشت   دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود   مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی   جای نشست نیست بباید گذار کرد

دارالقرار خانه جاوید آدمیست   این جای رفتن است نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار   خورد و شکم نکرد و ز خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند   عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی برفت از همه عالم کناره جست   مجنون بسر ز روی ال اندر کنار کرد

قارون ز دین برآمد و دنیا بر او نماند   بازی رنگیک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم   کان تکیه عار بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست   بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
این کوی دولتی است که پروردگار   الا کسی که در ازلش بختیار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج   چون هر چه بود قسمت قضا کرد کار کرد
او پادشاه و بنده نیک و بد آفرید   بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

سعدی بهم نفس که برآورد در سحر   چون صبح در بسیط جهان انتشار کرد
هر بنده که خاتم دولت بنام او   در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت خلعت و الا امید داشت   هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد
شاید که التماس کند خلعت نعیم   سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد
من تخییلات المرغوبه فی التحقیق رحمة الله علیه
وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمربند و قلم کرد از سر درویش لب برهم   بهر حرفی که پیش آید بارک چون قلم گردد
ز چوگان ملامت ... گوی بر ...   که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد

سر بگیران سلطان زادرین میدان که می‌بینی   که پیشانی کند چون تیغ و بر چون نعل محکم گردد
تو خواهی نیک و خواهی بد ...   عمل گر بد بود ور نیک با عالم قدم گردد

مبین کز ظلم جباری که آثاری ستم بیند   سگر زیر روزی گشت تیغ ستم گردد
دین کرد آب پایان ...   که گشتی روز طوفان غرقه از بالا کرم گردد

بسی ای آینه دل ... ببرکش گاهی   بسی آینه گیتی نما و جام جم گردد
نگار ... خیال ...   که محرم گر شوی ذات حقایق تا حرم گردد

کجا بر ... نکی است در ... مرد   چنین سیلی که کرد ابر سیلاب عدم گردد
نمی خور کار ...   چو بیعقلان مرو دنبال انشا ... گردد

خداوندان فتح ملک ...   بر ایشان هیچ ... حوالی ... گردد
دولت را دیده ... برد ...   تنت را جهان ... گردد

درونت حرص ... که ...   شکم خالی چو ... دست ... گردد
خداوندا ... افزونی ...   مرا افزون شود ... از ... گردد

فتاد اندرین خاک ... قطره   مدد فرما بفضل خویش تا این قطره ... گردد
امید رحمت آری خصوص ...   ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک ...   که بار قطره در حال دریای ... گردد
چو دولت یابدم ... رحمت ...   که در دریوزه صوفی کرا صحاب کرم گردد

زبان را درکش ای سعدی شرح علم ...   تو در علم ... باش تا ... علم گردد
اگر تو حکمت آموزی بدیوان ...   که بو جهل آن بود کو خود بدانش ... گردد

زهر جای و ... صاحب ... دانش
فی مدح مجد الدین الرومی
هر آنچ درویش صاحبدل که این ... گردد

جهان بر آب نهادست و آدمی بر باد   غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است   زمین بخت ... که ... نهی بنیاد

جهان نماند و خرم روان آدمیی   که باز ماند از او در جهان بنیکی یاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل   همی برآورد از خاک قامت شمشاد

وجود عاریت و عاریتیست بر ...   چراغ عمر فنا را دلیست بر سر باد
بسی برآید و بیا فرو شود خورشید   بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد

برآنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی   پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم   ورت نصیب نباشد چو سرو باش آزاد

وجود خلق بدل می‌کنند ورنه یقین   همان ولایت کیخسروست و ملک قباد
چو طفل ... بیوفایی کرد   عجب ... از آن یکی

عروس ملک نکوروی دختریست ولی   وفا نمی‌کند این سست مهر با داماد
بسی مرین حسرت ز پس نگاه کند   کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

نه خود سریر سلیمان بباد رفتی پیش   که هر کجا که سریریست میرود بر باد
بنی نصیحت من گوش دار ...   که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد   ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده خوی ...   که گنج اجر نشاند بنای خیر نهاد

نکو نیت بتکلف ... دولت و دین   بهر مجد و معالی جهان دانش و داد
کی عاقبت ... بیرون ...   خدات در نفس آخرین بیامرزاد

توان برادر صاحب که مادر دهر   بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فرصت ...   بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد

دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد   بسست خلق جهان کاره نیکی ...
تو هم زبان بکن گر بصدق ...   خدای صاحب این خیر را بیامرزاد

چو سرو باش تهی دست فارغ ...   چو نخل باش ... درین ...
اگر مرا بطلبی مدد ...   که آفرین خدا بر روان سعدی باد

سعدی ایک بقدم رفت و بسر باز آمد
فی شکر وصال اصحاب الکمال
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد   یار پیوسته ... بخبر باز آمد
دل بیخویشتن و خاطر شوریده ...   همچنان یاد کی و تن بخبر باز آمد

سالها رفت که ... عقل و سکون ...   تا چه آموخت کز آن ... باز آمد
عقل بین کز ... چون ...   عالمی گشت و بکرد آب خطر باز آمد

تا بدانی که بدل ... بر جا ...   همچو پرکار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار ...   کو نیا آب حیاتش بجگر باز آمد

خاک شیراز ... گل سیراب ...   لاجرم بلبل خوشگوی دگر بار آمد
حاشا از شام ... شیراز ...   که بانده شیرین ز شکر باز آمد

بوالعجب بود که نفسی ... برسید   فلک خیره کش از جور بجا باز آمد
دختر ... بیتی پس ...   جور بیگانه ببیند چو پدر باز آمد

این چه اززود و ... که ...   خاما کنون که ... بهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک ...   یکدانه ... اهل هنر باز آمد

کدام باغ بدیدار دوستان ماند
فی مدح علاء الدین الجوینی
کسی بهشت نگوید ببوستان ماند

در استقامت سیمین ... که طوبی ...   که هیچ سرو ندیدم که این ...
گل از روی ... بیگ روی ...   دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند

هر آنکه روی تو بیند ... شود   میان صورت و خوشیده ...
کجاست آنکه بانگشت ...   زابروان تو انگشت بر دهان ماند

عجب مدار که تا زنده ام ...   که تا بزیر نهم سر ز استخوان ...
شکست نیست ... چون ... اگر ...   که قطره قطره خونش ...

غریق بحر محبت ملامتش نکنید   که دست و پا بزند هر که در میان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کنی عجب   که ابروانت بخمیده کمان ماند

بجا مکن که نماند جهان و هیچ آنی / وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم درکشی چو نابکسان / طمع مدار که بوی خوش عثمان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد بارانی / که عود یار کرامت بود جان ماند
کسی که بوسه گرفتش بوقت حمله تن / بیک گردش مهر کلاب دان ماند
خط مسلسل شیرین که گر نیارم گفت / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین / که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواسته که قیمم در حیات او / ز تیر حادثه در باره امان ماند
وگر نه فتنه چنان کرده بود در آفاق / گزین دیار نه فرخ نه آشیان ماند
ضرورتست که یکی کند کسی که شناخت / که یکی و بدی از خلق داستان ماند
برو رکاب تو هر جا که صاحب همتست / نجاح و قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بجام جهانی مثل زنند ظهارت / گل شکفته که گویم بباغ خوان ماند
من این غلط نپسندم ز رای روشن تو / که طبع و دست تو گویم بحر و کان ماند
جلال قدر رفیعت کجا و وهم کجا / من آن نیم که درین توهم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست / که نفس ناطقه را قوت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد / که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت / حقیقتی است که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان از او دریغ مدار / گر آن نماند و این هر دو جاودان ماند
برغم انف عادی دراز عمر بمان / گر دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

في الموعظة والتنبيه

ای کام خویش جهان از تو دیده گیر / درویش هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته و اندر آن بسی / ایوان قصر سر بفلک برکشیده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند / آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان / بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
هر بنده که هست بیلغار هند و روم / آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده ای / هر لذتی که هست بسر بر چشیده گیر
آواز رود و بربط و نای و سرود چنگ / وین طعنه که می شنوی هم شنیده گیر
چندین هزار اطلس و زربفت و قیمتی / پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
وانگه چو عنکبوت و حال جهان مگس / چون عنکبوت گرد مگس برتنیده گیر
روز پسین چه سود بجز آه حسرتی / صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز از این قفس تنگ ناگهان / روزی قفس دریده و مرغش پریده گیر

في وصف الربيع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار / وقت آن نیست که دیگر بنشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست / دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند / نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
کی تواند که دهد میوه رنگین از چوب / یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید / صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر / راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / همچنانست که بر تخته دیبا دینار
ارغوان ریخته بر در که خضرای چمن / نقشهای که درو خیره بماند ابصار
این هنوز اول آذار جهان افروزست / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب / فهم حیران شود از حقه یاقوت انار
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف / کوزه چند نباتست معلق بر بار
حشو انجیر چو حلوا گر صانع که بهی / حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین / ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن / واندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آنکه باشد که نبندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما می پوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامیدم ز لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فضحائی که ز ما دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راستروان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار
حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت / یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی / یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

في مدح الانكيانو

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا درنبندد هوشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
این که در شهنامها آورده اند / رستم و رویینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلقست دنیا یادگار
آنهمه رفتند و مای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی در شکم / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند / وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شخص و شکل نازنین / خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می بگذرد / نام نیکو گر بماند زآدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حیات / یا کجا شد آنکه با ما بود یار
خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته و اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد پایدان / من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست تو بیرون برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمن آن را بیاید تخم کار

چون خداوند بزرگی داد حکم
خورده از خردان مسکین درگذار
چون زبر دستیت بخشید آسمان
زیر دستان را همیشه نیک دار

عذرخواهان خطاکاری ببخش
زینهار ای راحجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن بحق
دوست دار و بندگان حق گذار

لطف او لطفی است بیرون از حساب
فضل او فضلی است افزون از شمار
گر بجهر بوستی بلندی باشدت
شکر نعمت نکوئی از هزار

کام درویشان و مسکینان بده
تا همه کامت برآرد کردگار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار

ملک بانان را نشاید روز و شب
گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
با غریبان لطف بی اندازه کن
تا رود نامت بنیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزکار

منجنیق آه مظلومان بصبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد
دیر زود از جان برارندش دمار

با بدان چندانکه نیکوئی کنی
قلب را افنا نباشد جز بنار
ایکه داری چشم عقل و گوش هوش
پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل
نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح
من نه جانی میکنم درویش وار

یارب الهامت بنیکوئی بده
وز بقای عمر برخوردار دار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی
حق نشاید گفتن الا آشکار

هر که را خوف و طمع در کار نیست
از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امیر نامور
انکیانو سرور عالی تبار
منتهای سعد سیاران نعمتت
کی تواند گفت چون سعدی هزار

یارب اندر کار ما کن یک نظر
پیش از آن کز ما نیاید یادگار

فی التنبیه والموعظة

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید
از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار

نه در جهان گل و نی سبزه جهت
درختها همه سبزست و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور
چرا اسیر بحکمی چون کبوتر طیار

ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین
بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار
زمین که خورد انکار و هر بعت انگیز
گر ساکنست مانند آسمان دوار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای بند یکی کز قفس بنالی زار

بخز و اطلس اگر وقتی التفات کنی
بقدر آنکه نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری
ز چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر
اگر بکنند دل آسوده هیچ نگار
چو طاعت آری و خدمت کنی ...
چرا اسیر کنی نفس خویش را اقطار

خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست
چنانکه شرط وصالست بامداد کنار
اگر ببند بلای کسی گرفتاری
گناه تست که بر خود گرفته دشوار

مرا که میوه شیرین بدست می‌افتد
چرا نشانم نخلی که خار آرد بار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

مثال گردن آزادگان چو چنبر عشق
همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا نصیحتی باید که بار بر گیرد
نصیحتی که من از ... تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد
وگرنه دوست نباشد ...
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیست میکند عیار

گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد
وگر نماز برد کیسه می‌برد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد ببامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولیتر
بکنج گرنه پشیمان شوی در آخر کار

میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن
چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده‌ام این رنج و دیده‌ام سختی
ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

طریق معرفت اینست پیش اهل دلی
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولی
چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار

شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب
نشسته بودم با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب نیست هوا و هوس
چو کودکان نتوان نقش ... رنگ و نگار

بسی نماند که روی از حبیب برپیچم
وفای عهد عنانم گرفت کای ...
که بخت هست که روی ...
هزار نوبت ازین ابتهال و استغفار

حقوق صحبتم آویخت دست در دامن
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
نگفتمت که چنین زود نگسلی پیوند
مکن که اهل مروت نیایند این کردار

کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست
کدام یار بپیچد سر از ارادت یار
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
کدام صبر که بر یک دل ...

هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تحمل تلخی
چنانکه گل نتوان چید بی تحمل خار

درم چه باشد و دینار و دین و دنیی
چو دوست هست ...
بر آنکه دشمن اندر جفا سخن گوید
دلت دهد که دل از دوست برکنی ...

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که ... از دوست ...
که خود ز دوست صبور نمیشود ...

دگر بگوی که من ترک عشق او گفتم
که قلب ... اقرار شود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق
همی نفیسه در میرود بدریا بار

مرا فقیه نپسندد از نیکوی
که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز
دروغ گفت که ...

فراخ حوصله تنگدست نتواند
که سیم و زر نکند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالک ...
طریق نیست مگر ... دینار

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
ازین سخن بگذشتیم ...
تو خوش حدیث ... سعدیا بیار

با آفتاب نماند مگر بیک معنی
که در تأمل او خیره میشود ابصار

فی مدح السعید شمس الدین

نظر در آینه روز عالم افروزش
مثال صیقل آیینه میبرد زنگار
برات خوبی منشور حسن ...
نوشته بر گل رویش بخط سبز غبار

بس چه گویم و خدمت چگونه عرضه کنم
که این چه دانه نارست و آن چه شعله نار
چو در محاوره آید زبان شیرینش
کجا شدند تماشاکنان شیرین کار

نسیم صبح بر اندام نرگس ...
چو بازگشت ببستان ...
متابع تو ام ای دوست ...
مطاع تو ام ای ...

تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت
من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو باکس نمیتوانم گفت
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی
اگر مرا نشدی جلکی دو هفته
حکایت اینهمه تیم و جهان بانی است
سخن بر اوج ثریا رسد اگر برسد
این مشرق و مغرب که ملک دین از
محمد ابن محمد که رای روشن
ز هر کس این شرف و قدر منزلت داد
قلم همین بنیش چو کرم رود مرغی است
پناه ملت حق تا چنین بزرگ است
مر این یگانه اهل زمانه را یا رب
ز من که اهل سخن گفتم در این معنی
چو بنده که نتوانم هیچ آورد
که من بجلوه گری پای زشت بپوشم
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست
همیشه تا که فلک را بود تعاقب دور
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست
شبی چنین ز هفتگان بجست باز
مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی
چه روزها که بسر رفت در هوای
کریم عز و جل غیب دان مطلع است
سر امید فرود آر و روی عجز بمال
صبا جامعم عزیز است غنیمت شمر
چیست و ران چیست که فلک بانجم

تو برگذشتی و بگذشت بعد از آن فخار
وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
هنوز بار نکردیم دو رسپ انوار
بسمع صاحب دیوان شمع مجلس بار
برای روشن او اعتماد استظهار
معین و مظهر دین محمد مختار
که قصه باب معالی کنند شان اقطار
که خط بروم برد و بسد صد دینار
هنوز هست رسول خدا را انصار
بکام دولت دنیا و دین ممتع دار
ز مرد اسب دوانیدم در این مضمار
بعجز میکنم از حق بنعمی اقرار
ز پر و بال نگارین همی کنم اظهار
که خود بعیب نکوید چه حاجت اظهار
همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

تو از سر من و از جان من عزیزتری
حلال نیست محبت مگر کسانیرا
اگر در سخن اینجا که هست در بندم
جهان و انش ابر سخا کان کرم
خدایگان صدور زمان شمس الدین
اکابر همه عالم نهاده گردن توقیع
چو کعبه در همه آفاق نقطه باید
بر آید از ظلمات دوات هر ساعت
عدوی دولت او را همیشه کوفت تبدیل
که میبرد بخدا و منعم محسن
مرا زبان فصیح است یا کیست
اگر بجلوه طاوسی شوخی کردم
بسوق میر فیاض حکیم آن
برای ختم سخن دست برد عادت
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت

فی لیلة القدر

ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
که آنچه رفت بغفلت نمی‌آید باز
شبی برو کن آخر بفکر و دو گریز
گرش بهر نخوانی و گر بخوانی باز
بر آستان خداوند کار بنده نواز

ز عمرت آنچه بیابی چه رفت ضایع شد
چنان مکن که بیچاره کی فرومانی
که شب بنیاد چگونه روز کنم
بر آر دست تضرع بیا ای شکسته
ببینکم دو ان یا رب که دست مطلب

وله ایضا فی النصیحة

حاصل آنست که دایم بود دوران
ای آنکه این است که ملک الملک قدیم

بخیلم ار کم سر فدای جان نثار
که دوستی بقیامت برند سعدی قار
هنوز نظم ندارد نظام شهر شمار
بچهر هست دریای فضل و کوه وقار
عماد و قبله اسلام و کعبه زوار
بر آستان جلالش چو بنگری هر بار
که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
و گر سرش همه پیشانیست چون مسمار
بنام بنده نعمت شناس شکر گزار
که شکر نعمت او کرد می یکی ز هزار
بچشم نقص نبینند اهل استبصار
که بر محک نزدیم ناتمام عیار
امید ار قبول ز میمن غفار
نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار
گرت دریغ نیاید بهشت اندر بار
کنون که چاره بدست در شب چاله شد
محب را نماید شب وصال دراز
ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز
کوی خبر که تو لطفی برازمیدان
که تغیر نکند ملک جاوید انش

جای گریست

جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل
مقبل امروز نکند دل پیش دوا
دست برد امن مردان ره اندیشه کن
دولت باد که از روی حقیقت بجز
شکر فضل خدای عز و جل
شرف خاندان دولت و ملک
نیکبختان براحت ما می
جای دیگر نعیم بار خدا
نه تو بار آمدی که باز آورد
تا نگوید انا الذی اسمی
همه هیچند پیش این خورشید
فکر من چیست پیش همت تو
که یکی از زمین نگاه کند
دوستانت چو بوستان باد دند
دشمنت خود مباد و گر باشد
تا انگری بالست پیش اهل کمال
محال قابل و انکه نصیحت قایل
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بهم عاریتی هیچ اعتماد مکن
چنان بلطف همی پرورد که مرد آن
کنون که رغبت خیر است روز طاعت
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد
کنون هوای عمل می‌پرد کبوتر نفس

بچه روزیست بجای من خندان نیش
که پس از مرگ میسر نشود دریش
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
دولت آنست که محمود بود پایانش

فی ذکر توبة الامیر سیف الدین محمد

خان تحویل کرد و خیره بدل
نفر و شندمش مستقبل
چشمه سلسبیل و جوی عسل
حسن توفیقت از خطا و زلل
ای برادر هو الذی یقبل
همه پروانه پیش این مشعل
نحل کوته بود بپای جبل
بتامل بمشتری و زحل
دشمنانت چو چرخ مستاصل

وله ایضا فی التهنیة

کمال ما آب کوره هست بعد از آن
چو گوش هوش نداری چه سود حسن مقال
بگوش مردم نادان ادب مجال
که بچه و زد که میرود با حال
دگر بقهر چنان خورد که نکند
دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال
که دیر و زود فراق و هجران
که دست جور زمانه نبرد که شب

دهنی شیر کودک نه باز در بر
هر که دانه نشاند بر بستان
معرفت داری و سرمایه بازرگانی
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند

دیو کش از راه معرفت می برد
حاصل لهو و لعب دنیا چیست
حیف بر خویشتن کند نادان
غرقه را تا بکی بگیرد دست
بندگان سر کشنده باز آرد
لاجرم چون ستاره رهت بر
زهره و مشتری چنان نکرد
سعدیا قصه ختم کن بدعا
همه کاسه و دو دو لمسه

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد جز
دل ای حکیم براین مبرد الاک منه
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
برفت عمر و نرفتیم راه شهر آداب
زمان توبه عذر است و وقت
به آفتاب وجود ضعیف انسان
چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم

تا بدندان نبرد باره گرستانش
نا امیدی برد از دخل تابستانش
چه بانصیحت باقی بده و بستانش
مشک داروی تو اندر گنده پیچانش
که امیر بزرگوار اجل
ملکش بانگ زد که لا تعجل
بام زشت و خمار و جنگ و جدل
زخم بر خویشتن نمی‌نهد بیل
نتواند بر آمدن ز وحل
دست اقبال سیف دین و دول
نتواند که کج رود جدول
پایه قدرت ای بزرگ محل
ان خیر الکلام قل و دل
چه دعا گویم ای امیر اجل
دین برد دخت تیر اجل
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
که هست صورت دیوار را همین تمثال
که اعتماد نکرد بر جهان محتال
که پشت او نقش است و زهر اقبال
بر است کجبازی بر فت چنین پیاپی
بر آر دست دعا و روی بخاک بمال
که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
تا نار شام که بر بام میرود ماه

بزیر بار کشم کام بر نمی گیرم
بزرگوار خدایا بحق مردانی
یقدسون له بالغدو والاعلان
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند
رهی نمیبرم و چاره نمیدانم
بود که صدر نشینان بارگاه قبول
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
بر آستان عبادت توقف کن یعنی
هر آدمی که نفسی نداره دول
از آنکه من بتامل دراو گرفتارم
ندانم از چه گلست آن نگار یغمانی
زخال مشکین خدا مرس تو
ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
هزار کشتی زار کار این دریا
که من بجستن ماهی نمیدانم
ماو خار مغیلان بکام خود بکلا
بجون سعدی اگر تشبه لات
که آب چشمم از سر گذشت و پای بگل
چه گفت گفت نه سهم که استادیست
پناه میبرم از جهل عالمی بخدای
یکی درخت نشانند و دانه فشانند

کو زیر بار بباید رود چو حمال
که عارفان بجمیلند عاشقان جمال
یسبحون له بالغدو والاصال
شب فراق بامید بامداد وصال
بجز محبت مردان مستقیم احوال
نظر کنند بیچارگان بعین کمال
ز آستان غنی کی روند اطفال
چه خواهی از ضعفا الکریم و الاجبال
بخیر کن که همین است غایة الامال

چنان شنیدست که دیگر امید نیست
مبارزان طریقت که نفس بشکستند
مراد نفس بدادند از این اغراض
بر سینه این دوستان علی التفصیل
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است
توقعست انعام دائم المعروف
سوال نیست که خزاین کرمش
مرا تحمل باری چگونه دست دهد
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت

فی مدح علاء الدین الجوینی

بصورتی نه چو صورت نیست کامل
هزار حیف بر آن کس که بگذرد غافل
که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل
نهاده اند بر آتش مشام من فلفل
ز دوستی که نه زین سرچه در جای
فرو رود که نبیند تحمیه بر ساحل
که من بعهد تو سروی ندیده ام
که دل نمیرود ای یار از این منزل
که در شریعت احکم نیست برقاتل
باستعانت دستی توان کشید از گل
چه گفته اند که از جبلان ننوی مهمل
که عاقلست بمقدار خویشتن عاقل
بشرط آنکه ببینند مرغ عاقل

اگر بمیغ رود و ابست آصل
نظر برفت و دل مدرک نشد فی
برین کمال نه از بدجبین
سر عزیز که سرمایه وجود منست
دوای درد مرا ای طبیب تنجی
جهانیان بجهات و خویشتن مشغول
بدوستی که ندارم که بیند دشمن
شر بجهد بجفا بر نمیتوان
و گوش هوش نکردی که دوش میگفتم
چه گویم و چه توانم قضای داور
توان بگیر که بیهر درست فرود آیم
نظر بعالم صورت مکن که ظاهر
هیچ خلق نباید که قصه پردازی

اگر بهو خداوند منعم متعال
بزور بازوی تقوی الحروب رجال
که صبر پیش گرفتند بوقت بحال
که دستگیری و رحمت کنی علی الاطفال
که مایه داران رحمت کنند بر جهال
ز بهر آنکه ندارد دمیکند اهمال
سوال خیره چه حاجت که عالمست بحال
که آسمان و زمین بر نتافتند حمال
که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال
که وهم منقطع است از سرادقات جلال
نسیم کار نیاید حیات بی حاصل
خطا کنند سفیهان عمده بر جاهل
چنین بلیغ نه انند سحر و بابل
فدای پایش اگر قامتست کرجامل
اگر تو نیز فرو مانده در این مشکل
مرا بروی تو مشغول از جهان شاغل
و گر تیغ بود در میان ما فاصل
که بار عشق تحمل نمیکند محمل
ز روزگار مخالف شکایتی باطل
جز این طریق نه ام که برستا محل
بجای هست عالیست پای بر سر گل
بچشم خلق عزیزند از خدای خجل
اگر بصاحب دیوان عالم و عادل

نه زانسب که بجائی منصبی دارد
ز بسکه اهل هنر را بزرگ دوست
بپهر دولت و تمکین جلال منصب و دین
خبر نقل شنیدیم و مجبر شد یدم
بر بنگیری افتاده کان و مجانش
امید هست که در عهد جود حاتم
هزار سعدی اگر در پیش ثنا گوید
همین طریق نگهدار از تحکم سرو
و نیکبخت شوی در میان کرسی است
بی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
همیشه دولت بخت رفیق باد و قرین
بسی صورت بگردید و هست عالم
مثال عمر سر بر کرده شمیست
بسا خاکا بزیر پای نادان
کل فرزند آدم خشت کردید
فریدون را سر آمد پادشاهی
وفاداری مجوی از دهر خونخوار
زسور سینه فریاد خواهان
و ما من ظالم الا و یبلی
حرامش باد ملک و پادشاهی
اگر مردم همین بالا و ریش اند
جهان بالا و عادل کیانی
چنین پند از پدر نشنیده باشی

برین قدر نتوان گفت مدح و قول
بسی نماند که هر تا بمی شود کا
سحاب رفت و باران رحمت و ابل
ورای آنکه از نقش بگذرد تاریخ
چنانکه دوست بیداردو بعقل
چنان شود که منادی کنند بر بیل
هزار چندان سعی و جیب
بروی رحمت فردا عمل کند عامل
خدای عزوجل رزق خلق را کافل
دعای خیر کند چنانکه در محفل

ازین سبب که دل دوستان همی خاید
مثال قطره باران ابر آزاری
که در فضایل و جای خیر تست وقوف
کف کریم و عطای عمیم او چه عجب
چو رعیتا با عالیش سایه انداز
کدام سایل از آن موهبت شود محروم
بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد
ثنای طول و بقی هیچ فایده نکند
بنای ملک نهاده است بنیان عالم

فی مدح الانکیانو

و زاین صورت بگردد عالم هم
که کوته بازمی باشد دمادم
که گر بارش کنی حقی است مبهم
نخیزد دل فرزند آدم
سلیمان را برفت از دست خاتم
محالست انگبین در کام ارقم
چنان پرهیز کردند که ارحم
و ان ظال المدی یوما بظلم
که پیشش مدح گویند اتجاذم
بنیزه و تیر بر بسته است پرچم
بپیچد از عراق و ترک و دیلم
الا گر هوشمندی بشنو از عم

عمارت با سرای دیگر انداز
دیا برف کداران پیر کوه
بچشم طامع از دنیا شود سیر
بسیم و زر نکونامی بدست آر
نمیبینی که دوران کیست
بنقل از پادشاهان یاد دارم
که موران چون بکردند بسیار
سخن را روی در صاحبدلانست
عروس نشست زیبا چو نکورت
سخن شیرین بود پیر کهن را
که روز برزم بر تخت کیانی
چو یزدانت کرم کرد و مجموع

چو ابر در همه عالم برحمت شامل
که گر دهر صدفی را بلولوی حامل
که بر کدام بگیر ابیات کنج قابل
که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بر فتح روز و پیش درشت جبل
که همچو بحر محیط است بر جهان شامل
خدایراست بر آفاق نعمتی طایل
بپاش ز انه خاصل که بر جود تو دلیل
که در مواجهه گویند را کبر و راجل
چنانکه عالی بنیان نهاد و برسافل
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل
که دنیا را اساسی نیست محکم
که دهر بلحظه چیزی می شود کم
نه هر گز جاه بر گردد ز شبنم
مند بر همه که بر گیر دشش از هم
که ایرا تا قیامت هست ماتم
که شاهان عجم کیخسرو و جم
جنگ ایدرو ان در خلق منعم
نگویند از جرم الا المجرم
و گر خود برکند دیبای معلم
ندانم بشنود نو مین اعظم
فریدونت در روز رزم رستم
چنان نی در میان خلق عالم

که گر وقتی تمام پادشاهیت   نباشد همچنان باشی که گر هم
ز هر کس حق تواند گفت گستاخ   سخن ملکی است سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا   بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیک نامی   که فردا بدروی والله اعلم
مدام بخت و دولت همنشین باد   بدولت شاه ما بخت معظم
بدست راست تیغ از بهر شهب   بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون   سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک واجب   که ماند زن تا دیگر محرم

فی مدح سلجوقشاه

خدایا چه توان کرد شکر فضل و کرم   بدین نظر که دگر باره کرد در عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه   خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین   خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس که گرد از تطاول ایام   بجاه طلعت شاه و ستاره کان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی   یکی بخدمت او دست بسته بر هم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود   که تهنیت بدیار عرب رسید عجم
ز سر نهادن کجکلهان سالار   بر آستان جلالش نهند جای قدم
بقبله کرمش روی نیکوان است   بخدمت قدمش پشت پادشاهان خم
سپاس بار خدای که شکر نعمت او   هزار سال کم از حق بود دیگم
خوشست بر دل آزاده کان جراحتها   بحکم آنکه همیشه همی نهد مرهم
شب فراق بروز وصال حل نبود   الم خوشست باندیشه شفای الم
وگر خلاف نباشد میان آتش و آب   وگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم
ز سایه علم شیر پیکرش عجب   که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیو دشمن نیست و اندیشه   که دوستان بهم شادند و بیمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او   اسیر باد بزندان سالکان عدم
شها بکوش و در بخشش شتاب مکن   که خود هلاک شود از حسد برادر هم
هر آنکه چون قلمت سر نهد بحکم   دو نیم باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعهد تو مشتاق دوست دوست کی   گرشکان بعبرات پیالهای بجم
بحلق خصم فرو رفت شربتی شیرین   زدند بر دل او گوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند   بگیر گوش و صلاح و بعدل کوش کرم
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار   نماند تا بقیامت بر او بماند رقم
خطای بین نگیری که مرد   شنیده‌ای نصیحت نگه دار نعم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند   که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم
بدولت همه افتاده کان بناه تو اند   چو آفتاب که بر آسمان و شبنم
مگر گفته اعادیت بندگان سعدی   که عیش از همه بیش است و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق   نبوده اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست   وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

فی مدح انکیانو

این مهتری بر اهل زمین باد و آسمان   وین رحمت خدای جهان جاودان
تا گردنان روی زمین منزجر شوند   کردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر بتأیید عدل او   آمد ز تیغ حادثه بر باره امان
بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت   گل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور رسید که خنجر تیز نزد   وان روزگار رفت که گرگی گله بان
بر بقعه که چشم عنایت کند خدای   فرماندهی که رود بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر کند   از قیروان سپه بکشد تا بخاوران
گر تا چمن لشکر سیاره آورد   ادهم بو قند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت خراج   چیپال هند و سند بگردن کشد

ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق   نوشته اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق   بل بحر و بر که تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منتی است   کاندر شمار عقل نیاید حساب آن
در روی دشمنان تو تیری فتاده   گر هیبت تو پشت نداد او چو چرخ کمان
هر که او بسته بکمربست تاج یافت   نهاد منعی سر بر سر خاقان
با شیر بچه کردن روبه بحیل   باطل خیال بست و خلاف اندر گمان
سر بر سنان نیزه بگردید و کلاه   گر سر نهد کسی بنهادی بر آستان
گنجشک را که دانه روزی تمام شد   از پیش باز باز نیاید بآشیان
نفس درنده پند خردمند نشنود   بگذار تا درست بیارزد استخوان
گردون سنان قهر بباطل نمی‌زند   الا بر آنکه خود بزند سینه بر سنان
اقبال نانهاده بکوشش نمیدهند   بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بخت بلند باید و پس کتف زورمند   بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
بر روی نظر یکی میکند سپهر   هر مرتعی زمین یکی میبرد زمان
ای پادشاه روی زمین دور آن تست   اندیشه کن ز تقلب دوران آسمان
همی نشان که دولت باقیست برد   کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
چون کلام جاودان تصور نمیشود   خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج می‌نهد   مزدور دشمنست که بر دوستان فشان
یارب تو هر چه رای صواب است و فتح خیر   اندر دل وی افکن و بر دست او بران
آهوی طبع بند چنین مشک میدهد   گر پارس می‌پرد بتاتار مشک از آن
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت   مردم نمیبرند که خود میرود دوان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن   تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
گرد عیار نقد ترا بر محک زنند   بسیار زر که مس بدر آید بامتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت   داند که بوی خوش تو از آستین بیان
گرچون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم   فکرا ز دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت بلم ایکیکر برفت   تا چون شکوفه پر زر سر خم کند بیان
یارب دعای پیر و جوان رفیق باد   تا از زمان که پیر شوی دولت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولت   چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام صاحب صاحبقران تست   قدر جهان وی از ذره تیغ او کهان
گر مقتضای بحر نبودی بنکهتی   با بحر کف او خبر و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازه من است   لیکن وهست نظر آنکی بربیان
ای آفتاب ملک بسی سالها بتاب   وی سایه خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست   آواز بلبلان سخنگوی مدح خوان

من مطرات الفضائل القدسیة فی مدح شمس الدین حسین

تا بر درت بر سم بشارت همی زنند   دشمن بچوب تا چو دهل میکنند فغان
ای محافل را بدید آتو زین   طاقت بر هر خندان قرین
آسمان در زیر پای همتت   بر زمین مالیده فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا همچنان   گر ثریا تا ثری فرقست بین
ای نهاده پای فرق فلک   وی ربوده گوی فضل از همکنین
کاش کاین مقبله بودی در جهان   تا بیابیدی خلعت بر عقلین
در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک   ور کسی گوید بود میل است این
ای کمال نیکوان بر تو ختم   تحیتهای متشر در خافقین
عالم عادل امیر شرق و غرب   سرور آفاق شمس الدین حسین
گر بهای طلعتش چون آفتاب   میدرخشد نور بین المشرقین
ماه و پروین را اگر در قدر او   همچنان کز بطن ماهی و بطین
آنکه بیرون از ثنا و حمد او   بر سخندانان سخن عیب است و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او   هیچ دشمن کام یابد گفت این

بچو شیران نشاید کرد تیز
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر
تا بگردون بر درخشند اختران
ابر رحمت بر تو باران عالی دوام
تبارک الله از آن نقش بند ماء مهین
چنانکه در نظری در صفات آن
خدای را که کل آدم سرشت خلق
چنین درخت نروید به بوستان
ز بسکه دیده عشاق تو حیران
حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد
باب زر نتوان کشید چون تو
ترنجبین و صالح که شربت
تراست که با نسرودی آید
اگر تو برد لم یکین من
خدایگان همه ورزان که
کز اهل مشرق و مغرب
ز کو نعند بدور در عایت
رضی به پای لطف تو خلق آرام
توان یکانه دهری که بر وسادۀ حکم
خدای مشرق و مغرب
قضا موافق رایت بود که
تمام ذکر تو ناکرده ختم
کمال فضل تر این بکرد

ور هزاران بکرد اند بجیس
یا ز خدمت غافلم یکطرف مین
تا بگیتی در بتابد نیر این
روح رحمت بر روان الدین

من که چندین منت از وی بر است
جاودان خیر بار کاهت عیش باد
بخت را با دوستانت
نامت اندر مشرق و مغرب

فی مدح صاحب الدیوان علاء الدین الجوینی

منت چه وصف بگویم تو خود
سلالۀ چو تو دیگر نیافرید
چنین صنم نبود در نگارخانۀ چین
ترنج و دست بکیبارگی ببرد
لب و دهان که گفت درج در ثمین
نسیم جان تو ندید مثال
نمید چو خفقان فؤاد را
مراسری که حرامست
چه لازمست که جور و جفا بر
پناه ملت اسلام و شمس دولت
چو اهل مصر با نعام تو
دهان گرگ بدوزد
نهی بقوت رای تو ملک
ز از تو کسی بکرده هیچ
تو بر خزاین روی زمین
خلاف رای تو بودن
که غوص کردم و دستم
اگر کسی کند اسب

ز از فروغ تو بر آسمان
ز در قبیلۀ آدم که در بهشت
اگر درخت بهشتی بود که بار آرد
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست
گر این قصیده دگربار
بیا بیا که بجان آدم
دریغ اگر قدری میل از طرف
میان خطۀ من و دشمنان
بصدر صاحب دیوان ایلخان عالم
جمال مشرق و مغرب صلاح
لبی که در عهد رای
معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق
گر اقتضای تمام و رای سر برد
فروغ رای تو مصباح
چو قرص چشمۀ خورشید
مخالفان ترا دست
لمس هر حکم بسعی
و رای قدر تو

چون بگویم شکر او الشکر دین
تا بگردون میرسد آواز تحسین
چرخ را با دشمنت حرب چنین
چشم بد دور از تو
که نقش روی تو
چه جای آنکه خورشید
بدین کمال نباشد جمال حور
بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
که در نهایت صفت
چنانکه دعوی معجز کند
بگوی از آن لب شیرین حکایتی
گر از طرف همه شوق است
منت بحر هیسی مریم
که در ریاست و جور
شیر مملکت پادشاه روی زمین
بیک تمام نشیند
برای روشن فکر
بنات دهر
عنان عزم تو مفتاح
که در تو جه او منتظم شود
بریده باد که بی دست
لا اقدرت
که ذکر بنده مخلص

برای مجلس انست گلی فرستادم
بزن میسکم از رنگ و جلش کوکو
اگر زبینی نوازی از آن طرف بود
تراست شامۀ ریحان
که نسر گرده بود شرمن در مجلس
میان عرصۀ شیراز تا بچند آخر
ز روزگار بر نجم چنانکه
دوای خسته دیر
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
برغم دشمن و اعجاب دوستان
مباد دشمنت اندر جهان
هزار سال جلالی بعمر تو باد
تمام گشت و مزین شد این
دو چیز حاصل عمرست نام نیک
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
زمین و ملک بستان زرع آخرتست
بپاش تخم عبادت
زمال و منصب دنیا جز این
بنو جنند ملوک اندرین سپنج سرای
شکر شکر بنهم در دهان
تو آنی که چو غایب شوی
محب صادق اگر صاحبش
وصال دوستکامان

که رنگ و بوی نکرد اندرش
که بخت در خور حسنش
که ز هر دو دهشت که دیدار
که خلق از آن طرف
که بر ده باشد نام
پیاده باشم و دیگر
بجاک پای خداوند
اگر کسی کو
دعای دولت او
همیشه تا برزقت
بر زنگار

فی نصیحة سلطان عصره

بفضل و منت پروردگار
وزین دو درگذری
کا اعتماد بقا
چو دست مید
که در زمین
میان اهل مروت

اگر تو باز بیاری حدیث
تفاوتی نکند
مجلس نگذارد
بحرکه دیر بدست

تو روی دختر دلبند طبع من
ستایش سخن خویشتن مکن
که میبرد بعراق
چه لایق است
بلند بخت
چو بیدین
بی هیچ حرکت
یقین قصیده
همیشه خاتم اقبال
حزین خسته
ز دوستان آواز

همیشه صاحب
ز خسروان مقدم
پس اعتماد مکن بر دوام دولت
بده که با تو
حیات زنده
کلید گنج سعادت نصیحت

فی مدح علاء الدین

بعید نیست اگر
قرار نخیتم
برو کسی که وفا کنی
کدام روز دگر

که بر گذشت و ندادم
که زشت خوب نکرد
چنانکه زیره بکرمان
که در مقابله بلبلان
بعمر خویش نکرده
به بحر و زیر
که روزگار بر
ولا یزال
بعون ایزد در چشم دشمنان
تو گوش کرده
بر آسمان
شهور آن
تنش درست
وفای عهد
که دولت
وگر چنین
چو برف
اگر قبول کنی
خدای عزوجل
بعید وصل تو
هم احتمال
من از تو
که جان

حکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
گر آن بدیع صفت خویشتن بیاید
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
مهندسان طبیعت ز جامهای غیب
بکلبه چمن از رنگ و بوی گسترند
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند
بساط لهو بیفکند از برگ چمن
زبانه شعله بلبلان عاشق مست
تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی
کدام گل بود اندر چمن بزیبایت
تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو
بزرگ دین زمین پادشاه کشورها
اگر حسود نه راضیست گو ز رشک بمیر
بلند پایه قدرش چه جای فهم و گمان
برادر محاسن اخلاق چون ظهیر
چنان رمند و روند اهل معصیت
بزرگوارا شرح معالیت که
بگرد نقطه عالم سپهر دایره وار
خدایرا تو فضلی که در جهان داری
ز پاس تو نه عجب در بلاد فرخ
سپهر با تو برفعت برابری نکند
من این قصیده بپایان نمیتوانم
نخواستم که درین باغ عشق سپردن

که خویشتن بدوایم اگر نه برسندان
بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان
درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
هزار حله بر آرند مختلف الوان
هزار طبله عطار و تحفه بازرگان
که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
بزیر سایه زر بر کنار شادروان
شکوفه جامه دریده است سرو سرگردان
که بوستان بهاری و باغ لاله ستان
کدام سرو ببالای تست در بستان
مگر بسایه دستور صدر ایران
علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان
که مرتبت بسزا دار امید بر یزدان
فراخ مایه فضلش چه جای حصر بیان
در او فنون فضایل چو دانه در رمان
که از سحاب جلال تو دور شیطان
که فکر آصف از و منقطع شود حیران
ندیده شب تو چندانکه میکند دوران
کدام شکر تو گفت در مقابل آن
که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان
که شرمساری شود مدعی بلا برهان
که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان
ولیکن می نتوان بستن آب جوی روان

ز دست دوست بنالیدن
زبان بلبل بهارست ادمیش
نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد
نگارگاه قضا بر درخت پوشانند
بهار میوه چو نوروز ما رسیده است
اوان منقل آتش گذشت و
تو گر برقص نیایی بخفت جاوید
خجل شوند کنون دختران
چه گویم آن خط سبز و دهان شیرین
بچند روز اگر آفتاب گرم شود
سحاب رحمت او دادی محل
که گردنان کلاه بخت فرمانش
نه آفتابست چنین آفتاب در آفاق
بگرد همتش ادراک آدمی نرسد
چو بر صحیفه املا و انشو تسلسل
بنازو همتش امروز حق نظر کرده است
کسان خیره و دنیا ستانند خوار
که دید تشنه زبان بحر تو در آفاق
خنک عراق که در سایه حمایت تست
بر درخت امیدت همیشه باد که نیست
چو حصر منقبتت در قلم نمی آید
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد
درون خانه ضرورت چو آتشی

تو قدر دوست ندانی که دوستداری
که دور عیش چنان میرود که برق یمان
که بر درخت زند باد نوبهار
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
که تا بلوغ دهان بر بگیرد از پستان
زمان برگ گلاب است و صفه ایوان
ازین هوا که درخت آمده است جوان
که گل ز خار بر آید چو یوسف از زندان
بجز خضر نتوان گفت چشمه حیوان
مقر عیش بود سایه باغ سایه بان
بجز حشمت کوه وقار و کهف امان
نهند بر سر و پس بر نهند بر فرمان
نگسترد چنین سایه بر بسیط جهان
که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
زبان طعن نهند بر فصاحت سحبان
امید هست که فردا برحمت یزدان
هنوز سنبل باشد که رفت دی و خزان
بعدل خو کرم تشنه و زاد
حمایت تو نگویم عنایت یزدان
بدور عدل تو جز بر درخت باد گران
چگونه وصف تو گوید زبان
زبانه میزند از تنگنای حال زبان
باتفاق برون آید از دریچه دخان

لاله کوه

مرا که گفت که مدح تو بر فشان ای تن
پری که در همه عالم بحسن موصوفست
دل از جفای تو خوردم بدیگری هم
اگر هزار جراحت زنی تو بر دل ریش
امید وصل تو جانم برقص می آید
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین
بروج قصر معالیش از آن رفیعتر است
چو مصطفی که عبارت بقدر او نرسد
سر خجالتم از پیش بر نمی آید
متاع من که خرد در دیار فضل و هنر
مرا قبول شما نام در جهان گستراست
برد ز هیچ هنر را اگر که کور کند
کریم بجای خردمند کو چو تو سنی
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد
تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین
ز نایبات قضا در پناه ظل خدای
درین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد
صبح از مشرق بر آمد باد نوروز از یمین
با جوانان راه صحرا برگرفتم
آستین هم دست پوشید از بهار و برگ
نو بهارا غنچه را بین تنگو پیرهن
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند

تجدید مطلع

ز شرم چون تو پری زاد میشود پنهان
کلم بحسن تو ای دوستان فرادستان
دوای درد منست اندهان
چو باد صبح که در گردش آمد
بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان
که تیر و هم برون آید از کمان گمان
وی مبالغه خویش میکند حسان
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
حکیم را بنشین با چه دفع در یونان
مرا بصاحب دیوان عزیز کند دوران
بخور ز بخشش و بین ای کریم
که ابر کم نکند در زمین خویش باران
که هر که بیست که بازش توان گرفت عنان
مگر بشرطه اقبال تو نهم بکران
تنت درست امیدت روا
ز حادثات قران در حمایت قرآن
امید هست تحسین گوش ز هر جهان

بتهای نگارین چو در حدیث آیی
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید
عوام خلق بانگشت می نمایندت
ز خلق گوی لطافت تو برده ای امروز
جمال عالم انسان و عین اهل
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
بضاعت من و بازار علم و حکمت او
وگرنه بنده نوازی از لطف او بودی
ولیک با همه جرمم امید مغفرت است
ملاذ اهل دل ام ای جان و جهان خلق
چو خیری از تو بغیری رسد فروغ
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول
اگر سفینه شعرم روان شود چه عجب
دو چیز خواهمت اگر کردگار
خلاف نیست در آثار بر و معروفت
همای سعد تست سایه گسترده بر خلق
دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب

فی وصف الربیع

کودکی گفتا تو پیری
میوه پنهان کرد از خورشید
بید مشک انداخت دیگر
گر نبیدی سحر بابل در نگارستان چین

گفتم ای خاص نسیمی
باد کلها پریشان میکند
این نسیم خاک شیراز است یا مشک چین
گر سرشت اری چو سعدی

که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان
هزار دل ببری زین
برات سی که چشمش بود قند مرجان
من از تحیر انگشت خویش بدندان
که دل تو گوئیست
که هیچ عین ندیده است مثل او انسان
کسی در بقدر وسع توان
مثال قطره و دجله است و دجله عمان
من این بحر فرستادمی بعمان
که تره نیز بود در موائد سلطان
که باد تا بقیامت بدولت آبادان
که رزق خویش خوارانی میخورد مهمان
که رحمت تو ببخشد هزار
که میرود بسرم از تنور دل
دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
ز بوم حادثه بام مخالفان ویران
وزین دو در گذری کل من علیها فان
عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
همچو طفلان آتش
زان پریشانی نکهر در روی آفتاب
یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
با چنین معشوق نتوان باخت عشق

یا رب آن روی است یا برگ سمن — یا رب آن قد است یا سرو چمن

وله ایضاً رحمة الله علیه فی وصف المحبوب

در سمن کس دید جعد مشکبار — در چمن کس دید سرو سیمتن
سخت مشتاقیم [illegible] بکن — سخت [illegible] پیکانی بکن
گر سر ما داری اینک جان و تن — ور دل ما داری اینک [illegible]
گر نوازی ور کشی فرمان تراست — بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
من که ام کانجا که کوی وصل تست — در نگنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه گشت [illegible] — چون تو شمعی در هزاران انجمن
ای ز وصلت خاطر افتاده شاد — وی ز هجرت سینها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را — باز ریزد آب حیوان در بدن
باز گرد اندر ریاض ای صبا — [illegible] بر بوی گل پیرهن
نطفه سیمین در ارحام زمین — شاهد گل گشت و طفل یاسمین
بیخ ریحانست یا بوی بهشت — خاک شیراز است یا مشک ختن
در نگر تا تیره گردد سرو بن — برگذر تا خیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان در هم نورد — کارگاه صوفیان در هم شکن
شاهدان چستند و ساقی گو بیا — عاشقان مستند و مطرب گو بزن
صفه میخواهی حجابی در گذار — فتنه میخواهی نقاب از رخ فکن
چرخ با صد چشم چون [illegible] — صد زبان میخواست تا گوید سخن
وه که دامت زین همه شیرین ترست — خنده یا گفتار یا لب یا دهن
تربیت را حله بر ما گو مپوش — عافیت را پرده بر ما گو متن
ناسزا خواهم شنیدن خاص و عام — سرزنش خواهم شنیدن مرد و زن
شهره خلقم چو صوفی در کنش — شهره شهرم چو غازی در رسن
سعدیا گر عاشقی [illegible] بکوب — عاشقا گر مفلسی چیزی بزن

وله ایضاً فی المدح

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو — واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان — الا به زیر سایه همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند — هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در زمانه و مشهور در جهان — آوازه تعبد و خوف و رجای تو
گر آسمان بماند قدر تو بر زمین — در چشم آفتاب کشند خاک پای تو
اسلام در ضمان امان سلامت است — از یمن همت و قدم پارسای تو
شکر مسافران که بآفاق میبرند — گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
خلق از جزای خیر تو گردن مقصر اند — پروردگار خلق تواند جزای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم — چندان اثر که همت کشورگشای تو
بر بخت منیت در همه عالم باتفاق — الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان — باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام در جهان — بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست در جهان که ندارد نیاز تو — تا سعدی از خدای نخواهد برای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد — عالم بخیر باد و صباح و مسای تو
یا رب رضای او تو برآور بفضل خود — کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

فی مدح سلجوق شاه

در بهشت گشاده بر جهانیان [illegible] — خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته بر آمد صباح خیر دمید — بر دولت سلجوق شاه سلغرشاه
چو ماه روی مسافر که بامداد بکام — در آید از در امید و ار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام — خصایلی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابک اعظم — سر ملوک جهان [illegible] عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او — منور است چنان کآسمان بطلعت ماه

خجسته روز کسی خرم کسی که بار کنند — بروی دولت او کز فرح ناگاه
که چشمهاست که یوسف عزیز مصر شود — اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نپاید از فلک نالید — که روزهای سپید است در شب سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدا بنشست — بعاقبت نرود ناامید ازین درگاه
زمانه بر سر انست اگر خطائی رفت — که بعد ازین همه طاعت کند بجای گناه
خدای عمر درازت دهاد و [illegible] — که دست جور زمان کنی کوتاه
بگرد خیمه اسلام شقه برنی — که گهر با تو اندر بود پره کاه
مراد سعدی از اشعار همت [illegible] — نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام ملک خواهی — ثبات رحمت و امن رعیت خواه
گر اطاعت انصاف و عدل او دهند — چو دست منت حق بر سرت ننهاده
تو روشن آینه از آه دردمند بترس — عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو — که دیو سال طلب نیکو خواه
دعای زمین ولانت رفیق باد و قرین — خدای عز و جل ناصر باد و پناه

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الموعظه

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی — با کس بسر نمیبرد این عهد شوهری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد از او مهر مادری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است — این جرم خاک را که تو امروز بر سری
این غول روی بسته کوته نظر فریب — دل میبرد بغالیه اندوده چادری
باروت را که خلق جهان بحر اندرند — در چه فکنده غمزه خوبان [illegible]
مردی گمان مبر که بپنجه است و زور کتف — با نفس اگر برآئی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد — ای بیشه گیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس — در ورطه که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده باز — در کار آخرت کنی اندیشه سری
دنیا بدین خرید نست [illegible] — ای بد معامله بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده شخص — نزدیک عارفان حیوان مجری
بس آدمی که دیو بر شتی غلام او — در صورتش [illegible] ترا از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
چندت نیاز و آز دوانند بر در گر — دریاب قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطره که بقیمت کجا رسد — لیکن چو پرورش دهدت در شود دری
گر کیمیای دولت جاوید ارزوست — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضه انسی چه فایده — کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب — در اوج سدره کوش که فرخنده طائری
از راه دوزخست که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی آن ره نسپری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود — راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
در صحبت فریق بد آموز بیحیا — کاندر کمند دشمن [illegible]
گوشت حدیث می شنود هوش بی خبر — در حلقه بصورتی و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دانا فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را — گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم بجز عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاوردی شرط علم — وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره بفصاحت که در حدیث / هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب / گر علتی نگوئی و عذری نیاوری

ور صد هزار عذر بگوئی گناه را / هر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند / تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست کشتی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری
درکم ز خویشتن بحقارت نظر مکن / گر برتری بمال بگوهر برابری

ور پیش مال کند کبر بر حکیم / خر بشمرش اگرچه بود گاو عنبری
فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش / این هر دو قرن اگر بکنی ملک سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرد آنکه اژدهای [illegible] / لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته بفراغ اهل کلام دل / باری ز نخلهای بلند آید آوری
باری اگر بگور عزیزان گذر کنی / از سر بنه غرور عزیزی و سروری

کانجا بدست و آمد بینی خلیل وار / در هم شکسته صورت بتهای آذری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده اند / مسکین بخشت بالشی و خاک بستری

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان / بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش از من و تو بر سر جانها گذشته اند / طغرای نیکبختی و فیل اختری

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل نهند / روزی نگردد چون بکشد غل مدبری
زنهار پند من بر آیت کو مکن / بیگانگی مور که در دین برادری

ننگ از حقیر اشعث و اغبر ملال / در وقت مرگ نعش و در گور محشری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور / تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبلست گنج سعادت آن تست / ور مدبرست رنج بضایع چرا بری
دامن بکش ز فرق فقیران که در بهشت / دامن کشان سندس خضرند و عبقری

روی زمین بطلعت ایشان منورست / چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گگه خیال در سرم آید که این منم / ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک / در شهر آبگینه فروشست و جوهری

وله ایضا نور الله مرقده فی التوحید والموعظه

ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم / شرم بادت که قطره آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی / شیخ گشتی و همچنان شابی
تو ببازی نشسته و ز چپ و راست / میرود تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست / ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده در ره باد / خانه در ممر سیلابی

گر برفعت سپهر و کیوانی / ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی / ور بمغرب روی بجلابی

گر بمردی ز باد درگذری / ور بشوخی چو برق شتابی
ور بنعمت شریک قارونی / ور بقوت عدیل سهرابی

گر فقیر شود که سنگ سیاه / زر خالص کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و فن / نتوانی که پنجه برتابی

منتهای کمال نقصانست / گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست / نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور / ای که سر در کنار احبابی
خفتن زیر خاک خواهد بود / ای که در جامه خواب سنجابی

بانگ طبلت نمیکند بیدار / تو مگر مرده نه در خوابی
بس بگردید و بس نخواهد گشت / بر سر ما سپهر دولابی

بس خلایق فریفتست این سیم / تو که لرزان برآو چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت کهن / گر تو پیچان بباد چو سیلابی

تو همیز بعقل و ادراکی / نه کرم بجاه و انسابی
تو بدین ارجمند و نیکو نام / نه بدینار و ملک و اسبابی

ابلهی صد عتابی خارا / گر بپوشد خریست عتابی
نقش دیوار خانه تو هنوز / گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص / تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن / که تو در اصل گوهر نابی

دست و پائی بزن بچاره و جهد / که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق / چاره هم توبه است و شتابی

بدر بی نیاز نتوان رفت / جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی هر وقت / لاجرم بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب شود / که بیک روی در دو محرابی
یا رب از جنس ما چه خیر آید / تو کرم کن که رب اربابی

غیب دان لطیف و بیچونی / ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی / چون تو در نفس خود نمییابی

جای گریه است بر مصیبت پیر / تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز / در تکاپوی عیب اصحابی

گر همه علم عالمت باشد / بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت / باضافت چو کرم شب تابی

پیر گشتی و ره ندانستی / تو نه پیری که طفل کتابی

فی مدح اتابک ابن ابوبکر ابن سعد زنگی

بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای / کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چو دستی کند ایام اندک اندک بخش / که روز بازپسین دشمنت چه ربای

چه مایه بر سر این ملک سروران بودند / چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی / که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

درم بجور ستانان زر بزینت ده / بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد / بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای

بجور مجلس از نالهای دود آمیز / نعیم پرورش از دیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس / بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای

دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین / بگوش جان تو الهام این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن / یکی که از در بیچارگان بلطف درآی

بتیغ تیز گرفتند جنگجویان ملک / تو بر دگر گرفتی بعدل و حکمت و رای
چو همتست چه حاجت بگرز مغفرکوب / چو دولتست چه حاجت بتیغ جوشن خای

بچشم عقل من این خلق پادشاهانند / که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای
سماع مجلست آواز ختم قرآن است / نه بانگ مطرب و آواز چنگ و ناله نای

عمل بیار که رخت سرای آخرتست / نه عود سوز بکار آیدت نه عنبرسای
براحت که بار از خلق فرمایی / عدوی مملکت او کشتنش فرمای

بداد و فتنه بدان لاجرم که در گشت / که مار دست ندارد ز قتل مار افسای
بکام دل دشمن نشیند آن مغرور / که بشنود سخن دشمنان دوست نمای

اگر توقع بخشایش خدایت هست / بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی / دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای

گرت ببایه در آسایش خلق بود / بهشت بردی و در سایه خدا آسای
نکوئیت چو زبان آوران نگنجد / که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای

نگاه دار که نوشته است بر عمر اندام / پس این چه فایده گفتن که پنجه بخای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی / بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

جراد هند بکیبان نکند بدنامی / جریده کهنت عجز باده و قبول

وله ایضاً فی النصیحة

که دست همت مردانست پیدا که / جهان کشا و عدو بند و ملک بخش و [illegible]
گیت بروز میسر شدی جهانگیر / بدولت تو چنان ایمنست پشت زمین
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری / کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق
مثال بحر محیطی و ابر آذاری / نکو صفت که بعقل از کرام ممتازی
که پند راه خلاصست و دوستی با بر / بسعی کوش که تا که فراغت نبود
نکو بروی نکین نجب کرد ای / شکوه لشکر و جاه و منال و خواست
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری / که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات
برای آنکه در آخر عاقبت سیکار / نیک و بد چه باید که گذشت سال زمین
روا است که همه عالم گرفته انگار / صراط راست که دانند در جهان [illegible]
بکامرانی درویش در سبکباری / بنده کی سر طاعت بنه که بربانی
بزرگتر ملک و کمترین آزاری / در این که اهل نکبت برخیزد
که جور ظلم و تعدی ز خلق بردباری / بقای مملکت اندر وجود [illegible]
بصولت علم کفر در نگونساری / چنانکه تا بقیامت کسی نشان [illegible]
که این مبالغه دانم ز عقل [illegible] / همین سعادت و توفیق [illegible]

وله ایضاً فی مدح [illegible]

یکی بهم که بکنجیم [illegible] / نبیند دشمن طالعت هیچ [illegible]
اگر که دیگرش از یاد خویش [illegible] / و گر مرا هنری نیست با خطائی
اگر برو قیامت بود گرفتار / مرا که شکر و ثنای تو گفت [illegible]
که خاک کیش بر آورد [illegible] / چو هر [illegible] نبشتم ناقص
بجستام در دکان [illegible] / من آبروی نخواهم [illegible]
که هر چه داد باضعاف [illegible] / ترا که همت اقبال و فر [illegible]

بروز حشر که فصل میان نیکان را / سپید نامه و خوشدل کنی [illegible]
بلطف زده باد آنگه ما تو بد خواهد / که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای
بزن چو قوت بازوی سلطنت آری / که در حمایت ما جدلان بسیاری
گرت بشب بندی سر بر آستان حق / که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایه عدل تو آسمان زانست / چه نعمت است که [illegible]
مرنج شیوه درویش نیست آنکو هم / نکو صفت که بعدل از ملوک [illegible]
و گر چه اینهمه هستی نصیحت او نیز / که سر بخاری کر روی شیر [illegible]
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد / ولی بکار نیاید بجز نکو کاری
چه روزها بشب آورده بر رخ حبس / دعای زنده دلانست [illegible] شب تاری
خدای سلطنت در زمین نهاد / که نام نیک بدست آوری و بگذاری
پس اگر فرض عالم چو کوچ خواهد بود / کسیکه چو کند انجا براست رفتاری
جهان بنا فی و لشکر کشی چه پاینده است / برفعت از سر گردون کلاه جباری
چو کار ربا بحد افتاد هر دو گیتی / بر آن امیر اجلش دهند سالاری
ترا که رحمت و داد است و دین [illegible] / که دست هیچ قوی بر ضعیف بگماری
بدولت علم دین حق فراشتی / بکر دهانه فرنگی و مشک تاتاری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد / که حق گذاری حق کسی نیازاری
گر این خیال محو تو شدی [illegible] / که روی عزم همایون بنیطرف آری
خدا برا که تواند گذارد شکر بیان / که دوست بر سر لطف آمدست و دلداری
تو یاد هر گی کنی در جهان بزرگ شود / تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعتی شعرا این [illegible] / کر خدای کسی عذر هست کفاری
تو روی خسرو دلبند طبع من [illegible] / خلیفه زاده بحمل چرا کند خواری
بسردرم سر رحمت [illegible] / که پیش طایفه مرگ [illegible] که بیاری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد / بهرچه سعی کنی دولت مددکاری

فی مدح شمس الدین تازیکوی

که از حروف نامت امان جهان / باتفاق همایون طلعت میمون
زمانه راز بلا دست چیره بیداد / بزرگ پیش خداوند بنده باشد
جز آن متاع نیابی که خود فرستادی / ترا سلامت دنیا و آخرت بادا
نعم رعیت و درویش بر دو برساندی / خدای عز و جل از تو بنده راضی باد

وله ایضاً فی ذم الدنیا

نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی / سر فرو نیاندخت پیریم در پیش
ستیزه دور فلک ساعد توانائی / زهی زمانه ناپایدار عهد شکن
که هیچ فضل نبخشی و باز بربائی / بزار ترکسی هر چه خوبتر [illegible]
نخواستم که بقدر من اندر افزائی / بهر خویش کسی کامی از تو نگرفت
ترا سلامت پیری و پای برجائی / شکوه پیری بگذار و فضل و علم و ادب
تفاوتی نکند گر بزی و دانائی / نه آن جلیس انیس از کنار من برخاست
بر آستین تنعم طراز زیبائی / غبار خط معنبر نوشته بر گل روی
چو گل بسر دو روزه غرور رعنائی / زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد
ضرورتست که روزی بجل [illegible] / مدوخت جامه کامی بقدر [illegible]
ز ما مجلس خوان [illegible] / چو تخم خرما فردا است پایمال کنند
تو بسبحان ز سر [illegible] / خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
بروچو با سنگ نفس در [illegible] / اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد
درست شد بحقیقت که مردم [illegible] / و گر بکمل فتی بعذر باز پس آئی
چو روزگار به پیرانه سر [illegible] / ببخش یا رب خدایا بفضل و رحمت خود
نگر بعین عنایت قبول فرمائی / زور که کرمت روی امید [illegible]

وله ایضاً فی النصیحة والموعظة

آزار مردمان نکند جز مغفلی / باری نظر بحال عزیزان [illegible]

همین سعادت و توفیق [illegible] / که حق گذاری ناحق کسی نیازاری
بخرمی بخیر آمدی و آزادی / دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد / که بندگان همه اینش کنند آزادی
بهشت گرچه پر آسایش است و ناز و نعیم / که هیچ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانست بلا بگرداند / وز آن چه کو تو فرزند پر هنر دادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت / نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی
دریغ روز جوانی و عهد برنائی / پس از غرور جوانی ز دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچید / چه دشمنی است که با دوستان [illegible]
کی اعتماد کند بر مواهب نعمت / [illegible] هر چه خوشتر [illegible]
اگر زیادت قدر است در تغیر نفس / که در شکوفه کامیش [illegible]
مرا ملامت دیوانگی و سر [illegible] / کجاست عیش جوانی و همچو خودرائی
چو با قضا و اجل برنمی توان آمد / که بعد از او منصور شود شکیبائی
دریغ خلعت زیبای حسن آدمیم / چنانکه مشک سیاه [illegible]
اگر زباد فنا ای پسر [illegible] / آب دیده که کر خون جگر [illegible]
همیشه باز نباشد در دو چشم / که عاقبت بمصیبت گری [illegible]
چو خوان یغما غارت کنند بنا گاه / و گر بسر وری امروز [illegible]
برادران تو بیچاره در زمین [illegible] / بخور که در عیش [illegible]
دماغ پخته که من شیر مرد [illegible] / تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی
هر از زمان که ز تو مردمی بر آساید / که چاره نیست برون از شکیبائی
سخن در از کشش سعدیا و کوته کن / که درد مند نوازی و جرم بخشائی
بضاعتی نه سزاوار حضرت است ولی / کجا رود مگس از کارگاه حلوائی
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی / زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
این چهار روزه مهلت ایام آدمی / تا مجمل خود ببینی مفصلی



این پنجه کاکنش و انگشت خط و بس — هر بندی او فتاده بجای دگر مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند — بیرون ازین دو لقمه دنیا تناولی
زان گنجهای نعمت و خروار مال — با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت — بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت — گویند از او هنوز که بوده است عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی — بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد — هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل — هر روز باز میروی‌اش پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست از این سبب — خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقیست پر نهنگ — آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت گفت که غول است … — من خود به اختیار … تو …
یعنی خلاف رای خدا … — امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنکه که سر به بالش گورم نهند باز — از هیچ باشد که بامرجه …
بعد از خدا هر آنچه تصور کنی بعقل — ناچار آخرست … و اولی
خواهی که رستگار شوی … — تا عیب جوی راز نرسد بر تو …
تیر از کمان چو رفت نیاید به شست باز — پس واجب است در همه کاری تأملی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را — ورنه غیرت نشود حل مشکلی
وقتی به لطف گوی که سالار قوم را — با گفتگوی خلق بباید تحملی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات — گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش — باری که بیند افتاده در گلی
رستم … — با دشمنان خویش که …
هرگز به بحر … حیات … — خرم کسی شود مگر از مرگ غافلی
نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند — ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
گر من سخن درست بگویم … — بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز — حق نیست آنچه گفتم …
تو راست باش تا دگران … — دانی که بی ستاره …
خاص از برای وسوسه نفس … — شاید که این سخن بنویسی …
بی تربیت پند خردمند نشنود — اینست تربیت که پریشان …
تا هرچه گفته باشمت از خیر در جهان — بعد از تو شرمسار نباشم …
این … — مردم مخوان اگر …
آن کیست … — داده است مرد را …
… — امروز در بسیط ندارد مقابلی
من خود چه … — کس پیش آفتاب برد … مشعلی
… — در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم … — زیرا که اهل دل نپسندند …
… — تا بر سرش …
تا بلبلان بناله در آیند … — هر گه که سر بر آرد …
همواره بوستان … — سعدی دعای خیر تو گوید …

من نوادر نکات طبعه العالی فی المراثی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش — یتیم خسته که از پای برکند خارش
خدنگ درد فراق اندرون چنان بخست — چنان بجست که بر جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگرید — چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همی گوید — اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غره مشو — نخواهدت بضرورت … بگذارش
چه سود کاسه زرین و شربت مسموم — دریغ گنج بقا گر نبودی ایثارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت که — که آزموده عقلست خوی غدارش

نظر بحال خداوند ملک و دولت کن — که فیض رحمت حق بر روان …
سپهر تاج کیانی ز تارکش بربود — نهاده بر سر تربت کلاه و دستارش
کرت بشهد و شکر پرورند … — وفای عهد ندارد بدوست زنهارش
دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی — که خون همی رود از دیده‌های اشجارش
چگونه غم نخورد در فراق درویشش — که غم فرو نشد از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان … — میان خلق بماند نکو آثارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط … — بروز باران ماند است صفه و …
نظر بحال چنین روز بود … — نماز خفتن و دعای اسحارش
کاین همه که تنها است در حظیره خاک — قرین گور و قیامت بس … کردارش
گرش … و فرمان … — بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای حکم ازل … دو روز … — دگر چه فایده سعد …
ولیک دوست بگیرد … — اگرچه بار نگردد بگریه زارش
غمی … — که پشت طاقت …
همین چه راحت … — بروز کار مهاجر …
برفت سایه درویش … — بپوش بار خدایا بعفو ستارش
… خانه کروبیان … — بگرد حلقه کروبیان …
عدو که گفت … — جهان خراب شود …
هم آن درخت … — که بعد از او متفرق شوند اطیارش
چراغ را که چراغی از او فرا گیرند — فرو نشیند و باقی بماند انوارش
نمرد نام ابونصر سعد بن زنگی — که ماند سعد ابونصر نام بردارش
خدایگان ملوک زمان مظفر دین — که قائم است بأعلای دین اظهارش
بزرگوار خدایا … — دوام عمر بده سالهای بسیارش
… گر چشم بد … — بر آستان که … آستان …
که نقطه تا … نباشد … — درست نیاید حساب پرکارش
باتفاق …

فی مرثیة اتابک ابی بکر بن سعد زنگی

زخستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بونصر سعد آفل شد — طلوع اختر سعد بن …
امید امن و سلامت … — بقای سعد ابونصر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود — که دست جور زمان داغ دیگری بنهاد
… آن دریغ که هر … — ز داغ … که هرگز …
عروس ملک نکوروی … — وفا نمیکند این سست عهد با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفته … — که هر کجا که سریست میرود برباد
وجود خلق مبدل کنند در … — جهان و ولایت کیخسرو است …
شنیده ایم که باجمله … — … بجز کس …
چو طفل با همه بازید … — عجب آنکه … دیگران استاد
در این خلاف ندانم که ملک … — ولی چه سود که …
زمانه در آمده کنج و مال و ملک و حشم — همیرود چنانکه آمده …
روان پاک ابونصر سعد زنگی را — خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد — که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی … — گدای خرمن دیگر کسان …
امید هست که روشن شود … — که شمعدان …
برو بعرض قیامت خدای … — جزای خیر دهادش که داد خیر …
بکرد و با تن خود کرد هرچه کرد انصاف — همین قیاس بکن گر کسی …
کسان که حکمت باطل … — که حکم را همه …
هزار دولت سلطانی و خداوندی — غلام … و گردن …
گر آب دیده شیراز … — … بسوی دجله بغداد

ولی چه فایده از گردش زمانه شریر / گروه اهل شناسند کان حق فریاد
گر آفتاب خزان گلبنی شکست و بخفت / بقای سرو روان باد و سایه شمشاد
هنوز روی سلامت بکشور آید باز / هنوز پشت عبادت بسند است معاد
کلاه شوکت و دولت بروز باد قوی / بهفت ساله دیده دور گیتی از هفتاد
بخدمتش سر طاعت نهند خورد و بزرگ / در آن قبیله که خوردی ز مهتر است معاد
قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت / حیات او بسر آمد مزید عمر تو باد
گشایشت بود ار روی بنده کوش بکنی / که هر که کار بسست این سخن چه باید گفت
بمان نصیحت بقدرت که گفته ام بشنو / که من غلام و کفت منت بماند باد
دلی خراب مکن بیگنه اگر خواهی / که سالها بودت خاندان مکین آباد

وله ایضاً فی المرثیه

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش / که تند باد اجل بیدریغ برکندش
بر دوستی جهان بر که اعتماد کند / که شوخ دیده بظفر با کسی است پیوندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار / بدان حیات که حیف این حیات برکندش
ثمر بسعد ابونصر سعد بن ... / که هست سایه امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه سپهر قیمت / بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک / درخت دولت بیخ آورد برومندش
یکی عطای تو کردم دگر عطای تو است / کنون بگویم اگر نیک نیست پیوندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد / بخانه باز رود اسب بی خداوندش
وجود عاریتی را اگر ... نشاید بست / هم آنکه مرهم دل بود و جان ببخشش بخت

فی مرثیه امیر فخر الدین

اگر جواهر ارواح در کشاکش ... / همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیده مجبور هم ملامت نیست / که شوق می بستاند زمام عقل از دست
درخت سبز نبینی که عجب در باغ / که چون فرو رود آتش چو شاخ تر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی / که بامداد قیامت در او توان پیوست
جهان بر آب نهادست و آدمی بر باد / بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست
چو لشکری که بکوشش ... / که خیمه برکن و آخر بسوز ... نشست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را / بزور دست طبیعت کشیدن ...
گر انگبین بدست روزگار بچشی / که باز در دهنت همچنان که کبست
خدای عز و جل قبض کرد بنده خویش / تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان سرای غرور است ... / عفی الله که ...
رضا بحکم قضا کرده ... / ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
بنفشه از نشستن چه سود ... / دریغ بیهوده خوردن ازین دو ... گسست
گر آفتاب فرو شد ستاره باقیست / چرا که سایه بونصر سعد زنگی هست

فی مرثیه سعد ابن ابی بکر سعد زنگی

غریبان را دل از بهر تو خونست / دل خویشان ندانم تا که چونست
فغان و گریه چون شاید گرفتن / که از دست شکیبائی برونست
گر شاهنشه اندر قلب لشکر / نمی آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی / که آب چشمها ... گونست
دگر خون سیاوشان ... / که باران چشم سیلاب خونست
در اکنونست بر ما جور ایام / که از دوران آدم تاکنونست
شکیبائی مخواه از جان مهجور / که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم / نشاید کرد و درمان هم سکونست
که دنیا صاحبی ... خونخوار / زمانه مادری بی مهر و دونست
ندانم حدیث شاهنامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست
بزرگان چشم و دل ... / عزیزان وقت ساعت میشمارند
غلامان ... / کنیزان ...

فغان

مکان میثاق و مهر و اقبال / برهواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بونصر / بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان طاق ایوان / که مروارید بر تاجش ببارند
زمین بگرفت عیش خوش کنارم / ازین پس آسمان گفت ار که ارزد
امید تاج و تخت خسروی بود / ازین غافل که تابوتش بیارند
چه شد پاکیزه رویان حرم را / که بر سر کاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه در وی / که مردم تحت حکم کردگارند
ولیکن این چنین داغ جگر سوز / نمی شاید که فریادی برآرند
بی شاید که مهجوران بگریند / روا باشد که مظلومان بزارند
ندانم حدیث شاهنامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست
برفت آن گلبن خرم ببادی / دریغ اندر فریاد و بیادی

وله ایضاً

زمانی چشم عبرت بین بگشای / اگر سیلاب خون از دیده بادی
چه شاید گفت دوران زمانه / نخواهد پرورید این غله رادی
نیارد گردش گیتی دگر بار / چنان صاحب دلی فرخ نهادی
خردمندان چنین است گفته اند / مخود کاش کی مادر نزادی
نبودی دیده کام نا امیدی / چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند / که آمد پشت دولت را عمادی
تن کرد بکشش را وقت آن بود / که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درخت نام برداد / که بستان را بهار و میوه دادی
گر چشم بدان اندر کمین بود / که برد از بوستانش تندبادی
ندانم حدیث شاهنامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست
پس از مرگ جوانان گل مماناد / پس از گل در چمن بلبل مماناد

وله ایضاً

کس اندر زندگانی قیمت دوست / نداند گر چنین قیمت نداند
بحسرت در زمین رفت آن گل نو / صبا بر استخوانش گل بماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین / زلال لطف در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بونصر / خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی / شراب از دست پیغمبر چشاناد
در آن عالم خدا از عالم غیب / نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل بسوزد بر جوانیش / خدایش هم بر این آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل / محمد نام بر دارش بماناد
سعادت پرتو یکان ماهش / بخوی صالحانش پروراناد
بکام دوستان بخت فیروز / بسی دوران دیگر بگذراناد
روان سعد با جان ابونصر / رواح و روح و راحت گستراناد

فی مرثیه امیر عز الدین

دردی دل بیسید که آن ... / ز هر که در جهان بیخ از جهان رفت
نشاید که چشم ... / بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
گیتی برادر چو خون سیاوشان ... / خون سیاوشان ز جوشش ... برفت
دود دل از دریچه ... / هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
تا آتش است خرمن کس را چنین نسوخت / ... برفت
باران فتنه بر در و دیوار ... / بر بام ما گریه خون از دودمان برفت
تلخ است شربت غم هجران و تلختر / برسر و قامتی که بجز ... برفت
چندان برفت خون جگر ... / گر چشم ما در و پدر بهر ما برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد / کان سرو نو بر آمده از بوستان برفت
خوردیم زخمها که نه خون ... / ده این چه پیش بود که تا استخوان برفت

هشیار سرزنش نکند دردمند را — گر دل نشان نبرد و دو نشان برفت — چشم و چراغ لعل قبایان پر خشم — برق جهنده چون برود همچنان برفت
لیکن هجوم قهر اجل را علاج نیست — بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت — ما کاروان آخرتیم از دیار عمر — او مرد بود پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف برادران — جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت — ای نفس پاک شیر از خاک خجسته باد — تا نیز بر تو جور و جفای زمان برفت
دانند عاقلان که بگیتی ز روح روح — وقتی خلاص یافت که زین آشیان برفت — زنهار از آن شبانگه تاریک بی‌امل — گر تو فغان خبر نیابد و از ما برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد — دارو چه فایده دارد چو جان برفت — شرح غمت تمام نگویم و بس — این مصیبتیست که از غم دل و زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال است — این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت — حکم خدای بود قضای که بگذرد — بر دست و تیغ حضرت صاحبقران برفت

عمرش دراز باد که بر قول بی‌گناه — وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

وله ایضاً فی وداع شهر رمضان

برگ تحویل می‌کند رمضان — بار تودیع بر دل اخوان — یار نادیده سیر زود برفت — دیر ننشست نازنین مهمان
عاملا تحب صحبة الاحباب — فارق الخل عشرة الخلان — ماه فرخنده روی بر پیچید — وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر — مجلس ذکر و محفل قرآن — مهر فرمان ایزدی بر لب — نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روز در جهان آید — بس بگردد بگونه گونه جهان — بلبلی زار زار می‌نالید — در فراق بهار وقت خزان
گفتم اندوه میبر که باز آید — روز نوروز لاله و ریحان — گفت ترسم بقا وفا نکند — ور نه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود — تیرماه و بهار و تابستان — تا که در منزل حیات بود — سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد — که شود خاک و آدمی یکسان — هر دم از روزگار ما جزویست — که گذر میکند چو برق یمان
که اگر جزو جزو بر گیرند — متلاشی شود بدور زمان — تا قیامت که دیگر آب حیات — باز گردد بجوی رفته روان
یارب آندم که دم فرو بندد — ملک الموت و اتقف شیطان — کار جان پیش اهل ایمان است — تو نگهدار جوهر ایمان

وله ایضاً فی التأسف علی قتل المعتصم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین — بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می‌برآری سر ز خاک — سر برآور وین قیامت در میان خلق بین — نازنینان حرم را موج خون بیدریغ — ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار — در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین — دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام — قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته — هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین — وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس — تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت — قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین — دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب — خاک نخلستان بطحا را کند با خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک — میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین — گریه بیهوده است و لیکن چاره نیست — آدمی را حسرت از دل بر نیاید ...
لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت — مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین — نوحه لایق نیست بر خون شهیدان کآن جماعت — کمترین دولت مر ایشان را بود خلد برین

باش تا فردا که باشد روز داد و رستخیز — وز لحد با زخمها آلوده برخیزد دفین — بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم — روز محشر خونشان رخساره ها گلگون بین
قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطید باک — روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین — تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد — کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین
چرخ گردان بر زمین گوئی دو سنگ آسیاست — در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین — زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل — چون قضا آید نماند قوت رای رزین
تیغ برّان بر نیاید روز پیکار از غلاف — شیرمرد آنکه باشد مرکب پیلان کمین — تجربت بی‌فایده است آنجا که برگردد بخت — حمله آورد و هیچ سود آنرا که برگردید زین
گر کسانی را ز پی مردار دنیا جنگجوی — ای برادر گر خردمندی چو مرغان آشیان — ملک دنیا را چه قیمت حاجت نیست — تو نگهدار و بیا ربکا
یارب این ملک مسلمانی ابر آباد دار — در پناه شاه عالم پادشاه ملک و دین — خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد — آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین
معدلت بود اختیار رای روشن — با زبردستان سخن گفتن نشاید جز چنین — لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند — کای هزاران آفرین بر جان پاک
روزگارت با سعادت باد و سعدت همنشین — رایتت منصور و بخت یار و اقبالت قرین

من افکار ابکار طبعه هو المتین رحمة الله علیه فی الملمعات

تو خون خلق بریزی و روی برتابی — ندانمت چه مکافات این گنه یابی
تقصد عنی فی الجور والنوی لکن — الیک قلبی یا غایتی و نصابی
چو عندلیب چه فریاد ها که میدارم — تو از غرور جوانی هنوز در خوابی — الی الغداة و صلتم و صبحوهم — وفی فؤادکم انی هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند — ترا چه شد که خود اندیشه می‌کنی — اجبتنی امرونی ببرکه گراه — لقد اطعت و لکن جنیت آبی
غمت چگونه بپوشم که دیده پر دیدست — همی گواهی بر من دهد بدانی — مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه — منم در آتش و از حال من تو در خوابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا — نگفت که هر کز رسد بسیر آبی

وله ایضاً

وقتها یکدم بیاسودی تنم — قال مولای بطرفی انکم — اتیتا فی ودعاء فی فتح — عشق و مستوری نیامیزد بهم
بالسکینی سلاح انداختیم — لاتحاولوا قتل من القی سلم — یا غریب الحسن رفقا بالغریب — خون درویشان مریز ای محتشم
گر کرد ستی بخونم چه تیز — مالذاک الخفق منهوبا بدم — قد ملکت القلب ملکا دائما — خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخواهی فی و بر لب فی بنوح — لابلاء ان علی اوشتم — یا قضیب البان یا هذا الوقوف — گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرهیز می‌کردم ز عشق — یا حبیب الان لا تقدم — قلبی فی نحو خطوب فی — تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
در ازل رفتست تا روز ... — لا تخونونی فی عهد کما انصرم — بذل وحی و فیک امرهین — خود چه باشد در کف حاتم درم
بس ام تا زنی ام بی نهایا — لم یزل عهد کروا دهانی نعم — شقة العذال عندی تم تضر — گر ازل بر من کشیدند این قلم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق — کلما است بنیانی بدم — انت فی قلبی لم تعلم — گر ملامت کن نمی بیند الم
گر بنالم وقتی از زخمی عظیم — لاتلوموا فی فرحی الحم — ان تردموا ابرا یا فاشی — تا وجود خلق ریزی در عدم

سعدیا جان جرفکن در راه دوست
ترحم دنفتی یا ذا المعالی
فاذا النوم قیل النوم حتم
الا یا ناعس الطرفین سکرا
لقد کلفت ما لم اتوحملا
الا یا سائلا عنی توقف
الم تنظر الی عینی ودمعی
منعت الناس یستسقون غیثا
ولی فیک الارادة فوق وصفی
جرت عینای من دمع کسیلا
خلاک اللوم یا من لم تجربنی
اذا کان اقتضاء منک حلوا
ترانی نا ظما فی الوصل سیئا
وان کنتم بیمتم طول عمری
ان هوی النفس تقل اثقال
خاک من و تست که با دشمال
عمر بافسوس برفت آنچه رفت
بس که در آغوش لحد بگذرد
گرمش جام جهست آدمی
بسکه درین خاک ممرق شده
ایکه در وقت بکنه تیره شد
زنده دل مرده ندانی که کیست
پادشهان بر در تعظیم او

وله ایضا رحمه الله علیه

ووا اسفا اذا انوشت حالی
وما للنوم فی طول اللیالی
سل الهجران عن طول اللیالی
وملء حبیبا لا اجتمالی
فما قلب الممنی عنک سالی
ترنی فی البحر اصداف اللالی
ان اهترسلت مقالا الی
ولکن لم ترو فی احتیالی
سل الهجران عنی ما جرالی
ولو انتم بجرتم من وصالی
فقل لی ما التلاقی طالی
وطرفی ما ترعف الآلی
حوالیکم فقد حان ارتحالی

بگوشت گر رسانم ناله زار
دمی غمخواری صاحبدلان کن
ندارم چون تو در عالم یکی دوست
که کوته باد چون دست من از دوست
بچشمانت که گرچه دوری از چشم
مرکب در وجود من چو جانی
جهانی تشنگار از دیده در تست
چه دستان با تو در گیرد چو روباه
نمایند ببهم خلقی بانگشت
دلت سخت و پیمان اندکی سست
مرا با روزگار خویش بگذار
ندانم قامت زیباست یا سرو
چو سعدی خاک شد سودی ندارد

وله ایضا نور الله مرقده

می برو سوی یمین و شمال
دیگرش از دست مده بر مجال
بر من و تو خنده شب و ماه و سال
سنگ اجل بشکند شیشه خیال
دیدن خوبان من وهم جمال
ترسمت ای تشنه بگیرد ملال
انکه ندارد بخدا اشتغال
دست بر آورده بپای سؤال

مالک فی الخیمة مستقبلا
قد و عز المسکت یا ذا الغنی
لا تکن تغتر بعمر ربح
وکشفت تربة عن هریرسم
اندرس الرسم بطول الزمان
مالک تقضی ومنادی القبول
عز کریم احد لا یزول
کم حزن فی بلد بلقع

ان غایات لا امانی تفتنتم
ز سوز ناله زارم بنالی
که بر خوبی شه از صد بجا نی
اگرچه دوستی دشمن خوانی
زبان دشمنان از بد بکالی
دل زیاد تو یکدم نه خالی
مصور در دماغم چون خیالی
چنین پاکیزه پندارم هلالی
که از مردم گریزان چو غزالی
چو پیوند آن دو ابروی هلالی
دگر از هرچه گویم بر کمالی
بگیرد سر زنش در لاابالی
به لطفی دست پایمالی
اگر خاکست و اندر پایمالی
لا اهتدی النفس تقیل قال
قد نقض القوم وشد الرجال
افلح من هیا زاد المال
یعقبها العدم اوالانتقال
لم یر الا کذقیق الهلال
وانتهز العظم بدالبال
من قبل الحق ینادی تعال
جل قدیم صمد لا یزال
من علیها بسحاب ثقال

بار حنی

با خدائی که درون صدف
ان نطق العارف فی وصفه
فهم بسی رفت و نمودش طریق
بر دل عشاق جانش خوش نشست
منع دگر بر که کند اعتماد
هر که بگفتار نصیحت کنان
گر قدمت هست چو مردان برو
آفتابست آن پریرخ یا ملایک یا بشر
بی صبری تا تو بی رد تعلل شانه
تست ومطلوب عندی کیف حالی انت
قل لمن ینهی فرارا من اسل
یکره المحبوب وصلی اشتهی هجرانی
قیل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی
فالتسلی عصة ماذاق الامن سعی
یحکمک الغایل نعوی فی ملاکی
یا رخیم الجسم لولا انت
بعض حالی انکنی سالا عن قضتی
مرا رسد که برآرم هزار ناله
خبر بده به بلبل که عندلیب
اگرچه پادشاه
توان کمند نداری که من خلاص
وفا و عهد مودت میان اهل ادب
مرا که چشم ارادت بروی و موی

در کنند از قطره آب زلال
یعجز عن شان عدیم المثال
وهم بسی گشت و نماند
تمنی هجران بامید وصال
کر بخشد بر کرم ذوالجلال
گوش ندارد بجوز گوشمال
در علت غیبت چو سعدی بنال

وله ایضا روح الله روحه

صادقتی ما تمشی زاده
حرمت والمامون انجو
ام علی انه تقدیر این قمر
یرسم المنظور قتلی ارضی فیام
دو تاتقی من التقی برجی
والتدانی فرصة ما نال الامن صبر
علقک الناس سعی فی بلائی
یاکمیل الطرف لولا انت معی
قلت لا تسئل صغار الوجه عن

وله ایضا سقی الله ثراه

تو نیز اگر توانی جنید
همت حلال نباشد خون
اسیر ماندم و درمان
نه چون وفای شکوه
دلیل صدق نباشد نظر بلاد و نیل

کار کس نیست در این و پرید
کم فطن باد رستقصا
لودنت الفکرة من لججه
اصبح من غایة الطافه
ان معالیه تعبر
بادیة المحشر وادی عمیق
رب عنی واقتل عشرتی

گلشنست آن یا تن نازک
باغ فردوست گلبرگ
بر فراز سرو سیمینش
کاش ای آنکه پایی نرمی
گوشه گیرای از جهان
دختران طبع
آخرای سرو روان
دوستی که از آهنگ
گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر

اما اخالص ودی لها راحکت
فمن بلغ عنی الی معذبی
لا وضحن بسری وتهتک سری
تمیل من الدنیا ولا تمیل الیها
فدا کی شر کی مسک ذا کهنة

بلکه بسوزد پر عنقا و بال
عاد وقد کل لسان المقال
لا حترقت من سبحات الجلال
یحترم العبد ویحیی النوال
موعظة تسمع صم الجبال
تسحق النفس مضی الجبال
انت رجائی وعلیک اتکالی
قامتست آن یا قیامت یا الف
آهنست آن یا دل نامهربان
جان شیرین است خورشید
چشم شور انگیز
ورما عشقش نمی
تیر باران نیست تسلیم باید یا حذر
آبرو نیست پیش روی
آخر ای آرام جان
طرفه میدارم که
عشق را پایان بباید صبوری
کی احتمال ندارم زدوستان
کیف تنقض عهدی فهم
اذا اجرحت فوادی
وداابت ترضی
لقد شددت علینا الامر
دشو ثوبک وردا

توخود تامل سعدی نمیکنی که سمنی
سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات
اگرچه دور بماندم امید برنگرفتم
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد
نه پنجروزه که عمریست عشق تو مارا
اخاف منک وارجو تغیب وادنو
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد
بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
نگویم نیستی در من نزدیکان درگاهت
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد
قدح چون دور من گردد بهشیاران مجلس ده
مگر ماه فلک باشد بدین فرخنده دیداری
نه جنت آخری دارد نه سعدی را
بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
ارزوی من اصل لقای تو شیرین سخنی
من بجان عاشقم از آنکه ...
بدو چشم تو که گر پیش تو بر بندم بنهشت
انتبه قبل النسیم یا ذا المنام
تا سوار عقل می گیرد زمین
راه هین چنگال شاهین غمت
تا شود بر گل نکو روی بلبل
یارب از فردوس کی رسید این نسیم
نالهٔ بلبل همی خوشتر است

وله ایضا طاب الله ثراه

توقدر آب چه دانی که در کنار فراتی — شبم بروی تو روز است و دیده‌ام بتو روشن
مضی الزمان وقلبی یقول انک آتی — من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم
وقد نقش عین الحیات فی الظلمات — فکم تمرر عیشی وانت حامل شهد
وجدت رائحة الود ان شممت رفاتی — وصفت کل ملیح کما تحب وترضی
که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی — ز چشم دوست فتادم بکام دل دشمن

وله ایضا

ناصد قرنیا بگفته تو حال اشتیاقی — الا من یبلغا منی حبیبا مرضاتی
که خود را بر تو می بندم بسان ... — اخلائی احبائی ... حب ...
ترا گر خواب میگیرد ... — قم املا ... کاسا فانی ...
مرا بگذار تا حیران بمانم چشم بر ساقی — سعی فی ... الساقی لم بدریه ...
مگر نفس ملک باشد ... — رایت الاسد فی الغاب ...

وله ایضا عطر الله مضجعه

سادتی احرق القلب من الاشواق — نشود فتنه در دل مجروح تمام
اثر رحمتی جنت ... اخلاقی — بی عزیزان چه تمتع بود ... عزیز
انا ابواک المتم فی علی الملاقی — جنت لا تحلف منظور ...
نخم میل بدوران ... ساقی — سعدی از دست غم ... دامن

وله ایضا

طبع شوریده کند زلف ... — دوری از می در قدح ...
طوق بر گردن چه ... — ساقی چون گل بصحرا در گذر
تا شود بر سرو رعنائی حرام — در دو باغ می پرستان ...
یارب از جنت که آورد این پیام — طوطیان جان سعدی را بلطف

وله ایضا رحمة الله علیه

گر هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تامل
وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرکه تحقیقت بعین آب حیاتی
جواب تلخ بدیع است از آن دهان نباتی
محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی
اخی تجیر دوستی مکاتبات عداتی
وان تحوت الی الطیر ... الکرات
ان افضل ما تری انی علی عهدی ومیثاقی
مریض الحب لا یشفیه الا شربة الراقی
اما انت الذی تسقی فمن ... ترباقی
انا المجنون لا اعبا با حراقی واغراقی
وهذا الظبی فی شیراز یسبی با حداقی
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی
واحزنا واسفاه الدهر ابلی اوراقی
کیف یخلو زمن البین لدی العشاق
چگونه قصه این غصه کنم در باقی
بشمشیر ... صابری ...
نوبت عشرت بزن پیش آر جام
در خروش آید خروس صبح بام
یکزمان چون سرو در بستان خرام
آتش سودا بآب چشم جام
شکری ده از لب یاقوت فام
ساقیا خیزی ... ای غلام

مجلی اکبر

خلیلی الهدی ... واصلح
کش انس دارا ... خاطر عزیز است
چه نیکو گفت در پای شتر مور
دع الاستغاثة من حال ...
بیا تا ... هر دو ...
که دوران فلک بسیار بوده است
یسیف المتعدی عن سوء ...
نکیسی اوست و خدا ...
ز بسیار آمدن عزت ...
تیز فی فقیر ...
وچه ترشروئی ...
بپرس آنرا که چشم ...
افی یا من ...
چه دانه ...
منه گر ...
صرفت العمر فی تحصیل ...
که پیوندت که خواری ...
بگو ... زور
متی عاشرت مخلوقا ...
چنان ...
نکو در نفس درویشان ...
نعالمت ...
غراز ...

ولیکن من بداه الله اصلح
که تحقیق علاقه ده با ...
کرای ...
قوس الدهر ...
نهمتی ... گشت
که بخشوده است و دیگر در ربوده است
ولا ... من راشد ...
مخن شردم بدان خندان ...
چو گم بپسند خاطر ...
ولا تحسد غنیا قدره زاد
توزان سکین ...
که قدر نعمت او داند ...
عن الخطاب فی واد ...
که مسکینی و سر ...
اگر مردی ده ...
تفکر یا مغنی فی ممالک
اگر کردم ...
درون مرد ...
اذا قالوا الکت ...
چو پاکش خورد ...
اگر مردیست ...
لما جور ... فضل
که جمعی می ...

نصیحت نیکبختان گوش گیرند
من استاسرت لا ...
کنم بی صبر کول ایچ درویش
جراحت بند باش ار می توانی
تا ذب ... لا لطف تقدم
نکت ... خوانده است
منم کافتاده کار ...
متی ... انی ...
عزیزی ...
اگر گویند ...
تفقت النوی والبقل بعده
غرش ...
فقیر ...
یحب المال ...
تو آنکه ...
کس از مزروع دنیا خوشه برداشت
بها الوجه ...
که صوفی ...
مرو ...
وجد یا صاح ...
تو احسان ...
سخن ... بر طرف ...
خفی السر ...

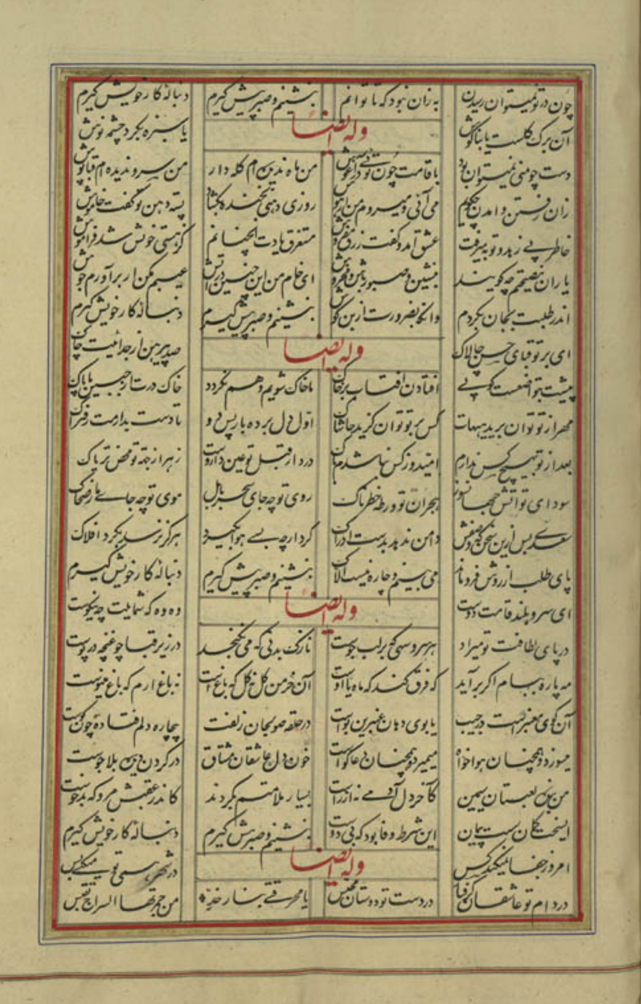
حکیمان پند درویشان پذیرند
من استضعفت لا تکبر ...
گوارش می ...
ترا تیر ار ... چه دانی
تواضع ترتفع لا تعل ...
بسم دی گوری ...
که ترسیدم که خود روزی ...
فلا تکبر ...
که دیدن زو ملال ...
تو پای روستائی ...
سل ... کیف ...
نان ...
تو می ... که مرغ ...
وان ... ساند است
پشیمان ...
که چندی خورد و چندی خوشه برداشت
کمصباح علی قبر المجوس
اگر چه ... ازتو
چو رفتی ... دست ...
لعل القوم ...
شنیدستان ...
نگر ... گفت
خدا را ...



من منتخب عباراته رحمة الله علیه فی الترجیعات

وله ایضا

وله ایضا



وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

مسیحی که مشام جان عشاق / خوشبوی کند ز دامنش بس / استقبله وان تو نی / استانه وان عبیس
اندام تو خود حریر چین است / دیگر چه کنی قبای اطلس / من در همه قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن / ترسم ننهی تو پای بر خس / ای صاحب حسن در وفا کوش / کاین حسن وفا نکرد با کس
آخر برکات تن درستی / فریاد دل شکستگان رس / من بعد جفا مکن از این بیش / ورنه بخدا که من از این پس
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

ای داغ هزار غم که خوردی / کاندر طلب وفا نکردی / کس را چه که تو خویشتن را / بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد / از دعوی عشق روی زردی / یا دل بنهی بجور بیداد / یا قصه عشق در نوردی
ای سیمتن سیاه گیسو / کز فکر سرم سپید کردی / بسیار سیه سپید کرده است / دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و ایمان / با ما تو هنوز در نبردی / سر پیش گران مکن که کردیم / اقرار به بندگی و خوردی
با درد توام خوشست زیرا که / هم دردی و هم دوای دردی / گفتی که صبور باش هیهات / دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحمّلست و تسلیم / ورنه بکدام جهد و مردی / بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
ای روی تو آفتاب عالم / انگشت نمای آل آدم / احیای روان مردگان را / بوییست نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریفت اسم اعظم / محبوب منی چو دیده راست / ای سرو روان با بروی خم
دستان که تو داری ای پریرخ / بس دل ببری بکف معصم / تنها نه منم اسیر عشقت / خلقی متعشقند و من هم
شیرین جهان تویی بتحقیق / بگذار حدیث ما تقدم / خوبیت مسلم است ما را / صبر از تو نمیشود مسلم
تو عهد و وفای خود شکستی / وز جانب ما هنوز محکم / بگذار که خستگان بمیرند / دور از تو با نتظار مرهم
یا تو بسر برم همه عمر / من بیتو گمان مبر که یکدم / بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
باری بگذار در فراقت / خون شد دل ریش از اشتیاقت

وله ایضا

بگشای دهن که پاسخ تلخ / گویی شکرست در مذاقت / در کشته خویشتن نظر کن / باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع مجلس / پروانه صفت در احتراقت / ما خود زکدام خیل باشیم / تا خیمه زنیم در وثاقت
ما اختر مستیانی ولیکن / عینی نظرست و ما اطاقت / بس جور که شد در انتظارت / دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب و خواب ما را / بیخوابی گشت در فراقت / نه قدرت با تو بودنم هست / نه طاقت آنکه در فراقت
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بر بود جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده گو / گر لاف زنم که من صبورم / دور از تو حکایتیست مشنو
دستی رغمت نهاده بر دل / چشمی ز پیت فتاده در کو / یا از در عاشقان درآیی / یا از در طالبان برون شو
زین چهره و حکمت غرض چیست / بنیاد وجود ما مکن درو / با ما چو جوی نمیدهی شوق / نخرند حدیث ما بیک جو
با منتظف مجتبی و نفسی / الله یقیک محضر او / چون میگذری بجو بطاوس / گر جلوه کنان روی چنین رو
گفتم بکشم ببین که روزی / بیسی که شوم بخلقی تو / در سایه شاه آسمان قدر / مه طلعت آفتاب پرتو
از لفظ من این حدیث شیرین / گرمی نرسد بگوش خسرو / بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
بعد از طلب تو در سرم نیست / غیر از تو بخاطر اندرم نیست

وله ایضا

رو می نهمی که پیش آیم / در پیش تو ره که بگذرم نیست / من مرغ زبون دام عشقم / هرچند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمی زاد / گویند که هست باورم نیست / مهر از همه خلق برگرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی / میکوشم و بخت یاورم نیست / قسمی که مرا نیافریدند / گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی / چون خط تو در برابرم نیست / فکرم همه جهان بگردید / از گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد / کاکنون که طریق دیگرم نیست / بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
ای چون لب لعل تو شکر نی / بادام چو چشمت ای پری نی

وله ایضا

جز سوی تو میل خاطرم نه / جز بر رخ تو مرا نظر نی / خوبان جهان همه بدیدم / مثل تو بتا یکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند / چون تو دگری بهیچ قرنی / ای آنکه بباغ دلبری در / چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم / وز وصل تو ذره ثمر نی / آوازه من زعرش بگذشت / وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد / وز آمدن تو خود اثر نی / باز آیم اگر دهی اجازت / ای راحت جان من دگر نی
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

بگذشت و نظر نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن / دو نرگس مست نیم خوابش / در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق / گر با همه آن کنی که با من / بسیار کسا که جان شیرین / در پای تو ریزد او ولاکن
گفتم که شکایتی بگویم / از دست تو نزد پادشا من / کین بخت نبی و سپاهان / جور از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست / گر بانگ برآرم از جهان من / جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از او نظر بپرهیز / پرهیز ندارم از فغان من / گر سر برود فدای پایت / دست از تو نمیکشم من

هرگز نشنیده ام که یاری / دنباله کار خویش گیرم
چشمی که نظر نگه ندارد / بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان / وان دست که نقش می نگارد
هر جا که مولعی چو فرهاد / تا تخم محبت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز / گر سوخته خرمنی برآرد
حاجت بدر کسی است ما را / تیغیش بزن که سر نخارد
گویند برو ز پیش جورش / گر دست ز دامنم بدارد
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
در پای تو هر که سر بینداخت / آن مرغ که بال و پر بینداخت
دیدار تو روشنی برافروخت / انداخت سر و سپر بینداخت
با آنکه همه نظر در اویم / خون خورد و سخن بدر بینداخت
روزی گفتم که کس چو من جان / صید از تو ضعیف‌تر بینداخت
نومیدیم که چشم لطفی / دنباله کار خویش گیرم
در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود به هیچ مطلوب / همچون مگس از کنار قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت / وا اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست / وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام / بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم / دنباله کار خویش گیرم
طاقت برسید و هم نگفتم / عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام / گر فرقت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطره زلالی / هر چند کناره میگرفتم
روزی که برفتی از کنارم / من خود ز حیات در گذشتم

بی یار صبور بود تا من / بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

خود را بهلاک می سپارم / فریاد ز دست نفس فریاد
شیرین صفتی بر او نگارد / کس بار مشاهدت بچیند
نابخته مزاج می شمارد / عیبش مکنید دردمندان
کو حاجت کس نمی گذارد / خاری چو بود بپای مشتاق
من می روم او نمی گذارد / من خود نه باختیار بودم

وله ایضا

از روی تو پرده بر بینداخت / در تو نرسید و پی غلط کرد
از راه که چو شمع سر بینداخت / بارت بکشم که مرد مستی
روزی سوی ما نظر بینداخت / جان داد و درون بحل نمود
از بهر تو در خطر بینداخت / گفتا که بتیر چشم مستم
بر من فکند دگر بینداخت / بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

خاطر که گرفت با تو پیوند / از پیش تو راه رفتنم نیست
شوق آمد و بیخ صبر برکند / با دست نصیحت رفیقان
از دوست بیاد دوست خرسند / این جور که میبریم تا کی
چون گرگ ببوی دنبه دربند / افتادم و صلح چنین بود
باشد که چو مردم خردمند / بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

ز آن روز که با غم تو جفتم / آهنگ دراز شب ز من پرس
دارم که بگریه سنگ سفتم / تقدیر درین میانم انداخت
صبر از دل ریش گفت رفتم / گر کشته شوم عجب مدارید

دی بر سر کوی دوست بختی / تا در قدمش سری فشانم
میرفت بکبر و ناز می گفت / دنباله کار خویش گیرم
گل را مبرید پیش من نام / با حسن و جمال آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم / یا قوم الی متی و حتی م
ما خود زده ایم جام بر سنگ / ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا / تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم / ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی / چون کام نمیدهی بکام
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
گفتار خوش و لبان باریک / شرم آمده شد هلال باریک
یا ضاربی بسیف لحظ / چندین نکشند بر جمالک
شاید که پیاده شه بگویند / لایات بمثلها اعادیک
با این همه کو امید باشد / کم تر جو فی و کم اداریک
درد اگه بجیره عمر بگذشت / دنباله کار خویش گیرم
هر دل که بعاشقی زبون نیست / دست خوش روزگار دون نیست
جز دیده شوخ عاشقان را / سودا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود / از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید / یا بود و بخت تا کنون نیست
جان بر کف روی یار گردم / دنباله کار خویش گیرم
شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا ببوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد / دیوانه عشق گشت و شیدا
دلی نکند قبول هرگز / من میتوختم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم / تا می نشوی ز غیر رسوا

خاک قدمش بدیده رفتم / نه خوارترم ز خاک بگذار
پیمانه چه کنی بلا بگفتم / بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

مانند هلال از آن مه تام / بر ما همه عیبها بگفتند
دیگر مزنید سنگ بر جام / آخر نگهی بسوی ما کن
پختیم و هنوز کار ما خام / درمان اسیر عشق صبر است
باشد که تو بر سرم نهی گام / دور از تو شکیب چند باشد
می پیچم و بخت میشود رام / من میتو نه راضیم و لیکن

وله ایضا

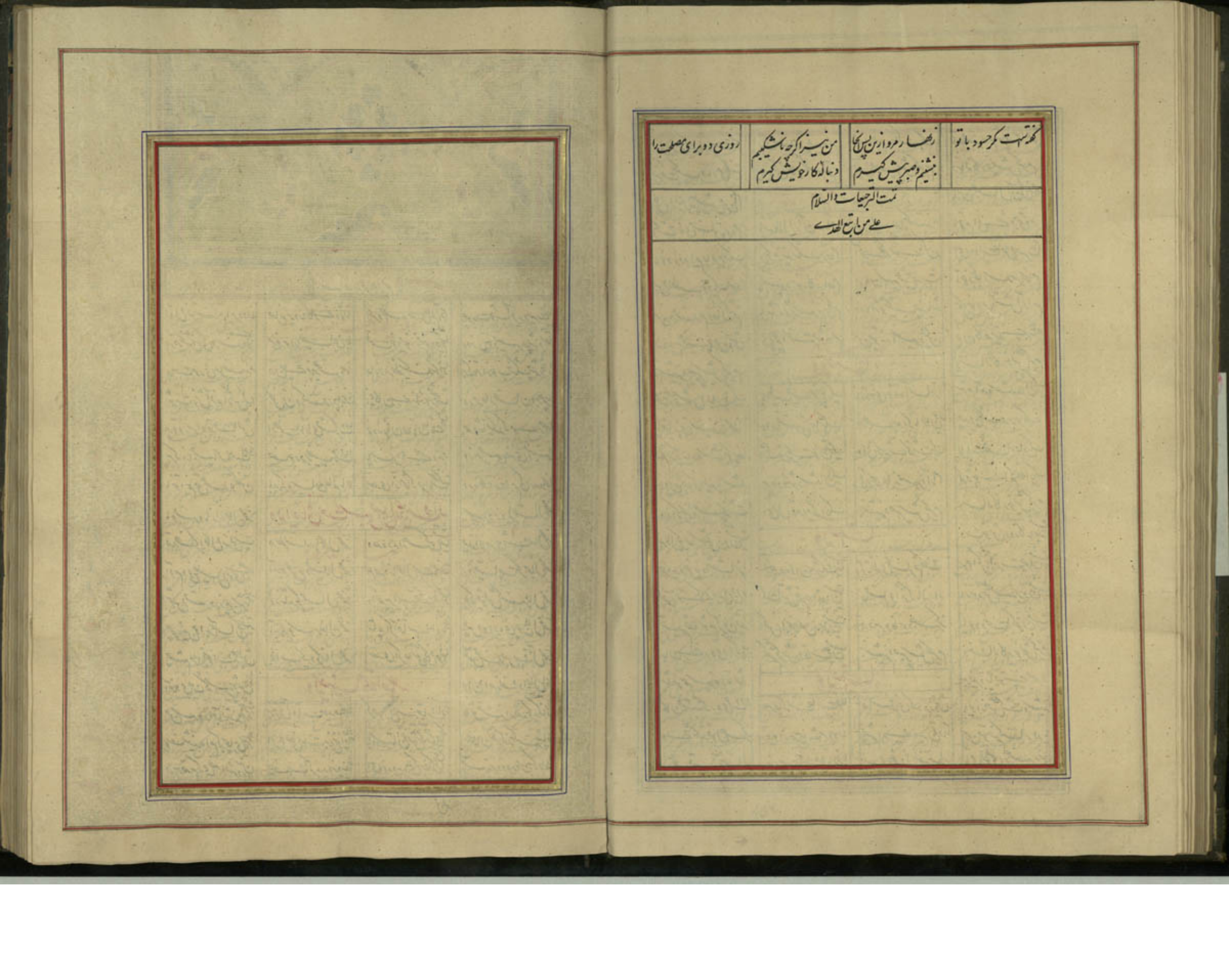
ما الطیب فیه جل باریک / از روی تو ماه آسمان را
والله فتنتنی بهاتیک / از بهر خدا که مالکان جور
ترک تو بریخت خون تاجیک / دانی که چه شب گذشت بر من
هم روز شود شبان تاریک / فی الجملة نماند صبر و آرام
ای حال تو مرا نیکذاریک / بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

بر چهره روان سرشک خونیست / گو تنظری بچشم گفت
کت آتش غم در اندرون نیست / عاقل داند که ناله زار
کس را بخلاص رهنمون نیست / در دهر وفا نبود هرگز
گفتم نگرش وفا سخن نیست / بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

هر جا که نشست خاست غوغا / صاحب نظری که دید رویش
دیوانه حدیث مرد دانا / چشم از پی دیدنش نگه دار
خار است نشست و بار خرما / سعدی غم دل نهفته میدار



گفت تهمت مکر حسود با تو	زنهار مرو ازین پس انجا بنشینم و صبر پیش گیرم	من نیز اگر چه ناشکیبم دنباله کار خویش گیرم	روزی دو برای مصلحت را

تمت الترجیعات والسلام

علی من اتبع الهدی



بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا

صانع پروردگار حی توانا

وله ایضا فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

وله ایضا رحمة الله علیه

وله ایضا

وله ایضا طیب الله تربته

وله ایضا نور الله مرقده

وله ایضا

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا قدس سره

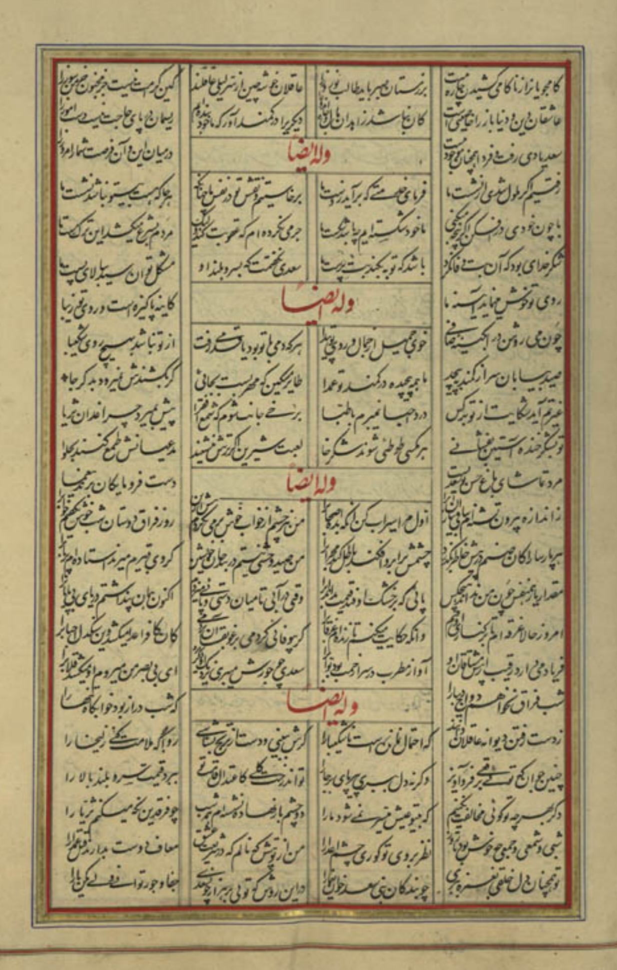
[illegible]

وله ایضا روح الله روحه

[illegible]

وله ایضا

[illegible]



وقتی دل سودائی میرفت به بستانها
که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
از آنکه چنین دیدی اندر پای دل آزاد
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آمد
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
ای مسلمانان فغان از دست آن سنگین دل
از عجایبهای عالم ... عجب
بان دو چشم شوخ ...
ای صنم گر من بمیرم ...
رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب
کونی که احتمال کند شدت فراق
از دست قاصدی که کتابت همی رسید
امید روز وصل دل خسته میدهد
بی عید تهنیت نشود خلق را نشاط
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه
غافلند از زنده دلی مستان صبح
از شراب شوق جانان مست شو
خفته در وادی و رفته کاروان
چشمه حیوان بتاریکی درست
رفته باید تا بکام دل رسید
ما را همه شب نمیبرد خواب
در بادیه تشنگان بمردند

وله ایضا نعمه الله تعالی بغفرانه

تا یاد تو افتاد از یاد برفت آنها — ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها — تا خار غم عشقت آویخته در دامن
باید که فرو شوید دست از همه درمانها — گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
ما تیر بلا باشیم از جور و قربانها — هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو

وله ایضا

گو یکره برداز من مهر دل آرام ... — رو میان روی دارد ...
جمع می بینم عیان از روی ... — ماه و پروین ...
شهد و شکر مشک و عنبر در و لولو ... — معجزات پیغمبر ...
داد گر از تو نخواهد داد من ... — سعدیا از روی تحقیق این شنیده ...

وله ایضا

از آنکه نخست خوب طاق عیب — تا همچو آفتاب برائی دگر بسوق
در پای قاصدت سر بنهم ... — چون دیگران ز دل برود گر ز دیده ...
ورنه فراق خون ... — در بوستان سرای تو ...
از بسکه از رسیدنت آیین ... — این طاعت ...
هر بامداد و شب کنی ... — تا یند نصرت ...

وله ایضا

کانچه عقلت میبرد شربت و آب — قرب خواهی کرد ...
زحمت منزل نبینی جز بخواب — تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش
لولو اندر بحر و گنج اندر خراب — هر که دایم حلقه بر در زند
شب نشستن تا برآید آفتاب — سعدیا گر مرد خواهی بی عمل

وله ایضا رحمه الله علیه

ور خسته بجوید میرود آب — ای بخت کمان سست پیمان

بچو ... نشتش گردی بی گل و ریحانها
ای شور تو در سرها وی سر تو در جانها
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
میگویم و بعد از من گویند بدورانها
وان کمان ابروانش بین که با شد ...
مورد و نرگس لعل و گل ...
احمد و داود ... خسرو داماد شعیب
هر شبی را فراز و هر فرازی را نشیب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
ما خود دیده برده و انگشت حبیب
کاندر میان جان و از دیده در حجیب
خندان انار و تازه بهی در رخ ...
کاقبال ... اندر فراق
خلق خوش ...
زنده کانی چیست مستی از شراب
چابکی خواهی سر از خدمت متاب
بر نخیزی رنج بین و گنج یاب
تا نکوشی روزی باشد ...
تشنه خشک ... در سراب
ای خفته روزکار دریاب
این بود وفای عهد احباب

خار است بزیر پهلوانم
من تن بقضای عشق دادم
دیوانه کوی خوبرویان
ما هر دیار روی خوب از ما متاب
دوش در خوابم در آغوش آمد
هر که باز آید ز در پندارم اوست
او سخن میگوید و دل میبرد
خوی بدامان از بناگوشش بگیر
بامدادی تا بشب رویت چو ...
آن نه زلف و بناگوش است که روز است و شب
آن نه خالست که در صفحه ...
آدمی نیست که عاشق نشود ...
همه کس را بود آن میل ...
هر قضائی سببی دارد و من ...
لیکن این حال محالست که ...
ای لعبت خندان لب لعلت که ...
آن کار که تا دست فرو داشت ...
این خط کسی ریخته یا لب لعلست
گل نیز در آن هفته دهن باز نکرد
رفت آنچه نصیحت از تو گشتیم
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی
ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
ای صورت زیبای خطائی ...

بیرون خوابگاه سنجاب — ایدیده عاشقان به رویت
پیراهن سرآمدم بکتاب — زهر از کف دست ...
در دیده کند جفای بواب — سعدی نتوان ... بهیچ کشتن

وله ایضا طاب الله ثراه

وین پندارم که ... — از درون سوزناک و چشم تر
مشکین آب پندارد سراب — ناوکش را جان درویشان ...
او نمک میریزد و دلها کباب — حیف باشد بر چنان تن پیرهن
تا بگیرد جامه ات بوی گلاب — فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
تا بپوشاند جمال آفتاب — سعدیا گر در بر شوخ ...

حرف التاء

گر انداز سخن آنی ... — آتش روی تو را ...
هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست — جنبش سرو تو پنداری ... باد صباست
کافتابی تو و کوتاه نظر ... — خواهم اندر طلبت ...
اجلم میکشد و درد فراقم سببست — سخن خارجیست ...

وله ایضا

در باغ لطافت گل ... — هر کس ... مقصود ...
شیرین تر از این خربزه هرگز ... — ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان
یا توت سیاهست که بر جا ... — شکر است که دیوار ...
دام ور نسیم سحرش ... — در دجله که مرغابی اندیشه ...
ما را بس از این کوه ... — بسیار ... میوه ...
جرم از تو نباشد گنه از ... — سعدی در بستان هوای ...

وله ایضا رحمه الله علیه

دی قطره باران بهاری ... — هر رنگ وجودی که بشوخی ...

چون روی مجاوران محراب
در حلق چنان رود که جلاب
الا بغراق روی اصحاب
چه لطف ... جمی صواب
نه در آتشم نه در آب
نا ... خون ...
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
سرگران از خواب سرمست از شراب
گوشمالت خورد باید چون رباب
وان غنچه بالای صنوبر که ...
عجب از شوخی ...
که از ناله مرغان چمن در طربست
گرچه راهم ...
کلاه ز دست ...
تو ز ره ... سعدی ...
وانکس که ...
دانی که سکندر ...
با هیچکس این ...
گشتی رود اکنون که سرم ...
چون عاقل بداند که شیرین ...
وین کشته ...
گوی از همه خوبان ...
سلطان خیالت ...

ای سرو خرامان گذری از سر رحمت
با قد تو زیبا نبود سرو بجنت
صد نفره دشمن بخورد طالب مقصود
این که تو داری قیامت است نه قامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
اینهمه سختی و نامرادی سعدی

وی ماه درخشان نظری کن بکرامت | گویند بدوری کن از یار صبوری
با روی تو لایق نبود ماه بقیاست | آنرا که دلارام دهد وعده بکشتن
باشد که یکی دوست بیابد بقیامت | سعدی هوس روی دلارام مکن

وله ایضاً

سینه سپر کرده پیش تیر ملامت | هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر
آنهمه نقشی که میکنند بقامت | عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
عزم رحیلش مبدل شود باقامت | اهل فریقین در تو خیره بمانند

وله ایضاً طیب الله تربته

یا حوری دست در خضابست | وان وسمه بر آن کمان ابرو
فی منظرک النهار واللیل | هر کو بخورد بصورت میل
گرچه تو بزرگ و ما حقیریم | گرچه تو غنی و ما فقیریم
زندان برون مرحبا را | باز آی که از غم تو ما را
اقرار ببندگیت کردم | دل پی که من از تو برنگردم
بر دل نمک لبت کبابی | گفتم بزنم بر آتش آبی
مه طلعت آفتاب پرتو | بستان و برین بگو و بشنو
خود سیر نمیشود ز مردم | ابنای زمان مثال کژدم
چندانکه بسی کنی نکوئی | فرمان برهست بیره گوئی
درده بمعاشران هشیار | دیوانه بحال خویش بگذار
تا لاف زنند و قرب جوئی | ای تشنه بخیره چند پوئی

وله ایضاً طاب الله ثراه

من چه میان جمع و دلم جای دیگرست | شاهد که در میانه نبود شمع گو بمیر
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست | کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست | شبها که میتوام شب که در ...

در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
باید که ز مرکش نبود هیچ مخافت
بگذار که روزی بکشندت بظرافت
وین غنچه تبسم که مجوز نهت کرامت
هر نفسی میرود هزار ندامت
باقی عمر ایستاده ام بغرامت
گر برود پی در حساب گاه قیامت
چون تو پسندی سعادتست و سلامت
چون قوس قزح بر آفتابست
در صورت آدمی دواب است
دلداری دوستان ثوابست
چشمی و هزار قطره آبست
چندانکه خطا کنی صوابست
این آتش را نه جای آبست
شبهای چنین نه وقت خوابست
وین دور فلک چو آسیابست
جان بر لب و گوش بر خطابست
کین مستی مانده از شرابست
کین ره که تو میروی سرابست
پیغام آشنا نفس روح پرورست
خورشید اگر چراغ نباشد منورست
باز آمدی که دیده عشاق بر درست
ور نیستم بامداد کنم روز محشرست

ای ماه دو هفته در نقابست
ای شهره شهر و فتنه خیل
گرچه تو امیر و ما اسیریم
سیلاب ز سر گذشت یارا
ای روی تو دلپذیر در دم
ای روی تو از بهشت بابی
ای سرو روان و گلبن نو
این گرسنه گرگ بی ترحم
تندی و بدی و درشتی
ساقی قدحی قلندر وار
سعدی تو نمرد وصل او نی
از هر چه میرود سخن دوست خوشترست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
زنهار از این امید درازت که در دلست
اتفاقم بسر کوی کسی افتاده است
بدلارام بگوی ای نفس باد سحر
هیچکس عزم هوس با حسن نکند
ای کبوت دریانی بر قامت چالاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد
خون همه گر ریزی از کس نبود همت
این تویی یا سرو بستانی برفتار آمده
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد
من چو گرد در خانه بنشینم اسیر و دردمند
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
این خط شریف از آن بنانست
مهر از سر نامه بر گرفتم
این خود چه عبارت لطیفست
این خط بزمین نشاید انداخت
روزی برود روان سعدی
این باد بهار بوستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار

معشوق خوبروی چه محتاج زیورست | سعدی خیال بیهده بستی امید وصل

وله ایضاً

که در آن کوچه چو من بالبی افتاده است | خبر ما برسانید بمرغان چمن
کارها همچو سحر با نفسی افتاده است | پای بندی تو تحمل بکند گر نکند
مگر آنکس که بدام هوسی افتاده است | سعدیا حال پراکنده گوان می دانم

وله ایضاً رحمة الله علیه

باشد که گذر افتد یکروز بر آن کویت | دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
وی دست نظر کوتاه از دامن چالاکت | گفتم که بیاویزم با مار سر زلفت
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت | گر زانکه ببخشائی فضلست بر اصحابت
جرم همه بخشی از کس نبود باکت | چندانکه جفا خواهی میکن که گر گردد

وله ایضاً

باز می بینم که در عالم پدید آمده | عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
هر که می بینم بچشم نقش دیوار آمده | ساربانا یک نظر در روی آن بیمار کن
خاصه این ساعت که گفتی گل بباز آمده | گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی
باکسی گویم که در بندت گرفتار آمده | نی که می بینی همی در مجلس آزادگان

وله ایضاً روح الله روحه

وین نقل حدیث از آن دهانست | این بوی عبیر آشنا نیست
گوئی که سر کلاه دانست | قاصد مگر آهوی ختن بود
وین خود چه کنایت و بیانست | معلوم شد این حدیث شیرین
گر خدمت ماه آسمانست | خرم تن او که چون روانش

وله ایضاً

یا بوی وصال دوستانست | دل میبرد آن خط نگارین
بازآی که وقت آشیانست | شبها من و شمع میگدازیم

هجرت بکشت و وصل هنوزم مصورست
هیهات از این خیال محالت که در سرست
که هم آواز شما در قفسی افتاده است
انگبینی است که در روی مگسی افتاده است
که همه عمر بچوگان کسی افتاده است
زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
هم در تو گریزم پس از دست تو گر ترسم
چو مات فرو ماندم ...
ور زانکه بسوزانی حکمت ...
غم گرد دل سعدی بادا ...
یا ملک بصورت آدم بکهنه آمده
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده
گر بجانی میدهند اینک خریدار آمده
من همی گویم که چشم از هر نگاری ...
زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمده
تا جهان بودست جور یار بر یار آمده
از ساحت یار مهربانست
کش نافه مشک در میانست
کز منطق آن شکر فشانست
از تن برود سخن روانست
کین عیش نه عیش جاودانست
گوئی خط روی دلستانست
اینست که سوز من نهانست

و بانگ نوحه‌ای بر آید
گوشم همه روز از انتظارست
پنداری دوستان ...
نالیدن دردناک سعدی
افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
این کیست که پیرامن خورشید جمالش
رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
امشب براستی شب ما روز روشنست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم صبح
گردن نهیم بخدمت و گوش ...
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب
باران شاه را ...
این بوی روح پرور از آن گلبن ...
ای باد بوستان مگرت نافه در میان
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی
باز او حلقه بر در رندان شوق زن
دانی که چون همی گذرانیم روزگار
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
همچون درخت بادیه سعدی ...
یک گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

گویم که درای کاروانست
بر راه و نظر بر آستانست
تفریق میان جسم و جانست

من نتایج طبعه رحمه الله

یا دیده و بعد از تو بروی که ندیده است
از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است
الحق که سخن گفتن شیرین شنیده است
پیداست که هر کس از این ... بچیدست
حلوا کسی خورد که محبت چشیده است

وله ایضا

یا حکمت دهان تو یا بوی لادنست
تا خاطرم ... گوش دگر کست
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
دانم شکر که دو مگس بادبزنست
کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

من نوادر افکاره رحمه الله علیه

ای مرغ آشنا مگرت نامه در پر است
وین نامه در چه داشت که عنوانش معطر است
... دیده شمار بر در است
روزی که چو تو میگذرد در رهگذار
دیدار در حجاب و معانی برابر است
سوزان و میوه سخنش همچنان تر است

وله ایضا

با اینهمه دشمنی که کردی
با قوت بازوان عشقت
آتش بنی قلم درانداخت

گر مدعیان نقش ببینند پریرا
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید
از دست کمان مهره ابروی تو هیچم
سر قلم قدرت بیچون الهی
با اینهمه باران بلا بر سر سعدی

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر
عاشق گریختن نتواند که دست شوق
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
قلب رفیق چند بپوشد حدیث عشق

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
در نامه نیز چند بگنجد حدیث شوق
آری خوشست وقت عزیزان ببوی عود

بازای که دوستی همانست
سرپنجه صبر ناتوانست
وین دود که میرود دخانست
بر دعوی دوستی نشانست
داند که دیوانه چرا جامه دریده است
فرهاد بداند که چرا سنگ بریده است
دانی که در هر چه ... طلبیده است
در روی تو چون روی تو آیینه ندیدست
بشکفت اگر شاخ دل آب چکیده است
عید وصال دوست علی رغم دشمنست
چشمم که بر ستاره روانم که در کنست
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
هرجا که میرود متعلق بدامنست
با من حکایت ... که دود دل ...
هرچه ... بوی ...
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
یا کاروان صبح که گیتی منور است
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است
چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
هر روز ... صبر که کمتر است
کوته کنم که قصه ما کار دفتر است
ور سوز عاشقان که در جان ...
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
پیدا نه عیب کردم لاجرم چشم ...
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
سرو را مانی و لیکن سرو را رفتار نی
وحش ... از قد و بالای سرو ...
آنرا که میسر نشود صبر و قناعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن ...
از همه چیز تو گوئی ز قناعت ...
جان بر کف دست آمده تا روی ...
انصاف نباشد که من خسته رنجور
دل در هوس ... نشد و جان در طلب ...
ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
جان در تن مشتاقان از شوق بهم آید
جان باختن آسانست اندر نظر ...
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
بیا که چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
از جان برون نیامده جانانت آرزوست
مردی نه و خدمت مردی نکرده
چون کودکان که دامن خود اسب میکنند
هر روز از برای سگ نفس بوسعید
پیوسته حرام است بخلوت نشست

وین عجب‌تر که تو خود میکنی ...
آن کشته را این ...
گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
ماه را مانی و لیکن ماه را گفتار نیست
زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

وله ایضا طیب الله تربته

گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
امکان شکیب از تو محالست و قناعت
خود شرم نمی آیدش از تنگ بضاعت
پروانه او باشم و او شمع جماعت

وله ایضا

بیرون نرود گوشه‌نشینی که فتادست
چون باد به بستان ... شاخی ...
این لاشه نمیبینم شایسته قربانست
پیش نظرت مردن بهتر که بهجرانست
زانگه که در افتادم با قامت ...

وله ایضا عطر الله مضجعه

زنار بریده و ایمانت آرزوست
وانگه چنین صفه مردانت آرزوست
بر روی نارسیده و دربانت آرزوست
یکبار ... آرزوست

وله ایضا

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و ...
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویند
گر تشنه روی تو ببارد ابر ...
دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد

روز همه سر بر کردار کوه و شب ...
هر چند نمیسوزد بر من دل سنگینش
دیوار سرایت را نقاش نمی باید
ای ... هجران گر عشق ...
شاید که دریغ آید کشتن ...

برد رهی که نوبت ارنی همی زند
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
بر خوان عنکبوت که بریان کجا بود
سعدی در این جهان که تویی ذره وار باش

قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست
آفرین گوئی بر آن حضرت که ما را بار نیست
گر جلیسی هست یا رب هست اغیار نیست
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
بی ... نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست
من گلی را دوست میدارم که در ...
باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
تعذیب دلارام به از ذل شفاعت
نقاش ببندد در دکان صناعت
چون وقت نیاید نکند اینهمه ساعت
با گردش ایام ... مجاعت
با اینهمه سعدی خجل از تنگ بضاعت
سر بر نکند خورشید الا که ز ...
کویی دل من سنگیست در چاه زنخدانست
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانست
عشاق نیندیشند از خار مغیلانست
سعدی که چو جان دارد دل در ...
این تشنه که میمیرد در چشمه حیوانست
مور ضعیف و ملک سلیمانت آرزوست
وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
... آرزوست
گرد ... نزد حضرت سلطانت آرزوست
حیف بود دل چنین ...

دامن دولت چو بدست اوفتاد
ما بتو یکباره مقید شدیم
صبر درین راه بغاری گریخت
دین رمقی برگ که هست از وجود
مستی خمرش بکند آرزو
تا بهلاک شود دوست دست
هر انچه بر سر آزادگان رود زیباست
دلم ز دست بدر برد سرو بالایی
چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم
جماعتی ببین آتش چهره ای ارزان
بجان خرم از آنم که جهان خرم از وست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
بوی گل و بانگ مرغ برخاست
فراش خزان ورق بیفشاند
گویند نظر بروی خوبان
چشم چپ خویشتن برآرم
روزی تر و خشک من بسوزد
از ورطه ما خبر ندارد
بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست
برخیز که در سایه سروی بنشینیم
با محتسب شهر بگویید که زنهار

گر ببلی ز نیاید بدست — هر که بفتاد به تیرت نجست
مرغ بدام آمد و ماهی بشست — این چه نظر بود که خونم بریخت
عقل درین وقت بکنجی نشست — بار مذلت نتوانم کشید
پیش وجودت نتوان گفت هست — هرگز اگر راه بمعنی برد

وله ایضا

که زندگانی ازین بلاک وداع — مراد وفا و جفای تو پیش یکسانست
علی الخصوص که از دست یار زیباست — مراد عشق تو کیمیای یک شکم از وست
خلاف عادت نسرو باکه از جفاست — بخواب دوش چنان دیدمی که زلف نگار
ز جور عشقش دو چوگان هنوز در پیچ — ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد

وله ایضا

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از وست — بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
انچه در سر سویدای بنی آدم از وست — بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از وست — غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
که ببین در همه را پشت بجاد خم از وست — سعدیا سیل فنا گر بکند خانه عمر

وله ایضا

نقاش صبا چمن بیاراست — مارا سر باغ و بوستان نیست
نیست تا این نظر که مارا هست — در روی تو سر صنع بیچون
تا دیده نبیند میکر است — بر آدمیی که مهر مهر ویی
آتش که بزیر دیگ سودا است — نالیدن بیحساب سعدی

وله ایضا

ایمدعیان راه خرابات کدام است — هر کس بجهان خرمی پیش گرفتست
کانجا که تو بنشینی بسر و قیامست — دام دل صاحب نظرانست غم است
در مجلس ما بانگ چنداز که جامست — غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت

دانکه درامد بکمند تو نخست
وانچه تنگ بود که زنجیر محبت
عهد محبت نتوانم شکست
سجع صورت نکند بت پرست
هر که چو سعدی شود از جنس دوست
که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
نظر کنند و ببینند کاتشم در تو است
تا دل ده مگر زنده کند کین دم از دوست
بارادت بکشم درد که درمان هم از وست
ساقیا باده بده شادی آن کین غم از وست
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از وست
ایام نشاط و وقت صحراست
هر جا که توئی تفرج آنجاست
چون آب در آبگینه پیداست
در روی نگرفت سنگ خاراست
گویند خلاف رای داناست
آسوده که بر کنار دریاست
ما را غم ان ماه پری چهره تمامست
وان خال بناگوش مگر دانه دام است
تا خلق ندانند که معشوق کدامست

درد اگه بچشیم درین سوز نهانی
پای سرو بوستانی در گلست
هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد
ای برادر ما بگرداب اندریم
نسبت عاشق بغفلت میکنند
بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
گر خیال یاری اندیشد رهی بیهوده است
شاهدش در دیده و گفتن فتنه اش ابرو و چشم
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
تیرباران بلا بر سر صوفی که غبار نظر
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
ملامت من بیدل کسی کند که ندارد
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
فراق نامه سعدی هیچ گوش نیامد
بخت جوان دارد انکه با تو قرینست
آینه در پیش آفتاب نهادست
گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت

وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست — سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان

وله ایضا نور الله مرقده

طالعش میمون و بختش مقبل است — نیکخواهانم نصیحت می کنند
وانکه مشغول است بیکدم بر ساحلست — شوق را بر صبر قوت غالبست
وانکه معشوقی ندارد عاقلست — دین ما تشنه مستعجل بآب
در طریق عشق اول منزلست — گر بمیرد طالبی در بند دوست
جان بجای سایه چو جانان قاتلست — سعدیا نزدیک ای عاشقان

وله ایضا

در هوای دلبری ز نگاری که جور او — خاک پایش بوسه خواهم داد
تا در شب لاله و فتنه و اندیشه صبح — تا بخود باز آیم انکه وصف دلدار
چو وفا یارم که پیراهن همی در مویست — خاک سبزارنگ ما گلشنان
مدعی در گفتگو عاشق اندیشه — هرکه از کنج اختیار آمد تو دست

وله ایضا

بشرط آنکه بگویم از آنچه رفت شکایت — بدین یکی شب بودم که گرد عشق بگردم
که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت — ز دهر سر و چه گشاید تو ره بچشم
هزار بار که رفتن بدیگری حکایت — خیالی که بگردم اگر درست بپیچ
کجا برم گلهٔ از دست پادشاه ولایت — هیچ صورتی اندر نباشد ایمه حسنی
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت — ما سخن بنهایت رسید و عمر بپایان

وله ایضا رحمة الله علیه

پیر گردد که در بهشت برین است — دیگر از انجا بم نسار نباشد
بر دران خیمه یا شعاع جبین است — گر همه عالم ز لوح فکر بشوئیم
گوشه چشمت بلای گوشه نشین است — تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
بانگ بر آمد که غارت دل و دین است — سیم و زرم گو مباش ملک و اسباب

چون در نظر دوست نشینی همه کامست
سرو ما را پای معنی در گلست
خشت بر دریا زدن بیحاصل است
عقل را با عشق دعوی باطل است
جان بجانان مهمان مستعجل است
پس بیاشد زندگانی مشکل است
خلق مجنون شد و مجنون عاقلست
صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی در او
آبروی عاشقان در پیش معشوق اندکست
از که میپرسی این میدان که گرد آشتی
ابر مروارید باران و هوای بیخواب
کانجهان شوریده حال از پیش یکدیگر دور
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست
ترا ندیدم و باز آمدم بیدو خبر
که چشم شوخ ضعیف چه سر از بیداست
فراق روی تو چندین بسی آسایش
هیچ سوی اندر نباشد بتهمت
هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت
که در دی از سخنانش در او گرد آید
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
اگر نفسی بمیرم ز بار پسین است
روی تو خواهم که ملک دین

عاشق صادق بزخم دوست نمیرد
بنده وار آمدم بزنهارت
متفق میشوم که دل بسپارم
غیر تم هست و اقتدارم نیست
من همه اول که دیدمت گفتم
تو مولی و دیگران مشتاق
زنجیر از چنان در کمند پیچیدی
یاد دستها کم گنی در میان دو
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا بکشت
هیهات کام من که برآید در این طلب
با خویشتن همی برم این آرزو بخاک
تن آدمی شریفست بجان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و زبان و گوش و بینی
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند
چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشتر است
زنهار از این تبسم شیرین که میکنی
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
زانسوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف
زنهار مده بدست رقیبان که
سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود

زهر ندارم که با منیت کنی | سعدی از این پس که راه پیش گرفت

من نتایج طبعه العالی رحمة الله علیه

معتقد می شوم دگر بارت | سر برآوردی زخود بیرون
که بپوشم ز چشم اغیارت | گرچه بیطاقتم چو مور ضعیف
حذر از چشم مست خونخوارت | دین شاید که بی تو برگیرم
تو گریزان و ما طلبکارت | چشم سعدی بخواب بیند خواب
که خلاص بود گرفتارت | تو برین هر دو چشم خواب آلود

وله ایضا

سیبی گزیدن از زنخ چون بستان دوست | در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
خونش بریخت غمزه چو جان نکار دوست | دلرفت و دین بخشم و جان ضعیف
باشد که نام من برود بر زبان دوست | روزی بپای مرکب تازی فتمش
وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست | فریاد مردمان همه از دست

وله ایضا

چه میان نقش دیوار و میان آدمیت | خور و خواب خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت
که جهان سخن بگوید بزبان آدمیت | طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت | اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد
بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت | نصیحت آدمی شو نه بخویشتن که

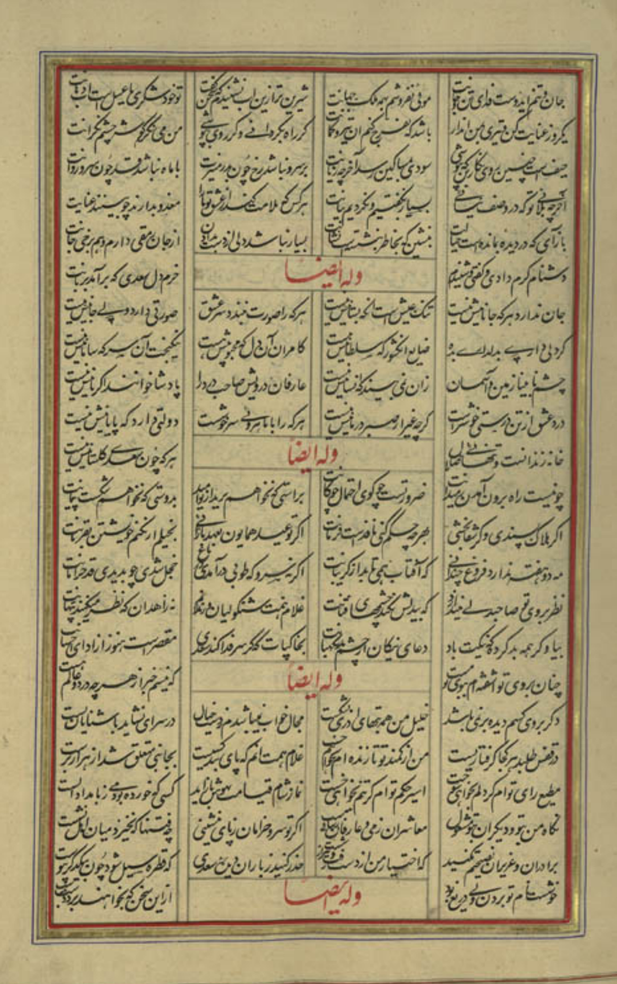
وله ایضا

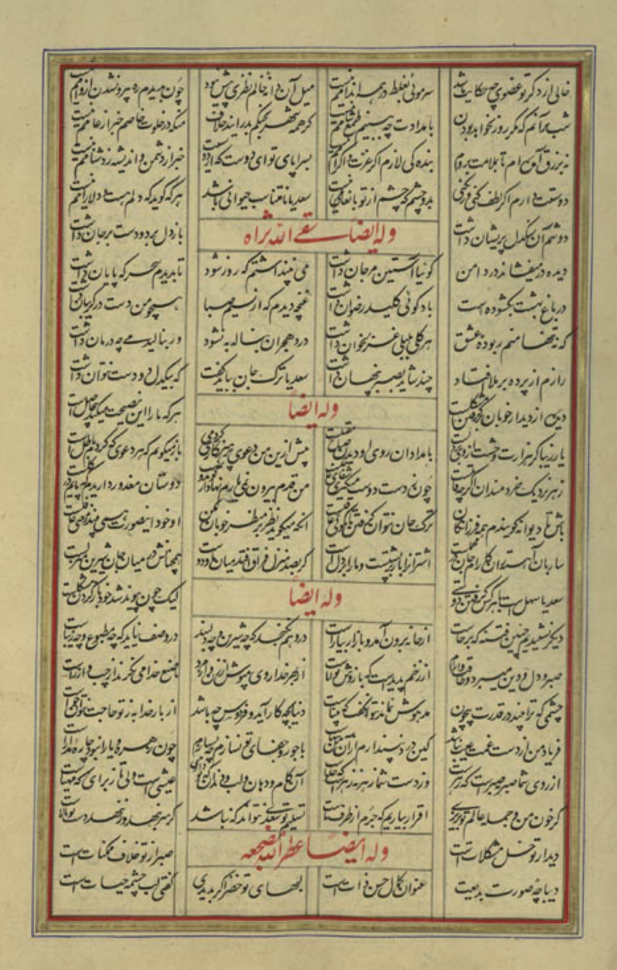
گر خنده شکوفه سیراب خوشترست | شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست | در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
رفتن بروی آتشم از آب خوشترست | زآب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
از دست خود بده که ز جلاب خوشترست | هر باب از این کتاب نگارین که

وله ایضا

گر ره دیگر رود ضلال مبین است
که ندارم سلاح پیکارت
من بدین مفلسی خریدارت
یکشم نفس همیکشم بارت
تا ببینید فراق دیدارت
که ببینید بچشم سحارت
چه غم از چشمهای بیدارت
بوسه بکام دل نه بی دهان دوست
شوری که در میان منست و میان دوست
آنهم برای آنکه کنم خون فشان دوست
گر کبر و ناز بار بپیچد عنان دوست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بدرای تا ببینی طیران آدمیت
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت
طمع و بانت از شکر [illegible] خوشترست
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشترست
با من مگو که چشم بر احباب خوشترست
همچون بهشت گوئی از این باب خوشترست
صحبت خوشست [illegible] خوشترست

جان تنم





چون ملک که ایاز مجان ... نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و ...
پوشیده کسی پی نبرد ای قیامت
درویش تو در مصلحت خویش ...
راه ادب نیست که سعدی ...
خوشتر از دوران عشق ایام نیست
از هزاران در یکی ...
آشنایان ... بدین معنی ...
هر کسی را نام معشوقی که هست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی ... خدای ...
قصد شکار داری ...
رخت سرای عقل ...

مجموعه‌ای از ملکت رضا ... نیست
تو ترک صفت کن که ازین ... نیست
کام و زر و جنت و ... نیست
خوش باش اگر ... نیست

گر منزلتی هست کسی را ...
آنکس که در او معرفتی ...
... در او ... نیست
اندوه ... نباشد ...

وله ایضا طاب الله ثراه

بامداد عاشقان را شام نیست
زانکه هر کس محرم پیغام نیست
در سرای خاص بار عام نیست
میبرد معشوق ما را نام نیست
هر که را در وی گرفت آرام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
کام هر جوینده را آخر ...
تا نسوزد بر نیاید بوی عود
مستی از من پرس و شور عاشقی
خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد

وله ایضا

مدهوش میکند ...
... میکند ...
ای دزد آشکارا ...

در آینه نظر کن تا روی خود ببینی
ای گلبن خرامان ...
هر دم کمند زلف ...

[illegible]

وله ایضا طیب الله تربته

[illegible]

ترسم تو بهجر غمزه یک روز
برکوشی آب نه دهان را
با خود چو تو صورتی ندیدیم
چون تشنه بسوخت در بیابان
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
بحشم رفته ما را که میبرد پیغام
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پسرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
بازگویم که نه این صورت و معنی که تراست
آنچنان بخت نیاید سر کج بردن
دل غلام است که گوی خم چوگان تو
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
آنچه عیب است که در صورت زیبای تو هست
از خدا آمده آیت رحمت بحق
تو کجا یابی از این خار که در پای من است
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
درد عشق از تن در سخن شهرست
عقل بهتر می نهند از کاینات

دعوی چکنی که معجزاتست — زهر از قبل تو نوشدارو است
بازآ که کوزه نبات است — عهد تو و توبه من از عشق
در شهر که مبطل صلوات است — آخر سخنی بگوی با ما کن
چه فایده گر جهان حیات است — سعدی غم نیستی ندارد

وله ایضا عطر الله مضجعه

که تو به در ره عشق آینه و سنگ است — دگر نصیحت نمی بایدم شراب بیار
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است — بیاد کار کسی دامن نسیم صبا
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است — بکش چنانکه تو دانی که بی مشابهت

وله ایضا

تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت — جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
کآب حیوان چو بخندی برود از شکرت — ماه آه سحر از شوق نیارم دم
هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت — بارها گفته ام این روی بهر کس منمای
تو اگر چه نبینند که اهل نظرت — راه هر دشمنم از بهر تو باید دادن
نازنینا که پریشانی موی زرت — غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی

وله ایضا

هیچ مجموع ندیدم که پریشان تو نیست — در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
وآنچه محبوب است که در غم هجران تو نیست — آب حیوان تو و آنکه که در عالم
وآن کدام آیت لطف است که در شأن تو نیست — گر تو اهل حسب آمده ای
یا چه غم داری از آن درد که درمان تو نیست — دردی از حسرت دیدار تو دارم که مپرس
که خود از هیچ طرف صحرا بیابان تو نیست — گر برانی چه کنی چونکه فرمان تو نیست

وله ایضا

ملک از روی تو هیچ خوشتر است — خود پرستی خیزد از دنیا و جاه
عارفان گویند مستی خوشتر است — چون گرانبار از تو مستی خوشتر است

نفس از دهن تو طیبات است
می بینم و بر دو بی ثبات است
کین دولت حسن از کوه است
جان دادن عاشقان نجات است
عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
که نیک نامی در دین عاشقان ننگ است
گرفته ایم چه حاصل که باد در دست است
فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است
گر در آینه بینی برود دل ز برت
تا مبادا که بشور اندر آه سحرت
تا تامل نکند دیده هر بی بصرت
تا یکی دست ببینم که بگیرد خبرت
زحمت خویش نمی خواهد برید درت
خصم را روی که پیر از خم چوگان تو
وآنکه کس که بصد درد و حیران تو
گرچه جانست که در چاه زنخدان تو
بوصالت که مرا طاقت هجران تو
عاجز آمد که مگر چاره درمان تو
در جوانی عجب از غایت احسان تو
بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو
نیستی در حق پرستی خوشتر است
هم سبکباری و چستی خوشتر است

سعدیا چون ز دولت دور مایی
درمان این است که صبرم ز نکورویان نیست
آن پری زاده که مه پاره دو لبش نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد
دوش در آرزویت ای جان جانم اندر پاسداشت
در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
ز آسمان آغاز کارم بخت شیرین می نمود
روز وصلم قرار دیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد
دست چپها چون بجان برسد
با خداوندگاری افتادیم
گفتم ای بوستان روحانی
زمین مهر پرس کم از دستان
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
خیال وی کسی در سراست بیسر را
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
نه پادشاه منادی زند که می مخورید
سرو چمن پیش اعتدال تو پست است
شمع فلک با هزار مشعل انجم
با همه زورآوری و مردی شیری
دیده بدل میبرد حکایت مجنون
با چو تو روحانیی تعلق خاطر

وله ایضا رحمة الله علیه

ورنه گل و لاله گر بر است و گل روشن است — دل اگر دیده دیار هستی من موهوم
کس نه ام که بجان طلبش — ساربان گو خبر از دوست بیار
زنبار که مرا طاقت جوانان نیست — عیب سعدی مکن ای دوست اگر آزرده شد

وله ایضا

بار پرشادل شوریده چشم خواب — کوس غارت زد فراقت گرد شهر دل
تا صبح تسبیح گویان — دیده ام صحبت و
کی کان بدم که زهر آلوده — سعدی این مشکل افتاده است

وله ایضا

وجهیم سر بریدن نیست — مطرب از دست من بجان آمد
چاره خیر پیرهن دریدن نیست — ما خود افتاده کان مسکینیم
کش سر بنده پروریدن نیست — دست در خون عاشقان داری
دیدن میوه چون گزیدن نیست — گفت سعدی خیال خیره مبند

وله ایضا

که اندرون جراحت رسیدگان چون است — بجز طلعت لیلی نگاه می نکند
مرا خیال کسی که خیال بیرون است — خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی
ترک عشق تکلف طبع موزون است — اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
بیا که چشم و دهان تو — کنار سعدی از آن روز گر تو دور

وله ایضا

پیش وجودت چراغ بازنشسته است — تو کمند مردم از گناه
مرو ندانم که از کمند تو جسته است — این یکی از دوستان تیغ تو کشته
دیده نماند که دل بمهر تو بسته است — دست طلب داشتن بدامن معشوق
هر که ندارد دوای خویش — مگر سعدی که ذوق عشق ندارد

می نساید تنگدستی خوشتر است
هیچکس نیست که مطلوب مرا جوی نیست
خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
کآدمی نیست که میلش بپریرویان نیست
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب ریخت
شور عشقت سرای عقل در طبطاب
خود در افشان بود چشم که از دریا
اول و آخر صبوری انگی با دار
شب هجرانم آرمیدن نیست
که مرا طاقت شنیدن نیست
حاجت دام گستریدن نیست
حاجت تیغ برکشیدن نیست
سیب سیمین برای چیدن نیست
از و بپرس که انگشتش در خون است
فتاده در پی چاهی که مجنون است
که بامداد بروی تو فال میمون است
مرا هر چه تو گویی از ادب
ز آب دیده تو گویی که رود جیحون است
روی تو بازار آفتاب شکسته است
در رمضان بین که چشمهای تو مست است
و اندکی از عاشقان تیر تو خسته است
پیش کسی که کش اختیار بدست است
نیشکرش در دهان تلخ شکست است



سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
چو در میانه خاک اوفتاده بینی
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را
شراب از دست خوبان سلسبیل است
طلب را من ندانم چاشنی چیست
الا ای کاروان محمل برانید
کمندش میدواند پای عشاق
چو مور افتان و خیزان رفت باید
اگر چه ما بطاعت شرمساریم
سخن بیرون مگو از عشق سعدی
شب فراق که داند که تا سحر چند است
پیام من که رساند بیار مهرگسل
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است
اگر بهشت [illegible] که شخص [illegible]
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست
صبحدمی که برکنم دیده بروشنایت
سر بسریر سلطنت بر ننهد فرو نیاید
گوشه چشم مرحمت بر همه عاشقان فکن
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه کو

وله ایضا طیب الله تربته

چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست — هر آنچه بر رخ منظور ما نظر دارد
که قطره قطره باران چو با هم آمد جوست — نمیرود که کمندش همی برد مشتاق
از آن مپرس که چوگان از او چه میگوید — چرا چو گوی نرسد بندگان مخلص را
کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست — بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
بدوستی که مگوی بجز حکایت دوست — بآب دیده خونین نبشته قصه دل

وله ایضا

همی بینم که خرما بر نخیل است — [illegible]
که ما را بند بر پای رحیل است — هر آن شب بر فراق روی لیلی
بیا با ما [illegible] چند میل است — نه دم ماهست آن [illegible]
وگر خود ره بزیر پای پیل است — حبیب آنجا که دستی بر فشاند
از ایشان گر قبیح آید جمیل است — [illegible] دوستان [illegible]

وله ایضا

اگر کسی که بزندان عشق دربند است — بکشم از غم دل راه دوستان گیرم
که بر شکستن قفل را بسوز پیوند است — قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
هنوز دیده بدیدار است آرزومند است — بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
بلای عشق تو بنیاد زهد برکند است — عجب از آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی
کمان برند که پیراهنت گل آکند است — ز دست رفته [illegible]
بیا و بر دل من بین که کوه الوند است — ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق

وله ایضا

گر تو انکری رسید [illegible] — پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود
تا شب رهروان شود روز [illegible] — خلق [illegible]
سر ننهد بندگی [illegible] بر خط پادشاه — وقتی اگر برآنیم [illegible]

که زن ابد هست آنکه کشته اوست
بترک خویش بگوید بار عزیز دوست
چه جای پند نصیحت کنان بیهوده گوست
رواست گر همه بد گوید [illegible]
که دل بغمزه خوبان مده که سنگ است او
نظر صبح اول که تو در دوست
وگر خود خون میخواران سبیل است
نه در جائی که در خون قتیل است
که بر مجنون رود لیلی ملول است
نه سرسبز است آنجا [illegible]
محب از سر نخیزد بخیل است
ولیکن شاهد ما بی بدیل است
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است
کدام سرو ببالای دوست ماند راست
بخاک پای تو آن هم عظیم سوگند است
بجای خاک که در زیر پایت افکنده است
بزیر هر خم مویت دلی پراکنده است
چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
کمان برند که سعدی ز دست خورسند است
[illegible]
چون پس پرده میروی آینه دلربا [illegible]
[illegible]
کاتش [illegible] گر یادم [illegible]

راه تو نیست سعدیا کم روی بحجره [illegible]
صبحدم خاک بصحرا برد باد از کوی دوست
گر قبولم میکند مملوک می پرورد
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را
کاش باری باغ و بستان را [illegible]
عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
در گلستانی که آن گلبن خیلی نشست
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فریاد من از فراق یار است
خون جگرم ز فرقت تو
کس را ز غم من آگهی نیست
سعدی چه کنی شکایت از دوست
کس بچشم در نمیآید که گویم مثل او
جز خداوندان معنی [illegible]
عقل و تقوی [illegible] خسروی [illegible]
سعدیا چندانکه خواهی [illegible]
کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت
صورت یوسف نادیده صفت [illegible]
در سرم بود که [illegible]
بخرابات [illegible] حاجت [illegible]
پیش تو مردن از آن به که پس از [illegible]
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست

وله ایضا طاب الله ثراه

بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست — دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
[illegible] نتوان [illegible] — هر که با خاطر روی دوست غم گیتی خورد
روشن دلان [illegible] — هر کسی با خویشتن جولان عشقی میکنند
این عقوبت بس که [illegible] — هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود

وله ایضا

هر که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست — عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
سرو آزاد [illegible] — گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت

وله ایضا

و افغان من از غم نگار است — بی روی چو ماه آن نگارین
از دیده روانه در کنار است — درد دل من ز حد گذشته است
آوخ که جهان نه پایدار است — از دست زمانه در عذابیم

وله ایضا

خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست — هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
[illegible] — بنده‌ام گر تیغ خواهی بر سرم [illegible]
بار چون فرهاد عاشق بر لب شیرین [illegible] — [illegible]

وله ایضا

که قرار از دل دیوانه [illegible] برفت — یاد بوی گل [illegible] بگلستان آمد
چون سپیده [illegible] — بعد از آن عیب و ملامت [illegible]
[illegible] — [illegible] افغان
که بیدار تو عقل از سر هشیار برفت — بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید
[illegible] — [illegible]

وله ایضا روح الله روحه

تا نخیال در بود سیر و بار ساخت
ور نسازد می بباید ساختن [illegible]
بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
[illegible] که در خواند [illegible]
هر کس از سوئی برفتند و ما از کوی دوست
بلبلی گو چو سعدی با گلی [illegible]
نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست
یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست
فتنه بنشسته چو برخاست قیامت برخاست
رخسار من بخون نگار است
جانم ز فراق بیقرار است
زان جان و دلم همی فکار است
چون شادی و غم بر قرار است
آبروی نیک‌نامان در خرابات [illegible]
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
زیر هر موئی سری بینی که سرگردان اوست
حسن گل پیش [illegible] بلبل [illegible]
آب گلزار شد و رونق عطار برفت
گر مرا در حق [illegible] برفت
چه خطا دید که سرکوفته چون مار برفت
دلش از دست ببرد [illegible]
که بپهلو سوی [illegible] خار برفت
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سروی بیابی در زمانی لاله ای تن
کس ندیده است که یک نظر اندر غم
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
من سری دارم و در پای تو خواهم
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
کس نشود همه کس را برد کار آزاد
مرا بروز قیامت گر حساب بنشد
کرم بکو چشمی نگشته وار بینی
مرا هر آینه روزی قتیل عشق بینی
کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
زنهار که میدید دل من داد غمی
خواهی چه روز روشن دانی تو کاین
مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
هر که عیسم کند از عشق و ملامت گویم
نه من خام طمع عشق تو ورزیدم و بس
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
همه را هست همین داغ محبت که مراست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست
نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس
هر شبی روزی و هر روز ز دوری
هر که آن نعمت مصحوب تو چندی گوید

شهد شیرین و شکر گفتار است | خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
که همه عمر دعاگوی طلبکار تو است | آدمی نیست که کالبد بیجان است
صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست | صبر تلخ است ولیکن چه کنم
خجل از تنگ بضاعت که سزاوار تو نیست | بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر

وله ایضا

نگر مرا که همان مهر اولست و زیادت | کرم جوار نباشد بیا که دولت
که هجر و وصل تو دیدن بسم ز موت و حیات | شنیده است که نظر بکنی بحال ضعیفان
فلک شوم بزرگی و مشتری بسعادت | بخواهمت که ببینم کدام زهره و طاقت
گرفته دامن قاتل بهر دو دست | اگر چنان سعدی گمی دو دست

وله ایضا

این شادی کسی که برابر در حرم است | تنها دل من است گرفتار در غمت
انصاف ملک عالم عشق مسلم است | دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت
آن تیره شب بپرس که او نیز محرم است | ای کاش میان نیستی

وله ایضا

کجا حلقه زلف و گرفتاری هست | گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
تا ندیده است ترا بر منش انکاری است | صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست | باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
سرو جانا تو انگشت که مقداری | من از این دلق مرقع بدر آیم روزی
که من مستم و در خیل تو هشیاری هست | عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند

وله ایضا

که حرام است بر آن کش نظری نیست | هیچکس را که در این عشق نباشد
شب وصل من و معشوق مرا | هر که با غمزه خوبان سر و کاری
گر بدین دست کسی کشته شود | سر مویم نظری کن که من اندر

گر شنیدی سخن نباشد که خریدار تو نیست
اینکه گویند که مرا میل بدیدار تو نیست
چون گزیر از لب شیرین شکربار تو نیست
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست
کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
بهم گرفت و دو زخوش با نظار عبادت
روم که موی نشینم کدام صبر و علاج
زهی حیات نکو نام و مردنی بشهادت
چشم نهان بروی تو پر خون است
یا خود درین زمانه دل شادمان کم است
ایا کجا است آنکه همه روز همدم است
چو مرد این چنین که میان غم است
یا شب و روز بجز فکر توام کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
همه دانند که در صحبت گل خاری هست
آب هر طیب که در طبله عطاری هست
تا همه خلق بدانند که مقداری هست
داستانیست که در هر سر بازاری هست
یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
کانچه من میسنگرم برد گر نظری هست
نیست محرم هست که بردی جفا صاحب
یک سر موی مرا که ترا داد کرنیست

همه دانند که سودا زده دلشده را
اگر چشم همه خلق نخفتم سهل است
مپندار از لب شیرین عبارت
فراق افتد میان دوستداران
ندانم هیچکس در عهد حسنت
گران حلوا بدست صوفی افتد
جمال دوست چندانی که انداخت
قیاسند و موزون حرکات قد
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
اگرم بر آورد بخت به تخت پادشاهی
تو برون خبر نداری که چه میرود در خلقت
تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی
مرا خود با تو چیزی در میان است
مبر ظن کز سرم سودای عشقت
بگفتن راست ناید شرح عشقت
توان گفتن به مه مانی ولی ماه
برو سعدی که کوی وصل جانان
نشاید گفتن آنکس را دهد دست
بدل گفتم چه چشمانش نپرهیز
نه آزاد از سرش برمیتوان خاست
خیالش در نظر چون آیدم خواب
با خردمندی نتوان بریدن
نه خود اندر جهان نظیر تو نیست

چاره صبر است ولیکن چه کنم صابر نیست | گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی
تو مپندار که مخذول تو را خاطر نیست | التفات از همه عالم بود ار سعدی

وله ایضا

زیان و سود باشد در تجارت | یکی را چون بسی کشته دوست
که با دل باشد الا بی عبارت | مرا آن گوشه چشم دلاویز
خدا ترسی نباشد روز غارت | عجب دارم درون عاشقان را

وله ایضا

متوجهست با سخنان بی جهت | چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری
و کرم تو سیل باشی نگریزم از تو | بقیاس در نیاید و بوصف در نگنجد
نه چنانکه بی تو باشم که همی در کبت | عجب ار کسی در افتد در شب ... ی
بدر او کر نه آتش نه فیم در جهت | تو درخت خوب منظر همه میوه لیکن

وله ایضا

دگر نه روی زیبا در جهان | وجودی دارم از مهرت گدازان
رود تا بروجودم استخوانست | اگر پیشم نشینی دل نشانی
ولیکن گفت خواهم با تو نالان | ندانم قامت است آن یا قیامت
نپندارم چنین شیرین دهان | بجز کویت نخواهم سر نهادن

وله ایضا

که ندیدم چنین صورت دل آزار | نه منظوری که با او میتوان گفت
که هشیاران نیامیزند با | سرا نگشتان مخصوص نشینی
نه با او میتوان آسوده | اگر دودی رود بی آتشی نیست
نشاید در بروی دوستان بست | نشاید خرمن بیچارگان سوخت
یا او خود دنیا نیست | دل از دست بیرون رفت سعدی

وله ایضا

بزبان چند بگویم که دلم صابر نیست
همی کان تو مصروف بود قاصر
که کامی حاصل آید بی مرارت
برگرد دوستانش و بشارت
بکشتن میکند کوسه اشارت
که پیراهن نمیورزد حرارت
که سعدی ناپدید است از حرارت
مگر آدمی نباشد که برنجد از عقیبت
تحیرم در اوصاف جمال حسن صفت
مگر او ندیده باشد رخ یار باصفت
چکنم مریست کوته نمیرسد بست
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت
وجودم رفت و مهرم همچنانست
و گر غایب شوی در دل نشانست
کسی گوید چنین سرو روانست
اگر بالش نباشد آستانست
نه بازاریست کانجا قدر جانست
نخصمی کز کمندش میتوان رست
که دست صبر در پیچید و بشکست
و گر خوف نباید گشته هست
نمیبایند دل در ماندگان خست
نبایند ز تیر رفته از شست
که قمر چون رخ منیر تو نیست

نه هم دل تقدو قامت سرو
گر بگیری نظیر من چکنم
همه عالم بشقبازی رفت
هر که عشق اندرا و کمند انداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت
هم دگر شکر عشق می گویم
سعدیا خوشتر از زبان تو نیست
هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
منتهاید بروز چیست که در خانه ما رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر
هر که هوائی بخت یا بفراقی بسوخت
همت سعدی بعشق میل بکردی ولی
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر
هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
خون خضر دیدم آب شیرین دهان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری
از رشک آفتاب جمال تو آسمان
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
اینجا شکری هست که چندین مگس آنجاست

که چو بالای دلپذیر تو نیست
که مرا در جهان نظیر تو نیست

دل مردم کسی که بسپرد
ظاهر آنست کان دل چه دید

ولہ ایضا

براد ویش ببباید ساخت
که نه دنیا و آخرت درباخت
که کرم دل بسوخت جان بگداخت

هر که عاشق نخست مرد نشد
انجمانش بذکر مشغولم *
آفرین بر زبان شیرینت

ولہ ایضا

بازنیاید خلاص هر که درین دام رفت
سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت
طاقت بودن نماند سنگ شد و نام رفت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

یاد تو میرفت ما عاشق و بیدار بدیم
شعله بر فروخت پرتو خورشید عشق
گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان

ولہ ایضا

عشبازی دگر و نفس پرستی دگر است
کو بنزدیک من و کافت پروانه ماست
آدمی خوی شود ور نه همان جانورست
هر چه زان تلختر گر تو بگوئی شکرست
بند پایی که مراد تو بود تاج سرست

هر آن چشم که می گم سیاه ابید
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن تو

ولہ ایضا

گفتا تعین که چشمه حیوان دهان تست
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
هر ماه تا دیدم چون ابروان تست
بیسم که دست من چه کمر در میان تست

یوسف بیندگیت کمر بسته بر میان
هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده
بس یاد روح پرور انفاس صبح دم
کهشند بیملف عشاق بیکسی

ولہ ایضا

که دلی نیست کان اسیر تو نیست
درخور صدر چون حریر تو نیست
نام سعدی و در ضمیر تو نیست
نقره صاف نخست تا بگداخت
که ندانم بخویشتن پرداخت
کین همه شور در جهان انداخت
تخته روزگار اهل شناخت
پرده برانداختی کار بآتمام رفت
خرمن خاصان بسوخت خانه خام رفت
حاصل عمر آدم اسباب ایام رفت
راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت
می چو فرو شد بکام عقل ناکام رفت
یا سیاه دیگر به نشانه بصرست
خبر از دوست ندارد که ز خود باخبرست
بیوه ایدوست که مستغنی از آن شکرست
خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
ترک لولو نتوان گفت که در یا خطرست
الحان بلبل از نفس دوستان تست
بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
کوران شانی از دهن بی نشان تست
گوئی مگر طره عنبر فشان تست
سعدی بوسه ز لب شیرین نشان تست
یا بوالعجبی کین همه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
صد شعله افروخت که در دل بجائی
آنان که بدیدار چنین میل نمایند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
بناز ای خداوند اقبال حرم
خداوند فرمان ملک سلیمان
همه نامداران گردن فرازان
خداوند شاه رعیت پناها
نبوده است تا بوده دوران گیتی
بانصاف زان دولت زنده کاری
باد آمد و بوی عنبر آورد
تا پای مبارکش ببوسم
هرگز نشنیده ام که بادی
شاید که کنند زنخ درگور
سعدی دل دوستان خود دار
پیش تو بیت دگران صورت دیوار
اینکه گویند بعمری شب قدری باشد
دامن از دست نگارین تو محروم و پس
بوالعجب واقعه باشد که گل از ری
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
با دوست باش که همه آفاق دشمنند
ای صوری که پیش تو خوبان روزگار
گفت پیش طایفه جور خوبروی

کاین هیچکسان در طلب ما چکسانند
آن نور تو داری دگر اقتباسانند
گو کشند تو آن خوردن به نقل کسانند

ای قافله سالار چنین کم چه دانی
من قلب و لسانم هوا داری تو
دانی که چه ما میرود از دست قیمت

ولہ ایضا

بجنت بسایون و تخت مسند
گزین احد یا و ردین احمد
بزنجیر سبق الایادی مقید
که مخصوص بادی بتائید سرمد
بابقای ابنای گیتی مؤبد

مغیث زمان ناصر اهل ایمان
ز سعد ابو نصر تا سعد زنگی
سر بندگی بر زمینش نهاده
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
مؤید نمیماند این ملک دنیا

ولہ ایضا

بادام شکوفه بر سر آورد
قاصد که پیام دلبر آورد
بوئی ز تو بوی خوشتر آورد
در عهد تو هر که دختر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل
ما نامه باو سپرده بودیم
کس مثل تو خوبروی فرزند
بیچاره کسی که از فراقت

ولہ ایضا

نه چنین صورت و معنی که تو داری دارم
مگر آنست که با دوست بپایان آرند
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
که نه پوشیده تواند اثر خم نه آشکارند
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند
دامن دولت جاوید و گریبان امید
عجب از چشم تو دارم که شبانش بیمارند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
ز نعیبان ضمیرت گل معنی بشکفت

ولہ ایضا

همچون طلسمای خجالت همی شهند
از سعدی شنو که شکر می پراکند

یکبار بامداد اگر بخرامی ببوستان
ای مدعی که راه دلت دیده بامداد

آهسته که در کوه و کمر بار بپاسانند
و بنها همه قلبند که پیش تو لسانند
حیف است که طوطی و زغن هم قفسانند
بیکومیت از دور دعا گر برسانند
شهنشاه عادل اتابک محمد
پدر بر پدر نامور جد بر جد
خداوندگاران و یادوجر
که بخت جوان باد و دولت مجدد
نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند
کو نامت بگیتی بماند مخلد
با آنهمه خار سر بر آورد
او نافه مشک اذفر آورد
نشنید که هیچ مادر آورد
رونی بنماز دیگر آورد
هر قطره که خورد گوهر آورد
تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند
حیف باشد که کسی زنده و دگر کاندارند
خواب بیگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بلکه آن نیز خیالست که می پندارند
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند
گوم هم بیت اگر دگران بیش میرسند
می که سرو را لب جوی بر کنند
کایان مل ربودن و دم میزنند

یا دل به که پرده ز کارت برانگنند | جانم دریغ نیست ولیکن حیف
من چشم بر تو و دگران گوش بر سخنند | گوئی جمال او که ببیند چنانکه اوست

ولہ ایضا

برادر خوانده کان کار دانند | نباید بستن اندر چیز و کس دل
باخر چون ببینی همانند | ازان بهتر که اول از خرد بیش
هنوز از کبر سر بر آسمانند | یکی بر تربتی فریاد می کرد
ببین تا پادشه یا پاسبانند | که تا تخته بر بندد چه حاجت
که چون جلاب در حلقت چکانند | چنین تلخ و تبای شکر آلود

ولہ ایضا

خبر داری اگر خسته اند اگر ریشند | ترا چه غم که یکی در غمت بجان آمد
که دوستان وفادار بهتر از خویشند | غلام همت رندان و پاکبازانم
چنانکه صاحب نوشته ضماز بیشند | تو عاشقان مسلم ندیده سعدی

ولہ ایضا

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند | حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند | بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
که مدتی بنشستند و بار بربستند | برون نمیرود از خانگی نشاط
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند | یکی درخت گل اندر میان خانه ماست
جواب داد که آزادگان تهی دستند | براه عقل برفتند سعدیا بسیار

ولہ ایضا

الحق انصاف تو داد که صاحب نظرند | عارفان هرچه ثباتی و بقائی نکند
که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند | دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند | گو شکر برد این گنج که در
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند | الکه پا از سر نخوت ننهادی بر خاک

یا برقعی بچشم تا من فرو گذار
حسن تو تا درست دریغ است تیغ زن
چو کن خیمه تا محمل براند
زن و فرزند و یار و قوم و پیوند
ز اول خاک بوده است آدمیزاد
زمین چندین بخورد از خلق و چندی
نگفتم تخت بر کن زر کورش
نصیحت از دو تن تمنا باید
توانگران که بجنب سرای درویشند
توئی توانگر حسن از غنای درویشان
مرا بعیب بیگانگی ز خویش مران
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد
نه چون بنشد و تو تسکین حرص کوته
درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
کسان که در رمضان چنگ می شکستند
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
بسر دهکت کسی میوه نمی آری
دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند
نظر آنانکه نکردند درین مشتی خاک
تا تطاول نپسندند و تکبر نکنی
ایکه بر پشت زمینی همه وقت آن تست
این سرائیست که البته خلل خواهد یافت

صندوق تربت است مبادا که بشکنند
الا ز راه دیده سعدی نظر کنند
که همراهان عالم ره روانند
کیی ایشان بجانفی یا بسانند
مید شنیده و قدر خود بدانند
که ایشان پادشاهان جهانند
که میدانم که مستی استوانند
زد از در خانه سعدی ستانند
ضرورتست که هر وقت از او چنین بشنید
که دوستان تو چندانکه بیکسی بیشند
که از محبت با دوست دشمن خویشند
که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند
که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند
علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
ز بس که عارف و عامی برقص برجستند
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
که رهزنان دل دیوانگان نه هشیارند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تو چنانست که طایفه بی بصر اند
گوسفندان دگر خیره در او می نگرند
عاقبت خاک شد و خلق بر او می گذرند

تا دمی چند که مانده است غنیمت شمرند | گل بچاره میسر نشود در بستان

ولہ ایضا

گرم بود آفتاب خیمه بدوش زنند | طفل که تا شیر خورد شاخ جوان گجی بال
هر که بجلیش درست قامت سرو بلند | عقل روا می نداشت که شکن سر از عشق
هر که صبوحی کشید گوش بمانده بند | کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون
بسکه بخواهد شنید سر زنش نا پسند | در نظر دشمنان گوش نباشد بپند
می نکشد التفات آنکه بسر میکشند | سعدی اگر عاشقی عشق طریق تو نیست

ولہ ایضا

گر آینه که در پیش جمالش دارند | عجب از دانم اگر کس گرفته چه گویم
نه حریفی که توقع بوصالش دارند | غالب آنست که مرغی که ز پی
مگر آنانکه سر تا زد و لاش دارند | دوستی با تو حرام است که چشم
که معشوق تو آن کفته و نازش دارند | حال سعدی تو نه مرا که برادری

ولہ ایضا

من نه بسیر برآمم که همه خلق برآنند | اهل نظر آن بنده که چشمی بارادت
بعدا زغم روی تو غم بیهوده خورانند | ساقی بده آن کهنه خمخانه بدرویش
افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند | تا رای کجا داری و پروای که داری
چون میروی از طلعت جاه | سعدی بجهانی ترک محبت نتوان گفت

ولہ ایضا

که مجالست در انجمن | ایکه در شدت و فقر و پریشانی حال
که بر غفلت و خوش نشسته | این جهان چشمه خورشید جهان افروزست
خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود | دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند
که گر نیست و چیست | از ثری تا به ثریا بعبودیت اوست
هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود | قیمت خود بملاهی و مناهی مشکن

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند
تا بتماشای باغ میل چرا نکنند
دل که بیابان برفت چشم ندارد براه
هر که پسند آمدش چون تو کی بی در کمند
آنکه سرش در کمند جان تو بارش بپای
شاید این طلعت میمون که بنقش دارند
که در آفاق چنین روی که تو دارند
تا رسی که سر اندر قدمش جان
عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست
خرما روزی نصیبی و خوش شاد دلی
شوخی کن امیدست که بصاحب نظرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا
چشمی که جمال تو ندیده است چه دیدست
آنان که بدیدار تو در رقص نیایند
شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مباش
خاک راهی که بر او میگذری ساکن شو
خاک مصر طرب انگیز نبینی هرگز
دست حاجت چه بری پیش خداوندی بر
گرمش بالاست بسی تنعمش بی پایان

گل بچار جهان مرده ایکو سیرند
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند
ابر بهاری که بر زیست طرف چمن بگند
توتیا زدی عشق پیچ صبوری بکنند
تشنه دیدار دوست راه بجائی برند
در قبل دوستان خیمه شکر زنند
با کف پا زدی ریخته ای بکنند
در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
این همه میل که با دانه خالش دارند
تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند
خون عشاق بریزند و حلالش دارند
دردمندان خبر از صورت حالش دارند
بیگانه و خویش از پس و پشت نگرانند
با روی تو دارند و دگر بی بصرانند
کالقا که برند گل کم زده کرانند
گر بر طرف طایفه مستغرق اند
بر در بشیمی گر از خانه بر آیند
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
که همی آفت برآرا که عاد و ثمود
ای برادر که نه محمود بماند نه مرود
همه در ذکر مناجات و قیام اند و قعود
کر ستایان درستت برد و مود

پند سعدی که کلید در گنج سعادت
طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد
حاکمی کن عدل خواهی کرد بابا یا ستم
عافیت می بایدت چشم از نکورویان بدوز
حل بی صبری مکن بر گریه صاحب سماع
با نگاه کاینچنین که دارم از زمستان فراق
هیچکس با من حکایت پیش جانان گفته اند
پیش ازین گفتند کز عشقم پریشان حال
تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
در گلستان کی چه حاجت آب چشم تنگ روی
گلبنان پیرایه بر خود کرده اند
ساقیان لاابالی در طواف
بابک شربت چنین بیخود شدیم
خیمه بیرون برکه فراشان باد
تا جهان مرده است فراشان گل
نشاید که خوبان بصحرا روند
خلاف است رفتن بصحرا ولیک
که پسندد از باغبانان گل
همه سرو بالا بباید چمید
بسازیم بر آسمان سلّمی
نه هر چه جانور زند آدمیست جان دارند
سیاه سیم زراندود چون بوته بگذارند

وله ایضا

داغ و دردی گر تو باشد بهتر است یا باغ | دوستانت را که داغ مهربانی فراغ
بنده ایم ار صلح خواهی کرد با ما | عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
عشق میورزی بیا نیکنامی گو برو | زهره مردان چو من تا از دل خانه با تیغ
اهل دل داند که تا رنجی نگوید گنج | هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت
گر بخواری بر د باشد این بعلا بود | هر که را دردی چو سعدی میکند از ده گو

وله ایضا

گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند | پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن برکشیده
تا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته اند | دشمنی کردند با من لیک از روی نکو
حال سرگردانی آدم بر ضوان گفته اند | داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر
ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند | پیش ازین گفتند سعدی را میل

وله ایضا

هوش میخواران مجلس برده اند | جرعه خوردیم و کار از دست رفت
دیگران چندین قدح چون خورده اند | آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
فرش دیبا در چمن گسترده اند | زندگانی چیست مردن پیش دوست
از سبلان جلوه گرانزده اند | عاشقان را کشته می بینند خلق

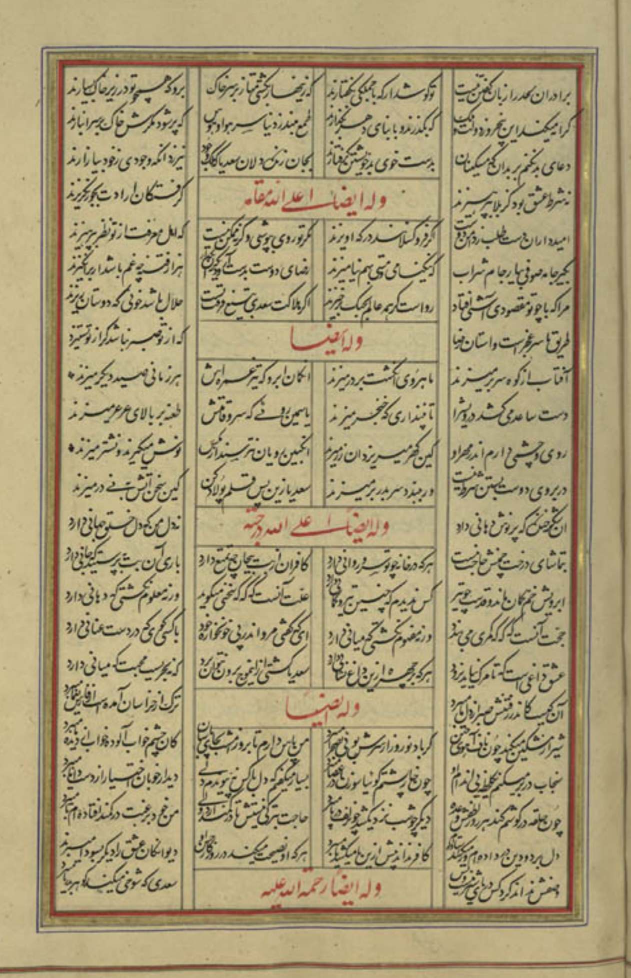
وله ایضا

نه انصاف باشد که بیمار و زند | نباید دل از دست مردم ربود
که از بانگ بلبل بسودا روند | بر آرند فریاد عشق از نظار
که در پای آن سرو بالا روند | بسا هوشمندان که در کوی عشق
اگر شاهدان بر تماشا روند | نه سعدی درین گل فرو رفت و بس

وله ایضا

خلاف آن بر آید که عشق نماید | کسان که چشم تو بی قیمتند گوهر قدر

نوا ندیکه بجای آورده الاسود
گر بد و رنج بگذرانی آتشی بنشیند سرد
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
و ربیدار میروی از یاران مرگرد
شمع می بیسم کاتش سر و در برد
چون لالا آتش طلبی میکند از درد
من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند
جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند
دوستی با بنده که در دم پیش درمان گفته اند
آنچه برما جزای خطا هر دیده اند
پیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته اند
بلبلان را در سماع آورده اند
تا چه بیهوشی که در سی کرده اند
خام طبعان همچنان افسرده اند
کین گروه زنده کار آرام مرده اند
بشنوار سعدی که جان پرورده اند
همه کس شناسند و هر جا روند
چو خواهند جائی که تنها روند
کر آن شوخ چشمان بیغما روند
چو من عاقل آیند و شیدا روند
کر آنان که بر روی دریا روند
بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند



برادران بعذر از زبان که قصه نیست
گرامیکند این عقده و ذلت و ننگ
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان
نه شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند
امید امان ست طلب زدن دوست
بگیر جامه صوفی بیار جام شراب
مرا که با چو تو مقصودی آشتی افتاد
طریق تا سر عزیمت و استان جفا
آفتاب از کوه سر بر میزند
دست ساعدی که شد در دیشرا
روی او چشمی دارم اندر مهر او
در بروی دوست بستن شرط نیست
آن گلچهره که پر نوش دهانی داد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
ابرویش خم نگان مانده ست چو تیر
حجت آنست که گر کمری می بندد
عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود
آن که بیگانه بر رخ نقش صبر از دل ببرد
شیرا شکین میکند چون نافه آهوی ختن
سجاب در بر میکشم نگاه بی اندام او
چون حلقه در گوشم کند هر در زلف و عده
دل برده و دین جهداده ام و میکند
همنفس غم اندر گرد کس در پای فرس

تو گوش دار که با هر کسی بگفتارند | که زینهار کشتی تمام بر سر خاک
که بگذرند و بیابانی دهر بگذارند | طمع مبند ز دنیا سر هوا و هوس
بدست خوی بد خویشتن گرفتارند | بجان زنند دلان سعدیا که کاب خود

وله ایضا اعلی الله مقامه

اگر فرو گسلانند در که او برزند | اگر تو روی بپوشی و گر نمکن نیست
که یکنفس ز تو می تهی همینا میرند | رضای دوست بدست آید ار تیغ
رواست گر همه عالم بجنگ بر خیزند | اگر ملامت سعدی بتیغ دوست

وله ایضا

ماه بروی انگشت بر در میزند | آنکمان ابرو که تیر غمزه اش
تا نپنداری که خنجر میزند | یاسمین بوی که سرو قامتش
کین گهر میریز دان از زر میزند | انگبین ویان تر سیند از کس
ور ببندد سر بدر بر میزند | سعدیا زین پس قلم پولاد کن

وله ایضا اعلی الله درجته

هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد | کافران از بت بیجان چه تمتع دارد
کس ندیدم که چنین بی‌رو گمانی دارد | علت آنست که گه گه تخی میگوید
ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد | ای کج کشتی مروانی بی خونخواره خود
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد | سعدیا کشتی از این موج برون تتوان برد

وله ایضا

گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا آورد | من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان
چون خار پشتم گوئیا سوزن بصحرا | بسیار میگویم که دل با کس نخواهم داد
دیگر چو شب نزدیک شد جولانی آید | حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی
کافر دانید خوش ازین سامیکند بر | هر که او نصیحت میکند در روز کار

وله ایضا رحمه الله علیه

بروکه هیچ تو در زیر خاک بسیارند
که پر شود که بر سر خاک بسیرا بیابانند
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند
گرفتگان ارادت بجور نگریزند
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
هزار فتنه چه غم باشد از برانگیزند
حلال باشد خونی که دوستان ریزند
که از تو صبر نباشد گر از تو بگریزند
هر زمانی صید دیگر میزند
طعنه بر بالای عرعر میزند
نوش میگیرد و نشتر میزند
کین سخن آتش بنی در میزند
نه دل من که دل خستهٔ جهانی دارد
باری آن بت پرستی که جانی دارد
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
با کسی کج که در دست عنانی دارد
که نه بحر سبب محبت که میانی دارد
ترک از خراسان آمده است از پارس یغما آورد
کان چشم خواب آلوده خواب از دیده میبرد
دیدار خوبان خیره از دست دل میبرد
من خود در غربت در کمند افتاده ام
دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرند
سعدی که شوخی میکند کاهی بدان

الحق نقش دیگرش جلوه مصور میشود
دیگر از آتش غمی آید شراب عشق
هر کرم در سر بود اندیشه سود ای کیت
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است
وان مطبوع اندرون سوزناک آید همی
امیدوار چنانم که کار بسته برآید
من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
ز بسکه در نظر آید خیال روی تو مارا
ضرورتست که روزی بکوه رفته درآید
ای که نظر باشد و گفتار نباشد
ای دوست برآور دری از خلق بروم
پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست
سلطنت بکن من اگر دست برآید
وانسرو که گویند ببالای تو ماند
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی
مردم همه دانند که در نامه سعدی
اگر آن عهد شکن باز بمیثاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
سرو را آن روی که در قد تو یکتایی
گر فراقت بکشد جان بوصالت بدهم
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود

نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود — عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد
ما ز دست دوست یکبار ... — دل نه جان برگیرد و در بر گیرد یار مهربان
پیل اگر در بند افتد سوی ... — همیشه دارم در این آتش ...
ظاهرم باجا و خاطر جای دیگر میشود — غیرتم گوید بگویم با حریفان راز خویش
عود چون می سوزد جهان ... میشود — آب شوق از چشم سعدی ...

وله ایضا

جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آمد — برغم دشمنم ای دوست سایه بر آور
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید — کرم حیات بماند ...
چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید — هزار قرعه بنامت زدیم ...

وله ایضا نور الله مرقده

تا مدعی اندر پس دیوار نباشد — آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی
تا هیچکس واقف اسرار نباشد — می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
هرگز سخن عاقل هشیار نباشد — با صاحب شمشیر مبادت سر یاری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد — ما هست توان گفت بدین صورت شیرین
هرگز چنین قامت و رفتار نباشد — ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد — عطار که در چین گلاب است عجب نیست

وله ایضا

جان رفته است که در قالب مشتاق آید — همه بهری ز جهان ...
پیش از آنم بکشد هجر که تریاق آید — بس کی هیچ نکردیم طمع ...
روی زیبای تو دیباچه اوراق آید — دیگری گر همه احسان کند ...
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید — چون گر باد صبا میوزد ...
تو گرو بردی اگر جفت اگر طاق آید — سعدیا هر که ندارد سر جان ...

وله ایضا رحمة الله علیه

پیکان آن ملکت بر روی تو می شود
گر بدین مقدار است این دعوی ...
کاندرونم گر چه می سوزد منور میشود
بازی بیسم که در آفاق دفتر میشود
لاجرم چون شعر میگوید سخن تر میشود
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آمد
که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
وگر نمیرد بلبل درخت گل برآید
ندانم آیه رحمت بطالع که برآید
چنان بگرید سعدی که گوه ... آید
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
گو باش و من باشم و اغیار نباشد
الا بسر خوشست کار نباشد
مهر الب و دندان شکربار نباشد
صوفی نپسندد که خمار نباشد
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مشکیست که در کلبه عطار نباشد
گر چه صبحش نفسی بر همه آفاق آید
که خداوندی از آن بیش ز خلاق آید
ور تو مطبوع بود گر همه احراق آید
همچنانست که آتش بچراغ آید
مردان نیست که در حلقه عشاق آید
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکونست حکم بار خدای
بخواند و راه مرادش کجا رود بدبخت
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست
مقدرست که از هر کسی چه فعل آید
سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب
قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا
اگر مرا آرزوست دیر میسر شود •
بر تو حالی بجست خرمن عقلی بسوخت
گر نظری دوست بطرف ما کنی
گر تو چنین خوبرو بار دگر بگذری
چون متصور شود در دل ما نقش دوست
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
اینک از جنت فردوس یکی می‌آید
هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
وانسرو که گویند ببالای تو ماند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
آنان که بدانند پریشانی عشاق
گر ما همه بر دست گر قند ز بودند
سعدی تو درین بند بمیری و ندانند
ایساربان آهسته ران کارام جانم میرود
من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و ...

برین سخن بنهی دبیران افزود — ز رنگ عاریتی بود در دل فرعون
بیست دیده درویش و دیده فرخورد — نصیب دوزخ اگر طبع خود ایذام
اگر تو خشم کنی ای پسر و گر خوش شود — گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق
درخت مقل نخرما دهد نه شفتالو — بسی ملامت نصیحت زشت تو نگرد
سپیدروی هرگز نشود سیاه بدل — سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی

وله ایضا

وانچه مرا در سرست عمر درین سر شود — چون تو بیانی بفضل رفتن ما باطل است
زانهمه آتش نگفت دود دلی بر شود — ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد
خاک همه کیمیاست این مس ما زر شود — هوش خردمند را عقل به تاراج
سنت پر مهر کار دین قلندر شود — هر که بگل در بماند تا بکمر ...
همچو پیش بشکنم بر چه مصور شود — پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک

وله ایضا طیب الله تربته

اختری میسکند دیا یکی می‌آید — تا مگر باقیه گرد نفس خدمت او
بدل ایش عزیزان یکی می‌آید — تنگ در این نیست که سودای تو ...

وله ایضا

هرگز قدمی پیش تو رفتن نتوانند — زنهار که چون میگذری ...
با غمزه بگو تا دل مردم نستانند — بختان انجمن بلبلی من که ...
دست از همه چیز و همه کس در کسلانند — امروز چه دانی که چه در آتش ...
دانند که نالیدن بلبل بچه ماند — هر ساقی آن فتنه نوخاسته ...
بلبل نتوانست که فریاد نخواند — در سر آنم که سرو مال بکار

وله ایضا قدس سره

وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود — گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود — بگذاشت یار خشم بگذاشت ...

کی صیقل مرد رضا سیاهیش نزدود
چنان در و جهد آتش که چوب نفت آلود
نوشته بود که این مقبلست و ان مردود
چنانکه شاهد از روی خوب تن محمود
که چون نگاشته باشند شکل ...
دهی گر ندهی بدنی بخواهد بود
در طلب پای ما گر بمثل سر شود
گرد در و دیوار ما از تو منور شود
من نشنیده‌ام که باز صید کبوتر شود
هر چه کنی سعی پیش پای فروتر شود
سنگ بکوه نیست اما همه گوهر شود
دفتر وعظش بگیر تا همه دفتر شود
نفسی میرود از عمر و یکی می‌آید
گر رقیب از نفسش بوی یکی می‌آید
هم بگیرد که دمادم بزیکی می‌آید
از روی حریر ... که چون بکند ...
همسایه من باشی و همسایه ندانند
چون خاک شوم باد بگو ...
برخیزد و خلقی متحیر بنشانند
در دام آتش فشانم و دامن نفشانند
فریاد کجن بکشد یا برهاند
پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود

با نو پیدا داو و خجه بنیاد او
بازآی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی وفا
بحسن دلبر ما هیچ در نمی آید
ز چشم غمزده خون میرود چو سیل روان
امیدوار تو جمعی که روز ...
بانتظار روانی که میرود ...
نگر بدست ترش روی خادم ...
من آن قیاس نکردم که روز ...
بختت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی
همه کس خودم ... ابرو که تو داری
چشم عاشق نتوان بست که معشوق نبیند
با کاروان مصری چندین شکر نباشد
این دلبری و خوبی در سرو گل نبیند
ما را نظر بخیر است از حسن ماهرویان
الا که در نباشد پیش تو اهل دل را
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
دل میبرد بدعوی فریاد شوق ...
بلبل بدل نو لب ...
آتشی دارم که میسوزد و خو ...
فتنه بر بام شد خور تا بکی

در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود | محمل مدارای ساربان تندی مکن با کاروان
کاشوب فریاد از زمین بر آسمانم میرود | در فرقت جانان من جان نیز هم ...

من نتایج طبعه سقی الله ثراه

چرا این دقیقه که با دوستان مجالس ما | حلاوتیست لب لعل آبدارش را
کاکوشش چشم التفات فرماید | بیک دمیدمت یاد میرود چنین
اگرچه فتنه نشاید که روی ننماید | نخست خونم اگر میرود بقتل بریز
بآب چشم نماند که چشمه میزاید | کسی نه یکی از حضرت تمنائی
وگر بدست خودم زهر میدهی شاید | ... غریب او فتاده ...
عنان عقل ز دست حکیم برباید | نگفت که بترکان نگه مکن سعدی

وله ایضا

تا دگر باد نگوید که چو تو فرزند نزاید | این لطافت که تو داری همه دلها بخراشد
پیش لعل شکرینت چو نی انگشت بخاید | گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
ماه نو هرکه ببیند بهمه کس بنماید | گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید | سعدیا دیده نگه دار که حرامست ...

من درر افکاره رحمة الله علیه

وین با بری و غمزه که داره دور نباشد | گفتم بسر مردی چشم از نظر بدوزم
هرکه او سر کند میل او خودش نباشد | هر آدمی که بینی از عشق خالی
ور هیچ مهر از تو کمتر نباشد | بوشم نماند بس اندیشه ام ...
از ذوق اندرونم پروای کس نباشد | تو مست خواب دوشین ...

وله ایضا

باد پیمانی بولانی میزند | کس نمی بینم ز بیرون سرای
چون بر او باد صبائی میزند | گرچه دریا را نمی بینم کنار
سر بدیوار سرائی میزند | بی غم ...

گر فرش آن سرو روان ...
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
کی یاد آب بحسرت تشنه فرماید
که گر نریزی از دیده ام بیالاید
خلاف همت من گر تو ام تو می ...
که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
چو ترک ترک نگوئی نگفت باید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
وین لیاقت که تو داری همه غمها بزداید
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
اگه روی ز همه عالم تو آورد نشاید
نظری که بجانی دلت آخر بباید
در بوستان چنینی زین خوبتر نباشد
با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
در پایه جماد است او جانور نباشد
جانی که حیرت آید مسیح و نظر نباشد
تنها رود که گویم گر ... نباشد
الابیمه را اگر از دل خبر نباشد
از درونم مرحبائی میزنم
خود جلالی دست و پائی میزنم
راه میگیرم که بخطائی میزنم

حیف باشد دست و در خون من
شکر نعمت میکنم گر خلعتی
محتسب کو چنگ میخواران بسوز
بخت این کهتر که رای تو با ما یکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذر مکن
ای مفلس آنچه در دست است از نوای گنج
بسیار سالها بسر خاک ما رود
این چه روز مهلت ایام آدمی
دامن کشان که میروی امروز بر زمین
دنیا حریف سفله و معشوق بی وفاست
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
از حال منت خبر نباشد
تا قوت صبر بود کردم
گویند چرا نظر نبستی
این شور که در سر است ما را
چون روی تو دلفریب و دلبند
گر حکم کنی بجان سعدی
ترا نادیدن ما غم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزد
که دانستم که هرگز سازگاری
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم
نظر گویند سعدی با که داری
چه گویم هیچکس را با تو بر گذر نباشد

پادشاهی گدائی میزند | آشنایان را جراحت مرهمست
میفرستید با تنهائی میزند | ناپسندیده است پیش اهل دل
مطرب با خوبانی میزند | دود از آتش میرود خون از قتیل

وله ایضا خلد الله فی الجنة

کان رنج و تحسیم پیش آمد که | او را سلامت تماشای بهار
پایت نه سرو ترست که در ملکی شود | سعدی این گمند بدیدی که فتاد

وله ایضا

بر خاک دیگران بتکبر چرا رود | ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری
فردا غبار کالبدت بر هوا رود | خاکت در استخوان رود ای ... چشم
چون میرود هر آینه بگذار تا رود | اینست حال تن که تو بینی بزیر خاک
سعدی مگر بسایه لطف خدا رود | یارب بگیر بنده مسکین و دستگیر

وله ایضا اعلی الله مرتبه

دیگر چه کنم اگر نباشد | آئین وفا و مهربانی
تا مشعله نظر نباشد | ای خواجه برو که جهل نادان
قسمتی برود که نظر نباشد | بیچاره کجا رود گرفتار
در روی زمین دگر نباشد | در پارس چنین نمک ندیدم

وله ایضا

که در خیلت به از ما کم نباشد | من از دست تو در عالم نهم رو
که سرو راست پشت خم نباشد | مبادا در جهان دلتنگ رویی
پری را پای آدم نباشد | مکن یارا دلم مجروح بگذار
که بخل و دوستی با هم نباشد | نخواهم گفت یکدم زندگانی
که غم با یار بردن غم نباشد | حدیث دوست با دشمن نگویم

وله ایضا

از آنکه شمشیر آشنائی میزند
هرکه غیر از عشق اسانی میزند
سعدی این دم هم رجائی میزند
تا بشنود حسود و برادر کی شود
گر عشق بوستان گل ... خاری شود
گرد دگرش خلاص بود زیرکی شود
کین آب چشمه آید و باد صبا رود
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
مانند سرمه دان که در آن توتیا رود
تا جان نازنین که بر آید کجا رود
گر تو کرم فرماید و بر ما خطا رود
در کار منت نظر نباشد
در شهر شما مگر نباشد
با تیر قضا سپر نباشد
گر گوی تو ره بدر نباشد
در مصر چنین شکر نباشد
جان از تو عزیزتر نباشد
ولیکن چون تو در عالم نباشد
که با من میکنی محکم نباشد
که همچون در جهان ... هم نباشد
که طیب عیش بی همدم نباشد
که هرگز مدعی محرم نباشد
که در تو بار نماند مگرش نظر نباشد

نظر یقین دوستانت نه بیشتر و دیگر
بر جهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نه من این گناه دارم که بترسم از نحوست
شب و روز رفت باید قدم روندگان را
جان من جان من فدای تو باد
میروی التفات می نکنی
بخت نیکت بمنتهای امید
من بگیرم عنان شهزاده‌ای
تو بچشمان مست مغروری
گفته بودم که رخت بربندم
دست از دامنم نمیدارد
روی برخاک رفت مرد عجب
همه از دست غیر مینالند
جنگ از طرف دوست آزار نباشد
تا زنج تحمل نکنی گنج نیابی
از دیده من پرس که خواب چه باشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی
سعدی چو ترا که سر از خواب گران باشد
حدیث عشق بطومار در نمیگنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند
چنان فراخ نشسته است یار در دل تنگ
خبر که می‌برد امشب رقیب مسکین را
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست

گر ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد	نکنی اجهد میتوانی که رضای من برآید
تو نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد	چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند
نظری که سر بیازی ز نظر نباشد	چه وجود نقش دیوار چه آدمی که با او
چو بیامی رسیدی کرت خبر نباشد	ورق گران سعدی نکنی از آن تو شیخی

من انفاسه القدسیه

سرو بر گرد حسین برخت آزاد	آفرین خدای بر پدری
برسانا دو چشم بد مرساد	تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست
زنم از دست خوبرویان داد	خسروا گر تو داد من بدهی
دل ز بار پسن توکه بی داد	عقل با عشق بر نمی آید
یا ز بصره بگیرم و بغداد	که بیرون پارس منزل نیست
خاک شیراز و آب رکنا باد	آنچه هرگز بر آستان عشق
که رود هم بدین هوس بر باد	مرغ وحشی که میرمیده ام

وله ایضاً

یاری که تحمل نکند یار نباشد	گربانگ برآید که سری در سر عشق
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد	آهنگ دراز شب بیدار عاشق
چون خاستن و خفتن بیمار نباشد	گر دست بشمشیر بری عشق همانست
کان مرغ نباشد که گرفتار نباشد	دل آینه صورت غیبست و لیکن
در بند نسیم خوش اسحار نباشد	او را که بصارت نبود یوسف مصری

ولهایضاً روح الله روحه

بسمع مردم هشیار در نمیگنجد	غیرت نشود عاشق مستور تری
کرشمه رحمت ایشان در نمیگنجد	ترا چنانکه تویی من صفت نیارم کرد
که سنگ بزاویه غار در نمیگنجد	چو گل بیار بود همنشین خار بود
که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد	بچشم دل نظرت میکنم که دیده سر

نزنند سالی را در دیگری نباشد
من مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
سخنی از عشق بگویند و در او اثر نباشد
ورق درخت طوبی که بر تر نباشد
هیچت از دوستان نیاید یاد
که تو پرورد مادری که تو زاد
که در فتنه بر جهان بگشاد
جان شیرین خود دهم بر باد
جور مزدور میکشد استاد
مصر و شامست و بصره و بغداد
پای نهاده بود بر بنهاد
با همه زیرکی بدام افتاد
سعدی از دست خویشتن فریاد
بسیار بگویند که بسیار نباشد
با او نتوان گفت که بیدار نباشد
کانجا که ارادت بود انکار نباشد
ظلمت بر آینه زنگار نباشد
جانی بفروشد که خریدار نباشد
بیان شوق بطومار در نمیگنجد
ورع بخانه خمار در نمیگنجد
که عرض خانه ببازار در نمیگنجد
چو در کنار بود خار در نمیگنجد
ز برق شعله دیدار در نمیگنجد

ز دوستان که تراهست جای صحبت نیست
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق
پاچلست یار را اوقات زندگانی
دوش بر روی تو آتش بسر بر می شد
تا با فسوس بپایان نرود عمر عزیز
آنچ می بود که دوران نظرت میخواندم
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی
یارب آن صبح کجا رفت که شبهاکردم
در پای تو افتادن شایسته دستی باشد
بسیار زبونیها بر خویشتن روا دار
گر جلوه میکنی ما را صورت بتو نیستی
رقص از سرما بیرون امروز نخواهد شد
کس برالم زشت واقف نشود حکمی
در من این عیب قدیمست و بدر می نشود
مرغ مالوف که با خانه خود انس گرفت
خواستم تا نظری بکنم و باز آیم
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه دهر
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
آنکه گفتی مرو اندر پی خوبان زنهار
زانکه در صورت خوبان نظر افتادی

وله ایضاً عفی الله عنه

ابری که در بیابان بر تشنه ببارد	ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد	باشد که خود بحسرت یاد آورند ما را
گر عارفی بنالد و در عاشقی برآرد	بابی که بر نیاید روزی بسنگ سختی
در روز تیر باران باید که سر نخارد	زهرم چو نوش دارو از دست یار شیرین
الا دمی که یاری با همدمی برآرد	دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت

وله ایضاً

همه شب ذکر تو میرفت و مکرر می شد	چون شب آید همه را دیده بیارامد و من
نوح دل بود که از دیده بساغر می شد	از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
مدعی بود اگرش خواب میسر می شد	گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
نفسی میزد و آفاق معطر میشد	سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت

وله ایضاً

درویش که بازار بتان حسینی باشد	از غیبت آن کج وجود تست بصورت روحانی
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد	با آنکه اسیرانرا کشتی و خطا کردی
کین مطرب امروز خاموش نمیباشد	هرکو بهمه عمرش سودای گلی باشد

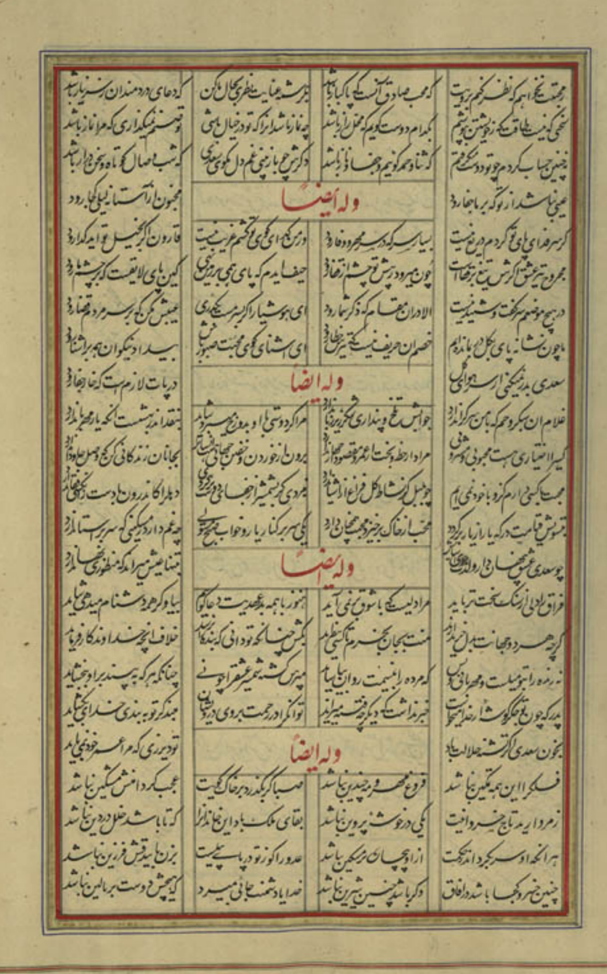
وله ایضاً سقی الله ثراه

که مرا بی تو معشوق بسر می نرود	صبرم از دوست مفرمای تو و بگذار
گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود	عجبا از دیده گریان منت می آید
گفت از این کوچه ما راه بدر می نرود	جور معشوق چنان نیست که ابرام رقیب
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود	زخم شمشیر غمت را بشکیبایی عقل
سحر سحرست که چون نقش حجر می نرود	موضعی در همه آفاق ندانم امروز

وله ایضاً

از صورت بی طاقتیم پرده بر افتاد	گفتیم که بعقل از همه کاری بدر آییم

گدامیان خریدار در نمیگنجد
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
ور نه کدام قاصد پیغام گذارد
گویم جان ندارد یا دل نمی سپارد
بر دل خوشست نوشم نیشم نمیگذارد
از دست خوبرویان بیرون نشسته باید
آبم از دیده همیرفت و زمین تر میشد
گفتی اندرین موسم سر نمی شد
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
گاه چون مجمره ام دود بسر بر می شد
ور نه هر شب بگریبان افق بر میشد
ترک سر خود کردن زیبا قدمی باشد
شاید که وجود ما پشت قدمی باشد
بر کشته نظر کردن فرخ کرمی باشد
دانکه چو ابلیس دیوانه بسی باشد
الا کجی که این کار الم باشد
کین بلائیست که از طبع بشر می نرود
عجب آنست که خون جگری می نرود
گوئی از بیت که از پیش قدمی نرود
چند هم نهادیم اثر می نرود
گر حدیث من و حسن تو خبری نرود
چند گفتی که مکس از پیش شکر می نرود
هیچ کس نیست که دروی نظرش در افتاد



یکم نظر افتاد بدان منظر مطبوع
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
بانگ لب شیرین نستاند دلت ای دوست
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
طالب عشقی دلی چو موم بدست آر
صد چو من خسته در فراق تو میراد
شورش بلبلان سحر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند
کس ندانم که دل بدو ندهد
گو ترش روی باش و تلخ سخن
پای رفتن نماند سعدی را
سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد
بر خاک چو من بیدل و بی دین بنشاندش
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
سرو بالای نصیحت امیر میرود
تا کدامین باغ از او خرم شود
این چنین چون زنفی حسن گل
هر که را در شهر دیدار مرد و زن
باغ را چندین بساط افکنده ام
سیل دل سرش کردی و رفت
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد

کاول نظرم چشم و جود از نظر افتاد
تا هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
کانگه ز غم او کوه گرفت آنگه او افتاد
تیر گیست است نظر بر سر مردم
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش
صاحب نظران این نفس گرم چو آتش

ولہ ایضا

هر ده دلت ای که هیچ و نگیرد
سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
هر که ز ذوقش درون دفینه عایت
صورت نگین دلی کشند سیست

ولہ ایضا

خفته از صبح بی خبر باشد
هر که زنده است در خطر باشد
گر آنکس که بی بصر باشد
زهر شیرین لبان شکر باشد
تیر باران عشق خوبان را
همه عالم جمال طلعت اوست
آدمی را که خار کی در پای
عاقلان از بلا بپرهیزند

ولہ ایضا

غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد
آوازه اش از خانه خمار بر آمد
اندر نظر هر که پریوار بر آمد
از کام میسر شده آن کار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گفتم
زاهد چو کرامات بت عاشق او دم
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
سعدی چمن از روز بتان بر آمد

ولہ ایضا

کو برا شکر دن آنجا می رود
گر بدانستی چه بر ما می رود
دل بود اکنون بصحرا میرود
کادمی بر فرش دیبا میرود
میرود برزاغ و براجزای خاک
اهل دل را گو نگه دارید چشم
آفتاب و سرو غیرت می برند
عقل را با عشق زور پنجه نیست

ولہ ایضا

تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است گر توانم که سفر کنم ز دستت

چون پای خرم ارم که ز دستم سر افتاد
مشتاق چنان شد که ز من بیخبر افتاد
دانند که اندر تن من نیشتر افتاد
یار ستم دوستان ترند هر که دل افتاد
شمع دلش را ز نشاط نگیرد
هر که بدین موی تش کشند نمیرد
و آنکه ترا بیند و بدوست نگیرد
دل بیچاره کان سپر باشد
گر کسی را که این نظر باشد
زر و طره و جانور باشد
مذهب عاشقان دگر باشد
مرغ عاشق بریده پر باشد
زین غنچه که از طرف چمن زار بر آمد
از خانه میان بسته بزنار بر آمد
دیبای جمال تو ببازار بر آمد
گز باغ دلش بوی گل یار بر آمد
رفتنش بین تا چه زیبا میرود
مرده میگوید مسیحا می رود
کان پری پیکر تماشا می رود
کافتاب سرو بالا میرود
کار مسکین از مدارا میرود
بلکه جانت نیز در پا می رود
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

که میرود بشفاعت که یار باز آرد
کجا مجال سخن باشدم بحضرت دوست
مرا که گفت دل از یار مهربان برگیر
درست ناید از آن مدعی حکایت عشق
بیا که در قدمت اوفتم وگر نکشی
که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید
نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب
همی خرامد و عقلم بطبع میگوید
بدانچنان تو مشغولم ای بهشتی روی
هزار جامه معنی که من بپردازم
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
نه آدمی که اگر آهنی بود [illegible]
کمان بهمت ابرو کشیده تا بن گوش
درخت میوه مقصود از آن بلند تراست
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ
گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد
گرد جهان بگردی آفاق در نوردی
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
گر هر که در جهانست [illegible]
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینی
سعدی بصبح معنی چشم از تو برنگیرد
کاروان شکر از مصر بشیراز آید

ولهُ ایضاً انار الله برهانه

اگر نسیم صبا این پیام بگذارد / ستیزه بردن با دوستان چه منفعت
باعتماد صبوری که شوق بگذارد / حرام باد بر آنکس [illegible]
که در مواجهه تیغش رسد و سر خارد / بکام دشمنم ای دوست همچنان بگذار
نیرد آنکه بدست تو روح بسپارد / حکایت شب هجران که باز داند گفت

ولهُ ایضاً

اگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید / ز دست رفتم و [illegible]
نظر بدو که آن بی‌نظیر می‌آید / جمال کعبه چنان میدواندم [illegible]
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید / ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
بقامتی که تو داری قصیر می‌آید / [illegible] آمده بود آنکه مدعی [illegible]

ولهُ ایضاً

که هر که میکرم با تو عشق میبازد / فرشته تو بدین روشنی [illegible]
در آفتاب جمالت چه موم میگدازد / چنین پسر که تویی راحت روان پدر
چو شکری که بدنبال [illegible] / کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ
که دست قدرت [illegible] / مسلمش نبود عشق تا ز آتش وی
که مطربش ز [illegible] / خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی

ولهُ ایضاً

صورت بدین لطیفی [illegible] نباشد / لعلت [illegible]
لیکن در ابروانش سحر مبین نباشد / زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
با یار مهربانت باید که کین نباشد / گر جان نازنینش در پای ریزی [illegible]
گو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد / عشقش حرام باد [illegible]

ولهُ ایضاً

گر آن یار سفر کرده ما باز آید / گو تو باز آ و اگر جان منت در خور نیست

که عیش و خلوت بی او کدورتی دارد
که تو چشمه حیوان بگل نینبارد
که از سر همه برخاستن نمی‌یارد
کس این کند که دل دوستان بیازارد
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد
که میرود که چنین دلپذیر می‌آید
که زحمهای نظر بر بصیر می‌آید
که خارهای مغیلان حریر می‌آید
وگر معاینه بینم که تیر می‌آید
که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید
هم آتش زده کش نفیر می‌آید
نه آدمیست که در تو نظر نیندازد
سزد که ما [illegible] کیستی تو پسر نازد
کدام سرو که با قامتت سر افرازد
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد
ور گویمت که ماهی بر زمین نباشد
تا در برت بگیرم [illegible] نباشد
[illegible] که در دهانش این انگبین نباشد
در کار نازنینان جان نازنین نباشد
تردامنی که جانش در آستین نباشد
الا گرش [illegible] علت جز این نباشد
پیشت آیم چو کبوتر که پرش ساز آید



نام و ننگ و دل و دین که ببرد همه را
اگر این داغ جگرسوز که در جان منست
هرچه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس
کسی که روی تو دیدست حال من داند
هر آدمی که چو چشمش بر آن جمال افتاد
چه روز یا شب آورد جان [illegible]
جفا و سلطنت میرسد [illegible]
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر
پیام اهل دلست این سخن که سعدی راست
کسی که روی تو بیند نظر بکس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد
[illegible] که از روی چو ماه
باد گر باد صبا [illegible] باز آید
[illegible] ز دل ببرد
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
ره ندیدم چو برفت از نظرم [illegible]
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم بکشت
کس ندیدم که درین شهر گرفتار تو نیست
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
کیست آن ماه منور که چنین میگذرد

چیست آن [illegible] عاشق جانباز / من خود آن سنگ بجان میطلبیدم همه عمر
بدل [illegible] آید / من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید / گر تو با [illegible] و در دیده سعدی [illegible]

ولهُ ایضاً

دلت بخشد و بر جانت آفرین خوانند / اگر بدست کند باغبان چنین سروی
بوی آنکه شبی با تو روز گردانند / بخیله و حیله شبی در فراق روز آرم
که گر سوار برانند پیاده درمانند / اگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
اگر [illegible] کسم [illegible] نستانند / چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را

ولهُ ایضاً

ز عشق سیر نگردد [illegible] / در این دهن که تویی [illegible]
که زنده [illegible] / [illegible]
که خون خلق بریزی [illegible] / اگر نصیب [illegible] نظر [illegible]

ولهُ ایضاً

وآن چه تیرست که از جوشن جان میگذرد / آن [illegible]
گر بماند که چه بر خلق جهان میگذرد / روی زیبا [illegible]
عمر [illegible] میگذرد / آتشی در دل سعدی [illegible]

ولهُ ایضاً

[illegible] که محمل ببرود / اشک حسرت [illegible]
همچو چشمی که چراغش ز مقابل ببرود / موج این باد چنان [illegible]
عقل صاحبنظرانست که قاتل ببرد / عجب ار برود قافله [illegible]
مگر آنکس که بشهر آید و غافل ببرد / گر همه عمر نداده است کسی دل [illegible]
پرده بردار که هوش از تن عاقل ببرود / سعدی از عشق [illegible]

ولهُ ایضاً

کین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
هیچ شک نیست که از روی چنین باز آید
هیچ شک نیست که منظور بناز آید
که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
چه جای چشمه که در چشمهات بنشاند
دگر نصیحت آن روز در [illegible] شب ماند
که آدمی که ببیند نظر بپوشاند
حدیث دوست بگوییم که جان بیفشاند
نه هر که گوش کند معنی سخن داند
گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
که یاد تو نتواند [illegible] نکند
[illegible] ظلم بر کس نکند
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند
عمر ضایع مکن ای جان که جهان میگذرد
صورت حال من [illegible] شرح و بیان میگذرد
دود آتست که وقتی بزبان میگذرد
آنچنان جای گرفتست که مشکل برود
که گرش [illegible] قافله دل ببرود
که عجب دارم اگر تجربه با حاصل برود
پیش از آن چشم که [illegible] ببرود
چون بیاید بسر کوی تو بیدل برود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود
تشنه جان میدهد و [illegible] میگذرد

سرو اگر بگوی کند جای بجای
کام ازو کس نخورد تا نکند بادها
پای کی بر سر عاشق و بر دیده من
گر کند چشم با و حکم درست
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
کی بود این گل خندان و چمن با شد
که در آموختن این لطف باغ کاتر و
شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
مجلس دیگر امروز ببستان ببرند
می حلالست کسی را که بود خاصیت
تا سر زلف پریشان تو مجموعت نیست
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
طعنه بر غیرت سعدی نه بانصاف دهی
مرا راحت از زندگی دوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق
ندانستم از غایت لطف و حسن
نمیدانم آن شب که چون روز شد
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست
مبادا اگر گنج بیند فقیر
مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
کسان خورند بر از باغ او و مرا

نوا نکند کسی کو از این میکند
که بر آن زلف و بنا گوش چنین میکند
حیف باشد که چنین کس بچنین میکند
پادشاهیست که بر ملک یمین میکند

خور چنین میکند و در نظر سوختگان
مردم زیر زمین رفتن او پندارند
هر که در شهر دلی دارد و دود دلی
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم

وله ایضاً تغمده الله تعالی بغفرانه

اخر این عمر نو خاسته کی هوا
مردم از عقل بدر برد که او گویا شد
چشم بر هم نزدی سرو بهی بالا شد
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد

دیگران مرغ کی از بیضه برآید چنین
عالم طفلی و خوی حیوانی بگذاشت
پر نشد چون صدف از دانه مرجانی
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست

وله ایضاً

خاصه از دست حریفی که برخ ماه تمام
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
زینهار از دل سختش که بسندان ماند
کس چنین روی نبیند که بحیران ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی
چه حکایت که شنیدی که بر دم غم دل
تو که چون برق بخندی چه عجب باشد اگر
هر که با صورت و بالای تو ...

وله ایضاً

که دنیا و دینم فراموش بود
که تسیم دشمن با بر و دوش بود
کسی باز داند که با هوش بود
نماند آن تحمل که سرپوش بود

نگویم می لعل شیرین گوار
بدیدار و گفتار جان پرورش
موذن غلط گفت بانگ نماز
بخوابش کردیده سعدیا

وله ایضاً طاب الله ثراه

چو بلبل هوس نالهای زارم آید
ز زیر سبزه مرا یاد خط یار آید
ز گلستان جمالش نصیب خار آید

میان انجمن از لعل او چو یاد کنم
گلی بدست من افتد چو روی او
طمع مدار وصالی که بی فراق بود

یا مه چارده با طلعت چنین میکند رد
کافتابیست که بر روی زمین میکند
کو خذری کز کج بهلاک دل و دین میکند
پاکان افتم اگر خود بیقین میکند
شاهد آنست که بر شهر نشین میکند
بلبل خوش نفس و طوطی شکر خا شد
آدمی خوی فلک طبع و پری سیما شد
که از حسرت او دیده او دریا شد
وقت خوش دار و بخندید کار غنا شد
عیش و خلوت بتماشای گلستان ماند
بریا چین و لب چشمه حیوان ماند
تو چندار که خون ریزی و پنهان ماند
من چنان زار بگریم که بباران ماند
حیوانیست که بالاش بانسان ماند
که آن ماه در دیده آغوش بود
که ز هر ... گفت ... آغوش بود
سراپای من چشم و گوش بود
گر هیچ من مست و مدهوش بود
زبان درکش امروز کان دم ... بود
که نتوانند از حرص خاموش بود
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
هزار سال اگر گر چنین بهار آید
هزار نیش اگر هر ... خار آید

مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت
پس از تحمل سختی امید وصل مراست
بجز غلام دلدار خویش سعدی را
نظر خدای ببینان ز سر هوا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده دل باشی
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
ز رفیق مهربانست و حریف سخت پیمان
تو کان مبر که سعدی بجفا ملول گردد
نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
یار من در سایه اقبال اتابک دیدم
علم الله که شقایق نه بدان لطف و نه رنگ
فتنه بامرش و دهن تنگ را اسیر
ناچار هر که صاحب روی نکو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار
پاکیزه روی در همه شهری بود ولی
موی چنین دریغ نباشد گره زدن
بر نمی آید از دل سعدی چنانکه
نگفتم روز بسیاری نپاید
رخ از ما تا کی پنهان کند عید
غلامی را بگو تا عود سوزد
سواران حلقه بربودند و شوخ
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
هر آن ناظر که منظوری ندارد

گر ز نسیم صبحی گران یار آید
که صبح از شب و ترسان همی ...

فراق یار یکبار چو صبر بکند
ز چرخ عربده جو چون به تنگ چو ...

من مقالاته العالیه نور الله تربته

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
بحیاتی او فتادی که دگر فنا نباشد
گر اندرون ولایت که تو ...
که بروز تیر باران سپر بلا نباشد

همه وقت عارفان را نظر است و عامیان را
بجهان کرم که ظلمت نزداید از وجودت
اگر اهل معرفت را چو نبی ... نباشد
تو در آینه نگه کن که چه دلبری و ...

وله ایضاً

با حریفی دو که دایم هوس تماشا بود
لیک از ناله مرغان چمن غوغا بود
نه بدان بوی و صنوبر بدان بالا بود
نفس مشکین در لب شکر خا بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
شکرین پسته دهانی به تبسم بگذشت
من در اندیشه که بت یا مه یا حکمت
دل سعدی و جهانی بدمی ... کرد

وله ایضاً

کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نی چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
بگذار تا کنار رود بر لب جو بود

نفس از رود کند که تو لب ...
ای کوی حسن برده ز خوبان روزگار
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی

وله ایضاً

ریاضت بگذرد سختی سر آید
هلال انیست کابروی نماید
کنیزی را بگو تا مشک ساید
خور از حلقها دل می رباید

پس از دشواری آسانیست ناچار
سرا بستان این موسم چه بندی
که پندارم نگار سرو بالا
چو یار اندر حدیث آید بمجلس

وله ایضاً

چراغ دولتش نوری ندارد

چه کار اندر بهشت آن مدعی را

بهار وصل خرم که کی بار آید
بحجت بر دل مردان هوشیار آید
نگار و یار جهان گشت علی آید
نظری معاف دارند و دگر روا نباشد
بکسی نمود باید که در او صفا نباشد
چو نفس با مسیح نخیزد ارتقا نباشد
تو چو خویشتن ببینی نکهت بها نباشد
که گرت تو بی جنایت بکشی جفا نباشد
ز آنهمه صورت زیبا که بر آن صحرا بود
که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود
یا پری پیکر مهرودی ملک سیما بود
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود
هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
نه آدمی که صورتی از سنگ روی بود
چون ناله کسی که بچاهی فرو بود
ولیکن آدمی را صبر باید
در دم بگشای تا دل برگشاید
در آیند تهنیت گویان در آید
مغنی را بگو تا گم سر آید
بلی گر گفته سعدیست شاید
که میل امروز با حوری ندارد

چه ذوق از شکر پیدا باشد ازا
اگر سیمرغ اندر دام زلفی
و لیکن چون عسل بشناخت عقلی
نه چندان آرزومندم که شرح آن بیان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه رفت
نسیم صبح اگر همتو با او جانبی داری
خطا گفتم بیاد آنکه چون جو بی کند
گرت خوناب گیرد دل ز دست دوستی
هرگه که بر من آن بت عیار بگذرد
هرگه که بگذرد بکشد دوستان خویش
بازار حسن جمله خوبان شکسته
غایب مشو که عمر گرانمایه صحبت
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
هفته میرود از عمر و به ده روز کشید
هرچه آن تلخ‌تر اندر دهن خوش آید گفت
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
تشنگان لبت ای چشمه حیوان مردند
هرکه بی او زندگانی میکند
من بر آنم که دم کند چشم کس
برف پیری می‌نشیند بر سرم
آتش افسرده میسوزد که جهد

گر پنهان شوق کوی غم ار — میان عارفان صاحب نظر نیست
بماند تا ب صبوری غم ارد — طبیب پاکی نامعتبر نیست

من نوادر کلماته

اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید — مرا چون جان شیرین تلخی ...
گر از هجر بر بتستخت گویم داستان آید — چه پروای نگه کس بود مشتاق دیدار
چو مجنون با کنار افتاد لیلی در میان آید — من ای گل دوست میدارم ترا گر ...
گران جانب که او باشد صبا قهر جان آید — گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
نمی‌ترسم که وا موج حکایت بر زبان آید — قلم را هستی دارد که گر با سینه ...

که خاطر پیش منظورت ندارد
که گوئی هیچ رنجوری ندارد
فغان از دست رنجوری غم ارد
الا ای جان تن ما را و گر زین بگذرد آید
حدیث آنکه کند بلبل که گل در بوستان آید
چنان مسرم که گوئی بوی یار مهربان آید
ندانستی که چون آتش در اندازی بجان آید
دگر بار شرح فرمائی نه فرق آن الم
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

وله ایضا

صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد — مست شراب نازی و جوانی و شاهدی
اینک دوست منتظرم که دگر بار بگذرد — گفتم که توبه بشکنیم چو عاقلان
ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد — ترسم که مست و عاشق و بیدار ...
الا دمی که در نظر یار بگذرد — آسایشیست رنج کشیدن بیاد دوست

هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد
گر محتسب نگاه بخمار بگذرد
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
کانجا طریق نیست که عیار بگذرد

وله ایضا

گر گلستان جهان بوی وفائی ندمید — آنکه بر گشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت
کوبکوزان لب شیرین که لطیفست واقم — اگر از خار بترسم نبرم دامن گل
که محالست که در خود نکرد هر که تو دید — آفرین گفتن و دشنام شنیدن ...
عاقبت جان بلبان آمد و آن قد بلند — آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد
چنگ چون ماهی بر خشک تو افتاده طپید — سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی

به عالمش از من نتوان خرید
کام در کام نهنگست و بباید طلبید
چاره این که مرا با تو دو گفت و شنید
چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید
خاصه آنوقت که در گوش کنی مروارید

وله ایضا

سرو بالا دستانی میکند — مهربانی مینماید قد ...
همچنان طبعم جوانی میکند — ماجرای حال میگویم بکس
باقضاء آسمانی میکند — چشم سعدی بر امید روی ...

گر نمیرد کر لطفی میکند
سنگدل نامهربانی میکند
آب چشم ترجمانی میکند
چون زبانش درفشانی میکند

هم بود شوری درین سر بخلاف
هرکه شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد
گر مطیع خدمت را گر فرمائی بگوید
شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینهاد
هرکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هرکه مجموع نباشد بتماشا نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق
با همه رفتن زیبای تو در روانه باغ
باغبانان بشب از هیبت بلبل مویند
هرکه ما را نصیحت نکوئی ...
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند
هرکرا باغچه هست به بستان نرود
آنکه در دامنش آویخته با نظری
گر بیار نکیسه همه در پای دوست
هرکه دانست که منزلگه معشوق کجاست
بنصیحت دل شیفته می‌گفت
عقل را عشق نمیخواست که بپذیرد پند
یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران
مه را نتوان گفت که حسنش ... ماند
زاندم که خبر بودم از او تا بتو گوئی
من ... قلم اندر سر ... کش

وله ایضا اسکنه الله فی الجنه

یا گسر ار بسند یا عسل از سر بچوشد — همچنان عاشق نباشد ور بود ...
در حریف صحبت از سر فرمائی بکوشد — سود بازرگان دریا بی خطر کی باشد
گل بدست خوبروئی نزد ... — برگ چشمی بجوشد در زمستان فرقت
همچنان ناخن باشد هر که در آتش نشد — باغی چنان ناشد رقیب ...

کین همه شیرین زبانی میکند
هرکه درمان می نپرسد یا صبحت نوشند
هرکه منظوری تو باشی عشق دارد گو نشد
وین عجب کاندر زمستان برگهای ...
هم گلی دیده است سعدی که چو بلبل خوش شد

وله ایضا

صبح صادق نشود تا شب یلدا نرود — بدل او یکان عرصه دنیا تنگست
بتماشای گل و لاله و صحرا نرود — بسر خار مغیلان برود و ...
کو بشوخی برود پیش تو زیبا نرود — گر تو ای تخت سلیمان ...
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود — هم عالم بخزم رفت و بگوشت نرسید
که بشمشیر که عاشق بمدارا نرود — ماه رخسار ... تو ... سهانی
هرکه او را غم جانست به دریا نرود — سعدیا بار کش و یار فراموش مکن

یار با یار سفر کرده تنها نرود
آنکه جانی گل افتد بدگر جا نرود
بارادت که کسی بر سر دنیا نرود
رفت خواهی عجبا ر مور چه پا نرود
آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
تا دل خلق از مشغله تمنا نرود
مهر و امتی نهان کردن غم را ندهد

وله ایضا

هرگز شکسته خاطر گلستان نبود — سفر قبله در از ست و مجاور با دوست
جان عاشق تماشا که قربان بود — گر سر مست کند بوی حقیقت ...
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نبود — صفت عاشق صادق بدرستی است
برو ای خواجه که این درد بدرمان نبود — بملامت نبرد ما دل ما صورت عشق
هیچ عیار نباشد که بزندان نبود — سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت

هرکه مجموع نشسته است پریشان نبود
روی در قبله معنی به بیابان نبود
اندرونست نگل و لاله و ریحان نبود
که گرش سر برود از سر پیمان نبود
نقش بر سنگ نوشته است که بطلان نبود
شب بپایان رود و شرح بپایان نبود

وله ایضا طیب الله تربته

کان میوه که از صبر برآید شکری بود — اندوست که ما را بارادت نظری بود
گویا که در آن نیمشب از روز دری بود — گویم قمری بود دگر کس اثری ...
از خویشتن و هرکه جهان خبری بود — در عالم وصفش بجهانی نرسیدم
با او نتوان گفت که جود و کرمی بود — با غمزه خوبان که چو تیر کشیده است

گو را بگرسنه هجران گذری بود
با ما نکر او را بارادت نظری بود
باغی که بهر شاخ درختش ثمری بود
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
در صبر ندیدیم که محکم سپری بود

سعدی تو نه کم که در کرده بروز
هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
مانی صورت پرستم گر تمنای تو کم
هر که میخواهد در حق من سرا بستان سخن
گر من از عهدت بگردم نام جو انمردم مخوان
اینچه رفتار است و قامت وان چه بالا و قیامت
یار با ما بی وفایی می کند
میکند با خویش خود بیگانگی
ای مسلمانان بفریادم رسید
آنچه با من میکند اندر زمان
یار باید که هر چه یار کند
زینهار از کسی که در غم دوست
خانهٔ عشق در خرابات است
هر شبی با رشاهدی همدمن
پیر سعدی سرای سلطنت است
از همه باشد بحقیقت گریز
آن عرقست از بدنت یا گلاب
دل که بود جان که بدو زنده ام
درد نهانی بگویم که نیست
چون بزودی در پی صاحب کند
ناز سعدی زچه دانی خوش است
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد

و له ایضاً اعلی الله مقامه

هر که همراز من نباشی سر خلوت نباید	روزی ان دولت بیابم یا بقیم در بیابم
هوش من دانی که بردم است آنکه صورت نگارد	عمر گویندم که ضایع میکنی در حجر و بام
پنجه اندر دل نشاید هجر اندر سینه کارد	عشق و مستوری نباشد پای کوه و دامن
عاشق صادق نباشد کز ملامت بگذرد	باغ میخواهم که روزی بر ولایت نیست

و له ایضاً

یکنفس از ما جدایی میکند	شمع جانم را بکشت آنچه فا
با غریبان آشنایی می کند	جو فروش است آن نگار سنگدل
کان فلانی بی وفایی میکند	گشتی عمرم شکستست از غمش
آفت دوران سامانی میکند	سعدی شیرین سخن در راه عشق

و له ایضاً

پیش نگارم زینهار کند	با یاران بکش که دهر گل
نیکنامی در او چه کار کند	شهر بند هوای نفس مباش
روز هشیاریست خمار کند	قاضی شهر عاشقان باید

و له ایضاً

ور تو باشد که نداری نظیر	مشرب شیرین بود بی زحم
وان نفس است از دهن یا عبیر	بذل کردم تن و هوش و روان
گو بره آید دوست که گویم بگیر	راحت جان باشد از آن قند تیغ
با خبر از دردمن الا خبیر	عیب کنندم که چه دیدی از او
آهوی چیان بگردن آید	هر که دلی شیفته دارد چو من

و له ایضاً

کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار	برخاست آه و ناله ودر جوش دل
چون تیر ناگهان بگشودم کمان یار	در عشق یار نیست مرا سیم و زر نیغ

کان دل به بوده است که مهر کسی ورزی
کانچه در پای تو میرد جان شیرین نبیند
آنچه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
گر گریبان ملامت سر بر آورد و نیارد
تا بکلت در پای ریزد از جوان بر سیارد
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر زمانی
جای دیگر رد و دستان می کند
با من او کندم نمایی می کند
از من بیکس جدایی میکند
از لبش بوسه گدایی میکند
بر مراد خود اختیار کند
آن برو که احتمال خار کند
سنگ شهر استخوان فگار کند
که بیک شاهد اختصار کند
نادر آنجا کسی نگار کند
دعوت منعم بود بی فقیر
وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
مرهم جان باشد از آن جعد بر
کور نداند که ببیند بصیر
بسکه بگوید سخن دلپذیر
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر
یارب ز من چه خاست که بیرون شد از کنار
لیکن آب چشم و آتش دل هر دو شد بیار

سعدی بسته کمر بسته مدام
آن کیست که میبرد بزنجیر
این نیست بهشت اگر شنیدی
نقاش که صورتش ببیند
گو نظران ملامت از عشق
گر جان طلبد حبیب عشاق
سعدی چو اسیر عشق ماندی
آمد که اگر بوسه کرار
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم
برخیز که چشمهای مستت
یا خاطر خویشتن بیاده
هم زخم تو به که میخورم زخم
گفتی که بده تو یوسف خویش
یا یوسف خود نمیفروشیم
گر مرده ای از او تو برگردی
پروانه نمی شکیبد از دور
آن روز که روز حشر باشد
یارب که تو در بهشت باشی
من خود انم و درد مند بیدار
هیهات شرار آه عشاق
از پیش تو راه رفتنم نیست
بفلک میرود از روی چو خورشید تو نور
آدمی چون تو در آفاق نشان تو ان داد

و له ایضاً اعلی الله درجته

پای دل دوستان بزنجیر	همشیره جادوان بابل
گر دیدن او جوان شود پیر	از عشق تو من ز دست و بازو
از دست بیفکند تصاویر	ای نخست جفای سست پیمان
پیغام بسی کنند تحذیر	با جان مگر از جسد بر آید
نه صبر روا بود نه تدبیر	او را که مراد دوست باشد

و له ایضاً

منسوخ کند گلاب عطار	خواب از سر خفتگان ببرد
سجاده که میبرد بخمار	یکرنگ شویم تا نمانند
خفته است و هزار فتنه بیدار	وقتی صنمی دلی ربو دی
یا خاطر ما ز دست مگذار	نه راه شدن نه روی بودن
هم بار تو به چو می کشم بار	من پیش نهاده ام که در خون
اسباب جهان بیاو بردار	گردنی و آخرت بیاری
تو بیم سیاه خود نگهدار	در گوش مدار پند سعدی

و له ایضاً

در قصد کنند بسوزدش نور	هر کس بتعلقی گرفتار
دیوان حساب و عرض منشور	ما زنده بذکر دوست باشیم
تا کس نکند نگاه در حور	ما مست شراب ناب عشقیم
آهنگ شب دراز دیجور	آخر ز ملامت ما چه خیزد
کاتش بزند حجاب مستور	نزدیک تو مشتوی بصورت
گردن ننهند به که مجبور	سعدی چو مرادت اینچنین است

و له ایضاً

بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور	حور فردا که چنین روی بهشتی بیند

لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار
همسایهٔ بستان کشمیر
افتاده خبر ندارد از تیر
رفتی تو چنین برفت تقدیر
خونی که فروشی است با شیر
گو ترک مراد خویشتن گیر
تدبیر تو چیست ترک تدبیر
بیداری بلبلان اسحار
این خرقه بپوش زنار
تو عقل ربوده یکبار
معشوق تو را مگر فتار
بر گردم و بر نگردم از یار
کین هر دو بگیر و دست بردار
دل بر کن از این جهان غم انگیز
سعدی بجفا و جور بسیار
صاحب نظران بروی منظور
دیگر حیوان نقش صور
بت بلقیس و کافور
سیمرغ چو میکند بعصفور
وز دیده دل نمی شوی دور
واجب بود استعمال زنبور
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
گرش انصاف بود معترف آید بقصور

شب با روز نباشد گر آنگاه که تو
آن نسیم نتوان گفت که جانی دارد
این حلاوت که تو داری عجب است
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
تا بدین غایت که رفت از من نیامد کار
هیچ دست آویزم آن ساعت [illegible]
کاو همیشه چه بودی که نبودی [illegible]
دوستانم توبه گویند از [illegible]
گر من از شرم گنه سر بر نمی‌آرم ز پیش
یا رب از سعدی چه کار آید پسندیده حضرت
خفتن عاشق یکی است بر سر دیبا و خاک
گر تو زنار [illegible] ما به تو مستظهریم
اینهمه بار احتمال می‌کنم و می‌روم
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است
دولت جان پرور است صحبت آموزگار
آخر [illegible] شب است اول صبح ای ندیم
مستعد بر فروز مشعله پیش سحر
برگ درختان سبز در نظر هوشیار
وعده که کردی شبی با تو بروز آورم
آتش عشقت فکند سعدی اندر [illegible]
روی خرابات برد عارف پرهیزگار
ترسمت ای نیکنام پای برآید به سنگ
کانمه ناموس و نام چون [illegible]

از شبستان بدر آئی چو صباح دیگر
که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور
من شیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

زنده کان را عجب گر تو میل باشد
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
آنچه در غیبت آید دست بمن [illegible]
تخم آید که [illegible] ترا [illegible]

وله ایضا رحمة الله علیه

نیست الا آنکه جانش [illegible]
[illegible] روی [illegible]
تو با من [illegible]
[illegible] برآرم گر تو کوتی برابر

بس ملامتها که خواهد [illegible]
باز میگویم نشاید راه تو [illegible]
چشم [illegible] بیند تاریکی جهان
گرچه نافرمانی [illegible]

وله ایضا

چون تو آنکه کشید دست [illegible]
ور تو زبانی نیاز [illegible]
اشترست از نشاط [illegible]
روی ترش گنی [illegible]

گر [illegible]
انچه بیاران [illegible]
ما سپر انداخته‌ایم گردن تسلیم پیش
سعدی اگر داغ عشق بر تو موثر شود

وله ایضا نور الله مضجعه

صبح دویم باید [illegible]
تا به [illegible] رحمت خواب [illegible]
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
شب بگذشت از حساب روز [illegible]
آب روانست ز طبع [illegible]

دور نباشد که خلق روز [illegible]
خیز و غنیمت شمر جنبش باد ربیع
روز بهارست خیز تا بتماشا رویم
دور جوانی گذشت موی سپید آمد
دفتر [illegible] گفته سعدی [illegible]

وله ایضا

شیر [illegible]
روی [illegible]

گر بقیامت رویم [illegible]
روز قیامت که خلق [illegible]

مرده کان بار [illegible]
مست چندانکه [illegible]
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
سعدیا غیرت آید [illegible]
راحتی [illegible]
روز عرض [illegible]
پیش امید [illegible]
جرم بخشا [illegible]
هرچه هستم همچنان هستم [illegible]
یا توانائی بدیها [illegible]
من تو آنم گرفت [illegible] آتش قرار
من سگ اصحاب کهف [illegible]
گر بکشی [illegible]
فرو [illegible]
خوبت [illegible] بی انتظار
گرمانی [illegible] طلعت خورشید [illegible]
[illegible] موزون مرغ بوی خوش [illegible]
تکیه بر ایام نیست [illegible]
برق یمانی [illegible]
دهن [illegible]
نفره [illegible]
به که خجالت بریم [illegible]
مایه بضاعت [illegible]

بسکه خرابات [illegible]
مطرب یاران بگوی آن غزل [illegible]
سعدی اگر [illegible] نیک [illegible]
آتش عشقت [illegible]
زنده کدامست بر هوشیار
سر که بگشتن نهی پیش دوست
شربت زهرار تو دهی [illegible]
درد نهانی [illegible]
گر گله از ما است شکایت مکن
دل چه محل دارد و دینار چیست
چون تو دگر دوست نیاید بدست
شرط است جفا کشیدن از یار
پیش دگری نمیتوان رفت
شک نیست که بوستان بخندد
گر پیش تو [illegible] بمیرم
گفتم که بگوشه چو [illegible]
سعدی نزود [illegible]
فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای [illegible]
گر زپیش خود برانی چون سگ [illegible]
چون کنم گر دل نشکیبایم [illegible]
مرغ وصلت گر نپرد در هوای [illegible]
گر ببارد فضل باران عنایت [illegible]
آه دود آلود سعدی گر نگردد [illegible]

بسکه [illegible]
ساقی مجلس یاران [illegible]
بر بود نام نیک از اثر [illegible]

سعدی اگر گفت [illegible]
گرچه عالم عیب [illegible]
کار [illegible]

وله ایضا قدس سره

اگر بمیرد بسر کوی یار
به که بگشتن [illegible] در دیار
کوه احد گر تو نهی نیست بار
لاجرمم عشق بود اشکار
ور کنه [illegible] غرامت بیار
مریم گر بکشم جان نثار

عاشق دیوانه سرمست را
اگر دلم بردی و جان سوختی
بندی مهر تو [illegible]
درد دلم آرام تصور مکن
بر سر ما غدر نباشد قبول
سعدی اگر [illegible] خوری غم مخور

وله ایضا

خرم است [illegible] و گلزار
از تو بتو آمدم بزنهار
وقتی که بگرید ابر آذار
هیچم نبود [illegible]
بنشینم و [illegible] دل بدیوار

من معتقدم که هرچه گوئی
عیبت نکنم اگر بخندد
تو مرده خبر نداری
جز حسرت آنکه زنده کردم
دانم که بمیرم نکرده

وله ایضا عطر الله مضجعه

قامت آن یا قیامت [illegible]
سر حکمت بر ندارم چون [illegible]
چون کنم گر جان [illegible]
وه که آن ساعت [illegible]
لابد [illegible] رسانم [illegible]

گم شدم در راه سودا [illegible]
ناله و فریاد من هر ساعت [illegible]
تا که [illegible]
تا روانم هست [illegible]
سهل [illegible] افتاده‌ام [illegible]

وله ایضا

راه بردار السلام [illegible]
هر که دلش پاکی است غم نخورد [illegible]
دولت جاه [illegible]
آب روانست ز طبع [illegible]
پند خردمند نیاید بکار
در سر سودای تو شد روزگار
غره عشق تو [illegible] کنار
وز مژه‌ام خواب توقع مدار
تا ننشینی [illegible] غبار
فخر بود داغ خداوندگار
ای که فدای تو چو من صد هزار
شیرین بود از لب شکر بار
بر من که بگریم از غمت زار
و اندر عقبت قلوب و ابصار
تا پیش [illegible] دگربار
و [illegible] در آور [illegible] گفتار
با قید کجا رود گرفتار
صبرم از پا اندر آمد دستگیر [illegible]
بگذرد از چرخ هفتم [illegible] سوزن [illegible]
با تو گر در دو زخم خرم [illegible]
تا وجودم هست [illegible]
بوالعجب شوریده‌ام [illegible]
در تو کافر [illegible]

بکمند تو گرفتار و بدام توایم / در آفاق گشادست ولیکن بسته است
از من ای خسرو شیرین تو نظر باز مگیر / گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
باز در خاطرم آید که مساعی است قتیل / این حدیث از سر دردست که من میگویم
رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر / من از آن هر دو کمانخانه ابرو چشم
برو ای خواجه که عاشق نشود پند پذیر / سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است

وله ایضاً

چند خطای خویش و نبینند خطای یار / یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار / من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست
مارا بدر نمیرود از سر هوای یار / بستان ببین بشاهده دیدن مجاهده است
یارب قلیل را برسان دعای یار / یارا زدرد عشق تو با کس حدیث نیست

وله ایضاً سقی الله ثراه

چشم خلقی بروی خوب تو باز / لازمست آنکه دارد این همه لطف
از چنین روی در بروی فراز / بخورم گر زدست تست نبید
کس نگوید در آتشم مگداز / من نگویم سخن در آتش عشق
نشنیدیم صبر و عشق انباز / هر که دیدار دوست مطلبید
که تحمل کند نشیب و فراز / سعدیا زنده عاشقی باشد

وله ایضاً

عنبرنسای و عود بسوزان و گل بریز / ور دوست دست میدهد شمشیر گو ببار
فردا که تشنه مرده بود لای گو مریز / من در وفای عهد چنان کند نیستم
عیار رند عقل کند از کشتن احتراز / فردا که سر ز خاک برآرم اگر برآ
من روی در تو و همه را روی در گریز / ای دل عشق تو در پای بند مانده

وله ایضاً روح الله روحه

پس بگردان شراب شهدآمیز / کابر آزار و باد نوروزی

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر
من نظر باز گرفتن نتوانم هرگز
درد دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند
گفتم هوای باغ در ایام گل خوش است
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه
ای بخلق از جهانیان ممتاز
آن نه صاحب نظر بود که کند
گر بگریم چو شمع معذورم
آب و آتش خلاف یکدیگرند
آرزومند کعبه را شرط است
چو مرد روح میکند این باد مشکبیز
شاید بخوان شمع برافروز و مجمری
امروز باید ار کرمی میکند سحاب
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
تا خود بکجا رسد بقیامت تا من
ساقی سیمتن چه خسبی خیز
بوسه بر کنار ساغر ده

از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
بگذریم ار گرم دیده بدوزند بتیر
گر ببینند چه بود فایده چشم بصیر
ترک رضای خویش کند در رضای یار
با نفس خویشتن بکشم از برای یار
من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار
ور صد درخت گل بنشانی بجای یار
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
بیگانه باشد از همه کس آشنای یار
که تحمل کنندش این همه ناز
نکنم گر خلاف تست نماز
با نهفت آب دیده غماز
دوستی را حقیقت است و مجاز
که بمیرد بر آستان نیاز
نزدیک نوبت سحر است ای نگار خیز
خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
گر دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
بیسم فراغتم بود از روز رستخیز
قیدی نکرده که میسر شود گریز
آبی بشادی بر آتش غم ریز
در فشان میکنند و عنبر بیز

بخرابات دامن پرهیز / دست بالای عشق زور آورد
برگرفتی ز پیش عشق گریز / گفت اگر گربه شیر نر گردد
مطربان میزنند راه حجاز / تو بر آتش نمی کند در حلق
در سر زلف دلبری آویز / دشمنان را بحال خود بگذار

وله ایضاً

هم زاول نگنند آغاز / جهد کردم که دل بکس ندهم
که چو رفت از کمان نیاید باز / گر از شوخی سر روان بود
غافل از صوفیان شاهد باز / پارسایی که خمر عشق چشید
گو برو با جفای خار بساز / پیرت می نباید افکندن
گر امانت کنند و گر اعزاز / دست مجنون و دامن لیلی
هیچ بلبل نداند این آواز / بر متاعی ز سعدی خیزد

وله ایضاً علی الله مرتبته

که دوشم قدر بود امروز نوروز / هست آن یا ملک یا آدمیزاد
مگو گردن چنین زخم بدآموز / مرا با دوستانی دشمن و کامست
بیاسودم ز فریاد جهانسوز / از آن تاریکی شبهای خلوت

ولهم ایضاً

عشاق بس نکرده هنوز آنکه کاه … / پستان یار در خم گیسوی تابدار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس / تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

وله ایضاً

در پای بلبلی چو من افتاد … / گیرند مردم دوستان نامهربان …
تو خواب میکن و هر شب … / شیرین بضاعت …
گر جستم این بار از قفس … / باهر که بنشستم دمی …
من با کسی افتاده ام … / من مفلسم …

جهد کردیم تا نیالاید
گفتم ای عقل زورمند چرا
شاهدان می کشند خانه بپای
سعدیا هر دمست که دست قضا
متقلب درون جامه ناز
تحمل انجام عشق می بیند
زنهار از بلای تیر نظر
محتسب در قفای رندانست
هر که را با گل آشنایی بود
هر چه بینی ز دوستان کرمست
هیچ مطرب نگوید این دستان
مبارکتر شب و خرمترین روز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
ندانستی که ضدان در کمین اند
نشان داغم که از درد فراقت
گران شبهای بی وحشت بود بی
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
یکشب که چشم فتنه بخوابست زینهار
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
بوی بهار آمد بنال ای بلبل سحر
محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان
پند خردمندان چه سود اکنون که بند …
گر دوست میگیرد برم یا تیغ دشمن میزند

معرفت را نماند جای ستیز
گفت با پلنگ دندان تیز
یار شیرین دهان شورانگیز
تا قیامت کنند رستاخیز
چه خبر دارد از شبان دراز
چون توان کرد با دو دیده باز
که فرو دوختند دیده باز
خانه گو با معاشران پرداز
ای که دل میبری بتیر انداز
سر محمود و خاکپای ایاز
شکر از مصر و سعدی از شیراز
با سعادت آمد بخت فیروز
تو نی یا آفتاب عالم افروز
ترا گر دل نخواهد سوی بردوز
فتاده در حدیث من چنین سوز
نمیدانست سعدی قدر امروز
چون گوی علی در خم چوگان …
یار از در سرای اتابک …
بردا اشتن بچه بیهوده …
هر روز خاطر بلبلی …
او با دیگران چنان در دست …
چون صبح بی خورشید …
بگذاشت طرب …

گرچه بیم خواهی بده ور بند مخواه [illegible]
انکه بلاک من [illegible] ابدون سلامش
میوه نمید بدکس باغ تفرج است و بس
هر که فدا نکند دنی و مال
کاش که در قیامتش بار دگر ببیدمی
ای روبهک چرا نشستی بجای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد
دزد از جفای شحنه چه پیدا کند
گر هر دو دین بهیچ نخرند باتفاق
چندین چراغ دارد و بیراه میرود
گر گوش دل بگفته سعدی کنی بس
چون بر آمد ماه نو الطلعت [illegible]
هر که معشوقش نباشد که زاهد است
ماه و پروین نیارم گفتن [illegible]
من سپیدی دوستان که دم [illegible]
تا چه روایست آنکه حیران مانده ام
لایق سعدی نه این حرفه و تقوی [illegible]
خطا کردی بقول دشمنان گوش
دل شکسته آگاه [illegible]
بظاهر پند مردم می‌نیوشم
مرا جامی بده وین جامه بستان
تو در عالم نگنجی زخوبی
ولیکن با نکویان [illegible]

دیوانه سر نهاد به صحرا از سر چوب | فریاد سعدی در جهان افکندی ای [illegible]

من نتایج طبعه العالی رحمه الله

جز نظر نیست سعدی را درخت [illegible] | وا روی دل سیمکم کان [illegible] عشق
گو غم [illegible] | جنگ نکنم اگر دست تیغ می برد
کانچه بود کشاده [illegible] | هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل

وله ایضا

با نفس خود کند [illegible] | از دست دیگری چه شکایت کند کسی
گو گردنش نمیزند [illegible] | خونت برای قتل سلطان [illegible]
بهتر ز دیده که ببیند [illegible] | چاه است و راه و دیده [illegible]
بگذار تا [illegible] | با دیگران بگوی که ظالم [illegible]

وله ایضا رحمه الله علیه

چشم بد را گفتم [illegible] | تا چه خواهد کرد با من دور گیتی [illegible]
گو سر [illegible] | گرچه [illegible]
لطف جان در جسم دارد [illegible] | ایمن از [illegible]
دشمن آن کس [illegible] | گر تو [illegible]
صبحی از مشرق [illegible] | بعد ازین ای یار [illegible]

وله ایضا

که عهد دوستان [illegible] | که گفت آن روی شهر آرای [illegible]
که من چون [illegible] | نه بیسم [illegible]
نشانم عشق میگوید [illegible] | مگر ساقی که بستانم [illegible]
مرا نقلی [illegible] | نشستم تا برون آئی [illegible]
مرا هرگز [illegible] | خردمندان نصیحت میکنندم

وله ایضا غفر الله له

چندش نظر بیا [illegible]
هرچه بکند [illegible]
هیچ دوا [illegible]
بلکه بخون مطالبت هم بکنم [illegible]
گوش مدار سعدیا [illegible]
با شیر پنجه کردی [illegible]
سیلی دست خویش [illegible]
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
تا چاه دیگران نکنند [illegible]
اول رضای حق طلب [illegible]
دست او در گردنم یا خون [illegible]
[illegible]
چون تو اندر رفت [illegible]
بر من آسان [illegible]
گرد در انجام [illegible]
ساقیا [illegible] بده [illegible]
دگر باره چو [illegible]
اگر افتاده باشم مست [illegible]
مگر مطرب که بر قولش [illegible]
تو بیرون آمدی من رفتم از [illegible]
که سعدی چون [illegible]
دل هر [illegible] خاموش

ربایکنند ایام در کنارش
ولیکن دست نیارم زدن [illegible]
ز رنگ و بوی تو ای [illegible]
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
عجب مدار که از غیرت تو [illegible]
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
رفتی و نمیشوی فراموش
پایت بگذار تا ببوسم
بیهوده بود که در بهاران
این سیل که دوش تا کمر بود
بنشین که هزار فتنه برخاست
گر توبه دهد کسی ز عشقت
ای خواجه برو به هرچه داری
زنهار از دهان خندانش
گر آن دایه کان صنم پرورد
ور چنین حور در بهشت آید
چند باشی چو من در آن چاه
ساربانا نشان کعبه کجاست
گر یرست یار عاشق را
از ملامت چه غم خورد سعدی
گر دلی ز عشق بر آرد خروش
بوی گل آورد نسیم صبا
ساقی اگر باده از این خم دهد

که داد خود بستانم ببوسه از دهنش | همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
که مبتلی دل خلقست زیر [illegible] | غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
برفت رونق نسرین باغ و [illegible] | یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که برکند دل مردم [illegible] دوش | نظر [illegible] جمال یوسف گل
بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش | بدین روش که تو [illegible]

وله ایضا تغمده الله تعالی بغفرانه

می آئی و میروم من از هوش | سحر [illegible] کمان ابروانت
چون دست نمیرسد در آغوش | جور از قبلت مقام عدلست
گویند ببند لب ز [illegible] | دوش از غم دل که می نهفتم
امشب بگذشت خواهد از دوش | شهری متحدثان جنت
از حلقه عارفان مدهوش | آتش که تو میکنی محال است
از من [illegible] و پند [illegible] | بلبل که بدست شاه افتاد
یاری بکن و بهیچ مفروش | [illegible] پند مردم

وله ایضا

شهد بوده است شیر پستانش | باغبان گر ببیند این رفتار
همه حوران شوند غلمانش | چاه است اندر ره مسلمانان
متعطش بآب حیوانش | شاید از روی اگر سبیل کنند
که بمردیم در بیابانش | بسکه در پای مطلبه چون گوی
که ملامت کنند یارانش | [illegible] غریق

وله ایضا طیب الله تربته

بر سر آتش [illegible] جوش | [illegible] اشتیاق
بلبل بیدل نشنید خموش | مطرب از این پرده اگر دم زند
خرقه صوفی ببرد [illegible] | زهره بیاورد که [illegible]

بدان همی کند و در کمند زلف [illegible]
پری اند لطافت [illegible]
که پایمال کنی ارغوان [illegible]
صبا بشهر در آورد بوی [illegible]
عجب نباشد اگر [illegible]
که بر جمال تو فتنه است خلق [illegible]
پوسته کیش تا بنا گوش
نیش نخست مقابل نوش
باد سحری برد سر و پوش
[illegible] خاموش
کاین دیگ فرو نشیند از جوش
یاران چمن کنند فراموش
میگوید و خود نمی کند گوش
و آتشین لعل و آب دندانش
سرو بیرون کند ز بستانش
نیست الا [illegible] زنخدانش
بتماشا کنان حیرانش
از خم زلف همچو چوگانش
چه تفاوت کند ز بارانش
مرده از نیشتر [illegible]
دامن [illegible]
بازنیاید [illegible] هوش
بانگ بر آید [illegible]



از تو بپرسند درازی شب
سر که نه در راه عزیزان بود
هر که دمی دارد از انفاس او
کس ندیده است به شیرینی و لطف تو
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق
با چه گردیدم دگر باره که شیرین
غرق دریای غمت را ز همه
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن
بچشم کوته اغیار در نمی گنجد
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزد
بنیکمردی در حضرت خدای قبول
کمال نخوت و مندیکم دانست
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
چه دور دور تو باشد مراد خلق
گر بر قصیده مرصع بعمل مروارید
هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
این تو بی ما من و غوغای رقیبان
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
عاشقان را نتوان گفت که باز آی
من چو دانم که عدو
هر که سودای تو دارد چه غم از
آن نه مهر تو گیرد که

آن کس داند که نخفتست دوش
بار گرانیست کشیدن بدوش

وله ایضا

کس نبیند که نخواهد که ببیند بارش
وانکه نتواند که بپوشد رازش
سخن باز نماند چو چشم آنکارش
آخر اکنون که بگوشی

وله اسکنه الله فی الجنة

که دوستان خدا ممکنند در اوباش
مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
نه دست کوته کشند ز برای
میان خلق برندی و لاابالی
که سرگران نکند بر قلندر و اوباش
کمر بخدمت سلطان ببند و
چو دوست دوست تو باشد

وله ایضا

من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش
کافر را نتوان گفت که بر گرد از کیش
کردم از تربیت طبع

وله ایضا نور الله مضجعه

وانکه وصل تو دارد

حیف بود مردن بی عاشقی
سعدی اگر خاک شود همچنان
مطرب ما ز سر درد چه خوش می نالد
مرغ برنده اگر در قفسی سیر شود
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی
خون سعدی کم از آنست که
درین زمین که تو هستی ملوک طبعانند
کرم کنند و ندارند بر کسی منت
دل از محبت دنیا و آخرت
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
از آنچه فیض خدا او
تصور نیست ز زخرف عبارت سعدی
هرگز اندیشه نکردم که تو بی من باشی
همچنان داغ جدائی جگرم می سوزد
زخم شمشیر غمت را نخم مرهم
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش

تا نفسی داری و نفسی بکوش
ناله و زاری نفسش آید بگوش
می شنود تا به قیامت خروش
مرغ عاشق طرب انگیز بود
همچنان طبع فراموش نکند پرواز
بنده خدمت نکند
طمع آن قدر ندارد که بگیرد بارش
اگر خدای پرستی هواپرست مباش
که ملک روی زمین پیش شان نیرزد
قفا خورند و نگویند با کسی پرخاش
که ذکر دوست توان کرد یا
که از میان تهی بانگ میزند خشخاش
نظر بحسن معاد است و معاش
تو نیز در قدم بندگان حق
چنانکه بر در گرما بکشند نقاش
فرو گذاشته بر روی شاه
چون بدست آمدی ای لقمه
نکرم دست چو مرهم دل ریش
گشت از بیم و پیوند
خویشتن گو بدر حجره بیا
می خور و غم مخور از شنعت
نگران تو چه اندیشه ز بیم دگران
وانکه در عشق ملامت نکشید

چون دل از دست بدادی مثل کوی
خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آئی
کم از ورطه عشق صبوری
چه کنم گردم و دیدی که تعلق
گر فلاطون بحکیمی سخن عشق بپوشد
هر که با مهربان بود یارش
طاقت رفتنم نمی ماند
از سخن گفتنش چنان مستم
ده که گر من بخدمتش برسم
کاش بیرون نیامدی سلطان
هر که نازک بود دل یارش
عاشق گل دروغ می گوید
کاش با دل هزار جان بودی
کس بآرام جان ما نرسید
خون ما خود محل آن دارد
یاری بدست کن که بامید راحتش
ما را گرت دیده پرده جمال
هر گه که گویم این دل ریشم درست شد
بیچاره که صورت خوب خیال بست
رفتار شاهد و لب خندان
برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
کین سیل متفق بکند روزی این درخت
بس مالکان باغ که دوران

نتوان گرفتن همه خلق عنانش
عجب ار بازنیاید
باری چو نسیم در بیابان
بنشین همه جرم و خطائی

وله ایضا رحمه الله

واجب است احتمال آزارش
چون نگویم که بر فغانش
که ندارم جواب گفتارش
خود چه خدمت کنم بمقدارش
تا ندیدی گدای بازارش

وله ایضا سقی الله ثراه

گر تحمل نمیکند خارش
تا فدا کردمی به دیدارش
کو نداند بجان خریدارش
که بود پیش یار مقدارش

وله ایضا

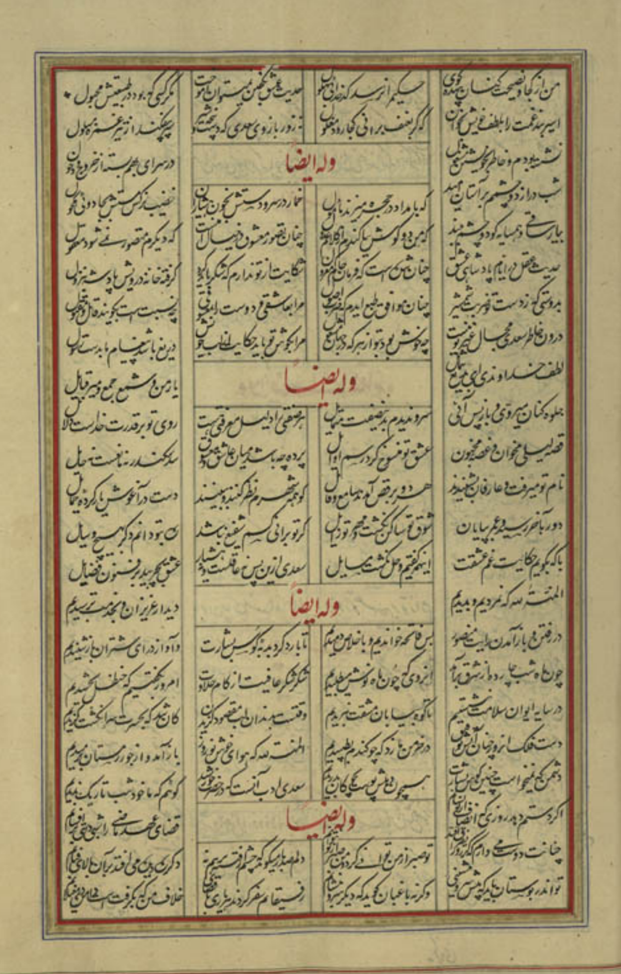
ای باد صبحدم خبری بر به یار
بروی پراکنده نکهت
بی دیدن خیال نشد ایمن
چون آدمی نکند در

وله ایضا

وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
گردیده است خاکشان گل

جهانی و ختانی عاشق
شرم دارد چمن از قامت بالا بلندت
خطا با تو که نتیر
تو رسیدی سعدی در همه آفاق
هر چه آن قمر بخواند بگشت
کشته بند عشق زنده نکند
عشق پوشیده بود و همی زد
بیم دیوانگی است مردم را
سعدیا روی دوست نادیدن
نیکوان را در آتشم بگذار
عاشق صادق از ملامت دوست
خانه یار سنگدل اینست
سعدیا گر بجان خطاب کند
باران چو ستاره ام از دیده
هر جا که
با چشم
سعدی
سبزه دمید و
فردا شنیدن که بود داغ

مرو بر هم
همه عمر بوده است چو تو سرو
بوستانیست که
کو به تصدیق نکند
عاقبت پرده برافتد ز سر
کو بگو از لب شکربارش
اگر بسر بگذرد گر بارش
پرده بر دارم ز اسرارش
ز آمدن رفتن پریوارش
به که دیدن میان اغیارش
کو دل از زنین نگه دارش
وین نصیحت مکن که بگذارش
گر برنجد به دوست شمارش
هر که سر میزند بدیوارش
ترک جان گیر و دل به دست آرش
واجب بود که صبر کنی بر جراحتش
روی که صبح خیره شود در صباحتش
داند که چشم و دست
از چشمهای نرگس خندان
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش
چون دست میدهد نفسی
بلبل ضرورتست که نوبت
خود وقت مرگ نیست



بس روزگارها که برآید بباغ و راغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود
ساقی بده آن شراب گلرنگ
کز زهد ندیده ام فتوحی
عشق آمد و عقل همچو بادی
کرد و جهان بخشت عاشق
سعدی همه روزه عشق میباز
بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
آخر ز دل بدل بود انصاف من …
روزی سرت ببوسم و در پایت او فتم
ما با تو در همه عالم عزیز نیست
نفسی نزول عاقبة الامر فی …
سعدی چو پای بند شد بار …
کرم باز آمدی ای مه و بسیم اندام …
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق …
ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
مرا پای بپاید در طریق عشق …
درین معنی سخن باید که جز سعدی نیارد
من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول
کمند عشق نه بس بود و زلف …
ملامتم نکنی گر جهان ز دست …
گر آنچه بر سر من میرود ز دست …

بعد از من و تو ابر بگرید بکوه و دشت / سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن
کاین باد با زمانه نه چیز نیست … / گر بشنوی نصیحت و گر بشنوی …

وله ایضا

تا کی ز غم ای صنم … / خوش شد دل من …
رفت از بر من هزار فرسنگ / ای زاهد خرقه پوش تا کی
زاهد بکنجی نشسته دلتنگ / من خرقه بکنده ام ز عشقت

وله ایضا

من کیستم … ندارم … / تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
چون دست من بوصل تو … / یکدم نمیرود که نه در خاطری …
پروانه را چه حاجت پروانه دخول / گنجشک بین که صحبت شاهینش …
گر رد کنی بضاعت مزجاة … / ای پیک نامه بر که خبر میبری …
یا منیتی … فی القلب … / دوران دهر عاقبتم سر …

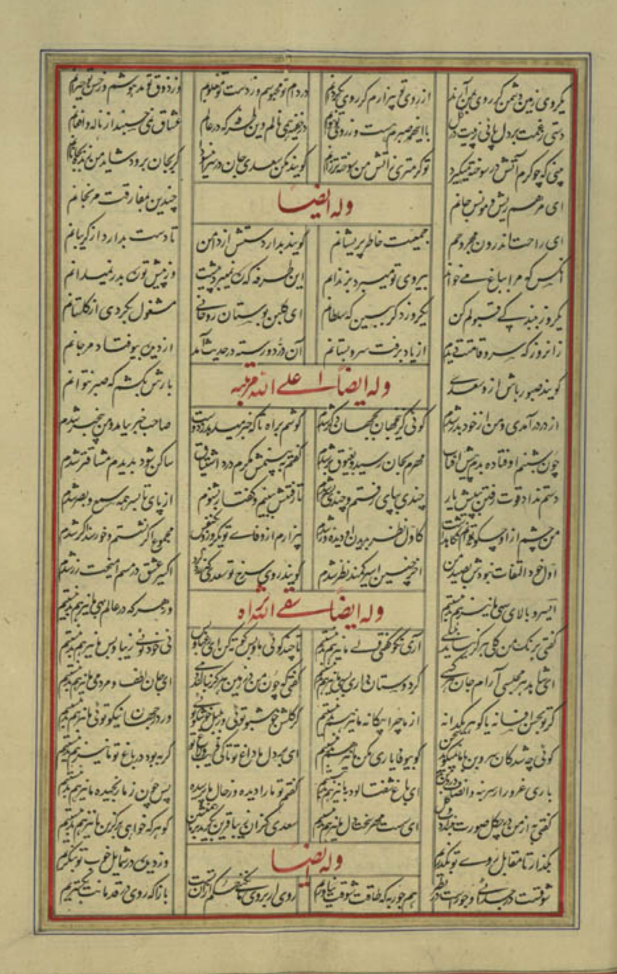
وله ایضا

گل از خارم برآوردی … / ایا باد سحرگاهی …
هزارش صید پیش آید … / گروهی همنشین من خلاف عقل …
که حال غرقه در دریا … / … برآید دست …
شتربانی بجو … لیلی … / ز عقل اندیشه ها زاید که مردم …
… عشق … / عجایب … خلاف …

وله ایضا

مرا از آن چه که خدمت قبول … / نه دست با تو در آویختن …
که روی … / من آن نیم …
هزار جان … / مرا گناه خود است …
علی التمام فرو خوانم الحدیث … / ز دست …

میراث پس تو آخر و مردار پس کلاغ
گفتیم رسول باشد بجز بلاغ
مطرب بزن آن نوای بر چنگ
آن کو که برفت نام با ننگ
با عاشق خسته دل کنی جنگ
باشد که بوصل تو زنم چنگ
تا در دو جهان شوی یکرنگ
جانی و دلم برفت که حیران شود …
بسیار فرق باشد از اندیشه …
پیچان در بلاک تن خویش …
یا لیت اگر بجای تو من بودمی …
ور سر برود نمیروم …
عیار دست بسته نباشد …
از آن خورشید خرگاهی …
گرد آستین من که دست …
که قلم خوش همی آید ز دست …
گرت آسوده … برو مجنون شو …
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت …
که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل
نه احتمال فراق و نه اختیار …
بدوستی که نگردم …
که عشق بار گرانست …
که غیر … مشغول



بدریائی درافتادم که پایانش نمی‌بینم
میرسم دوش چون چو دی تاریکی و تنهائی
دمی با دوست در خلوت به از صد سال
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
گر توان جور پسندی که بچنگم بزنی
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
گفت از این نوع حکایت که ...
امروز مبارکست فالم
خوابست مگر که می‌نماید
امروز بدیدم آنچه دل خواست
اکنون که تو روی باز کردی
آزرده ام از فراق چندانکه
بیچاره برؤیت آمدم باز
چون دوست نواختست سعدی
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
چه توان کرد که من ...
تو لای تو در آتش محنت چو خلیل
سعدی از درد فراقت ...
اندو دست که من جا ارم ...
ای روی ...
با وصل نمی‌پیچم و از هجر نمی‌نالم

یکی پیچ افکندم که در مانش نمیدانم
شب هجرم ...
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
شبان آهسته می‌نالم ...
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود ...

وله ایضا

ور نه بسیار بجوئی و نیابی بازم
تو بهر ضرب که خواهی بزن ...
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
...حکایت نکند غمازم
پنهان ... نظری ...
گر بآتش ...
...
ما جرای دل دیوانه ...

وله ایضا اعلی الله مقامه

کافتاده نظر بر آن جمالم
یا عشوه همی دهد خیالم
دیدم آنچه نخواست بد سگالم
رو باز بخیر کرد عالم
دل باز نمید بد وصالم
چون چاره نماند از احتمالم
الحمد خدای آسمان را
این بخت نبود هیچ روزم
دیگر چه توقعست از ایام
باز آی که ز اشتیاق ...
در غایت تشنگی که بردم
از جور تو هم بر تو زارم

وله ایضا اعلی الله درجته

تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
که نه در بادیه خار مغیلان بودم
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو ...
...
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح

وله ایضا

شیرین دهنی دارد و دور است ...
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
حکم آنچه تو فرمائی ...
بخت این نکند ...
در باب کرد لوح وجود من
ای خوبتر از لیلی ...

اگر گر برم از دست ...
بگوش هر که در عالم رسید آواز ...
هنوز آواز می‌آید که سعدی ...
همچو پروانه ... سوزم و در پروازم
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند نازم
زر زر نام که همان باشم اگر بگدازم
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
که همه شب در چشمت ... بازم
درد عشق است ...
کاختر بدر آمد از وبالم
وین گل بشکفت ...
چون بدر تمام شد هلالم
بگرفت ز خویشتن ملالم
در حسن نمیرود ...
وز دست تو هم بر تو نالم
بگسلت ... عالم
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
ور نه دور از نظرت ...
همه شب ...
عهد بشکستی و من ...
بنشینم و بنشانم گل ...
چون یاد تو می‌آرم ...
عشق تو بگرداند ...

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار / دشمن شوند و سر برود هم بر آنیم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما / از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب / در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان / چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم
نی بوی مهر میشنویم از تو ای عجب / نه رای آنکه مهر دگر کس بپروریم
ما خود نمیرویم دوان در قفای کس / آن می‌برد که ما بکمند وی اندریم
سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند / چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

ولہ ایضا قدس سره

تو مشغول و با تو همراهم / ور تو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند / که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوه درخت بلند / که نیابی بدست کوتاهم
دیدم این بحر و آخر عمر / که بغفلت برفت پنجاهم
تا مرا از خود آگهی دادند / بوجودت که از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام / چون نخفتد سحر بافواهم
میکشندم که ترک عشق بگوی / می‌نشدم که بیدق شاهم
گر بصد پاره‌ام کنی زین رنگ / برنگردم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای دوست مپوی / حکمتم میبرد باکراهم

ولہ ایضا

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم / برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان / تو بخاستی و نقش تو نشست در ضمیرم
من الکئیم پسندم که بکار درنیایم / که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید تیغم / بگذار تا ببینم که همی‌زند به تیرم
نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم / بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
تو در آب اگر ببینی که خوش است ... / بزبان خود بگو تا ... نظیرم
تو بخواب خوش بیاسا و بعیش و کامرانی / که نه من غنوده‌ام دوش و نه خار آرمیدم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را / نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت / که خوشست عیش بردن بروایح عبیرم
نه تو گفته که سعدی نبرد ز دست من جان / نه بخاک پای مردان چو توام کشی بمیرم
بمن از نظر حرامست ملامتی گناه دارم / چه کنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم

ولہ ایضا رحمة الله علیه

ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن / نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب خاستن / نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت / نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
تن من فدای جانت ... / چه مراد از که دانسته چو تو پادشاه دارم
چو تو ای بدین نکویی قدم صلاح دارم / نه مروتست اگر من نظری تباه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی / چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
چه شبست یارب امشب که ستاره‌ای برآمد / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
نکشید درد مندان ... / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
که نه روی خوب دیدن گنهیست پیش سعدی / تو کمان کشیده بردی که من این گناه دارم

ولہ ایضا

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم / ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
شکسته‌اند ... از بارها ... / که برنخاست قیامت که بجو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم / که باخیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخودی از روی شرع جایز نیست / نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن من / چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
مرا ز هجر ... تمنای وصل ... / اگرچه آب حیاتست هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آن کس نیست / که با وجود تو دعوی کند که من هستم

ولہ ایضا تغمده الله تعالی بغفرانه

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو در بها کنیم
گر دیگران بکار ریا پوشش کنند / ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنیم
الا بغیر سابقه چندین نواختی / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
سعدی مقامری نکند ایام ... / این بحر و عمر بیا تا وفا کنیم

ولہ ایضا

باد کلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم / بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم / در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم
قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر / خالصی باید که از آتش برون آید سلیم
عیبت از بیگانه پوشیده است و بر بینا بصیر / جرمت از همسایه پنهانست و پیدا بر علیم
نفس پروردن خلاف رای دانایان بود / فضل حق با دوست دارد ... / کای گنهکاران هنوز امید عفو است از کریم
گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست / ور ببخشی رحمت عامست و انعام عمیم
ره نومیدی گرفتم ... / همچنان امید میدارم ز رحمن الرحیم
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین فضل کرد / هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشد رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست / وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم
برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم / تقصیرهای رفته بخدمت ادا کنیم

ولہ ایضا

بیمغز بود سر که نهادیم پیش خلق / دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دار الشفای توبه نبسته است در هنوز / تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است / توحید محض کز همه رو در خدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مراجعت / یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
چند آید این خیال و رود در سرای دل / تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون برتر از مقام ملائک ... / چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل بپوشد و بدنامی آورد / خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی که بخواد منعم ... / ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم
یا رب تو دستگیر که آلا و نعمتت / در خورد تست و در خور ما نیست کنیم

ولہ ایضا

چو تو آمدی مرا بس که حدیث عشق گفتم / چو تو ایستاده باشی ادب است ...
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی / گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو بنفشه‌زار سد گل بود و قرار بلبل / همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم
بامید آنکه جایی قدمی نهاده باشی / همه خاکهای شیراز بدیده بر گرفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید / بتر از هزار دستان بشد ...
نشنیده که فرهاد چگونه سنگ میسفت / نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
همه شب درازم که دو دیده باز / بخیالت ای ستمگر همه شب ...
ز هزار خون سعدی ... / تو بگوی تا بریزند و بگو که من بگفتم
چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام / ز توده خانه تنهایی آمدم بر بام

ولہ ایضا طاب الله ثراه

نگاه میکنم از پیش رایت خورشید / که میرود بافق بر چو پرچم سیاه
بیاض روز برآید چو از دواج سیاه / برهنه بار نشیند کسی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو / درآمد از درم آن ... ز جام
سرم هنوز چنان مست بوی آن گل است / که بوی عنبر و گل ... می‌برد بمشام
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم / که هر شبی را روزیست ...
تمام فهم نکردم که ... / در آستینش یا دست و ساعد گلفام

درآبگینه آتش آبی اگر ببینی
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
رها نمیکند این نظم چون زره تنگم
چنان در قید مهرت پای بندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی
بمجنونم که دل بر دارم از دوست
به جان هست دست فرسود و تنها
گر آواز مهرت مرغ دهد گوش
اگر در رنج سعدی راحت تست
چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
دامن نمیه بر فکن دشمن و دوست کو ببین
گر برنی بخجرم گر غم دوست تو بکن
خلق اگر بخون من جمع شوند و متفق
منم که سعدی را بخوف بهر وی
جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
خورشید بر سرو روان گر ندیدم
چند انکه می بینم جفا امید میدارم وفا
چون دل ببردی دین مبر ای سر من بی کین
او رفت و جانم میرود تا جان برجود
حکایت از لب شیرین دهان سلیم
حریف دوست گر از خویشتن خبر دارد
من آن نیم که بجور از مراد برگردم
شب درازم که دوستان کوهند

نه آنی آبگینه ام است آبگینه کوم
شراب با تو حلال است آب بی تو حرام

بیار ساقی دریای مشرق و بحر
بسیج شهر بپاید چنین نگه کوتی

وله ایضا

اگر گوئی آهوی سر در کمندم
گر قول بو شمند از کار بندم
مده گر عاقلی ای خواجه پندم
بتنها من اسیر و مستمندم
بر آساید روان دردمندم

گهی بر درد بیدرمان بگریم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار
چنین صورت نبندد هیچ نقاش
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام
سری دارم فدا انگه چه باکست

وله ایضا

شکر خدا که باز شد دیدن بخت و تنم
کاینه لطف میکند دوست برغم دشمنم
نعره شوق میزنم تا رمقی است در تنم
با همه تیغ بر کشم و ز تو سپر نیفکنم
گر بزدم نمیشود صبر و قرار کشتنم

هر گرم این گمان نبود با تو که دست تو
عالم شهر کو مرا دخط مگر بکشتنم
نیستم از این سلامتی بود و دود و دامنی
چند فشانی آستین بر من و روی نگار من
عاشق جان خویش را باده بی سکون بود

وله ایضا

وصف تو نیاید در بیان بلکه نگنجد در قلم
چشمانت میسگوید که لا ابرو میگوید نعم
با مهربانان کین مبر انصاف من نیکو بجو
سلطان که خواهش میبرد از پادشاه تا ستم

گفتم که طاوسی مگر عضوی بعضوی خوبتر
آخر نگاهی باز کن و انکه عتاب آغاز کن
خارست گل در بوستان بر چاه و کهنه نکو
میزند تنبیر خامیرفت و میکفت از قضا

وله ایضا

شراب صرف محبت نخورده هست بیکبار
بر آسمان برود مرغ پای بست دام
بسر زنش عجب اگر گرد کیف بیام

اگر ملول شوی یا ملامتم گوینی
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق

که دیر مست شود هر که می خورد دایم
که طوطیان چو سعدی آوری بکلام
که خصم تیغ تنت بر آورد زنیام
گهی بر حال بی سامان بخندم
حدیث عشق بر صحرا فکندم
معاذ الله من این صورت نبندم
اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آسایش ساندی ورگزندم
من این بیداد بر خود می پسندم
باور م این نمی شود با تو شکین منم
پیر محله کو مرا توبه مده که بشکنم
عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
دست رها نمیکند عشق گرفته دامنم
من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم
صانع خدای کاین وجود آورد بیرون از عدم
می بینمت چون نیشکر شیرین دهان از سر قدم
چند انکه خواهی ناز کن چون یاد دستان بر کنم
سعدی نپندی زنامردان ناید کرم
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
بر بحر و برنیاید کسی برآید نام
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

خداوندی چنین بخشنده داریم
که بگشاید دری کایزد ببندد
سرافرازیم اگر بر بند بخشی
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
مباد آنروز کز درگاه لطفت
ز درویشان کوی نگارما را
شرابی از ازل در داد ما را
خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
افسوس بر آن عمر گرانمایه که بگذشت
ایشان چو فرع در پس زانوی بیاضت
و امانده کجی اندر پس دیوار طبیعت
ما را عجب از پشت و پناهی بود از روز
باشد که عنایت برسد ورنه چندان
دوش در صحرای وحدت لاف تنهائی زدم
خرقه پوشان صوامع را دو تا ناپس کشید
بایم در محل بود اگر کشتم دست
تا نپنداری که کسی کرد در کس چون کلید
بعد ازین من کردستم نکردیم یار
گفت سعدی فرو هشتم زدیوان دوم
دو هفته میگذرد کان دو هفته ندیدیم
بکام دشمنم اید دوست عاقبت جستی
بخاکپای تو جانا که تا تو دوست گرفتم

وله ایضا رحمة الله علیه

بیا تا هم بدین درگه برآریم
وگرنه از کفن سر بر نیاریم
وگرنه ما همان مشت غباریم
بدست ناامیدی سر بخاریم
که از خاصان حضرت بر کناریم
هنوز از تاب آن می در خماریم

خدایا گر بخوانی ور برانی
ز مشتی خاک ما را آفریدی
نکویم خدمت آوردیم و طاعت
خداوندا بلطفت باصلاح آر
ندانم دیدنش را خود چه بیست
چو عقل اندر نمی گنجد سعدی

وله ایضا

چلوی که باره بستان نوشتیم
ما از سر تقصیر و خطا در گذشتیم
ما مور میان بسته روان بر در دیم
حیف است در یغا که در صلح بهشتیم
کامروز کسی را نپناهیم و دشتیم
با این عمل دوزخیان کامل بهشتیم

بگشته نغمیم و بس آوخ که بر آید
دنیا که در آن مرد خدا گل بسرشت
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
چو مرغ درین کنگره تا کی بود
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان

وله ایضا طاب الله ثراه

چون من اندر کوی وحدت لاف یکتائی زدم
پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
بر در دل از روی عقل نگهبانی زدم
پیش ازین کر چون فلک سرگشته رجائی زدم

عقل کل را آبگینه ریزه در پای افتاد
آب خوردم رشته از اندیشه خامی نهید
گر کسی را رغبت دانش و کونم بود
چون صدف پروردم اندر سینه گوهر

وله ایضا

بجان رسیدم از آن تا ز هجر برستیم
سزای آنکه چرا پند دوستان نشنیدیم
ز دوستان همه تا زیر چو دشمنان برمیدیم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
مرا هیچ بدادی خلاف عهد مودت
قسم بروی تو جانا که گر ز مانه بر فی

که با چندین گنه امیدواریم
جز انعامت دری دیگر نداریم
چگونه شکر این نعمت گذاریم
که از تقصیر خدمت شرمساریم
که مسکین و پریشان روزگاریم
بجز این گر سماعش بی قراریم
بیا تا سر بشیدائی برآریم
دریا نتوان یافت ازین بیم که رفتیم
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
تا شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
یکروز نگه کن که درین کنگره خشتیم
شاید که ز نشاط برگیم که زرشتیم
گو شرم بخشند که ما تخم نکشتیم
خیمه بر بالای منصوران نیابانی زدم
بسکه سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم
پس گره بر خط خود بینی و خود رائی زدم
زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
تا بجوهر خیمه بردریا دریائی زدم
پس قدم در حضرت بیچون بتنهائی زدم
حبیب ترک ارادت بریده من نبریدم
هنوز با همه جورت بجان و دل بخریدیم
که روی کس نه بدیدیم که روی دیدیم

ترا به پیشم و خواهم که خاکپای تو باشم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش چه دانی
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
الحمد لله که دلم صید غمی شد
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست
چون نیک بدیدم که نداری سر یکدم
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بجوی که در آیند شاهدان دو عالم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
زدیم بر تن خود که بی یاد تو نشینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
برای صبح مشتاقان اگر نزدیک بروم
دلی چون شمع می باید که بر جانش ببخشایم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
اهل دانش را درین گفتار زیرکوار نیست
اندرین راه ار بدانی هر دو دنیا ...
عیب تست ار چشم گوهربین نداری ...
سعدیا گر باده صافیست با ...
سالها در پی مقصود بجان گردیدیم
گفته بودم که بجو باغ بیا ...

مرا بسی و چون باد بگذری که ندیدم — بیان شهر ندیدی که چون دم ...
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم — مرا رواست که دعوی کنم ...

وله ایضا قدس سره

تا خصم نداند که ترا میسکرستم — روزی بدر آیم من ازین پرده ...
گر خوردن غصه‌های برکنده بهتم — الحمد که گفتی بگذیم مهر فراموش
از طعنهٔ دشمن بخدا اگر بترسیم — ...

وله ایضا

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم — بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم — حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
بخواب عافیت آنگه روم که ... — می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان

وله ایضا

بجز رویت نخواهم که روی کس بینم — من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
اگر طعنه است بر عقلم و گر ... — اگر شمشیر بر گیری سپر پیشت بیندازم
که بگرفت آتش بیدار ... — از اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم
که جز روی کسی نبینم که ... — تو همچون گل بخندیدی ...

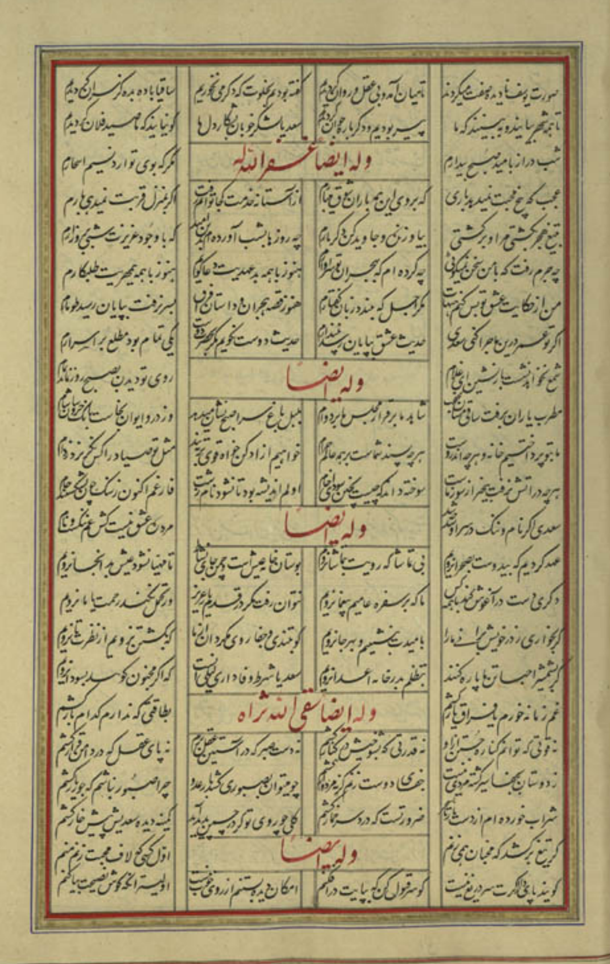
وله ایضا رحمة الله علیه

با خرابات آشنا و از خرد بیگانه‌ایم — خویشتن بر زیم و جان بر سر نهاده
عاقلان را کی زیان از ما که ما دیوانه ایم — گرچه ایشان در صلاح عافیت ...
و اندرین کو گر ببینی هر دو ... — خلق میگویند جاه و منصب ...
هر یکی اندر معنی کو ... — از بیابان عدم دی آمده فردا شده

وله ایضا

دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم — خود سراپرده قدرش ز مکان برتر بود
دل پر از دوست ضرورت نگران ... — همچو بلبل همه شب نعره زنان ...

زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
که هر چه در همه عالم بلاست من بکشیدم
شراب انس بیاور که من ز مردم ببریدم
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
بشکستی و من بر سر پیمان درستم
جان نیک حقیر است ندانم چه فرستم
بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
جمال حور نجویم روان بکوی تو باشم
مرا بباده چه حاجت که مست بوی تو باشم
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
روا داری که من بلبل چو بیمار نشینم
مترس ای باغبان از گل که بی منیت ...
هر کجا در مجلسی شمعی است ما پروانه ایم
ما بتماشی و رندی در جهان افسانه ایم
کو مباش اینجا که ما زندان ...
کمتر از عیسی کیست امشب ...
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
آنکه ما در طلبش کوی و مکان گردیدیم
روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم



صورت یوسف نادیده صفت میکردند
تا به تشهیر ... که ما
شب دراز بامید صبح بیدارم
عجب که بوی محبت نمیدهد باری
تیغ هجر بکشتی مرا و برکشتی
چه جرم رفت که با من سخن نمیگویی
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
شمع نخواهد نشست باز نشین ای غلام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
ما به تو پرداختیم خانه و هر چه اندروست
هر چه در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد
عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
دگری هست در آغوش ...
گر نگاری زند خویش ...
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن از او
ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست
شراب خورده ام از دست ...
گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
گوینده باش اگر تست سر دریغ نیست

تا میان آمد بی عقل و روان گم کردیم — گفته بودم بخلوت که دگر می نخوریم
پیر بودیم و دگر بار جوان گردیدیم — سعدیا شکر خوبان نگار دل ...

وله ایضا غفر الله له

که بردی این همه یاران نمیتوانم — از آستانه خدمت کجا توانم رفت
بیا و زنجی و جا و یدگی ... — چه روزها بشب آورده ام ...
چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم — هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم
گر اجل که چند زبان بگویم — هنوز قصه هجران و داستان فراق
حدیث عشق بپایان نمیرسد ... — حدیث دوست نگویم مگر ...

وله ایضا

شاید ما بر فراز مجلس ما بر دوام — بلبل باغ سرا صبح ...
هر چه پسند شماست بر همه عالم ... — خواهیم آزادگی خواه تو ...
سوخته داند که چیست ... — اول اندیشه بود تا نشود نام ...

وله ایضا

بی تماشا که رویت بتماشا نرویم — بوستان خانه عیش است و چمن جای نشاط
ما که بر سفره خاصیم بیغما نرویم — نتوان رفت مگر در قدمش ...
بامید تو نشینیم و بهر جا نرویم — گو تندی و جفا روی مگردان از ما
بتظلم بدر خانه اعدا نرویم — سعدیا شرط وفاداری ...

وله ایضا سقی الله ثراه

نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم — نه دست صبر که در آستین عقل برم
جفای دوست ز هم ... — چو میتوان بصبوری کشید جور عدو
ضرورتست که درد سر خمار کشم — گلی چو روی تو گر در چمن ...

وله ایضا

گو سر قوال کن که بیایت ... — امکان دیده بستنم از روی خوب ...

ساقیا باده بده گر ... که دیدیم
گویا بگویند که تا ... فلان گردیدیم
مگر که بوی تو آرد نسیم ایامم
اگر نزل قربت نمیدهی بارم
که با وجود عزیزت بشب دگر آرام
هنوز با همه بیمهریت طلبکارم
بسر رفت بپایان رسید ...
کی تمام بود مطلع بر اسرارم
روی تو دیدن بصبح روز ...
وز در ایوان بخاست بانگ خروس ...
مثل تو صیاد را ... بر دام
فارغم اکنون ز ننگ ...
مرد ره عشق نیست کش غم ننگ و نام
تا میسر نشود عیش به انجا نرویم
ور تحمل نکند رحمت یا ما نرویم
که بکشتن برویم از نظرت ننرویم
که اگر مجنون که ... نرویم
طاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم
چرا صبور نباشم که جور یار کشم
کمینه دیده سعدی پیش خار کشم
اول کجی که لاف محبت زنم منم
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم

آورده اند صحبت خوبان که آتش است
دردیست در دلم که گر از پیش آتش است
شرطست احتمال جفاهای دشمنان
دردی نبوده را چه تفاوت کند سخن
گرد رخسار چو ماهت صنما می‌گردم
تا گر دیده ز روی تو بیابد اثری
آفتابی تو و من بنده مسکین ضعیف
هندوی چشم نیاد رخ ترک تو اگر
گر من ز محبتت بمیرم
از دین و آخرت گزیر هست
آن کس که بجز تو کس ندارد
یکرو نگان ابروانت
چون میگذری بخاک شیراز
ای مونس روزگار سعدی
مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام
بردی از دل من مهر هر کجا صنمیست
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
ملامتم نکند هیچکس درین سودا
اگر زبان مرا روزگار در بندد
ما چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام
سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای
گوش دلم بر درست تا که چه آید خبر
در همه عمری شبی بخبر از در درآی

بر من نسیم جو چو نبود ز خرمنم
بردارم آستین برود تا بدامنم
چون حال نیست یک دل از ...
بیچاره در دمی کشم و نعره میزنم

اندوه نزیر گم که چنانم خوش افتاد
گر بر من بدر کند از حسن ...
بر تخت جم پدید نباشد شب دراز
گویند سعدیا مکن از عشق توبه تن

وله ایضاً

هر زمان بصد رهت اندر پیت تا کرم
تو کجا و من سرگشته کجا می‌نگرم
گر چمن سر زلفت نگاهی نگرم

تو بجان من بیان ... نگری
سر زلفت ظلمات است و لبت آب حیات
راه عشق تو دراز است ولی ...

وله ایضاً اعلی الله مقامه

در صحبت دوست تا نگریم
در هر دو جهان بمن فقیرم
بیوسم و گو بزن بتیرم
گو من بغلان زمین اسیرم

ای مرهم ریش و درد من آن
ای محتسب از جوان چه خواهی
ای باد بهار عنبرین بوی
در خواب نمیروم که بیدوست

وله ایضاً

تو فارغی و بافسوس میرود ایام
مرا که قبله گرفتم نگار با احرام
نه پای رفتن ازین ناحیت نه چشم مقام
که عشق می‌بستاند ز دست عقل زمام
بعشق از سخن آید زبانهای حکام

شبی نپرسی و روزی که دوستداران
بکام دل نفسی با تو التماس منست
چه دشمنی تو که از عشق دست دشمن است
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
بر آتش دل سعدی کدام آب ...

وله ایضاً روح الله روحه

ما به نقد بر سر کو برآمدیم
چشم امیدم براه تا که کند ارد پیام
تا شب درویش صبح برآید بیام

تا دل از آن تیغ شد دیده فرو دوخت
محفل چو شمع را هیچ نباشد فروغ
بار غمت میکشم و نیم عالم ...

در قید او که یاد نیاید نشیمنم
بسیکه زیر جامه خیالست یا نیم
من دانم اینحدیث که در چاه بیژنم
شکل تو دانم و نتوانم که بشکنم
بحقیقت از صنع خدا می‌نگرم
من بخاک کف پایت بوفا می‌نگرم
در سواد سر زلفت بقضا می‌نگرم
میروم و ز سر حسرت بقفا می‌نگرم
دامن بقیامتت نگیرم
درمان دگر نمی‌پذیرم
من تو به نمیکنم که پیرم
در پای لطافت تو میرم
پهلو نه خوشست بر حریرم
رفتی و نرفتی از ضمیرم
چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
مطاوعت بگریزت نیکنند اقدام
نه گوش فهم بماند نه گوش استفهام
گر این سخن برود در جهان نماند نام
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
هر چه پسند تو شد بر همه عالم حرام
مجلس بیدوست را هیچ نباشد نظام
گر نکنی التفات در نکنی احترام

رامی خداوند راست که همه رقتست
گو بیلام من ای با همه تندی چو
من همان روز که آن خال بدیدم گفتم
هر که را شعله روی نشد دل ...
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید
هر که این دوی بیند ز پشت نگریز
عجب آنست که با زحمت ...
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید
من چون تو بدلبری ندیدم
این بوالعجبی و چشم بندی
لعلی چو لب شکر فشانت
مه را که فره کمن بگرات
دیدم همه دلبران آفاق
سعدی تو نه مرد خانقاهی
من با تو نه مرد پنجه بودم
در حلقه کارزارم انداخت
عیب دگران نگویم ای یار
از چشم عنایتم میسند از
امروز چنانم از محبت
مرا تا نقره باشد می‌فشانم
اگر فردا ابر زندان می‌برندم
چه نقصی گل باشد در این باغ
تو عشق آموختی در شهر ما را

گر گشته بنده ایم و ر نوازند غلام
و ز من بدل ستان جان بجو سلام

یکمه ملامت کنی عارف دیوانه را
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

وله ایضاً سقی الله ثراه

مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
فاش کرد آنچه ز پنهان بنهفتم
گر بداند که من از وی بچه پیوستم
بوی صبحی شنیدم که چو گل بشکفتم

هیچ شک نیست که ای ... قبا
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار
آتشی بر سرم از داغ جدائی ...
پیش ازین خاطر من ...

وله ایضاً

گلبرگ بدین طری ندیدم
در صنعت سامری ندیدم
در طبله جوهری ندیدم
مه دیدم و مشتری ندیدم
چون تو بدلاوری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق
با روی تو ماه آسمان را
چون دُر در دور سته دهانت
وین پرده راز پارسایان
جوری که تو میکنی با سلام

وله ایضاً

افگندم مردی آزمودم
آن نیزه که حلقه میربودم
کاندر حق خویشتن شنودم
کاول تو چشم برگشودم
کاتش بفلک رساند دودم

دیدم دل عام و خاص یکجای
انگشت نمای خلق بودم
گفتم که برآرم از تو فریاد
گر سر برود بخاک پایت
آن روز که سر برآرم از خاک

وله ایضاً رحمة الله علیه

بقدر این ساعت اندر بوستانم
اگر چیزی بگوید باغبانم
بیا تا شرح آن هم با تو گویم

جهان بگذار تا بر من سرآید
نمیدانستم از بخت همایون
نخواهم از درد تو بردل

شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کلام
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام
بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
گر بداند که من با غم رویت جفتم
معرفت پند همی دادم و نپذرفتم
آبی ز دین بیسار که زمین میگفتم
از تو پرداختنش و ز همه عالم رفتم
آنچه در وسع خودم در دهن آن گفتم
تمکین تو دو پری ندیدم
امکان برابری ندیدم
نظم سخن دری ندیدم
چندانکه تو میدری ندیدم
در ملت کافری ندیدم
من پیر قلندری ندیدم
من نیز دلاوری نمودم
وانگشت به پیچ درنسودم
فریاد که نشنوی چه سودم
مرگ آمد و نیست دیر و زودم
مشتاق تو همچنان که بودم
ترا تا بوسه باشد می‌ستانم
که کام دل تو بودی از جهانم
که سیمرغی خند در آشیانم
ولیکن در حضورت بی زبانم

بگوید تا بداند دشمن و دوست
و گر تو سرو سیمین تن برانی
ما در خلوت بروی غیر ببستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
ملک خودی را همیشه غصه گذارد
در همه شهری عزیز و نزد تو خوارم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل
دوستی آنست سعدیا که بماند
من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن
همه وقتی صنمم گوشه نشینی بودی
من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
مرا چنگ بسر پنجه ای نگارنگشت
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
همه چشمیم و تو نور ای صنم
خور خطا گفتم اگر خواندمت
روی تو بر پشت زمین خلق را
اینهمه طوفان بسرم میرود

که من مستی و مستوری ندانم	بگو سعدی مراد خویش برداشت
که از پیشم برانی من بر آنم	که تا باشم خیالت می پرستم

ولە ایضا

دیگه نه پیمان دوست بود شکستیم	مردم هشیار را ز میخانه دور
ملک پری پیکری شدیم و برستیم	شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
در همه عالم بجد و جهد بجستیم	ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
با همه عیاری از کمند نجستیم	تا تو اجازت دهی که در قدمت

ولە ایضا

تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم	هرچه کوته نظرانند بر ایشان
با خود آورده ام از آنجا نه بخود آوردم	بی مهر و وفا که میان من و تست
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم	تو ملول و مرا طاقت تنهایی نیست
تا تو برخاسته ای از طلبت ننشستم	سعدیا با تو بگویم که مرا از پی دل

ولە ایضا

گر چون نهی کند رد و نگارینم	من اهل دوزخم ار بی تو در بهشت
که بوجود شریفت جهان نمی بینم	چو روی دوست نبینی جهان
و گر جفا بسر آید هزار چندینم	نه آدمم که بنالم که گفتن ار
بهر جای تو ای که سنگ زیرینم	چو بلبل آمدست تا چو گل
تو کشتی بسر پنجه نگارینم	چو نافه آهو خونم سوخته دل

ولە ایضا

چشم بد از روی تو دور ای صنم	روی میپوشان که بهشتی تو
عفو کن از بنده قصور ای صنم	تا کرم خورده بکنی که من
موجب فتنه است و قصور ای صنم	سرو بخاسته از قامت
از جگرم بیحو تنور ای صنم	سعدی از این چشم حیران

اگر تو سنگدل من مهربانم
وگر رفتم سلامت میرسانم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
داعی دولت بهر مقام که هستیم
تا تو بسیم و خویشتن نپرستیم
جان گرامی نهاده بر کف دستیم
عهد و وفا هم بر این قرار که بستیم
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
که بمهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
نروم باز اگر این بار که رفتم جستم
کس دگر نتوانم که بر تو بگزینم
که در بهشت نیاز خدای بگزینم
شب فراق منه شمع پیش بالینم
چو دیگ بر سر آتش نشانی بنشینم
چو لاله لال بگردد زبان تحسینم
برفت در همه آفاق بی تمکینم
چه حاجت است که گویی بگو که شیرینم
هر که ببیند چو تو حور ای صنم
غایبم از ذوق حضور ای صنم
با نشینم صبور ای صنم
سیر نگردد بمرور ای صنم

من از اینجا بملامت نروم
گر بعقلم سخنی میگویند
همه گو باد ببر خرمن عمر
من چه چاره کردن بکمند
ما امید از طاعت چشم از ثواب افکندیم
گر طوفان می پسپارد در بساط سرح
عارفان در چرخ و صوفی در سماع آمد
رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
من چه پایه که باشم که خریدار تو باشم
تو اگر سایه لطفی بسر وقت من آری
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد
من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی
نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم
آرزو میکندم با تو دمی در بستان
چون کبوتر بگرفتیم در دام سر زلف
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت پیش
کس نیامید در عهد چو من بر در دوست
نه از پیشم حکایت مکن از روم
در آن ساعت که یاد من آید
لب شیرین و دستان بلخ گوناگون
بروی او نماند هیچ منظور

ولە ایضا نور الله مرقده

بیم آنست که دیوانه شوم	گوش دل رفته با آواز سماع
دو جهان پیش تو نیرزد دو جو	دوستان عیب و ملامت مکنید
چکنم گر بر کابش نروم	سعدیا گفت بخوابم مستی

ولە ایضا

دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم	محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند
شاید از در رقص و افیون در شراب افکنده ایم	هیچکس بد این ترغیب کن همچنین
گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده ایم	سعدیا پرهیزکاران چون پشیمانی کنند

ولە ایضا

که من این پایه ندارم که بصد باز بیم	خویشتن بر تو ببندم که من از خود برهم
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم	گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت
گو بیا مرگ که من حاصل او از تو باشم	مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان
کرم هم تو بنجی که سزاوار تو باشم	گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم	خاک بادا تن سعدی که تو اش پای بساری

ولە ایضا

که نباشند حریفان حسود انبازم	درد بهجران فراقت ز محل بگذشت
دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم	بسر انگشت بخواهی دل یکجهان
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم	مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نمانده
که بافاق فغان میرود از شیرازم	چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی

ولە ایضا

فراموشم شود موجود و معدوم	ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد
زلال اندر میان و تشنه محروم	از آن شاهد که در اندیشه تست
بوی او نماند هیچ مشموم	نه با او عیش میخواهم نه بی او

که من اینجا بامیدی گروم
نتوانم که نصیحت شنوم
کانچه خود کاشته باشم دروم
بیوفا یارم اگر می غنوم
سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم
گو بیا گر روی نامحرم نقاب افکنده ایم
بازمی پوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم
دل از کردن نخواهیم در خلاف افکنده ایم
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
مگر آن وقت که در سایه دیوار تو باشم
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم
تا نگویند که من با تو نظر میبازم
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
دست با پوش که من هیچ نمی اندازم
که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم
که من دل بلطفی دارم درین بوم
نشاید خوردن الا رزق مقسوم
ندانم زاهدی در شهر معصوم
که او در سلک من حیف است منظوم

رفیقان چشم ظاهربین بدوزید
چنان سوزم که جانانم نخیزد
نشاید برد سعدی جان ازین کار
نی دست رسی بیار دارم
هر جور که از تو بر من آید
این خسته دلم چو موی باریک
در آب دو دیده از تو غرقم
دشنام بسی دهی بسعدی
وه که در عشق چنان می‌سوزم
سوختم گرچه نمی آرم گفت
با تو یاران همه در ناز و نعیم
هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم
نتوانم که بگویم حدیث عشق چه حالت
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه
بچشمهای تو جانا که تا بچشم نبینی
چه دشمنی که بکردی چنانکه [illegible]
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
مرا هیچ بدادی من [illegible]
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم

که ما را در جهان سر نیست مکتوم   همه عالم گر این صورت ببینند
ندانند تندرست احوال محموم   مرا گر دل دهی ور جان ستانی
مسافر تشنه و جلاب مسموم   چو آهن تاب آتش می‌نیارد

ولہ ایضا

از گردش روزگار دارم   در دل غم تو چو خم خزینه
از زلف تو یادگار دارم   من کانده تو کشیده باشم
امید لب و کنار دارم   دل بردی و تن زدی بجان بد

ولہ ایضا

که بیک شعله جهان می‌سوزم   شمع و من پیش رخ شاهد یار
که من از عشق مغیلان میسوزم   رحمتی کن که بسر می‌گردم
من کنه کار از آن می‌سوزم   سعدیا ناله مکن گر بکشم ◦

ولہ ایضا

که آب دیده بسر رفت و [illegible] ندانم   بگفتمی که برسیدم مجال صبر ندیدم
که من حکایت دیدار دوست [illegible]   هر انجمن که نصیحت کنند صبوری
بچشم میل و ارادت نظر بهیچ نکردم   نه روز می‌شمردم در انتظار وصالت
بدوستی که حکایت بهیچ دوست [illegible]   من آن کمند تو [illegible]

ولہ ایضا

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم   بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
دگر نصیحت مردم حکایتیست بگوشم   مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
مگر بلطف در آیم [illegible]   بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم   بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
بخرج چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم   براه بادیه رفتن به از نشستن باطل

ولہ ایضا

کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
عبادت لازم است و بنده محکوم
چرا باید که بیشی کند موم
نه طاقت انتظار دارم
گر یک دل و صد هزار دارم
اندوه زمانه خوار دارم
من با تو بسی شمار دارم
من با دو لب تو کار دارم
دمبدم شعله زنان می‌سوزم
شفقتی کن که بجان می‌سوزم
کس نداند که نهان می‌سوزم
همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
کلی بسوز بچیدم هزار خار بخوردم
بهرزه باد و هوا میدهند [illegible]
که روز هجر تو افسوس میخورم و شمردم
کنون که انس گرفتم به تیغ باز نگردم
گر از جفات بکردم درست شکر بکردم
شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
که دیده خواب نکرده‌ست از اشتیاق تو دوشم
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
اگر مرا دو جهان [illegible]
کرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو الماس برآید بلاک باکی نیست
ندانم این شب قدر است یا ستاره روز
تو پیش ما که نکرده کنار رُخ چو عید
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
سخن بگوی که [illegible] پیش کس نیست
مگو که سعدی از این درد جان نخواهد برد
آخر نگهی بسوی ما کن
ما را تو بخاطری همه روز
برخیز و در سرای بربند
چون انس گرفت و مهر پیوست
شمشیر کشیده نه سپر باش
ای روی تو راحت دل من
امنیت محبت تو کونی ◦
با تو همه کارها مهیاست
گفتم که مگر نهان بماند
بعد از تو هزار نوبت افسوس
گر تیغ زنی بدست سیمین
ای کودک خوبروی حیران
باور که کند که آدمی را
دیدی که وفا بسر نبردی
ترسم که بعاقبت بیاید
وین کوی سعادتست و دولت
عاقل نکند شکایت از درد

کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم   ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
تو نی برابر من یا خیال در نظرم   بر آن دو دیده که امشب ترا همی نگرم
گرم بر آتش سوزان نشسته‌ام نخورم   روان تشنه برآساید از کنار فرات
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم   چو می بدیدمت از شوق بیخبر بودم
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم   میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود

ولہ ایضا

دردی بقدح بسوی ما کن   بسیار خلاف عهد کردی
یکروز تو نیز یاد ما کن   این قاعده خلاف بگذار
بنشین و قبای بسته واکن   آنرا که هلاک می‌پسندی
بازش بفراق مبتلا کن   سعدی چو حریف ناگزیر است
دشنام که میدهی دعا کن   زیبا نبود شکایت از دوست

ولہ ایضا

کامیخته اندر آب و گل من   شادم بتو مرحبا و اهلا ◦
بی تو همه هیچ حاصل من   گوئی که نشسته شب و روز
آنچه از غم تست بر دل من   هرجا که حکایتی و جمعیست
برده و خیال باطل من   کس را بقصاص من نگیرد

ولہ ایضا

در وصف شمایلت سخندان   هرگز نشنیده‌ام که کرده است
خورشید برآید از گریبان   صبر از همه چیز و هرچه عالم
ای سخت کمان سست پیمان   پایان فراق ناپدیدار
در چشمه شکند آب حیوان   بیمار فراق به نگردد ◦
تا با که در افکنی بمیدان   دل بود و بدست دلبر افتاد
ما دام که هست امید درمان   بی یار بسر نمیرود کنج

بر آفتاب که امشب خوشست باقمرم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
بگو کجا برم این جان که از غمت ببرم
آخر بعتاب یکی وفا کن ◦
وین خوی معاندت رها کن
روزی دو بخدمت آشنا کن
تن در ده و چشم بر قضا کن
زیبا همه روز گو جفا کن
چشم تو چراغ منزل من
ای بخت سعید مقبل من
هرجا که توئی مقابل من
بسکاه تست و محفل من
گر من بحل است قاتل من
تا خون رود از مفاصل من
سرو آنچه تو می‌کنی بجولان
کردیم و صبوری از تو نتوان
وامید نمیرود بپایان
تا تو نکنند به زنخدان
جانست فدای روی جانان
بی خار نمی‌شود گلستان

مرا چه غم ار برنخیت گلستان | پروانه بخشت گشتن را

وله ایضا عطر الله مضجعه

حکایت میکند بتخانه چین | از آن نوبت که دیدم گوشوارش
جهانم تیره باشد زان چهرین | بجوانی ز زهد مادم ولیکن
تعالی خالق الانسان من طین | غرور نیکوان باشد چندین
ترا گر خاطر مهر است و گر کین | نگاریا شمشیرت چه حاجت
ز دنیا رفتنی باشد بتمکین | نظر کردن بخوبان دین سعدیست

وله ایضا

منقل بخور در شبستان | وین پرده بکوی یاد کرپا
در باغچه می کند گل افشان | خاموشی بلبلان مشتاق
در زیر گلیم و عشق پنهان | بوی گل و بامداد نوروز
بس خانه که سوخته است سعدی | ما را سر دوست بر کنار است
بر هم نهد زتیر باران | سعدی چه میوه میرسد دست

وله ایضا

دل نهادم بجفای فراق … | تحمل چو نیستم از عشق تو دیدن …
گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن | هر شبم زلف سیاه تو نماید …
دگلستان شدن و سرو خرامان دیدن | گر بدین چاه زنخدان تو ره …
کوی از آن به نتوان خم چوگان دیدن | آنچه از هر کس خور تو در چشم …

وله ایضا

بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن | بروزگار عزیزان که روزگار …
چو خود نباید عذر بیداد … | چه شکر گویمت ای باد …
نظر بروی تو آمرز روح پرور … | کسی که قیمت ایام وصل …
کجا توانم رفتن کمند در گردن | بتازیانه گرفتیم که بیدلی …

گر در نظرت بسوخت سعدی
هست آن نارنج یا سیب سیمین
بتی دارم که چین ابروانش
هر از روزی که دیدارش …
ز آب و گل چنین صورت که دیده است
من از مهرت که دارم بر نگردم
بدست دوستان در گلشن
برخیز که میرود زمستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
برخیز که باد صبح نوروز
آوازه بلبل خراسان نماند
بس جامه فروخته است و دستار
چشمی که بدوست بر کند دوست
تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
بسر کوی تو گر خوی تو این غم …
جان بر زیر قدمت خاک توان …
باوجود رخ و بالای تو گو نظر است
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
سعدیا اندوه بیهوده مبر دانی چیست
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
اگر هزار جفا سر وفا نمی کند
فراق دوست از و نفس شستن …
اگر سری برود بی گناه در پا …

بر شمع چه لازمست آوان
لبست آن یا شکر یا جان شیرین
ز چشمانم شد افتاده است پروین
سر بیدوست چون باشد بالین
جفا بر عاشقان باشد چندین
مرا خود میکشد دست نگارین
مبادا آن روز تا برگردد از دین
بگشای در سرای بستان
زحمت ببرد ز پیش مستان
در موسم گل هزار دامکان
و آواز خوش هزار دستان
اینک سر دشمنان و سندان
سعدی جفای بوستان بان
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
برنیاید بگل و لاله و ریحان دیدن
چاره کار تو جانا ز … دیدن
حرام باشد بی دوستان بسر بردن
که بوستان امیدم بخواست پژمردن
بباید آتش و سه روز بی غار در کردن
بخورده زیر بزرگان نشاید از زدن

کل

که احتمال ندارد بر آتش افسردن | گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر

وله ایضا عطر الله مضجعه

حاصل یا هیچ نیست جز گنه اندودن | چند شب در سماع جامه دریدن …
شیخ و شراب است و شنیدن … | ما بکدام آبروی گرد وصالش …
در نظر آفتاب شعله فرو خفتن | منطق سعدی شنید حاسد …

وله ایضا

بوی خواص یا بدر فریب چشم … | نظری مباح کردند هر انکو معطل
ز هر یاران مستان معاشران … | اگر از کمند عشقت بردم یکی کریم
که من از تو بر نگردم چو در … | نفسی با دشمن سخنی بگو و بشنو
همه دستها بخاید چو شکر … | همه شاهدان عالم تو عاشقند و سعدی

وله ایضا

کو حریف آتشین یا طوف این کنج | جای پرهیز است در کوی … گنج
کو ببین آن روی شهر آرای … | دوستان هر گر گرد اندر و از جور دوست
تا نمیری دست مهر … | شاهد آینه است هر کس …

وله ایضا

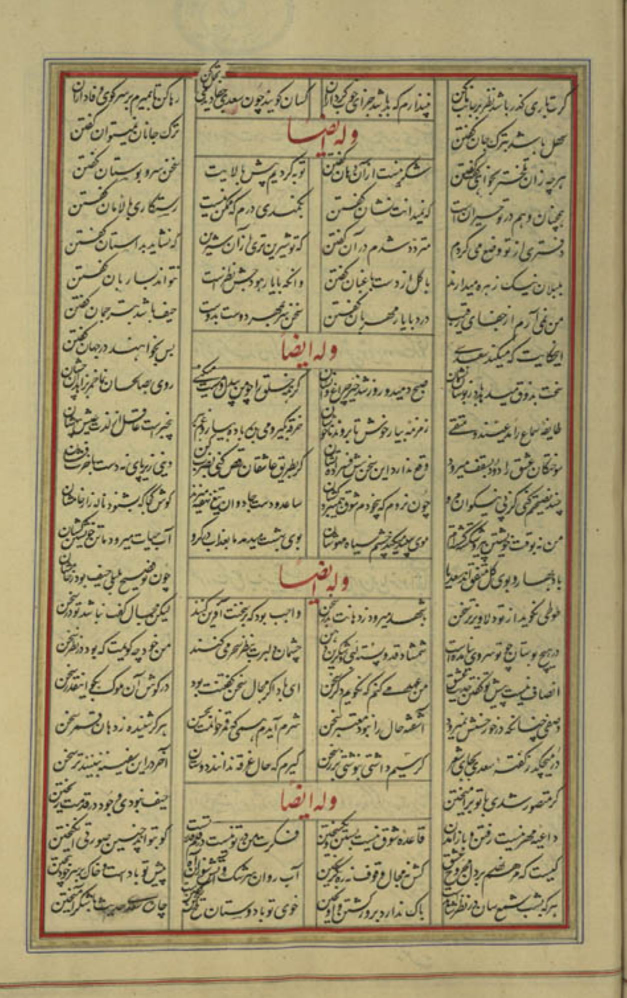
نبایستی نمودن روی دیگر بار … | گدایی از شوخی پادشاهی و …
الهم بهم نیاید چو غنچه وقت … | ز دستم بر نمی آید که انصاف …
بیاور در چمن سرو … | چنانت دوست میدارم که …
محبت کار فرهاد است … | نصیحت گفتن آسان است …

وله ایضا

بوی صبح و بانگ عندلیبان | خوش آن ساعت نشست دوست با …
حبیبان روی بر روی حبیبان | دو تن در جامه چون پسته در پوست
مباش ای هوشمند … | چو دانی گر تو جاپی نباید

کمال شوق ندارند عاشقان صبر
چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن
گر نظر صدق را نام کنی می نبی
ز … چاره …
لب شیرین من پیش دهان …
چه خوش است بوی عشق …
مگر آنکه هر دو چشمش همه روز …
سر کوی ما هر دو یان همه رو …
اگرم نمی پسندی مرهم بدست دشمن
اگر این شکر ببینند محدثان …
چشم اگر با دوست داری …
هر که نهاده است …
کیست که بر ما بی …
مردن اندر کوی عشق از زندگی …
سعدیا با سا … شاید نگرد
خلاف … باشد ترک دوستان گفتن
هزارم درد می باشد که میگویم …
که میگوید ببالا تو ماند سرو …
مراد خسرو از شیرین کناری بود …
گر از شمشیر برگردی …
خوشا و خرما وقت حبیبان
سزای دشمنان آنچ که بینند
نصیب از وقت نیافتد …

که مذهب حیوانست …
خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
روز دیگر باد او رقعه بر آن دوختن
شکر وصالت هنوز نتوان گفتن
جان او خانشی است یا سخن آموختن
دل از انتظار خون شد …
دل عارفان ببردند و قرار …
که خلاص بی تو بند است و حیات …
که قیامت چندین سخن از دهان …
که میان … صلحست …
تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
یا ببر که دل …
نی معاذ الله قیاس دوست …
گو نگه را بخار در آینه روشن مکن
گرچه با روبخت …
نبی او میتوان …
روا داری گناه خویش …
کمال دوستی باشد …
ولیکن با که میگویم …
تو گرفتی …
که ساکن گرد آشوب رقیبان
برآورده دو سر از یک گریبان
رها کن گو بغفلت از زبان



من این ندانم مستان چه دارم
لب شیرین لبانم از خصلتی تست
که میداند دوای درد سعدی
نه خبر ندارد سر در کنار جانان
دلداده را ملامت کردن چه سود دارد
من ترک مهر ایشان در خود نمی‌شناسم
باور مکن که من دست از دامنت بدارم
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
شاید که آستینت بر سر زند سعدی
دیگر کجا میرود انس رخ دلبرانم
خون میرود از چشم اسیران که نگه کن
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر
یا صاحب متی ترجع صبری و داری
در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن
در سرو رسیده است ولیکن [illegible]

وله ایضا

وله ایضا

کرت



من نتوانم عشق بخود در انداختن
کرده‌ام ره بخویش تا نگذاری پیش
مذهب اگر عاشقی است سنت عشاق …
هر که چنین وی ندید جامه چو سعدی درید
نبایستی ز اول عهد بستن
بنا ز وصل پروردن کسی را
اگر کنجی بدست آرم دگربار
همی گویم بگویم در غمت زار
قیاس آنست سعدی گر کند بس
صید بیابان عشق تخورد تیر او
گو بستانم بزن تیغ بخدنگم بدوز
با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
کشته معشوق را درد نباشد که خلق
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
آتشی از سوز عشق در دل او بود
هر که بخویشتن ره دره نبرد سوی …
هر کس از او بقدر خویش …
دفع کمان خصم را تا نشود مطلع
سعدی اگر برآیدت پای بسنگ …
آن سرو نازنین که چه خوش میرود …
گل با وجود او چو گیاهی است …
گو بندازد سپر کن اگر …
داغ دو دریغ نیست که از دست …

من نتایج طبعه العالی اعلی الله درجته وطیب الجنة

هر دو بدست درست … | گر تو شمشیر تیز … بیاری …
دل که نظرگاه دوست از همه … | پایه خورشید نیست پیش تو …
موجب دیوانگی است آن … | یا بگذارم چو شمع تا بکشندم بصبح

وله ایضا

خطا کردی بتیغ هجر خستن | دگر بار از پری رویان نجاتش
من این نوبت و تنها نشستن | ولیکن صبر و تنهائی محال است
اگر گویم بخندی بر گرستن | اگر دشمن شوی یا دوست گردی
بجان و دل توانی بار بستن | گر آزادم کنی ور بنده خوانی

وله ایضا

گر بنگار آمده است دولت … | گفتم از آسیب عشق …
روی بدیوار صبر … چشم … تقدیر او | چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
زنده بجانند و ما زنده بجانان او | او بفغان آمده زین همه …
صورت کس خوب نیست پیش … | سعدی شیرین سخن …

وله ایضا

نیش با نیاورد طاقت … | باغ بنفشه و سمن بوی …
همت ما میکند … | من که بیند او …
دیده بسوی دیگران … | دامن او بدست من …

وله ایضا

وان چشم آهوانه که خوش … | کی سرو دیده که کمر بسته …
میریش روی او چو ستاره … | سلطان …
گویم کجا روم که ندارم … | اول نظر که چاه زنخدان …
جان عزیز بر کف دست … | ای سرو دو دیده …

قوت او میکند بر سر من تاختن
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن
چاره همین پیش نیست …
چو در دل داشتی پیمان شکستن
نمی‌باید وفا و مهر جستن
که نتوان در بروی دوست بستن
نخواهم دستت از دامن گسستن
مرا زین قید ممکن نیست جستن
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
چون نتواند که روی در کشد از تیر او
ای عجب ما بجان زنده و … او
شاهد ما آیت است وین همه تفسیر او
تا بفلک میرسد بانگ مزامیر او
غالیه … بوی …
گر نرود طبع من من بروم …
عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
روز بختم …
یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
یا پادشاه … سلطان …
گوئی درو فتاد دل از دست …
آخر نه بر دو دیده …

حیف است از آن زبان که تو داری …
شهری بگفتگوی تو در …
باز آمد خاطر … گرفت
انگشتری … در میان افکنده
هر یکی دیده از رویت تماشا …
چون صدف امیدوارم که …
آن در یتیم …
سر بخدمت بنهادم چون ندیدم …
ای یار جفا کرده و پیوند بریده
با هیچ ندیدیم و همه شهر …
بس در طلبت کوشش بیفایده کردم
رفتن بچه ماند … امید …
با دست بلورین تو پنجه … کرد
ای که ز دیده غایبی بر دل ما نشسته
خاطر عام برده …
پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی …
چون دلش را … مهر …
پیر صبر تحمل نکند تیر فراق
بنده را بر خط فرمان …
هیچ شک نیست …
گوش بر ناله مطرب کن و …
بر … مشرق …
گر … بار …

وان سینه سفید تو داری … | بیچاره که از آتش عشقت …
شب روز میکنند … | گفتم بسلامم از تو یاران …

من درر افکاره رحمه الله علیه

خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده | همچنان در غنچه و آشوب بلبلان عشق
پرده برداری که خلقی در گمان افکنده | آنچنان رویت نمی‌باید …
قطره گر ابر لطفم در دهان افکنده | هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی برکشد
در زبان عام و خاص … زبان افکنده | عالمی بر … دستان …

وله ایضا

این بود وفاداری عهد تو ندیده | در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
افسانه مجنون بلیلی نرسیده | در خواب گزیده لب شیرین گل اندام
چون طفل … | مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
برگشتن و دیدن بچه آهوی رمیده | گر پای بپیچیم … از مرکز شیراز
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده | روی تو بیناد … دیده سعدی

وله ایضا

ما … خود … | گر بجراحت و المدل بسته بغم

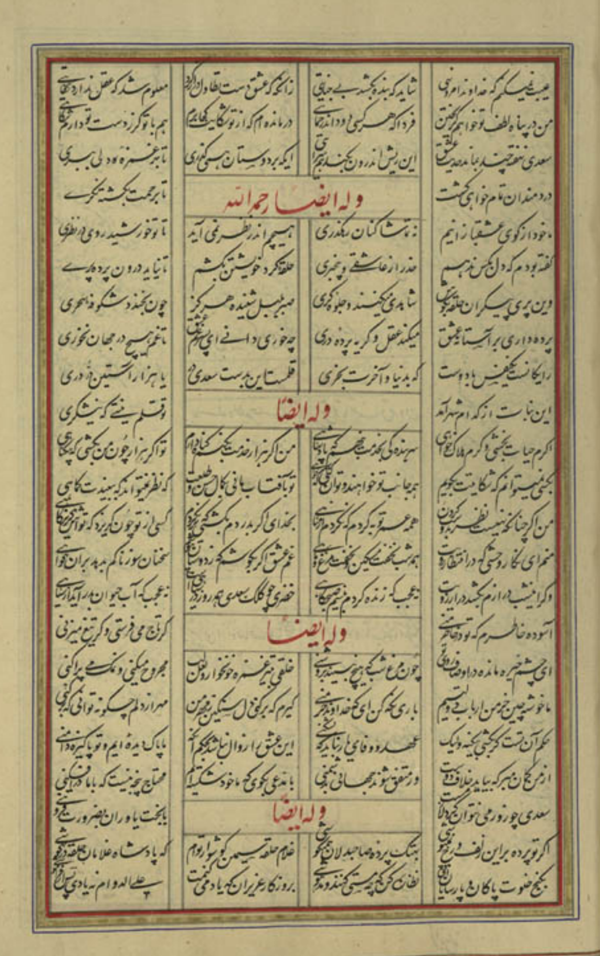
وله ایضا

اگر او با تو نسازد تو باو … | جز غم یار مخور …
با کمان ابرو اگر جنگ … | با چنین یار که ما عهد محبت …
سر تسلیم نهادن … | گر چو چنگم بزنی پیش تو سر …
که من از پای بیفتم … | مجلس ما … دستان …

وله ایضا

ای طلعت صبوحی … | عقلم بدزد لختی چند …
ور تیر … جان … | آن کوزه بر کفم نه که آب حیات …

آه از تو سنگدل که چه …
باشد که دست جور …
گر دوست جز بدوست …
در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده
تا میان آبی حدیثی در میان افکنده
وانکه دیدار آتش …
بچه زور از ما بر ناتوان …
چون سعدی لبی بر … افکنده
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
الا بکمان خانه ابروی خمیده
ره نیست به پیراهن من جلوه کشیده
گردیده بکس بار نکند روی تو دیده
حسن تو جلوه میکند …
میشوم که دمبدم …
با تو … بدبختی …
تو که با وصل خویش …
گر همه مایه … بازی
این چنین یار وفادار چو …
مطرب از بلبل عاشق …
… سخن از سعدی شیرازی
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
هم … نداره …



وله ایضاً رحمه الله

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

صوفی چگونه گرد دگرد شراب صافی
دیوانگان نترسند از صولت قیامت
ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی
بر بوستان گذشتی
چون گل روند
ایدون که می‌نماید در روزگار حسنت
باری که با قرینی الفت گرفته باشد
جانی که داغ گیرد
ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
آن مشتری خصال گر از ما
بازای کز صبوری
تا خود برون پرده
ای ذات شریف و شخص روحانی

وله ایضاً

شادی و خرم فرخنده بخت باد
تا من درین سرایم
تو در برابر من چون سرو ایستاده
اول چراغ بودی
خواهم که بامدادی
هر وقت یاد ایشان
گرد غمت

وله ایضاً

آنجا که باد
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
دانی چه میرود
یا دل بما دهی که دل ما بدست تست
ای غایب از نظر که بمعنی برابری
سعدی
چون از درون پرده

وله ایضاً

وله ایضاً

آب حیات خوشتر خاک شهر جانانه
پیغام دوستان برسانی
تا خود بپای خویش
دعوی بندگی
آرام دلی و مرهم جانی

چنان موافق طبع منست و دلبر من
رقیب نامناسب چه اهل صحبت
تو سور سیمستان ندانی ای شاه
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
اگر کلاه مشکین برخ بر اندازی
تو با چنین قد بالا و صورت زیبا
بحسن و خال جوانگوش اگر نگاه کنی
بگوی مطرب یاران بیار زمزمه
لطف لفظ شکر بار گفته سعدی
ای سرو حدیقه معانی
چشمان تو سحر اولین اند
روزی که تو از سفر بیانی
دفع غم دل نمیتوان کرد
گر صبح کنی لطیف باشد
این پیر نگر که همچنانش
ای حسن خط از دفتر اخلاق […]
بردی ز صبا سطر از خط […]
تا عذر زلیخا بنهند منکر عشق
مشغول ترا اگر بگذارند بدوزخ
در من منگر تا دگران چشم ندارند
یاران همه با یار و من خسته […]
اگر لذت ترک لذت بدانی
ولیکن ترا همه عنقا نباشد

نشنیدگان میبرم در آغوشی
که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی
چو آشتیت نباشد چگونه در جوشی
چه بخت کسانی که با تو در بغل
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست

وله ایضا

کنند در قدمت عاشقان […]
بسرو و لاله و شمشاد گل […]
نظر تو با قد و بالای […]
بنال میل بستان که بی […]
اگر برقص آیی تو سرو سیم اندام
کدام باغ چو رخسار تو گل دارد
غلام باد صبایم غلام باد صبا
که گفته است که صد دل بغمزه ببری

وله ایضا

جانی و لطیفه جهانی
تو فتنه آخر الزمانی
حاجت نبود بامتحانی
الا بامید شادمانی
در وقت بهار مهرگانی
پیش تو باتفاق مردن
چون اسم تو در زمانه آید
گر زآمدنت خبر بیارند
گر صورت خویشتن ببینی
سعدی خط سبز دوست دارد

وله ایضا

شیرینی از اوصاف تو حرفی […]
ترسی که خیال تو ببیند بخوابی
یوسف صفت از چهره برانداز […]
با یاد تو در دشت کند هیچ غذایی
گر دست گدایان نتوان […]
از بوی تو در تاب شود آهوی […]
از خنده شیرین نمکدان […]
بر روی تو ام جنت فردوس […]
باری بطریق کرمم بین […]
آب نخم میرود از طبع چو آتش

وله ایضا

دگر لذت نفس لذت نخوانی
که در دام شهوت بگنجشک مانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت
تو این صورت خود چنان […]

مرا نه چهره گشت و صبر […]
بگوی تا ندید گل بهار چادو شی
ترا که سمع نباشد سماع […]
دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی
نظاره کن که پرستی کنند و جانبازی
کدام سرو کند با قد سرافرازی
که با کلاه جهد […] کند بازی
هزار صید بیکتاختن بیندازی
شدم غلام همه شاعران شیرازی
خوش تر که پس از تو زندگانی
گوئی که بجسم در میانی
من جان بدهم بمژدگانی
حیران بجمال خود بمانی
پیرامن خد ارغوانی
از یاد نمیرود جوانی
گر بار کنند از شکر لب تو […]
خون میرود از دل چو نمک گرد […]
کین تشنگی از من […] سیرابی
تا بشنوی از دهن من […]
چون آتش رویت که […]
هر کس سیراب شد و سعدی […]
گر از جنبر آز باز پس رانی
که تا زین بمعنی ندانی

گر از باغ

گر از باغ انست گیاهی بر آید
همین حاصلت باشد از عمر باقی
بکی دمی زین نشاید خریدن
غنیمت همین است جان برادر
همه عمر تلخی کشیده است سعدی
این چه رفتار است کارام از […]
روز و شب میباشد آسایش […]
دل بجاری برادی نگهان […]
این طریق دشمنی باشد […]
سعدیا گفتار شیرین پیش […]
پاکیزه روی را که بود پاک […]
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل
خواهی که پای بست نباشی مدام دل
زنهار گفتمت قدم معصیت […]
بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
نه گریز دارم از ره طریق آشنایی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
غم حال درد مندان چه عجب گرت نباشد
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت

کجاست تا نزد گل بوستانی
اگر بمجلس ما خبر رسانی
که از دور عمری بشد […]
که اوقات ضایع مکن تا توانی
دریغ آیدت هر دو عالم […]
بگو تا باز زندگانی بدست
چنان میروی ساکن و خواب در […]
صدف وار باید زبان در دهن

وله ایضا

هوشم از سر میرباید عقل […]
می نمائی روی و دیگر بار […]
دزد در شب ره زند تو روز […]
کابروی دوستان […]
باغ لالستان […] باشد […]
مویت از سر تا کمر خوش […]
گر تو بر گردیدی از من […]
عیب مسکینی مکن کافتان […]

وله ایضا

تاریکی از وجود بشوید بروشنی
وقتی رسد که گوش نصیحت […]
با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
کانکه تر نیست که دم از نفرت […]
گر شهوت از خیال دماغت […]
بسیار بر نیاید شهوت پرست […]
تلخی که سر بخانه همسایه […]
سعدی هر آنچه مردم تحسین است

وله ایضا

چه غم او فتاده که تو […]
اگر احتمال دارد بقیامتم […]
که چنین نفته باشد همه […]
بخلاف سروبستان که ندارد […]
که قمر ز شرمساری بکشیت چنان […]
تو حاصلی ندارد غم روزگار […]
چه خوشست در فراقت همه عمر […]
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
که نه وقت آن باشد که […]
خط مشکبوی و خالت […]

وله ایضا

مرا بر آتش سوزان نشاندی […]
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
بیای مهر نظر دیگر […] پایدار نباشد
چراغ چون تو نباشد […]

اگر قدر نقدی که دانی بدانی
چه افتاد تا صرف شد زندگانی
که میترسم از کاروان باز مانی
که وقتی که حاجت بود در میانی
که تا هش بر آمد شیرین زبانی
یا غبار ار کو بیا گر گل […]
زینهار آن خوش بپنهان […]
با مگر من نیز بر گردم غلط […]
گر نمی آید تو بکوش کردن […]
در بدر یا میفرستی زر بمعدن […]
شاید بود هر آنچه نظر بر دوی […]
کین دوستی شود و قصد ان دشمنی
قمی بر آورد مگر از رخ […]
مردی دستانی اگر نفس […]
بکجا روم ز دستت که نمیدهی […]
که شبی ندیده باشی […]
که مگر گشاده گردد در دولت […]
که بگویم شتر ندارم بوجود […]
بطپانچه و بربط بر هد […]
قلم غبار میرفت و […]
کنهست بگرفتن نظر از چنین جمالی
مرا به بند بستی خود از کمند […]
کس این بسرای بنندد […]

کرم غدا بغلطید بر دود ...
کرت بگوشه چشمی نظر بود با سیران
کسی کرت بپرستد ملامتش نکنم من
تو از همه درد که باز آیی [illegible]
مگوی حاصل تو رنج از [illegible]
چو جبین وی گل پسند [illegible]
تو صاحب منصبی از حال مسکینان [illegible]
کان ارتشنگی بردم که در یا [illegible]
تو اگر حسن دعوی بکنی گناه داری
در کس نگشایم که بحال [illegible]
بر کس نتوانم بشکایت [illegible]
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
تو نکنی جفا و صولت گران [illegible]
بخدا که گر چو سعدی برود دولت [illegible]
تو گدا می چه نامی که چنین خوب [illegible]
فتنه انگیزی خم تیزی و خلقی نکشند
کافر از قامت چون بت سیمین [illegible]
بوالعجب دارم از این خلق که رویت [illegible]
طاقتم نیست ز هر چیزی [illegible]
چه دعا گویمت ای سایه میمون همای
در سراپرده عصمت بعبادت مشغول
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
خلف دوده سلغر فلک دولت [illegible]

تنگ چو تاب ندارم [illegible] / بیا که ما سر هستی [illegible]
دوای درد من اول که [illegible] / هر انگشت که ببیند روا بود [illegible]
تو هم در آینه بنگر که خویشتن [illegible] / عجب مدار که سعدی [illegible]

وله ایضا

در آن نفس که چو نقش جمال [illegible] / بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
مرا در روی تو از حیرت [illegible] / تو با این حسن [illegible] که روی [illegible]
تو خواب آلوده بچشم بیداران [illegible] / و عاشق کو نمیکوی [illegible]
چو پایانم برفت از دست [illegible] / قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن

وله ایضا

تو در اندرون جان ای که جایگاه داری / یکی موی [illegible] که نیست [illegible]
که قبول دوست [illegible] / گل و بستان [illegible]
مگر آنکه [illegible] و تو دستگاه داری / نه کان حسن باشند [illegible]
عجب [illegible] لطافت که تو پادشاه [illegible] / یکی لطیفه گفتن [illegible] هزار [illegible]

وله ایضا

خون عشاق حرام است [illegible] / بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
که چه شیرین [illegible] / مگر از حیات شیرین [illegible]
یار دیگر [illegible] / بنشین یک نفس ای [illegible]
[illegible] بازگشت و تو خود [illegible] / در سر کار تو کردم دل و دین [illegible]

وله ایضا

یا رب این سایه [illegible] / جود پیدا و وجود از نظر [illegible]
پادشاهان توقف [illegible] / آفتاب [illegible]
بحر دردانه شاهی صدف [illegible] / حرم [illegible] عصمت [illegible]
ملک آیت [illegible] / ای حسود از [illegible]

بزیر پای [illegible] دیدم و پای [illegible]
که من بهشت بدیدم [illegible]
که عشق موجب [illegible]
دری نشد که از [illegible]
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
که همچون آفتاب از جام و [illegible]
که گر [illegible] شیرین [illegible]
مسلم نیست طوطی را [illegible]
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
بکدام [illegible] که تو [illegible]
[illegible] رویی که دلی سیاه داری
همه [illegible] که [illegible] داری
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
همه شب [illegible] نظر [illegible]
از تعاین که تو چون شمع [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
فتنه [illegible]
مرغ زیرک [illegible] امروز [illegible]
که تو دیده [illegible]
نام در عالم و خود در کنف [illegible]
دست بر سینه [illegible]
علم دین [illegible]
ذکرت باد [illegible]

هر که خواهد که در این ملک شود [illegible]
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید
نیکوایان ترا تاج کرامت بر سر
چشم رضا و رحمت بر همه باز مکنی
ایکه نصیحت کنی که پی او دگر مرو
دی با امید گفتمش ای دولت [illegible]
سعدی خویش خوانیم [illegible] برانم
جور بر من می پسندد دلبری
عقل بیچاره است در زندان عشق
بار کویم پادشاه را چه غم
کج در پای عزیزان افکند
این سخن سعدی تواند گفت و بس
چه یار در دولت آمد که مهر بر گیرد
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
مرا اگر همه آفاق خوبرویانند
هزار بار بگفتم که دیده بخشایم
مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق
ای گنج نوشدارو بر خستگان [illegible]
یا خلوتی بر آور یا برقع فرو هل
عود است زیر دامن یا گل در آستینت
دمی کمند زلفت [illegible]
اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت

بر خطای بنده گر [illegible] / بهمه وجودی [illegible] هر آنچه [illegible] بخت
قلم از شوق ارادت [illegible] / جاودان قصر معالیت چنان [illegible]

وله ایضا

چو نکو بخت [illegible] / ایکه [illegible] نبوده صورت [illegible]
در نظر [illegible] / پیش [illegible] بگذرد [illegible]
گفت دعا بگو [illegible] / گفتم اگر [illegible]

وله ایضا

زور با من میکند زورآوری / با خصمی میکشم گر جور او
چون مسلمانی بدست کافری / بار با کویم بگریم پیش خلق
گر بخیلش در [illegible] / ایکه صبر از من [illegible] هوش
ما سری داریم اگر داری سری / چشم عادت کرده با دیدار دوست

وله ایضا

چه شد که یار قدیم از نظر فکندی / [illegible] میان ما افکندی
وگر نه بر سر کویت [illegible] / دری بروی من ای یار مهربان [illegible]
بهیچ روی نیابد شد از تو [illegible] / حدیث سعدی اگر [illegible]
بروی خوب ولیکن [illegible] / مرا چه [illegible] از دست [illegible]
بهیچ روی [illegible] که مانندی / چو [illegible] بوستان [illegible]

وله ایضا

در [illegible] شیرین شور از جهان [illegible] / هر ساعت از لطافت روی [illegible]
یا مشک در گریبان [illegible] / گل نسبتی ندارد با روی دلفر[illegible]
این میکشد بزورم و آن میکشد [illegible] / در قید میکشانی [illegible]
چون مهر سخت کردم [illegible] / عمری گر باید بعد از فراق ما را
باطل بود که صورت [illegible] / هر درد اگر ببینی درمان و چاره هست

کنج و شکر [illegible] آنچه [illegible]
نتواند که بر او سایه کند غیر همای
بزرگان ترا [illegible]
عشق حقیقی است اگر حمل مجازی مکنی
قبله اهل دل [illegible]
گفت خوری اگر [illegible] قصه [illegible]
غره اگر نیستی [illegible] باز [illegible]
می نشاید رفت پیش داوری
تا مگر بر من ببخشد خاطری
بار سنگین [illegible]
حیف باشد بعد از او بر دیگری
هر گدائی را نباشد جوهری
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی
بهیچکار نیاید گرش تو نپسندی
مگر امید بخشایش خداوندی
گر بلبلان بر آمد فریاد بیقراری
مرهم بدست و ما را [illegible]
چون بر شکوفه باران [illegible]
تو در میان گلها چون گل میان [illegible]
در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
درمان درد سعدی با دوستان [illegible]

چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن مگر
ره طالبان عقبی کرم است و فضل و احسان
بکدام روی فردا طمع بهشت بندی
تو مسافری و دنیا سراب کاروانی
چون خراباتی نباشد زاهدی
من چو آب زندگانی یافتم
دوستان باشند و دلداران
خانه در کوی درویشان بگیر
گر بخدمت قائمی خواهی منم
چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی
نگارینا بهر صورت که میخواهی
دگر من عیب مسکینان و شیدایان نگیرم
شبی خوش است که میخواهد که با جانان
سخن بید ابو سعدی که حدش
چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
در صبح مقاش دل مسکین بشکید
چندان بنشینم که برآید نفس صبح
زان پیش که دیدی اثری پیش نماند
خانه صاحب نظران می بری
گر تو پرده بپوشی نقاب
گر همه سرمایه زیان بکند

وله ایضاً سقی الله راه

گر از دیار دنیا که سر در
تو چه از نشاط و دنیا خبر
تو که در جهان چندین ورق سیاه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق
برهنه ای ... طلب

وله ایضاً

کس شمع از در در آید شاهدی
غم نباشد گر بمیرد جاهدی
مهربان نشناسد الا واحدی
تا نماند در محلت زاهدی
ورنه خواهی بحسرت قاعدی
محتسب گو تا ببیند روی دوست
آنچه ما را در دلست از سوز عشق
از تو روحانی ترم در پیش دل
گرد لی داری و دو بند
سعدیا چون روزگار

وله ایضاً

که گر بخ اتفاق افتد
که دانشمند از این صورت
بسی شب روز کرد
اگر نا شکیبائی بنالد
چنانم در دل
بیا ای لعبت ساقی

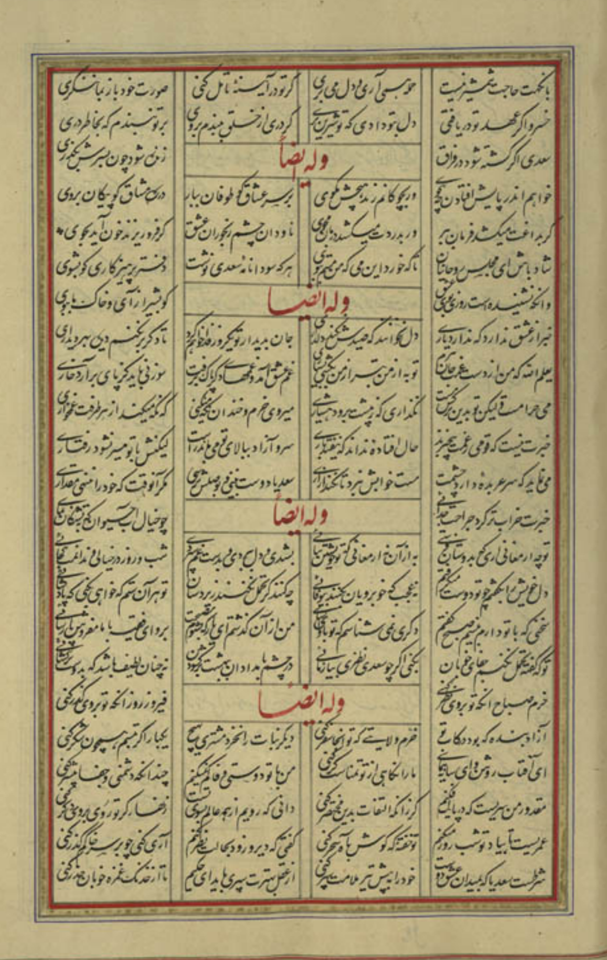
وله ایضاً

کس یا رهم آواز
خوش بود دریا که
تو گرده صحبت که بر
کان لحظه بدل
جانی بدهان آمده
دی شب همه شب دست
از من مطلب صبر
بی دوست حرام
آنجا که تو نی رفتن
سعدی سخن دوست

وله ایضاً

تو به صوفی بزبان
سود بود دیدن آن
این چه وجود است
نتوان این روی

گرت آدمی است دلش نگاه داری
نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
که بضاعت قیامت عمل تباه داری
که نماند این تقرب که بپادشاه داری
نه مولست پشتی که بدین پناه داری
بیچو ما ... ادبی
می نشاید گفت با هر باردی
نگذرد شبهای خلوت
پس چه فرق از ناسزا
کو کبش در دست سیمین
گواهی میدهد صورت
که من در نقش خویش از روی
فراموشم نمیگردد که دیگر
که صوفی در سماع آمد
زبان در کش که
وامروز همه روز
بشکست فراق و دل
قندیل کش تا بنشینم
الا بکرم پیش
هر کو نبرد سوخته قصه
پرده پرهیز کنان میدری
آدمی یا ملکی یا پری
تا بکنند تو به زصورتگری


بانکهت حاجت شمشیر نیست
خسروا گر عهد تو در یافتی
سعدی اگر کشته شود در فراق
خواهم اندر پایش افتادن
گر براغت میکشد فرمان بر
شاد باش ای مجلس روحانیان
وانکه نشنیده است روزی بوی عشق
نیر از عشق ندارد که ندارد یاری
یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست
خبرت نیست که قومی ز غمت
می نماید که سر عربده دارد چشمت
خبرت خراب تر گرد
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست
سخنی که با تو دارم
تو که گفته تحمل نکنم
خرم صباح آنکه تو بر روی
آزاد بنده که بود در رکاب تو
ای آفتاب روشن و ای سایه
معذور من بسی است که در پای
عمر یست تا بیاد تو شب روز
شرط است سعدیا که بمیدان عشق

خوش بسی آری و دل می بری
دل بتو دادی که تو شیرین
گر تو در آیینه تامل کنی
گردی از خلق ... ببری

وله ایضاً

وریچو کام زند
و ربدرد ... نکشد
تا که خورد این می که من
بر سر عشاق که طوفان ببار
تا و دان چشم رنجوران عشق
هر که سودا نامه سعدی نوشت

وله ایضاً

دل نخواهد که هیچ
تو به از من ...
نگذاری که ز پشت
حال افتاده نداند
مست خوابش نبرد
جان ببیداری
غم عشق آمد
میروی خرم و خندان
سرو آزاد ببالای
سعدیا دوست نبینی

وله ایضاً

به از آنچ ارمغانی
عجب که خوبرویان
دگری نمی شناسم
بکنی اگر چو سعدی
بشدی و دل ببردی
چه کنند گر تحمل نکنند
من از آن گذشتم ای
در چشم بداد آن

وله ایضاً

خرم ولایتی که تو
ما را نگاهی از تو تمناست
گر زانکه التفات بدین
تو خفته که گوش
خود را پیش تیر ملامت
دیگر نبات را نخرد
من با تو دوستی و
دانی که روی
گفتی که دیر و زود
از عشق بهترت سپری

صورت خود باز بپا نگری
بر تو نبندم که بخاطر دری
زنین شود چون پسر
در دل عشاق کو پیکان بروی
گر فرو ریزد خون آید بکوی
دفتر پرهیزکاری کو بشوی
کو شیرازی آبی و خاک
تا دگر بر نخیزم دین
سوز نی باید کز پای برآرد خاری
که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
مگر آن وقت که خود را
چو خیال آب حیوان
شب و روز در خیال
تو هر آن ستم که خواهی
بروای فقیه با ما
نه چنان لطیف باشد که
فیروز روز آنکه تو بر روی
یکبار اگر تبسم
چندانکه دشمنی و جفا
زنهار گر تو روی
آری کنی چو بر سر
تا از خدنگ غمزه خوبان

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
غایت کام و دولتست آنکه بخدمت رسید
هرچه کنی تو برحقی حاکم دست مطلقی
گفتم اگر به پیشت مهر فرا شوم شود
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
دیدی که وفا بجا نیاوردی
من با همه عیبی از تو خوشنودم
نازت بکشم که نازک اندامی
گفتم که نریزم آب رخ زین پیش
ای ذره تو در مقابل خورشید
در حلقه کارزار جان دادن
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن
هرگه که میسکندری من دعای تو بکنم
سعدی بگو رجا مهر از تو بر نکند
خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
بپوش روی نگارین و زلف شکن
تحمل قیمت خویش از زمان بدانم
ترا ملامت رندان عاشقان
دو چشم مست تو برده است [illegible]
زمانه با تو چه دعوی کند [illegible]

وله ایضا اعلی الله درجته

کبر رها میکنند پیش و پس شکری | آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم
بنده میان بندگان بسته کمر بخدمتی | روی بخاک میزنم گر تو هلاک میکنی
پیش که داوری برم از تو که حکم و داوری | بنده اگر ببر باد در طلبت کجا رسد
میروی و مقابلی غایب و در تصوری | جان بدهند در زمان تیغ تو بر جان

وله ایضا

رفتی و خلاف دوستی کردی | بیچاره کیم بچیر نگرفته
تو بیکسی من بیا زردی | خود کردن و جرم دوستان دیدن
بارت ببرم که نازپروردی | ما را که جراحتست خون آید
بر خاک درت که خون مخوردی | این عشق تو در من آفریدستند
بیچاره چه میکنی این خوردی | سعدی بپرا زجفا نینداری
بهتر که گریختن نامردی | دانی چه گفت مردان مبارز

وله ایضا

بنده تن بنده هر که بدیع نظری | از بس که در نظرم خوب آمدی صنما
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری | کبک این چنین نرود سرو این چنین نچمد
گر حسن قامت خود با کس نمکنی | باری نگه کرم بر حال ما بنگر

وله ایضا

که بر تکسی از دوستان نپرسیدی | گرفتمت که نیاید ز روی خلق آزرم
گر حسن طلعت خورشید را بپوشیدی | هزار دیدن عشاق را بجبرت آن
که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی | هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت
دگر حلال نباشد که خود بگردیدی | تیغ میزد و میرفت و بازنگردی

وله ایضا

بپر با تو چه پهلو زند بغدادی | معلمت همه شوخی و دلبری آموخت

رسم بود که آدمی روی بخاک که بیری
سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
دست ببند و منتظم کر تو اسیر میبری
تا نرسد عنایتی در حق بنده زانسری
اگر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
ملک یمین خویشرا اگر بکشی چه غم خوری
درمان کیم بهیچ نشمردی
بیست که در جهان تو آوردی
درد تو چنین که فارغ از دردی
هرگز نرود ز زعفران زردی
گل با خار هست وصاف با دردی
تو خود چه آدمی که از عشق خبری
گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری
هرجا که میگذرم گویی که در نظری
طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
کافتد که بار دگر بر حال ما گذری
من خاک پای توام گر خون من بخوری
که بیکبار بگشتی و خنده آسان ندیدی
که اب باب بر سد جان [illegible]
که گرد عشق بگردد اگر سکیم بدیدی
که ترک عشق بگفتی [illegible]
و گر فتنه ندیدی بخواب بیداری
بدوستیت وصیت نکرده و آزادی

چو گل لطیف ولیکن حریف او باشی
دلم ببردی جان میدهم بطیب نفس
ورت ارادت باشد بشوربختی عشق
دهان پر شکرت [illegible] نقطه زنند
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
شیراز در نبسته است بر کاروان ولیکن
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
تو فارغی و عشقت بازیچه نیست یاد
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
روی امید سعدی خاک آستانت
روزی بزنخدانش گفتم بسیمینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
بنشین که فغان از ما برخاست دراین مجلس
گر بنده خود خوانی رفتیم بسلطانی
روی بپوش ای قمر خانگی
بوالعجب سای خیالت ثبت
با تو برآمیختنم آرزوست
یا بکند پرده سعدی خیال
سرو سیمینا بصحرا میروی
روی پنهان دارد از مردم که
مینوازی بنده را یا میکشی
ما خود اندر قید فرمان توایم
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد

چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری | بصید کردن دلها چو شوخ درشتی
که بهشت راحت نوش در بلایی | گرافتد سکندری بروجود ممکن
بشور زلف که در هر خمی دلی داری | چو بت بکعب نگونسار بر زمین افتد
که روی چون قمرت شیشه پریست | بخلق کوی لطافت تو برده [illegible]

وله ایضا

ما را همه شب نمیبرد خواب | آشتی که اختیار بس در دست خود
دست از همه کار بداری | صورت نگار چینی چو پیش [illegible]
تا خرمنت نسوزد احوال ما بدانی | میگفت که جانی دیگر دریغم آمد
صبحی چو برکناری شمعی چو در میانی | اول چنین نبودم باری حسیمی شد

وله ایضا

گفت از نظری دار این بینی | خورشید و گل تیغ انجم ترک ادب باشد
تو ماه پری پیکر زیبا و نگاری | بر بستر هجرانت [illegible] بیند و نپرسندم
بس فتنه که برخیزد هرجا که تو بنشینی | کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی
و روی بگردانی از سیم [illegible] | عشق لب شیرینش [illegible] سعدی

وله ایضا

چشم خردمندی و قرار [illegible] | با تو بیاشم بکدام ابروی
وز همه کس وحشت بیگانگی | پرده براندازی تی شمع [illegible]

وله ایضا

یک بد عهدی که بیما میروی | کس بدین شوخی و رعنایی رفت
تو پری روی آشکارا میروی | گر تماشا میکنی بر خود نگر
می نشینی نخفیف یا میروی | اندرونم با تو میآید ولیک
تا کجا دیگر بیما میروی | جان نخواهد برد از تو تیغ دل
دیده بر ره مینهم تا میروی | ما بدشنام از تو راضی گشته ایم

بجز دگر شتن پنهان چه حیت عیاری
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
پیش قبله رویت بتان فرخاری
بخوبرویی و سعدی بخوب گفتاری
دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
می باید کشیدن باری بدین گرانی
گر صورتت ببیند سیر آید از معانی
گر جوهری بیا از جان نکو جوانی
دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
بعد از تو کس نیامد یا غایة الامانی
چرخ مه خورشیدی باغ گل و نسرینی
کای سوخته خرمن گو آخر چه نمیگیری
کس دانند کرد آنرا که تو بر [illegible]
فرهادی چنین کشته است شوخ شیرینی
تا نخسند عقل دیوانه کی
یا بکریزم بجه مردانگی
تا بهم سوزیم پروانگی
یا ببرد دوست بهم خانگی
خود چنینی یا بصحرا میروی
یا بخون مشتری تا شامیروی
خاتم گر دست غوغا میروی
شهر بگرفتی بصحرا میروی
وز دعای ما بسود امیروی

گرچه آرام از دل ما میرود
روی کشاده ای صنم طاقت خلق می بری
حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت
چون تو درخت لستان بر نگار و نیاکان
من نه مختیرم که چشم از تو نگشتن کنم
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
ست بهانه بیکره دل ما بر دانی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن خاتم دل
دوست بردارد بجرمی یا خطائی از دل
سرو بستانی تو یا مه یا پری
قامتی داری که سحری میکند
میروی اندر پیت جان میرود
چند خواهی روی پنهان داشتن
آفتاب از منظر افتد در رواق
سعدی از کرمی بخواهی سوختن
شبست شاهد و شمع و شراب و شیرینی
زجنگ صبح میر مشو و بحکم
برنگ و بوی بهاران چگیم قانع شو
میان ما و شما عشق در ازل بودست
زنیکنامی سعدیست پای بند محبت
مرا عجب نمی باشد ای مسلمانان
شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
چه شیرین لب سخن گوئی که جان

بهمچنین میرود که زیبا میروی
دیده سعدی و دل همراه تست

ولی ایضا

کادمی نه دیده ام چون تو پری
حیف بود که سایه بر سر ما نیفکنی
گر تو نظر بکسی کنی از نکی نظری
تیر چشم دل بر دست پیش نگار اگر ایام
دیده همی بروی کس بحکم زر زنی
بیچکیم پیش از این در من اثر میکند

ولی ایضا

آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برگشتی
جرعه نا خورده شمشیر جفا بر دستی
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی
نوع تقصیری تو اندر بود ای سلطان عشق
خاطر از مهر کسان برداشتم الا بر تو
عمرها در زیر دامن برد سعدی صبر

ولی ایضا

کاندران عاجز بماند ساحری
بازم بی آن نی و جان می پروری
پرده میپوشی و بر ما میدری
گر ترا بیند بدین خوش منظری
هر که یکبار بش بگذشتی در نظر
گر تو شاهد با میان آئی چو شمع
روزی آخر در میان مردم ای
جان و خاطر با تو دارم دوست

ولی ایضا

غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
چو باغبان نگذارد که میوه بر چینی
هزار سال برآید همان نخستینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
بجام در سر شیران کند صلابت عشق

ولیه ایضا من افکاره المطلوبه المرغوبه رحمه الله علیه

گلست آن یا سمن یا ماه یا روی
فرو میماند از وصف نکوئی
نپندارم که در بستان فردوس
بوی انجا که شاهد برآید

تا نپنداری که تنها میروی
چون پس پرده همیروی پرده صبر میدری
گویمش این چنین بکش صورت قوس و قزح
در زعوام بسته ام چون تو بکار اندری
کیست که بر زندگی زمرد قند ری
هر که سفر میکند دل نه به دلبری
تا بیکره سایه لطف از کرا بر دهی
چون تر انگشتم تو خود خاطر زما برداشتی
سر نهیدم گر کمان یا بر دستی
یا ملک یا دفتر صورتگری
در دلش صد بار دیگر بگذری
مبتلی پروا نکرد داوری
تا ببیند هر که می بیند پری
نقش بر دل کم بر انگشتری
بسکه شیرین تو از حد میبری
کمر ببندم و تو شاه وار بنشینی
نیاید توبه از من هزار بگرینی
هزار تیغ بگوئی هنوز شیرینی
چنان کشد که شتر را مهار در بینی
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
زروی خوب لکم دیکم ولی دینی
بروید چون تو سروی بر لب جوی
که ای یار از کجا آوردی این خوی

الا ای ترک آتش روی ساقی
چه در میدان عشق افتادی ای دل
درین ره جان بده یا ترک دل گیر
محالست اینکه ترک دوست گیرم
صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی
حور از بهشت بیرون نامد تو از کجائی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت
لا افتراق امیری در خدمت اسیری
فردا بداغ دوزخ نا پخته بسوزد
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق بیحت
عمری بوی یاری بردیم انتظاری
هردم غم فراقش در دل نهاد دردی
دانم که فارغی تو از حال دردمندی
قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی
آن بجلوه طاووس خرامیدن کبک
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی
پیر از تیغ تو بر روی کشیدن نتیست
دیگران یار حدیث گل و سنبل گفتم
سید دختر انفاس تو بس دل ببرد
گر کنم در سرو قامت سری
حیرتم در کمال چون است
راست خواهی نظر حرام بود
تو بدست رقیب سنگدلست

باب دیده محل از من فرو شوی
بباید بودنت سرگشته چون گوی
برین در سر بنه یا عمر ما جوی
چه سحر آشوبی ای لب تو معجون
دلا گر عاشقی میسوز و میساز
بر اندیشان ملامت می کنندم

ولی ایضا

خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
مه بر زمین نباشد تو ماه سرو کدامی
گر بنگرد بیارد اقرار با تمامی
خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی
کامروز آتش عشق از روی برد خامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش
دیگر کس نبیند در بوستان چنانش
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
ترک عمل بگفتم امین شدم ز غربت
هر لحظه سر بپای برمیکند خیالم

ولی ایضا

زان انتظار ما را اکنون چه کاری
هر لحظه راه هجران پا شکسته تمامی
کو را دلا انتظار تیغ نشد دو دیده
از دولت وصالش حاصل شد مراد
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی
دریاب عاشقان را کافرون کند جفا را

ولی ایضا

بار دیگر بگشم چون تو برفتار آئی
دل چنین سخت نباشد تو مگر خاری
من خصومت نکنم چون تو باز آئی
گر بیان سنبل زلف و گل رخسار آئی
چند بار ای دولت آخر نصیحت گفتم
گر تو صلح بیابی بکرشته خویش
کس نباشد که بدیدار تو وا شود
دوست دارم که ترا دوست داد

ولی ایضا

سهل باشد زبان مختصری
کین جمال آفرید در بشری
بر چنین روی بر گردی
پیش خصم ایستاده چون سپری
متحیر در جمال تو ام
ای که قصد هلاک من داری
دوست دارم که خاک پای تو ام
زانکه آینه بدین خوبی

چه بزم آرائی ای کلبرگ خود روی
تا کر طالبی می پرس می پوی
که تا چند احتمال یار بدخوی
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی
خوش دانه و لیکن بس برکنار دامی
گر سرو بوستانت بیند که ای گرامی
گر پسته آت بیند و قمی که در کلامی
بی پیر نا نباشد اندیشه از حرامی
تا خود چه بر من آمد زین منقطع لگامی
از سنگ غم ندارد بعد از شکستن جامی
در محنت فراقش در دل نماند باری
ای قامت تو سروی ای روی تو بهاری
بشنو تو این سخن را کاینست یادگاری
و آب شکر چو تو در خنده شکر بار آئی
دیده بر دوزم مبادا که گرفتار آئی
چشم دارم سر صدکه دگر بار آئی
چون تو تیغ لعبت ز پس پرده بدیدار آئی
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی
بچنین نور معنی که تو سر از آئی
عقل دارم بقدر خود قدری
صبر کن تا ببینم نظری
تا اگر بر سرم کند گذری
حیف باشد بدست بی بصری

آه سعدی اثر کند در سنگ
کس در نیامده است بدین خوبی از دری
خورشید اگر تو روی بپوشی فرو شود
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه
بر سرو قامتت گل و بادام چشم و ...
همراه من مباش که حسرت خورند خلق
روزی مگر بدیدن سعدی نهی قدم
گفتم آهن دلی کنم چندی
خاصه ما را که از ازل بوده است
یکدم آخر حجاب یکسو نه
ریش فرهاد بهتر که بودی
چه کند بنده که از دل و جان
کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
بکس نگوی که یارم بسنگ عشق ...
کنون که آب حیاتی بخلق تشنه فرو کن
من چرا دل بتو دادم که دلم می شکنی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو همانی که من خسته بجان کردی
مرد راضی است که در پای تو افتد چون گوی
مست بیخویشتن از خمر ظلوم است و جهول
ما سپر انداختیم چون تو کمان میکشی

نخند در تو سنگدل اثری	سنگ را سخت تکمی بهر عمر

ولہ ایضاً

گوید دو آفتاب نخندد بکشوری	اول همی که در همه عالم نیامده است
امروز آرزوی تو در داد ساغری	یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
نشنیده ام که سرو چنین آورد بری	روئی که روز روشن اگر برکشد نقاب
در دست مفلسی چه به بسیند گوهری	من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست

ولہ ایضاً

نه همه دل به هیچ دل بندی	وانکه را دیده برد یار او رفت
با تو آمیزشی و پیوندی	بدلت کرد دلم بدر نخنم
تا بر آساید آرزومندی	همچنان پیر نیست مادر دهر
گر نه شیرین نمک پراکندی	کاشکی خاک بودمی در راه
نکند خدمت خداوندی	سعدیا دور نیکنامی رفت

ولہ ایضاً

غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی	ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت
تو آب چشمه حیوان خاک غالیه بویی	اگر من از دل کیتو بر آورم دم عشقی
که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپویی	دلی دو دوست نگیرد دو ...
نه انکی که بمیرم باب دیده بشویی	باختیار تو سعدی چو التماس برآید

ولہ ایضاً

تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی	دل و جان بهو تو مشغول و نظر در چپ و راست
پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی	بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
تو بان عاقد سیمین بچوگان ...	من از شاخ امیدت نتوانم ...
مستی عشق نگو باشد بیخویشتنی	خون در دیش شیرینی و چیزی بخورم

ولہ ایضاً

چون بدیدم ز سنگ سخت تری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
زیبا تر از تو در نظر من نیامده ای
یا هست و من نیستم ز تو پروای دیگری
پر تو دید چنانکه شب تیره اختری
در میرمد به بیر سر موئی نشتری
تا در هست هر قدمی بکند سری
هر که با من گوش نشنود پندی
سخت تر زین مخواه سوگندی
که بیاورد چون تو فرزندی
تا مگر سایه بر من افکندی
نوبت عاشقی است یکچندی
زهر چه در نظر آید گذشته است چو ...
تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی
عجب مدار که آتش در افتدم به دو ...
اگر موافق او نیستی برنگ خویش بگو
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی
یا چه کردم که نگه باز من می نکنی
تا نگویند رقیبان که تو منظور منی
در قبولم نکنی میرسدت کبر و منی
غالب الظن بقیاسم که تو هم میکنی
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی
کو دل ما خوش مباش که تو بدین ...

گر کشی بیدرم ایم ور بنوازی روا است
دیده فرو دوختم تا نشوی دو ...
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
آدمی هوشمند عشق نداند خموش
من نه آنم از اول که تو بیهوده خوانی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
آن نخالست در نخدان و نه در ...
حقه از در نتوانم زدن از دست رقیبان
روز صحرا و سماعست لب جوی و تماشا
شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
بهر سلاح که خونم بری بخواهی تحت
اگر دعا ت ارادت بود که دشنام
بانتظار عیادت که دوستی آید
تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
بنال سعدی اگر چاره وصال نیست
مپرس از من که هیچم یاد کردی
چرا با ما تو ای معشوق طناز
نمیدانند گر بیمار عشقت
اگر با خوبرویان می نشینی
مرا تو جان عزیزی و یار محترمی

ما بتو مستانیم تو ز چه مستوحشی	گفتی اگر در عشق پای نداری گریز
باز نظر میکنیم تحت بهشتی و شی	غایت خوبی که هست تحت ... تقصیر
چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی	چند توانای سلیم آب بآتش ...
ساقی مجلس یار آن قدح آتشی	مستی عشق اعتراء عیب مکن سعدیا

ولہ ایضاً

بیا که دل بوکش که چنین خبر ...	اگه همی رو اندرپی خوبان ...
که دل اهل نظر برد که سری است خدائی	پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی	عشق در ویشی و الحشانی چه ... است
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی	گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
تا که همسایه نگوید که تو در خانه مائی	کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی	خلق گویند برو دل بهوای دگری ده

ولہ ایضاً

حلال کردمت الا بتیغ هجرانی	تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر
بکوار آن لب شیرین که شهد جانی	اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد
خوش است بر دل نگار عشق ...	کرم تو نیز بدهی خوش عسل باشم
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری	گرت چو من غم عشقی زمانی پیش آید
که هر چه پیش تو سهل است سهل ...	حکایت من و مجنون بیک کرانه نهی

ولہ ایضاً

که خود هرگز فرامش می نکردی	چه نیکو روی بد عهدی که شهری
بصلیم و تو با ما در نبردی	نصیحت میکنندم نیکخواهان
حرارت کی از نشیند بسردی	ولیکن با رقیبان چاره نیست
بساط نیکنامی در نوردی	چرا در دست نخسپند جان سعدی

ولہ ایضاً

کی بتوانم گریخت چون تو کمندم کشی
دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی
کاب جمالت ببرد رنگ گل آتشی
مست نخفتی تو نیز گر بهم از ین خوشی
عهد نابستن از آنکه به بدی ...
ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی
تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی
همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی
تخم خاصه در ایام اتابک دو ...
که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
که من ترش ننشینم ز تلخ گفتاری
که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
که نیست چاره بیچاره کان بجز زاری
غمت خوردند و کس را غم نخوردی
که بر گرد از غمش بر روی زردی
که ایشان مثل خارند و تو وردی
که هم دردی و هم درمان دردی
هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

نعمت مباد و گر مدت مباد و دیباد
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
تو مشکبوی سیه‌چشم را که دریابد
مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی
عقابان تیز چنگالند و بازان تیز چنگ
منی خور گر سر دنیا توانی خاستن یکچند
بصورت زان گرفتاری که در صورت نمی‌بینی
میان خواب و بیداری تو آنی
مرحبا ای نسیم عنبربوی
کو دگر گر هلاک من جویی
عشق دیدم که در مقابل صبر
با گرفتار زخم چوگانی
سعدیا ستر عشق نیکو دید
نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیایی
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی
سعدی آن طبع ندارد که ز روی تو شکیبد
نگارا وقت آن آمد که دل با مهر بنشیند
تو خورسندی و شکیبایی چه بیند [illegible]

که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
هنوز مرهم ریشی و داروی المی
مگر که نام خدا کرد خویشتن بدمی
که چو آهوی مشکین با آدمی [illegible]

ولہ ایضا

ترا باری چنین بسیار کجا چون مجموع بنشینی
در آن ساعت که هشیار کند مخمور بنشینی
فراموشت شود این با اگر با جور بنشینی

ولہ ایضا

خبری زان بخشم رفته بگوی
یکنفس هم بکش جفا مجوی
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
احتمال ضرورتست چو گوی
[illegible] بطبع شیرین گوی

ولہ ایضا

گشتن او لیترا زان که [illegible]
نرگس این بوی نیاید بگر آهوی تتار
شکر است آن نه دهان لب و دندان [illegible]
تا شبی روز کنی چون من و روزی بشبی

ولہ ایضا

که مارا پیش ازین طاقت نماند [illegible]
که مارا همچنان شد شکیبایی [illegible]

هزار بندی و قلبی که من [illegible]
هر نکهت که زمین و آسمان [illegible]
چنین که میکند [illegible] سلمان
نخوبیت که گلی بر فراز سرو روان
کمند سعدی اگر شیر صید کند

گر ترا با خوش افتاده [illegible]
تمنای شکم روزی کند تقاضای [illegible]
پندارم که با یارت وصال [illegible]

دلبرست مهر سخت جفا
تشنه ترسم که منقطع گردد
هر که با دوست سری دارد
پادشاهان گنج و خیل و حشم
هر کسی را نباشد این گفتار

تن آسوده نماند که دل خسته [illegible]
عرق است ورق روی نگارین [illegible]
الحذر دمبدم [illegible] چشم [illegible]
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم

دریغ از خوی مطبوعت که [illegible]
[illegible] بوفا یا که از [illegible]

جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
که پایه قدر تو دارد که خاک اقدمی
[illegible] که هم قبله و هم صنمی
که آفتاب جهانتاب بر [illegible]
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی
نزدیکت بسوزاند گر از دور بنشینی
نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی
اگر هر جا که شیرینست چون زنبور بنشینی
مگر گر هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی
که چون سعدی تقاضای شب دیجور بنشینی
صاحب دوست روی دشمن جوی
گر نه باز آید آب رفته بجوی
کو دو دست از وجود خویش بشوی
عارفان سماع و های و هوی
عود نا سوخته ندارد بوی
عهد و پیمان وفاداری [illegible]
من گرفتار کمندم تو چه داری [illegible]
همچو بر صفحه گل قطره باران بهار
بچه کار آیدت این ذل که [illegible]
که گل از خار همی آید و صبح از شب تار
خوش بود هر چه تو گویی شکر [illegible]
[illegible] از طبع موزونت که [illegible]
[illegible]

بی آسایش و راحت نظر اگر تو خوری
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
ندیدیمت که بکردی وفا با چه بختی
وفا و عهد نمودی دل [illegible]
نه عدل و داد نمودن جهان [illegible]
هزار چاره بکردم که مهربان گردم
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
عجبست باید از من سخنان سوزناکم
نه خلاف عهد کردم که حدیث [illegible]
مرا ای رفیق پندم که نظر [illegible]
دل دردمند سعدی ز محبت [illegible]
نخورم آب و گلست آن تو وجود روحانی
هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
گرت در آینه سیمای خویشتن [illegible]
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
فدای جان تو گر من فدا شوم [illegible]
وقت آن آمد که خوش [illegible]
و بخلوت باد لارامت میسر شود
مطربان گونی در آواز [illegible]
کوی را [illegible]
[illegible]
همه کس را تن و اندام و جمالست [illegible]

خوشا بخشایش و دولت [illegible]
تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکنده

ولہ ایضا

چو خویشتن تو دادم [illegible]
چرا ز عاشق مسکین [illegible]

ولہ ایضا

که به دوستان یکدل سر و دست برفشانی
که ز تشنگی بمردیم بر آب زندگانی
عجبست اگر بسوزم چو براتش [illegible]
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

ولہ ایضا

بدین کمال نباشد جمال انسانی
که گویمش تو بمانی تو خوبتر ز آنی
چو من شوی [illegible]
چگونه جمع شود با پریشانی
برای عید بود گوسفند قربانی

ولہ ایضا

در سرایت خود گلستانست [illegible]
شاهدان در حالت [illegible]
کوی مسکین [illegible]
برابر سران [illegible]

نگارا آنکه توان [illegible]
حکایت کن [illegible] سعدی [illegible]

ولہ ایضا

نه دست عهد گرفتی که پای مهر آرم
تو قدر صحبت یاران و دوستان [illegible]

دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد
غم دل بکس نگویم که بگفتن [illegible]
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
ز حدیث حسن لیلی بگذشت [illegible]

اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
وجود هر که نبینم بجان و جسد
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند [illegible]
روان روشن سعدی که شمع مجلس [illegible]

ایا نسیم کوی معشوق [illegible]
گر ببینی که بیازارم ندانی [illegible]
ایکه گفتی دل بشوی از مهر [illegible]
سعدیا مستی و مستوری بهم [illegible]

ولہ ایضا

چو هیچ مهر نشاندی درخت وصل [illegible]
که او چون [illegible] تو همچون [illegible]
طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه نگفتی
مگر شبی که چو سعدی چراغ عشق [illegible]
تو پهلوان تر آرایی که [illegible]
که جواب تلخ گویی تو بدین شکر دهانی
تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
که هنوز پیش [illegible]
اگر این صفت ببینی دگر آن [illegible]
بکشی بتیغ هجرش تو بوصل میرسانی
گل بهشت مخمر بآب حیوانی
مرکبست تو از فرق تا قدم جانی
باستین ملالی که بر من افشانی
بکن هر آنچه نشاید ز هر چه بتوانی
بیچاره نباید گرش نسوزانی
گر سر صحرات باشد [illegible]
تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی
[illegible] تا بکی پیش سرو دلجوی
من دل از مهرش نشویم تو دست از منع [illegible]
شاهدان بازی مزاج [illegible]
اینلطف ندارد تو مگر سرو روانی

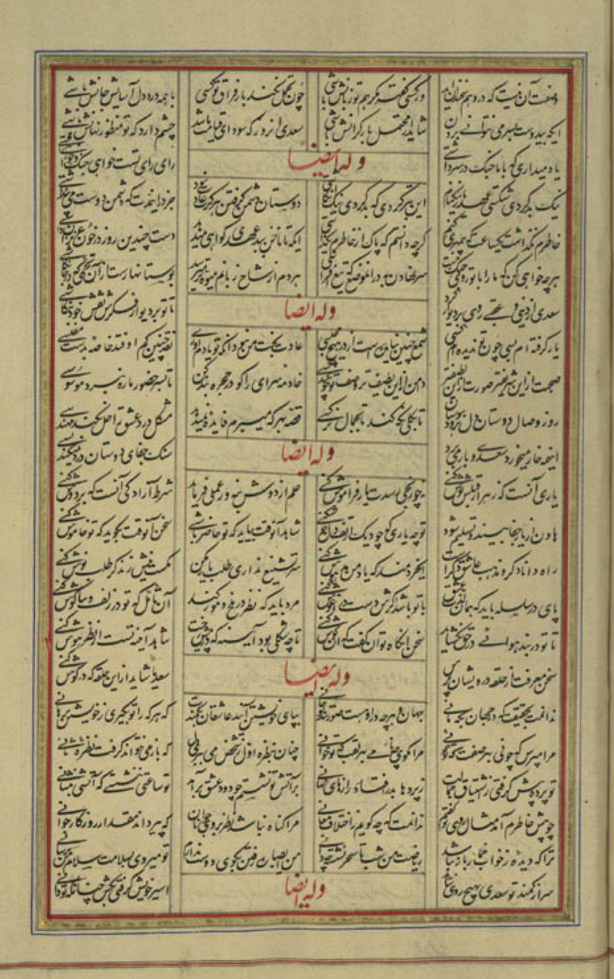
نظر آوردم و بردم که وجودی تو ماند
تو ندانی که کسی در تو چرا خیره بماند
هرچه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت
پیش از این صبر ندارم که تو [illegible]
سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
هرکس تماشائی رفتند بصحرائی
زیبا نماید سرو اندر نظر [illegible]

وله ایضا

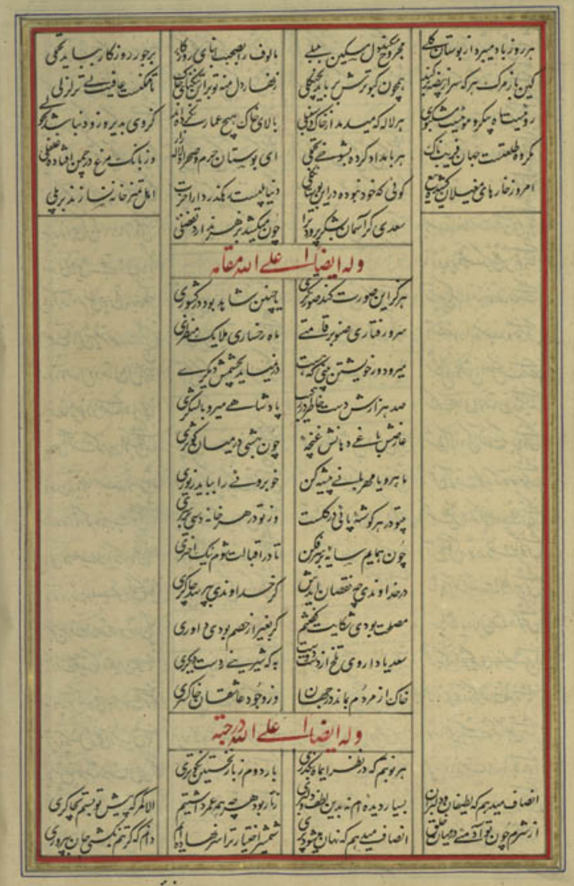
وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا



وله ایضا



هر روز باد میبرد از بوستان گلی
کین باز مرگ هر که سر از بیضه برکند
روزی نشسته بکرد و نشیب شکری
گر ده طلعت جهان فریبنده ک
امروز خارهای مغیلان کشیده ای

مجروح میکند دل مسکین بلبلی | مالوف را صحبت نای روزگار
همچون کبوترش بباید تحملی | زنهار دل منه تو بر این بی تاملی
هر لاله که میدمد از خاک کاملی | بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند
هر بامداد کرده بشوخی تجملی | ای بوستان حرم و صحرا و لاله زار
گویی که خود نبوده در این بوستان گلی | دنیا چه نیست که گذرد از آخرت
سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا | چون میکشید بر خس ... تحملی

برجور روزگار بباید تحملی
تا مگست عافیتی تر ازلی
گردی بدیر روز دنیا شد بکوی
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
امل ... زند برلی

وله ایضا اعلی الله مقامه

هرگز این صورت کند صورتگری | یا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی | ماه رخساری ملایک منظری
میرود در خویشتن می نگرد بجست | در نیابد بچشمش دیگری
صد هزارش دست خاطر در رکاب | پادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی و دهانش غنچه | چون بهشتی در میان کوثری
ماهرویا مهربانی پیشه کن | خوبرویان را بباید زیوری
پیش هر گوشه پای در گلست | وز تو در هر خانه ای چاکری
چون همایم سایه بر سر فکن | تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدت | گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت کردنم | گر نفیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست | به که شیرینی ز دست دیگری
خاک از مردم بماند در جهان | وز وجود عاشقان خاکستری

وله ایضا اعلی الله درجته

هر نوبتم که در نظر ایا ماه بگذری | بار دوم ز بار نخستین نکوتری
بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری | زنار بود هر چه همه عمر داشتیم
انصاف میدهم که نهان چو شود پری | شمشیر اختیار ترا سر نهاده ایم

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
از شرم چون تو آدمی در میان خلق

الا مگر که پیش تو بستم بچاکری
دانم که گر تمام بکشی جان بپروری



جز صورت در آینه کس انبیاء
صبری که بود مایه سعدی کرد
همه چشمیم تا برون آیی
من ز دست تو خویشتن بکشم
این چنین روی دلستان که تراست

بطلعت بدیع تو گردن برابری | ای عیب کی کرانچه مرا شد ترا نشد

وله ایضا طاب الله ثراه

همه گوشیم تا چه فرمایی | تو بدان صورتی که پرده تو بیند
تا تو دستان بگوی نیک لایی | کشته بودی قیامتم پیوند
خود قیامت که بنمایی | ما تماشاکنان کوته دست
سر ما و آستان خدمت تو | گر برانی و گر بخوانی
جان بشکرانه دادن ار خواهی | گر بانصاف در میان آیی
عقل باید که با صلابت عشق | کمند پنجه توانایی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست | شب هجران و روز تنهایی
روشنت گردد انچه میگویم | گر چو سعدی شبی بجای آیی

بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری
منصور شود شکیبایی
این گروه محب سودایی
تو درخت بلند بالایی

وله ایضا طاب الله تربته

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی | تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش | در مذهب عشق آی و از این جمله برستی
شاد آمدی ای فتنه ... | غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستد و دستی بکیم | بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی
با تو نتوان گفت بجواب ... | در روی تو گفتم سخنی چند بگویم

احوال دو چشم من بر هم ننهاد

رو بار گشاده ... بستی

نقاش وجود اینهمه صورت که بیاراست | تا نقش ببینی و مصور بپرستی

تمت الطیبات



من کلماته اللطیفه الشریفه فی البدایع

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین علی

من درر افکاره رحمة الله علیه

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

سعدی نخفتست که مرد ره کمند عشق
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
من تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
بازآ و جان شیرین از من ستان بخدمت
نمک پادشاه را در چشم خوبرویان
من درین خوبی و زیبائی ندیدم مرد را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین زنخ
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن
ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بجا
لاابالی چکند دفتر دانائی را
آبرا قول تو با آتش اگر جمع کنند
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
گر بلطفی برود ور برود باز آید
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
درون ما ز تو یکدم نمی شود خالی
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
دعا کنیم و دشنام گوی مجلس
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی

وله ایضا رحمة الله علیه

گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را — باری بچشم احسان در حال ما نظر کن
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را — من پیش تو ز ندکاسه خود را بچه سنجم
آب از دو چشم دادن بر خاک آستانت — حال نیازمندی در وصف می نیاید
دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را — یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
قدر بیستای برادر نه زیاد یار ما را — سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی

وله ایضا

مشک غماز است نتوانند نهفتن موی را — این موافق صورت معنی که در هم محنت
چون تو چوگان میزنی حیف بخشد گوی را — هر که او قبلی و می بوده است و نی
کنج خلوت پارسای زاهد خلوت جوی را — بوستان را هیچ در نمی باید بجز
مثل من دیگر نبینی بس خوشگوی را — سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یابی

وله ایضا

نتواند که کند عشق نکیسانی را — دیده را فایده آنست که دلبر بیند
یا غم دوست خورم یا غم رسوائی را — من همان روز دل و صبر بیغما دادم
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را — سرو بگذار که قدی و قباحی دارد
ناگزیر است مگس دکه حلوائی را — بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس

حرف الباء

هزار مؤمن مخلص درافکنی بعذاب — که را مجال نظر بر جمال میمونت
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب — بموی فتنه پای دلم فرو بستی
که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب — اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب — بجانی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
گرت معاونتی دست میدهد دریاب — اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست

وله ایضا

تیر نظر بیفکند افراسیاب را
گر خوان پادشاهان راحت بود گدا را
کاسایشی نباشد بی دوستان بجا را
الحمد که باز کردیم گوشیم ماجرا را
چندانکه باز بینند دیدار آشنا را
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را
وین لاابالی دلبندی نشد دور را
از تو زیباتر ندیدم روی خوشخو را
دوست دارد ناله مستان وائی هوی را
بلکه سرو چون تو می باید کنار جوی را
چاره آن دیدم که برپا پیش عالم روی را
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
ورنه بیند چه بود فایده بینائی را
که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را
حد همین است سخندانی و زیبائی را
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را
بر ضعیف که تو دل میبری راه حجاب
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب
همی کنم بضرورت چو صعوه ای با آب
که دل بکس ندهی همچو مرغ کذاب

آب حیاتی منبع خاک سر کوی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
گر متفرق شود خاک من اندر جهان
هر غزلم نامه ایست صورت حالی در آن
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
خاقان که بیع ندارد بجز خدا
انکه از توانگری و بزرگی و خواجگی
عاشق که بر مشاهده دوست فتنست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق گشت
آفرین خدای بر جانت
هر که را گمشده است یوسف دل
سرو اگر نیز آمدی و شدی
تا کی ای بوستان روحانی
گر هزارم جفا و جور کنی
تو وفا گر کنی و گر نکنی
سعدیا زنده عارفی باشی
انکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
گر بزند بیگناه عادت بخت منست
چون نتواند نشست انکه دلش پیش اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
اگر مراد تو اید دوستان مراد منست

گرد و جهان غیر نیست وغم دوست — ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
مرهم عشاق چیست زخم زبان — گر بکند لطف او هندوی خوش تشنه لقب
باد دیار برود خاک من آنجا — گر شب هجران مرا تشنه اجل
نامه نوشتن چه سود چون نرود پیش — لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر نیست

وله ایضا

او را گدا کوی که سلطان کجای اوست — هر دو خدا مشرق و مغرب غریب نیست
بیگانه شد هر که رسید آشنای اوست — کوتاه همتان همه راحت طلب کنند
بر هر که بعد از آن نگرد ازدهای اوست — بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
کو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست — از دست دوست هر چه ستانی شکر بود

وله ایضا طیب الله تربته

گو ببین در چه زنخدانست — فتنه در پارس بر نمی خیزد •
نرسیدی بگرد جولانست — شب تو روز دیگران باشد
گل از دست بوستان بانست — بلبلانیم یک نفس بگذار
دوست دارم هزار چندانست — آزمودیم زور بازوی صبر
تا با آخر بریم پیمانست — مژده از من ببار [illegible]

وله ایضا

موقف آزاده کان برسر پیمان اوست — ره بدر از کوی عشق نیست که پیچ
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست — گر کند انعام او در من مسکین نگاه
ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست — میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو
یا نتواند گریخت انکه بزندان اوست — حیرت عشاق را عیب کند بیخبر
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست — گر همه مرغی زند بخت کمان تیر

وله ایضا

مراد خویش دگربار من نخواستم است — اگر قبول کنی ور برانی از در خویش

فتنه دو آفاق نیست جز خم ابروی دوست
گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست
روز قیامت ز خیمه بهلوی دوست
سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
عارف بلا که راحت او در بلای اوست
این چهره زنم که مرگ از تقاضای اوست
سعدی نهای خود مطلب باغنای دوست
که چه شیرین لب و دندانست
مگر از چشمهای فتانست •
که آفتابست در شبستانست
تا بنالیم در گلستانست
انکه بنشست پیش سندانست
گر بمیرم بدرد هجرانست
گر برآید درین طلب جانست
سلسله های جمع زلف پریشان اوست
ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
سرو اگر لایقست قد خرامان اوست
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست
حیف بود بلبلی کین همه دستان اوست
کعبه دیدار دوست نقل سحرگان اوست
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
مرا هرآنچه کنی دل نخواهی آزردن
هزار دشمنی افتد میان بدگویان
نمیتوانم بی او نشست یکساعت
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
بروی خوب نکردی نظر خطا باشد
بلا و زحمت امروز بر دل درویش
ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است
چست بوده است مرا کسوت معنی همه وقت
بگل روی تو در باغ لطافت نشکفت
ای کاب زندگانی من در دهان تست
گر برقعی فرو نگذاری برین جمال
گر یک نظر بگوشه چشم عنایتی
بسیار دیده ایم درختان میوه دار
بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
گر دوست بنده را بکشد ور بپرورد
بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
دل زنده می شود بامید وفای یار

تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
چرا که از سر جان بر نمیتوان برخاست
اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست

ولِه ایضاً

دل بروی تو ز روی تو طرفه‌تر است
بار بر قامت زیبای تو چالاکتر است
پرده صبر من از دامن گل چاکتر است

ولِه ایضاً

در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
زین به ندیده ام که در بوستان تست
نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

ولِه ایضاً

با ما مگو بجز سخن دلستان دوست
تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
الا قتیل عشق به تیر و کمان دوست

ولِه ایضاً

جان رقص میکند بسماع کلام دوست

منایی که ترا بود اگر مبدل شد
اگر عداوت و جنگست در میان عرب
غلام همت آن [illegible] قباپوشم
جمال در نظر و شوق همچنان باقیست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
خوشست با غم هجران دوست سعدی را

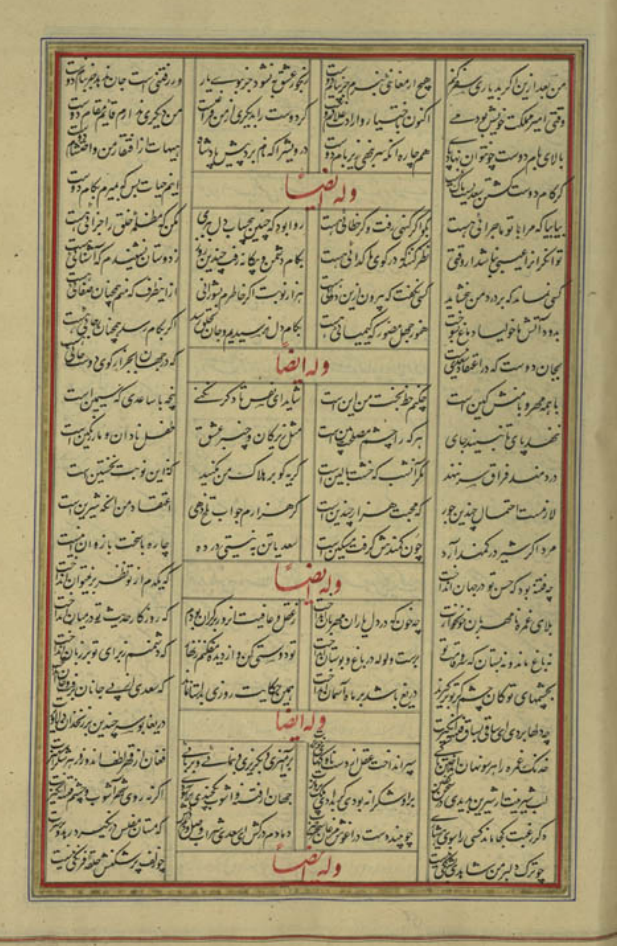
دگر از غمزهٔ خونخوار اجل نندیشم
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب
هر روز خلق را سر یاری و دلبریست
گر دست دوستان نرسد باغ را بچین
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
گر آستین دوست بیفتد بدست من
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن

خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
که از محبت رویش هزار جان بهاست
گدا اگر همه عالم باو دهند گداست
ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
اگرچه رنج بجان میرسد امید دواست
از آن خوشست که امید رحمت فرداست
گنه از غمزهٔ خونریز تو بی باکتر است
دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است
که بصد منزلت از خاک درت خاکتر است
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
ما را همین بس است که بر آستان تست
منعی که میرود که از باغبان تست
ای دوست همچنان دل من مهربان تست
سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان تست
یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
هر که او فتاد مست محبت ز جام دوست


من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم
وقتی امیر مملکت خویش بوده ام
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
گر کام دوست کشتن سعدی است باک نیست
بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست
[illegible]
کسی نماند که بر درد من بخشاید
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
با همه مهر و با منش کین است
ننهد پای تا نبیند جای
دردمند فراق سر ننهد
لازمست احتمال چندین جور
مرد اگر شیر در کمند آرد
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند
[illegible]
خدنگ غمزه را هر سو نهان [illegible]
لب شیرینت از شیرین ندیدی [illegible]
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی [illegible]
چو ترک دلبر من شاهدی [illegible]

چه ارمغانی بنزدم جز یاد دوست
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست

ولِه ایضاً

بگو اگر کسی رفت و گر خطائی هست
نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
کسی نگفت که بیرون از این دقیقی هست
هنوز مجمل منصور کیمیائی هست

ولِه ایضاً

بحکم خط بخت من این است
هر که را چشم مصلحت بین است
اگر آن شب که خشت بالین است
که محبت هزار چندین است
چون کمندش گرفت مسکین است

ولِه ایضاً

چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
برست ولوله در باغ و بوستان انداخت
دریغ باشد بر ما که آسمان انداخت

ولِه ایضاً

سپر انداخت عقل از دست [illegible]
بر او شکرانه بودی گر بدادی [illegible]
چو چندست در آغوش من جان [illegible]

ولِه ایضاً

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
گر دوست را بگیری از من فراغتست
درویش را که نام برد پیش پادشاه

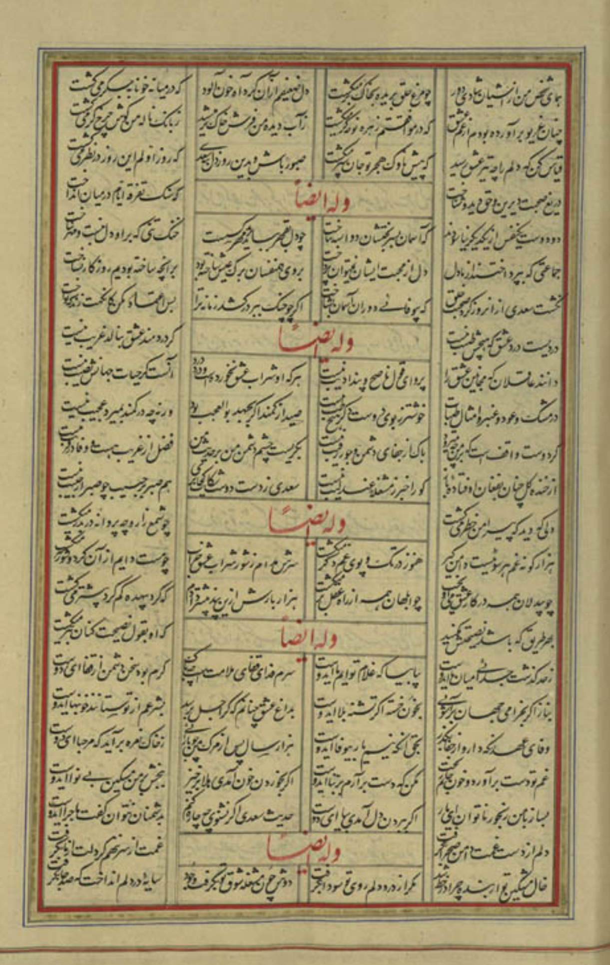
روا بود که چنین بی حساب دل ببری
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
بکام دل نرسیدیم و جان بتحقیق رسید

شاید ای نفس تا دگر نکنی
[illegible] و چه خبر عشق
گریه کو بر هلاک من مکنید
گر هزارم جواب تلخ دهی
سعدیا تن به نیستی درده

[illegible] و عافیت از دو ریگران دیدم
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
همین حکایت روزی [illegible]

بر آمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائی
جهان از فتنه و آشوب یکچندی بر آسائی
دمادم در کش ای سعدی شراب وصل [illegible]

ور رفتنیست جان بدهم با خبر یاد دوست
من چاکری غلام قائم مقام دوست
هیهات از اتفاق من و احتشام دوست
ایم حیات بس که بمیرم بکام دوست
مکن که مظلمهٔ خلق را جزائی هست
ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
از این طرف که منم همچنان صفائی هست
اگر بکام رسد همچنان بهائی هست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست
آنچه با ساعدی سیمین است
فعل نادان و مار رنگین است
کاین نوبت نخستین است
اعتقاد من آنکه شیرین است
چاره با بخت بازوان این است
گر یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
که روزگار حدیث تو در میان انداخت
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت
دریغا بوسه چندین بر نمکدان [illegible]
فغان از قهر لطف اندود زهر آلود حلوائی
اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه [illegible]
که مستان مجلس بر خیزد [illegible]
چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست



دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن
قوی ببست من افتاده بود در دل
چه روی است آنکه پیش کاروان است
سلیمانست گویی در عماری
بهشتی صورتی در جوف محمل

چو تیک در نکری چون قلم تنگی
ولی چه سود که دولت تنگی است

وله ایضاً

که بر باد صبا نقش داشت
جمال ما و پیکر بر بند
خداوندان عقل این طرفه بینند

وله ایضاً

بدم سرد سحرگاه من بارشت
دل شوریده ما عالم اندیشه ایست
دل سعدی همه زایام برآید بخروش
زهر چه هست گریز است و ناگزیر از دوست
بجای دوست گرت هرچه در جهان بخشند
نگر قبول کنندت سپاس داری دوست
وگر چنانکه مصور شود گریز از عشق
که در ضمیر من آنکه در عالم
رضای دوست بدست آر و هر که گو
زهی رفیق که با چون تو سرو بالا نیست
کسی که رای تو معلوم کرد دیگر با
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهائی
نظر بروی تو هر بامداد نوروز
حکیم بین که برآورد سر بشیدائی
سر تسلیم نهادیم بحکم و رضا
تو هر جا که فرود آمدی خیمه بزن
روزگاریست که سودا زده در دام
دوستان عیب کنندم که بنودی هشیار
دگری نیست که مهر تو در او شاید بست
دوش در واقعه دیدم که نگاری میگفت
طالب آنست که از شیر نگردد بی
سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست

هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت
عالم از شوق تو در آب کنم غایب جگر

ولہ ایضا

بقول هر که جهان مهر بر مگیر از دوست
رضا مده که متاع جهان بگیر از دوست
اگر پلاک شوی هستی مگیر از دوست
کجا روم که نمیباشدم گزیر از دوست
که من هنوز نبردم چنین ضمیر از دوست

ولہ ایضا

که از خدای بر او نعمتی و الا نیست
برای خود نفسی میزند بدین سرا نیست
که هر که با تو بخلوت بود بتنهائی نیست
شب فراق تو هر شب که هست یلدا نیست
حکیم را چو دل از دست رفت دانا نیست

ولہ ایضا

کس دیگر نتواند که بگیرد جات
گرم سر برود تا برود سودات
تا فرو رفت بگل پای جهان پیمات
هم در آینه توان دید مگر همتات
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

ولہ ایضا

هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
حیف نباشد که دوست دوست تر از جان ماست

الغیاث از من دل سوخته آن کجاست
بربود آنده تو صبر من و دل بر بود

ولہ ایضا

بنده کی منبری کرست قبول کند
جهان و هرچه در او هست با عشم
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
تو خود نظیر نداری که بود مثل

ولہ ایضا

هر آنکه با تو دمی یافته است در عالم
نه عاشق است که هر ساعتش نظر جایی است
باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد
غلام بخت خندانیا همه اسیر ارزا
ولیک عذر توان گفت پای حکم

ولہ ایضا

همچو مستسقی بچشمه نوشین زلال
قدر آن خاک ندارم که بر آن میگذری
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
عاشق صادق بدیدار من آنچه با

ولہ ایضا

گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ
دعوی عاشق را شرع نخواهد بیان

در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت
بگرفت از غم تو جانم و زیبا بگرفت
سر زلف تو نه آنم که بیارا بگرفت
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
نه نعمتی است که باز آورد فقیر از دوست
حلال نیست که بر هم زنم تیر از دوست
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست
گر دوستی نبود ناله و نفیر از دوست
نیافته است اگر بعد از آن تمنائیست
نه عارف است که هر دو زخاطرش جاست
باضطرار توان بود اگر شکیبائیست
مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
که در وصل چو فروشنده و این نیست
تا چه اندیشه کنند رای جهان آرایت
سیر نتوان شدن از دیدن مه پیکر
که هر وقت همی بوسه دهد بر پایت
گر تامل بکند صورت جان آسایت
خیر تا سرو بماند خجل از بالایت
که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
تا نباید که بشمشیر بگردد رایت
دیدن او یک نظر صد چو من خونبهاست
گو بزنندش دلیل با نه زار من گواست

مایه پرهیزگار قوت صبر است و عقل
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر
سعدی از اخلاق دوست هرچه برآید نکوست
شادی بروزگار گدایان کوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمیشود
خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار
سعدی چراغ میکشد اندر شب فراق
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست
غفلت ایام عشق پیش محقق خطاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
از در خویشم مران کین نه طریق وفاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
عشق در دل ماند و یار از دست رفت
بخت و رای و زور و زر بودیم و لیک
هم جان کین بار خونم میخورد
سعدیا باید عشق آسان بود
عشرتی خوش است بر طرف جوی خوشتر است
آواز چنگ و مطرب خوش گوی خوشتر است
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
آب از نسیم باد که بر روی کشته زار
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار

عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
هرچه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
حکم تو بر ما روان زجر تو بر من رواست

ولہ ایضا

بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست

ولہ ایضا

چاره عشق احتمال شربت محنت دواست
ور چه برانند هنوز روی امید از کجاست
اول صبح خیز کاخر دنیا فناست
هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

ولہ ایضا

دوستان عیبی که کار از دست رفت
تا غم آمد هر چه بار از دست رفت
ور نه این دل چند بار از دست رفت

ولہ ایضا

می با سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
ما را حدیث دلبر هم خوی خوشتر است
در روی همنشین و فاجوی خوشتر است
مفتول زلف یار زره موی خوشتر است

ولہ ایضا

دلشده پای بند گردن جان در کمند
تیغ برار از نیام زهر بر انگیز جام
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب

ولہ ایضا

گفتم بگوشه بنشینم ولی دلم
ناچار هر که دل بنهد روی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند

ولہ ایضا

مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست

ولہ ایضا

ای عجب گر من بسر برکام خویش
عشق و سودا و هوس در سر نماند
مرکب سودا جهانیدن چه سود

ولہ ایضا

عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح
خواب از خمار باده نوشین بامداد
گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش

ولہ ایضا

زهر گفتار نگین چه سبب از جفاست
گر قبل ما قبول ور طرف ما رضاست
عهد فرامش کند مدعی بیوفاست
کو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست
نشنید از شنیدن خاطر بسوی دوست
کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست
ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست
گر بزند حاکم است ور بنوازد رواست
طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
گر تو قدم میزنی بر من چشم راست
گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست
کی بسر چون روزگار از دست رفت
صبر و آرام و قرار از دست رفت
چون زمام اختیار از دست رفت
عشق یار اکنون که یار از دست رفت
نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است
بر بستر شقایق خود روی خوشتر است
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

گفتم مگر بخواب ببینم جمال دوست
مارا که سر و بند اعتماد نیست
ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد
گر کس سرو شنیده است که رفتست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
تو دگر فتم که نظر بر رخ خوبان نکنی
چمن امروز بهشت است تو در می باید
آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد
گر جان طلبی فدای جانت
سوگند بجانت ار فروشم
این سر که تو داری ای نگار
من در تو رسم بجهد هیهات
کوته نظران کنند و حیف است
گویی بدن ضعیف سعدی
شیرین تر ازین سخن نبودی
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
بخون خلق فرو برده پنجه کین است
چنان بگریم ازین پس که دیده تو
مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
نه اختیار منست این معامله لیکن

اینک صبح الصباح و نظر بر جمال دوست — هر دم هلال عید ببیند خویش
از راستی قامت باعتدال دوست — زان بیخودم که عاشق صادق نه خویش را

ولهُ ایضاً

یا صنوبر که باگوش و برش سیمین است — نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است — همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
من ازین باز نگردم که مرا دین است — وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
تا خلایق همه گویند که حورالعین است — هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت تو
با کبوتر نخند بچه که با شاهین است — من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس

ولهُ ایضاً

یکبوی هرچه در جهانت — با آنکه تو مهر کس نداری
بس سر برود بر آستانت — بس فتنه که در زمین بباشد
گر باد سبق برد عنانت — بی یاد تو نیستم زمانی
تشبیه بسرو بوستانت — ابرو که تو داری ای پریزاد
نقشیست گرفته از میانت — گر واسطه سخن نبودی

ولهُ ایضاً

جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت — مرا بشاعری انداخت روزگار
وجود من ز میان تو لاغری آموخت — بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت — من آدمی بچنین شکل و طبع و خوی و روش
نه آنکه تقیل از چه خود سری آموخت — برفت رونق بازار آفتاب و قمر

ولهُ ایضاً

گر راحت دل بنگر بی قرار منست — بخواب خوش نرود چشم بخت من عمر
بجان عنایت دوستان نگار منست — حقیقت آنکه نه در خورد اوست ناز
رضای دوست مقدم بر اختیار منست — اگر هزار غم است از جفای او بر دل

عیدست آن دو ابروی همچون هلال دوست
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
در دیده جای خواب نمی‌ماند از خیال دوست
که بلند از نظر مردم کوته بین است
وانکه در خواب نشد چشم من پروین است
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
زحمتم می‌بدهد ازبس که سخن شیرین است
سلطنت جواب امتحانت
کس نیست که نیست مهربانت
از روی چو ماه آسمانت
تا یاد کنم دگر زمانت
در صید چه حاجت کمانت
در وصف نیامدی بیانت
الا دهن شکرفشانت
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
چنان ببرد که صوفی قلندری آموخت
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
ز بسکه ره بدکان تو مشتری آموخت
در آب دیده سعدی شناوری آموخت
اگرش بخواب بینم که در کنار منست
ولیک در خور امکان اقتدار منست
هنوز بنده اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد
بناله زار ز گلستان نمیرود دل من
مرا ازین چه که بیرون شهر صحراست
امید وصل مده چون خیال دوست
بیوی زلف تو با باد عیش ها دارم
ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت
تنم بریزد و جانم بباد داده شود
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
که گر بجان رسد از دست دشمنانم
هر که هر بامداد پیش کسیست
مهربانی و دوستی ورزد
باز با دیگری همی گوید
همه دعوی و فارغ از معنی
هر کجا می‌نماید این چنین کس را
هرچه در وصف تو گویند بزیبایی هست
ای که مانند تو بلبل بسخن
راست گفتی فرج یابی اگر صبر کنی
خبر از عشق نبوده است ترا

برو که هرچه نه یار منست بار منست — نگر ادل سعدی بسوخت در طلبت

ولهُ ایضاً

قرین دوست بهر جا که هست خوش وقتست — کسی که روی تو دیده است
گرت بخویشتن از درد — چو بر ولایت دل دست یافت
اگرچه عیب کنندم که باد پیمایی — فراغ صحبت دیوانگان کجا باشند
نهاده بر سر و خاری — هزار سرو معنی بقامتت نرسد
بدست خویشتنم زهر ده که حلوا — نه خاصه بر سر من عشق در جهان آمد

ولهُ ایضاً

هزار جان عزیزت فدای جان — چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
بر آستان که بمیرم بر آستان — دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
هنوز مهر تو باشد در استخوان — جفا مکن که بزرگان بخورده
بجرم از نظر خویشتن مران — مناسب لب لعلت حدیث
اگر مراد تو قتلست وار — که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد

ولهُ ایضاً

هر شبانگاه در سرم هوسیست — دل منه بر هوای صحبت او
تا ترا گفتمی دسترسیست — گوید اندر جهان تقی
کین جهان پیش بر دلم قفسیست — همچو زنبور در جهان
راست پرسی میان تهی جرسیست — پیش این خم آن کند که مگسیست

ولهُ ایضاً

وانچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست — سرو بالا دیدم و در باغ تأمل کردم
تو آنگه که طوطی شکر خوانی هست — نه ترا از من مسکین
صبر بگذشت کسی را که توانایی هست — هر گر از دوست شنیدی که کسی
هر که او را خبر از شفقت و رسوایی هست — آن تمناست که

دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست
کیا دو دوست گلستان و لاله زار منست
که بار در همه عالمش
بدست باش که هر باد
ترا که هر خم مویی کمند
اگرچه سرو بصورت بلند بالایی است
که هر سری که تو بینی بدین
که بر کناری و او در میان دریا
که یاد می نکند عهد آشنایان
بگو بیار که گویم بپیش
چنین سبک نشیند و سر گران
جواب تلخ بدیعست از آن دهان
بدوستی که غلط می‌بری گمان
ز دوستی تو نکنم توبه چنان
کان جوانان هوایی چون تو
گر مرا موتیست و هم نفسیست
هر کجا شکری بود مگسیست
نزد آن عیب این کند که خسیست
التفاتش مکن که هیچ کسیست
قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست
خبر از شغله بلبل سودایی هست
دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست
تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست

همه کس را نتوان گفت که بینائی تست | گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس

وله ایضا

وگر تو درد دهی درد نیست درمانست | سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست | زحل من عجب آید صواب گوید [illegible]
کرم قرار نباشد که داغ هجرانست | عجب از آن سر زلف معنبر مفتول
تفاوتی که میان دواب و انسانست | کمان برند که در باغ حسن سعدی را
که جهل پیش خردمند عذر نادانست | و ما ابرئ نفسی و ما ازکیها

وله ایضا

در هست پیش اهل حقیقت کنار اوست | در عهد لیلی این همه مجنون نبوده است
الا که عاشق گل مجروح خار اوست | دانی کدام خاک بر او رشک می برم
عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست | گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند
آن تبسم که خنده منکر ادار اوست | بر جور نامرادی و درد و بلاک

وله ایضا

تو زما فارغ و ما از تو پریشان تا چند | خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن
چشم در رفتن مطبوع تو حیران تا چند | بیم آنست که ما دم که برآرم فریاد
ما زجور [illegible] سرفکنده بگریبان تا چند | رنگ دستت نه زحناست که از خون دل [illegible]

وله ایضا

کارام جان و انس دل و نور دیده اند | لطف آیتی است در حق ایشان کشیده اند
شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند | رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد
لیکن بزیر سایه طوبی چریده اند | آب حیات در لب ایشان [illegible]
کی در رسد که میوه دل رسیده اند | گل میچنند روز بروز از [illegible]
بیچاره کان [illegible] سیمین [illegible] دیده اند | این لطف بین که با گل آدم سرشته اند
وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند | بر استوای قامتشان گوئی [illegible]

همه را دیدن بروی تو خراست ولیکن
هزار سختی اگر بر من آید آسانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است
نه ابروی که گر خون من بخواهد ریخت
من از کنار تو دور اوفتاده [illegible]
جماعتی که ندانند حد روحانی
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر
یا رب آن لحظه لطف خداوند یار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست
صاحبدلی نماند در این فصل نوبهار
باور مکن که صورت او عقل من ببرد
ایمن قبول حق که بمیرم برآستان
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
گوش دل گفتن شیرین تو والا تا کی
تو سرناز برآری زگریبان هر روز
سعدی از دست تو از پای درآید [illegible]
خوبان مگر ز رحمت محض آفریده اند
آید هنوز نشان زلب لعل بوی شیر
پندارم آهوان تتارند مشک بوی
دست گدا بسیب زنخدان [illegible]
عذر است هندوی بت سنگین [illegible]
این نقطه های خال چو موزون نهاده اند

سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمائی هست
که دوستی و ارادت هزار چندان است
که خار دشت محبت گلست و ریحانست
که دل بدست تو دادم خلاف در جانست
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست
نظر بسیب زنخدان و نارپستانست
که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست
بیداد دوست داد و رد و قبول اختیار اوست
این فتنه برنخاست که در روزگار اوست
از خاک کی نخست که در رهگذار اوست
ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
انرا که صبر نیست محبت نگار اوست
جبد آن کند که ای خداوندگار اوست
تشنه بازآمدن از چشمه حیوان تا چند
صبر بیداد جگر خوردن پنهان تا چند
خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند
پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
کین حوریان بساحت دنیا خزیده اند
از لولهای چشمه حیوان مکیده اند
زین گلستان هنوز مگر گل نچیده اند
وین روح بین که در تن آدم دمیده اند
بالای سرو راست بلای کشیده اند

باقامت

سرو بلند و کاج بشوخی چمیده اند | سحر است چشم و زلف [illegible]
گر کودکی بخون جگر پرورید ه اند | ده مکسان حسن [illegible]
مرغان دل بدین هوس از تن پریده اند | با چابکان دلبر و خوبان [illegible]
نشنیده ام که بار نصیحت شنیده اند | زنهار اگر بدانه خال [illegible]
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند | تا درگرفت دامن سودای [illegible]

وله ایضا

مهر خورشید محالست که پیدا آیند | مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان
که جمال تو ببینند و بغوغا آیند | یعلم الله که گر آئی بتماشا روزی
چون مریدان تو در رقص مسیا آیند | از هر صوفی سالوس دوتائی کرت
هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند | آه سعدی جگر گوشه نشینان بخورد

وله ایضا

زدست دوست نشاید که اهتمام کنند | تیغ اگر زنی به بیدریغ و بر گردی
[illegible] بر دهن اسب بدلگام کنند | چو مرغ خانه بسنگم فرو کنی بازآیم
که پادشاهان که نظر [illegible] | گر گفت بر رخ زیبا نظر حرامم بود
نظر بروی تو شاید که بردوام کنند | دهان غنچه به بوزد نسیم باد صبا
غریب نیست که در شهرها مقام کنند | من از تو روی نپیچم که [illegible]

وله ایضا

زیرا که نه روزیست که وصبر توان کرد | امروز یقین شد که تو محبوب خدائی
هرگز نشنیدم که کسی صبر زجان کرد | تا کوه که گر قسم ز فراقت [illegible]
چون رایت منصور چه دلها [illegible] | باران نشاط اول [illegible]
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد | گلم ده بار آمدنت [illegible]
از سبزه بگستر دو بر او [illegible] | شاید که زمین جمله بپوشد [illegible]

وله ایضا

با قامت بلند صنوبر خرامشان
زایشان توان بخون جگر [illegible]
در باغ صنع خوشتر از ایشان درخت نیست
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق
گر شاهدان نه دنیی و دین می برند و عقل
برخاک رهنشین تو سعدی عجب مدار
اختر آنی که بشب در نظر ما آیند
تا ملامت نکنی طایفه رندان را
دلق و سجاده ناموس بخواهیم [illegible]
من نه آنم که ز دوزخ و سودای بهشت
اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
یکی بگوش چشم التفات بر ما کن
زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو
بجان مضایقه با دوستان نکن [illegible]
انصاف نبود از رخ دلبند [illegible]
مشتاق تو را کی بود آرام و صبوری
زنهار که از دیده کوس [illegible]
تا در نظرت باد صبا [illegible]
ازدامن کوه تا بدر شهر [illegible]
بازت ندانم از سر پیمان که برد

کاین مومنان بحسن [illegible]
کاشفتگان عشق که [illegible] دیده اند
بسیار در فتاده و اندک رهیده اند
سالک که دام زلف بر ایشان کشیده اند
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند
مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند
پاکبازان بر شمشیر بهم آیند
مردمان از در و بامت بتماشا آیند
کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
چو روی باز کنی بازت احترام کنند
نه چشم که مرا پای بند دام کنند
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
که روی بعرض و پشت بر ملام کنند
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند
گر عالم غیب [illegible]
چندان بچکانید که در سنگ نشان کرد
ابر آینه تا خیر که گرد از پی آن کرد
سلطان صبا پرده [illegible]
پیراسته [illegible] دولت [illegible]
باز از کمین عهد تو [illegible]

چندین وفا که کرد که من در جفای تو
سودا میز که آتش غم در دل تو نیست
گفتم لب ترا که دل من تو برده
بوی آنکه دمی در حرم بیاسایند
طریق عشق جفا بردنست و جان بازی
دگر گریز ندیده است لیکن از نظرش
گر نخیل تو با دوستان بپیوندند
هزار سرو خرامان بر ابنای تنند
مثال سعدی عود است اگر بسوزانی
دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
خون صاحب‌نظران ریختی ای کعبه حسن
هر خم از طره پریشان تو زندان دلیست
در چمن سرو و چمانست و صنوبر خاموش
بندگان زانه گریزاست حکمت
غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفسی
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزد
چنانکه در رخ خوبان حلالست نظر
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس
مرا گوی نصیحت که پارسائی و عشق
مطرب مجلس بساز زمزمه عود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد
ده که از آن جور و تنبیه چه خوش آمد

آنکه ز دست عشق تو چندین جفا که برد — گر نیست چشم ابر بر احوال ما بکن
بار غم تو برد نبود آنکه برد — توفیق عشق دو غم است اگر یافت
کهاکه دام دل پنهان کی که برد — سعدی مرادم نفس دنیا طمع مدار

وله ایضا

دگر چه چاره چو پا در کمند بربایند — اگر به بام برآید ستاره پیشانی
کجا روند اسیران که بند بر پایند — ز خون عزیزترم نیست مایه در تن
گر انجم تو بر عاشقان ببخشایند — فدای جان تو گر جان من طمع داری
بقامت تو اگر سر بر آسمان سایند — حدیث حسن تو و داستان عشق مرا

وله ایضا

سروران در ره سودای تو خاک قدمند — شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق
قتل ایشان که روا داشت که — کاهکاهی گذر بر صف دلسوختگان
تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند — حرفهای خط موزون تو پیرامن رو
که اگر قامت زیبا بنمائی بکمند — زین اسیران ملاحت که تو چین برجبین
چکنند ار بکشی ور بنوازی چکنند — جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
تشنگی جگر سوختگان در المند — تو ستمکاره روی حال کجا دریابی

وله ایضا

هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزند — چگونه
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند — غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن
گر اشتیاق جمالت چه تنگ برخیزند — قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
دو خصلتند که با یکدیگر نیامیزند — قضا بحکم قضا نیست

وله ایضا

صحبت یوسف به از دراهم معدود — قرعه زدیم و برآمد آیت رحمت
چون حرکات یار زیر دل محمود — روز گلستان باغ بهار چه حسنی

جراحت من نگوش این ماجرا که برد
باز اتفاق وصل تو گوییست تا که برد
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد
هزار بادیه سهلست اگر به پیمایند
چو ماه عید باکشتاش نمایند
فدای دست عزیزان اگر بیالایند
غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار لیلی و مجنون بر آن نخرایند
خلایق از نفس طیبش بیاسایند
خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند
تا نشانیت بگویند و دعائی بدهند
گوئی از مشک سیه بر گل سوری رقمند
بحکایت نتوان رفت که خصم حکمند
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند
سست عهدان ارادت ز ملامت بهمند
که از لطافت خوی تو وحش بگریزند
بسر سزاست که پیشت پای بخیزند
که چشم و زلف تو بیرون ز حد
که شرط نیست که با زورمند بستیزند
خادم مجلس بسوز مجمره عود
دوست در آمد ز در بطالع مسعود
خیز که تا برکشیم دامن مقصود

باغ فرین چو بارگاه سلیمان
خسرو ملک عجم اتابک اعظم
هر که می با تو خورد و عربده کرد
آفرین خدای بر پدری
خواستم گفت خاکپای توام
دشمنان در مخالفت گرمند
هر که را برکت پرادی نیست
آه گر دست دل من بتماشا نرسد
غم هجران بسویت ترا زان قیمت کن
چون مغنی را چو تو نی در نظر آید
بر سر خوان غمت هیچ من دلریش
هجر پسندم اگر وصل میسر نشود
از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
دشمن گر آستین گل افشاند بر کسی
شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشد
گر جان دهی و گر سپر چاره کنی
مشتاق را که سر برود در وفای یار
با نیم بختگان تو انگشت سوز عشق
آن عشقت که از دل یار است
کو برود در پس زانوی سلامت نشین
یا مسافر که در این بادیه سرگردانیست
حاش لله که من از تیر بگردانم روی
اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا

مرغ سحر برکشیده نغمه داود — راوی روشن دل از عبارت سعدی

وله ایضا قدس سره

هر که روی تو دید عشق آورد — زهر اگر در مذاق من ریزی
که تو قند نیاز بین پرورد — ای نو خدمت تو نیست بساط
عقل اندر زمان نصیحت کرد — گفت در راه دوست خاک نشین
آتش با دین نکرد سرد — مرد عشق از پیش تیر بلا
کو برو گرد کوی عشق مگرد — سعدیا صاف وصل اگر ندهند

وله ایضا

کانچه در دل بجان من تنها نرسد — سرو بالای من گر بچمن برگذری
بقیامت رسد این رشته بهم بار نرسد — ز آسمان بگذرم ار بر من افتد نظرت
بگدائی رسد آخر چو پیغام نرسد — چشم خونریز مرا گر قطره چنین خواهی برد
خار بردارم اگر دست بخرما نرسد — سعدیا کنگره وصل بلند است ولیک

وله ایضا

از تیر چرخ و سنگ فلاخن برو — گر خاک پای دوست خداوند بو
یا رب عزیز جان عزیزش سپر بود — یارب بلاک من کن الا بدست دوست
در پای دوست هرچه کنی مختصر بود — ما سر نهاده ایم و تو دانی
از روز دولت ظفر — ما ترک جان ز اول این کار گفته ایم
جام از عذاب سوختگان بیخبر بود — جانا دل شکسته سعدی نگاه دار

وله ایضا

آنکه از دست ملامت — کشته هر که در این
دیگر از وی خبرم — چشم رغبت که بدید ار کسی
گر بدانم که از آن سنگ — کشته پیوند و مقاتل
که عالم ز همه خلق جهان می آید — شرط عشق است که از دوست

ریخته در بزم شاه و لؤلؤ منضود
سعد ابو نصر سعد زنگی مودود
با تو همچون شکر نشاید خورد
روی باید بدین قدم گسترد
زانکه بر دامنش نشیند گرد
روی در هم کشد بخوانش مرد
ماه در دیگستان مجلس درد
یاد دل ار چه خبر عشق تو من انس
سرو بالای ترا سرو بیالا نرسد
ذره تا مهر نبیند بثریا نرسد
پر عجب باشد اگر سیل بدریا نرسد
پای بر سر نهی دست بدانجا نرسد
وز دست غیر دوست طبرزد تبرزد
در دیده کان کشند جلای بصر بود
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
تیغی که ماهروی زند تاج سر بود
انرا که جان عزیز بود بر خطر بود
دانی که آه سوختگان را اثر بود
و آن نه عاشق که ز معشوق بجان آید
نشنیدیم که دیگر بگران سر آید
باز برهم مزن از تیر و سنان می آید
گیر خدنگ از نظر خلق نهان می آید
لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست
از این سابق بهوده تا بمن چه رسد
همه خطای منست آنچه میرود بر من
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت
ز هر نبات که حسنی و منظری دارد
زکوة لعل لبت را بسی گرفتارند
امروز دیگرم به فراق تو شام شد
پیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
تنها نه من بدانه خالت مقیدم
ای دل نگفتمت که عنان از نظر بتاب
ابنای روزگار غلامان بزر خرند
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
اگر سروی ببالای تو باشد
و گر دوران زنیکی پر نبات است
مبادا او ببود غارت در اسلام
دو عالم را بیکبار از دل تنگ
نوشتست اندر سر شوریده سودا
از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم بخت
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد
گر ترا خاطر ما نیست خیال تو بس است
جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی
بحدیث در زبانی که لبت شکر ریزد

وله ایضاً طاب الله ثراه

وزانکه خون دلم ریخت تا بمن چه رسد — بگرد پای سمندش نمیرسد عشاق
ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد — بیا که گر بگریبان جان رسد دستم
که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد — رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
بسرو قامتان نازنین تن چه رسد — چو خسرو از لب شیرین نمیرسد مقصود
میان این همه خواهنده کار من چه رسد — رسید ناله سعدی بهر که در آفاق

وله ایضاً

گر رفت اندرون ضمیرم چو جام شد — افسوس خلق می شنوم در قفای خویش
چشمم در او بماند و زیادم مقام شد — گفتم مگر بگوشه چشمش نگه کنم
اکنون نه اندکی که ز دستم لگام شد — از من بحیلت وی نمیزاید این سخن
سعدی نه بخت یار و ارادت غلام شد — آن مدعی که دست ندادی ببندگی

وله ایضاً

نه چون قد دلارای تو باشد — و گر خورشید در مجلس نشیند
که مولودی بسیمای تو باشد — که دارد در همه لشکر گمانی
همه شیراز یغمای تو باشد — برای خود نشاید در تو پیوست
برون کردیم تا جای تو باشد — یکی امروز هست ار نقد ایام
بشرط آنکه سودای تو باشد — سر سعدی نخواهد رفتن از دست

وله ایضاً

در کشتی زار چه دولت به ازانم باشد — چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد — بقیامت چو از خاک لحد برخیزم
تا نپنداری محرم اسرار نهانم باشد — هر کسی از لب ساقی تمنای کنند

وله ایضاً

همی که شاخ طوبی بستیز بریزد — هوس تو هیچ طبعی بپرد که سبا...

آتشی هست که دود از سر آن میباید
که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد
ز شوق پاره کند تا به پیرهن چه رسد
فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
نگاه کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
اگر عبیر نبوزد بانجمن چه رسد
در انتظار وصل تو عمرم تمام شد
کین پخته بین که در سر سودای خام شد
این دانه هر که دید گرفتار دام شد
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
این بار در کمند تو افتاده ام شد
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد
پندارم که همتای تو باشد
اگر چون بر روی زیبای تو باشد
هوسی بازیم تا رای تو باشد
مرا کی صبر فردای تو باشد
بجان بستر که در پای تو باشد
میکشم جور تو با جهد و توانم باشد
چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد
سر این دارم اگر دولت آنم باشد
ز بنی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم ار نعمت زمانی بتواند ار بنالد
در رشته نظم سعدی ز فراز بحر معنی
بگذشت و باز م آتش در خرمن سکون زد
دیدار دلربایش در پایم ارغوان بخت
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد
بخرام باده تا صباح صنوبر بر کشد
ز ابروی و خال دلستان پیرش نقاب بر کشد
انفاس فرخنده خوش رنگ آن دو اند
ماه هست رویت تا فلکش اسطرلاب بر کشد
سعدی شود هندوی تو تا رسد بر کشد
بیا نفس خردمندان که در بند هوا ماند
تحمل چاره عشق است اگر طاقت برابر ماند
اگر قارون فرود آید بشیخ خیل مهرانان
تو در لهو و تماشایی کجا بر من ببخشایی
درین دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
اگر بر هر سر کوئی نشینی چون تو بنشینی
کمال حسن تدبیر چنان آراست عالم را
ترا خود یک زمان با سر صحرا نمی باشد
دو چشم از ناز در پیش فراغ از حال درویشی
پریرونی و مه پیکر سمن بوی و سمن بر
مه هر سوی و هر جانب بکیش بسان دلکش
چنان بر خاک این منزل بگریم تا بگردد گل
نگاه ای دلبر دل من بار تنهائی کشد

مژه یکدم آب حسرت تواند ار بریزد — که بمن دست عشقت بیرم قیامت

وله ایضاً

دریای آتشینم در دیده موج خون زد — غلغل فکند روحم در گلشن ملکوت
گفتار جان فزایش در گوشم ارغنون زد — دیوانگان خود را می بست در سلاسل
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد — سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی

وله ایضاً

تا پیش رویت آسمان از ماه اختر بر کند — خطی بپیش روی تو آشفته چون ...
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بر کند — تا خار غم در پای جان بر فرقت ...
بنای پیکر یا فلک مهر از دو پیکر بر کند — باری بنا زود دلبری گر سوی ...

وله ایضاً

دران صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند — قضای لازمست آنکه باخورشید مهر ...
که بار نازنین بردن بجور پادشاهی ماند — هوا داران کو رویان ...
چنان صید ... — بیا ای باد نوروزی نسیم باغ فردوسی
ببخشاید بکریاری که از یاری جدا ماند — جوابم گوی یا زحرم که ...
مکن بر خاکریزم که در دم ... — ...
بحر فاتحی پندارم که زید پارسا ماند — جمال مجلس فضل امام شرع ...
که تا دور ابد باقی بر اهل سن ثنا ماند — همه عالم دعا گویند و سعدی ...

وله ایضاً

نگر گرخوبی نوشت بر ما می باشد — نکو یا چشم نوری پری با لعبت ...
عجب گر حسن رویت در جهان ... — چو توان ساخت بیرویت ...
نمی بیند کس تا که او شیدا نمی باشد — بجانی دوست مفتون بیکی ...
و لیکن با تو ... — همه شب می بزنم سودا ...

وله ایضاً

تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر بریزد
بچکند بدامن گل که بدوست در بریزد
هر گه که سنگ آبی بر طاق نیلگون زد
هر جا که عاشقی بود آنجا دم از جنون زد
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد
برقع بر افکن تا بهشت از حور زیور بر کند
پای آن نهد در کوی تو کاول ز جان ...
وانگه که راپروای جان کر پای ... سر بر کند
واله شود کبک دری طاوس شهپر بر کند
کو خیمه از پهلوی تو فردای محشر بر کند
که همچون ذره در مهرش گرفتارند ...
بیا گر رای آن داری که لطفت ...
که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ماند
که دشنام از لب لعلش شیرین دعا ماند
مگر وقتی که در کوئی بروئی مبتلا ماند
که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند
چو شخص است خاطر من بهر تنهائی باشد
که در گلشن گل و ریحانی جنسین رعنائی باشد
که ما را در سر کویت سر سودائی باشد
عجب میدارم از مامور کجون بینا نمی باشد
شب سودای سعدی را اگر فردا نمی باشد
ترسم از تنهائی احوالش برسوائی کشد

کی شکیبانی توان کرد چو عقل از دست رفت
روی تازی کاندرات بنای داغ
دل غم بعد از این با کس که گر خود آن است
تراسماع نباشد که سوز عشق بود
نسیم باد صبا بوی یاسمن آرد
بجسم خواستم احوال عشق پوشیدن
پیام من که رساند بحضرتش که رضا
تراسریست که با ما فرو نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
چه جور کز خم چوگان زلف شکست
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید
چه عاشقی است که فریاد دردناک نیست
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
داع دین در سر کار تو شد ای یار
غرقه در بحر عمیق تو چنان بحر غم
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دارد
چه سرو هست اگه بالا می نماید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
فراغت زان ظرف چند انکه خواهی
درازی شب از ناخفتگان پرس
رها کن تا به بیند ناتوانی
حسن تو دایم بدین قرار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگه دار

عاشقی بیدل که روی اندر شکیبائی کشد
آسمان بر چهره ترکان یغمائی کشد
سرو بالائی و شاطر چون گل آئی در چمن
شهد با بوی دهانت هم ز شیرین نیم

ولم ایضا

نگار من چو در آید بخنده نمکین
چو باد خواهم از این پس که بگذرم
دگر بگل نتوان آفتاب اندود
رضای دوست کزم خسته اوست
چو هر چه میرسد از دست دوست
همی گذشت و نگه کردمش بگوشه چشم
سوار عشق که باشد که روی بنماید
شبی نرفت که سعدی ز آتش تو نخفت

ولم ایضا

گر آب دیده بروی فرو نمی آید
براه فتاده مسکین چو کو نمی آید
که هیچ حاصل از این گفتگو نمی آید
چه مجلسی است گران های و هوی نمی آید
جز این قدر نتوان گفت
اگر هزار گزند آید از تو
کمان برند که در عود سوز سینه من
بشر رفت مگر شور عشق در سعدی

ولم ایضا

سرو جان خواه که دیوانه تأمل نکند
که مبادا که ز دریام به ساحل نکند
سحر گوید حرام است
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی

ولم ایضا

عنان ز دست دلم همی آید
ببینم آب در چشم من آید
وز اینجانب محبت می فزاید
که خواب آلوده را کوته نماید
گر زاد این صورت
کس اندر عهد ما مانند او نیست
حدیث او و جانان گفتنی نیست
مرا پای گریز از دست او نیست
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت

ولم ایضا

خاطر مبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین

خاک پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
فتنه انگیزی چو لفت سر بپای کشد
ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد
میان شربت شیرین تا تیغ زهر آلود
گه یک نظر بربایم مرا ز من بربود
در آن مقام که سلطان عشق رخت نهد
اگر شب آید چون تو روز خواهد بود
مراد دل که صبوری از او نمی آید
که مهربانی از آن طبع و خوی نمی آید
بدان ز منت که گویم که گو نمی آید
برده آتش سینه که بوی نمی آید
که بر گرفته تغیر در او نمی آید
دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
چشمتان کرد که با روی تو سایل نکند
بلبل از روی تو چند طلب گل نکند
بجز او در نظرش یار تخیل نکند
از این صورت ندانم تا چه زاید
ولی ترسم بعهد ما نپاید
وگر گوئی کسی هم در ربابد
اگر می بند دم در می گشاید
ولیکن چون مراد اوست شاید
هست تو جاوید در حصار نماند
تا بقیامت براو نگار نماند



عاقبت از ما غبار ماند زنهار
هم بدید دست روزگار مراد است
شیوه عشق اختیار اهل بلا نیست
مغیلان چیست حاجی عنان
ندارد با تو بازاری کز شوریده
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوار
بدریای غم عشق تو گریزان
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
خواب خوش من ای پسر دست خوش خیال شد
کز نشد اشتیاق و غالب صبر و عقل من
پرتو آفتاب اگر بدر کند ملال را
طرفه مدار اگر ز دل نعره بخودی زنم
دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد
بلای عشق خدایا ز جان من بر گیر
وجود خسته من زیر بار جور فلک
چه باشد ار بوفا دست گیرد
سروی چو تو میباید تا باغ بیاراید
در وهم نگنجد در فهم نمی آید
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی
حقا که مراد دنیا بی دست نمی باید
ترسم نکند لیلی با بوفا میلی
ساقی بی و بستان داد طرب
سر مست اگر در آئی عالم بهم برآید

ناز تو بر خاطری غبار نماند
ور نه بدست روزگار نماند
بل چو قضا آمد اختیار نماند
یار گذشت انچه دیدی از غم دوری
سعدی شوریده بیقرار چرائی
سر جانان ندارد هر که او را

ولم ایضا

که مهر من و میان جان مهر
که تا در وقت جان دادن
گر برید دشمن از دشمن که تیرش
اگر مسلم کشی در چشم مسلم جان باشد
پریرویا چرا پنهان شدی از چشم
گر از رای تو برگردم بحیلی
خلایق در تو حیرانند و جای حیرت
چو فریاد از جهان بیرون

ولم ایضا

این چه زیر دست گشت این چه یار
بدر وجود من چرا در نظر مثال شد
کاتش دل چو شعله زد صبر
برمن اگر حرام شد وصل تو
زیبد اگر طلب کند عزت
سعدی اگر نظر کند

ولم ایضا

که جان من دل از این کار بر نمی گیرد
جفای یار بسر یار بر نمی گیرد
کرم ز پای بیکبار بر نمی گیرد
همیکدازم و میسازم و شکیبائی
روا است گر نکند
بسوخت سعدی در دوزخ فراق

ولم ایضا

گر نسل بنی آدم فرزند پری
من بنده فرمانم تا دوست چه
با تفرقه خاطر دنیا بچه کار آید
آخون دل مجنون از دیده
کین عمر نمی ماند و مهلت نمی
چندان که شب مشتاقان بر بود دل
گر سر برود روزی در پای نگاری
سرها است در سودای چون حلقه
برخسته ببخشاید آن سرکش سنگین دل
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد

ولم ایضا

بگذرد امسال و هیچ یار نماند
در پی چیزی که برقرار نماند
بجان گر صحبت جانان برآید
خشک در راه مشتاقان
پریرا خاصیت آنست
روان از من بتا گر فرمان
که مه را بر زمین بسند و
ولیکن شور شیرین
نقد امید من در طلب وصال شد
بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
آنکه هزار کوش بند چاه و مال شد
گو نه بر سم دیگران بین
طریق مردم هشیار بر نمی گیرد
که پرده از رخ اسرار بر نمیگیرد
چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد
طمع ز راحت دیدار بر نمی گیرد
ور در همه باغستان سروی بود بالا
کاندر همه شهر اکنون دلی نیست که برباید
سهلست و لی ترسم کو دست نیالاید
تا بخت بلند اینده بر روی تو بگشاید
باشد که چو باز آید بر خسته ببخشاید
من مستم از ایمنی هشیار کجا باید
خاک وجود ما را گرد عدم بر آید

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد
خلقم بکام روزی تو دست برار
گویند دوستانم سودا و ناپدیدی
سعدی ز دست جورت سر در جهان نهادی
ساعی کردم آن سیم ساق روان
بخت پیروز که با من بخصومت میبود
مژده کانی بده ای نفس که هجران بگذشت
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
دوستان عیب کنید و ملامت مکنید
شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
از مایک نظر بستاند هزار دل
امروز یار ماست ببینی خوبتر ز دی
آندم که جعد زلف پریشان برافکند
کمیت بر زدم تحقیق آن سر
شکسته است بالمن سعدی سوز عشق
کدام چاره سگالم که در تو درگیرد
ز چشم خون فشاندم هنوز گفتن هست
چو شمع پیش من بنشین بخنده در ای
ز سوز ناله گفتار من قلم بگریست
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
کس این کند که دل از یار خویش بر دارد
گر گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
هلاک ما به بیابان عشق خواهد شد

خلوت نشین جان ز آه از حرم بر آمد
انگام برنیاید ترسم که دم بر آید
سوداز عشق خیزد ناله ز غم بر آید

گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه
عاشق بکشتم از چه دانسته بودم اول
دل رفت و صبر و دانش ما را بغم نهادی

وله ایضا

راست گویی که تن مرده روان باز آمد
بامدادان زدم صبح کنان باز آمد
دلگرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
هر که در سر هوس داشت از آن باز آمد

پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان
دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست
باور از بخت ندارم که بصلح از در من
عشق روی تو حرام است مگر بنده را

وله ایضا

در در میان لعل شکربار بنگرید
این آبروی و رونق بازار بنگرید
امسال کار من بتر از پار بنگرید
صد دل بزیر طره طرار بنگرید
بالای کج حلقه زنار بنگرید
سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

بستان عارضش که تماشا که دولتست
در عهد شاه عادل اگر فتنه داد نیست
سنبل نشانده بر گل سوری نظر کنید
گفتار بشنویدش وایم که خود دگر
چشمش ببین غمزه خونخوار خیره کش
دی گفت سعدیا من از آن توام نظر

وله ایضا

که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
اگر بحکم در آتش جهان بسر گیرد
که در نی آتش ز زنده زود در گیرد
خیالت از در و بامم عقب برگیرد

دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
بخنده دگری محتش پدید آید
دو چشم مست تو شهری بغمزه بر گیرد
مگر که روز جمالت سر آید از عقب

وله ایضا

دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر

تا بر روان غم از غار و قد بلندم
گر تخم عشق بازی شاخ ندم بر آید
گر غم غم تو باشد از غم بر آید
گر سوز سینه او دود از قلم بر آید
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
که نبود ای تو از هر دو جهان باز آمد
کین چه سیاهی است که از روی تو آتش باز آمد
بر نرگس بنفشه و کلف بنگرید
این چشم مست و فتنه خونخوار بنگرید
عنبر نشانده گرد سمن زار بنگرید
با کس سخن نگوید گفتار بنگرید
سحری گرفت قوت بیمار بنگرید
این عشوه دروغ دگر بار بنگرید
کجا روم که دل من دل از تو بر گیرد
گر پیش تیر غمش صابری سپر گیرد
برده برگذری زنده که بر گیرد
گر تشنه تو جهانی بیک نظر گیرد
شبی بهشت دعا دامن سحر گیرد
اگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
گر از صفای درون یکی نظر دارد
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

وگر بهشت مصور کنند عاشق را
دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق
نظر بروی تو انداختن حرامش باد
کسی این کند که زیار و دیار بر گردد
بجنگ خصم کسی گر نیل فرو ماند
بزیر سنگ حوادث فتاده با طریق
مرا بجاقبت آتش سینه بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
گر ایستاده حریمی اسیر عشق بماند
کسانی عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
بدوستی گله کردم ز چشم خوش گفت
بخنده گفت که من شمع جمع ام ای سعدی
مویت را مگر که چنین در هم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر
مسکین دلم که حلقه راز نهان تست
سعدی صبور باش برین داغ دردناک
مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید
چه ار مغانی از آن به که دوستان نیکی
ز نقش روی تو مشاطه دست بازکشد
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت
گر آه سینه سعدی اثر کند دوست
مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق

بنیر دوست نشاید که دیده بر دارد
چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزم
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر

وله ایضا

کند هر آینه چون روزگار بر گردد
ضرورتست که بیچاره وار بر گردد
جز این قدر که جهلوجو مار بر گردد

تنگ دلی که زیار دگشید زحمت گل
با آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
گر از دیار بصورت حوالت سعدی

وله ایضا

بعمر اگر بستیزد هزار تن بکشد
وگر بدست خیالش تا من بکشد
بقدم ار بکشد عشق این سخن بکشد
عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد

اگر چه آب حیاتست در دهان لبش
مرا که قوت کاهی کی دید ز جفا
بشرع عابد او ثان اگر ببایدکشت
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار

وله ایضا

کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
در پای مفلسی که چنین دلکم اوفتد
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

گرد از خیال خلق پریوار بگذری
در روی تازه ضعیف که تیر نظر کشد
وقت است اگر در آیی و لب بر لبم نهی

وله ایضا

گرت مشاهده خویش در خیال آید
تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید
که شرم داشت که خورشید را بیاراید
دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید

مجال صبر همین بود و منتهای شکیب
اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار
بلطف اگر بر من در جهان نبینی دوست
چرا و چون نرسد در دمند عاشق را

وله ایضا

که راحت دل امیدوار من دارد
زمام خاطر بی اختیار من دارد

بپای سرو در افتاده لاله خود
دگر سر ربیع با بیع عافیت هیهات

مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد
که جز تو در همه عالم کسی نظر دارد
تاش بحکم گر ز خار برگردد
که بیم کشته بخون چند بار برگردد
کان مبر که بمعنی زیار برگردد
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
مرا عجب نبود کان لب و دهان بکشد
بلای عشق که فرهاد کوه کن بکشد
مرا چه حاجت کشتن که خود دمن بکشد
بتیغ ناز که غیرت وجود من بکشد
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد
فریاد در جهان که بنی آدم اوفتد
مانند من تیر جفا محکم اوفتد
چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد
باشد که اتفاق یکی محرم اوفتد
دگر مپای که عمر انتها نمی باید
چو آفتاب بر آید ستاره ننماید
که دشمنی نکند و دوستی نفرماید
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید
مگر شمایل و قد نگار من دارد
بدین هوس که سر خاکسار من دارد

گلاب تازه بهارا تویی که عارض
گر بدو ده دلی باز مانده ام یار
من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
غایت آنست که ما در سر کار تو رویم
عجب آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است
زان شب که کس در میان نگنجد
زین حکایت هجران مپرس در شب وصل
چه حاجت است بگل پیش روی چون گل
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
هشیار کسی باشد کز عشق بپرهیزد
گر سیل عتاب آید شوریده نیندیشد
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از عیشش
تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم
تا در از عالم تو کسی برخیزد
پی سرگشته عزت شود اندر ره عشق
گرچه پیری بر دش کوش که در راه خدا
سعدیا دامن توفیق گرفتن کار است
وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
بیم آنست که در آتش اندیشه شود

طراوت گل و بوی بهار من دارد | بهرزه در سر او روزگار کرد دلم
کدام تهمت غبار من دارد | بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند

ولهُ ایضاً

وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود | ذره در همه اجزای من مسکین نیست
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود | بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
مرگ را باک نباشد چو بقای تو بود | من هم وانصفت پیش تو ای شمع چگل
که همه عمر مشتاق لقای تو بود | خوش دم و ناز دل و حکان از سر

ولهُ ایضاً

بخاک پای که گر ذره در هوا گنجد | کلاه نازو تکبر بنه کمر بگشای
عتاب چیست که در خلوت رضا گنجد | مرا شکر بده و گل بیار در مجلس
میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد | چو شور عشق برآمد قرار عقل نماند

ولهُ ایضاً

وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد | آنکس که دلی آراسته معنی
در تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد | آخر نه منم تنها در بادیه سودا
پایه زبون باشد هرچند که بستیزد | مصلحت اگرم خوانی عاقل نکنم از
جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد | سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز

ولهُ ایضاً

گر نی شکری چون تو کسی برخیزد | بخدا و که متفرق نشود اهل بهشت
ساقی کردد اگر بار زپی برخیزد | تنگ عیش در ره سیلاب کجا دارد پای

ولهُ ایضاً

قدرت از منطق شیرین سخنی کو برود | تا که آن باد خزان آید و آن رونق برود
حیف آنکس که حذر گیرد و نیکو برود | تا بروزی که ببوی شده باز آید
خویشتن پیچ خسته ام تا جهان تو برود | همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود

فراغت از من و از روزگار من دارد
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد
سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
گر بسوزم که نه من خطای تو بود
خاصه دردی که یا میند دوای تو بود
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود
که چون تو تیر و ندیدم که در دلی گنجد
که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد
درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
مجال آنکه دگر باره پارسا گنجد
گر هر دو جهان باشد در پای کسی ریزد
عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد
قدر تو نداند آنکه زهر تو بگریزد
در روی که گرد دل نی در دامنت آویزد
گر نه سر هر دو جهان ز نقش بخیزد
طفل باشد که بیانک جرسی برخیزد
هر که زین راه بباد چو خسی برخیزد
که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد
که تو می بینی از این گلبن خوشبو برود
بعلم الله که اگر گریه کنم جو برود
وین از او ماند ندانم که چه با او برود

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من
بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص
گر نه مرا بار دوست بیکست که مانند دوست
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ
سعدی اگر جان و مال صرف شود در غمش
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
رحمت نکرد بر دل بیچارگان من
دشمن همین کند که تو کردی بدوستی
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
بامدادان که برون میروم از منزل خویش
زانکه هرگز بصفای تو درآیینه دیدم
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید
بزرگ و دولتان کز در خویش آیی باز
رخی کز او متصور نمی شود آرام
اگر ترا سر ما هست و گر غم ما نیست
دلی که بر سر کوی تو گم کنم هست
عوام خلق ملامت کنند سعدی را
گرت چو سعدی از این در نوا نه بخشند
نه چو من ست سر و بستان که چو قامت بلند
اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی

ولهُ ایضاً اعلی الله درجته

جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر | عیب کنندم که چند در پی بازیچه ای
دیر برآید بجهد هر که فرو شد بقیر | چون تو بتی بگذرد سر و قدی سیم ساق
گبر کند بخلاف هر که ندارد نظیر | قامت زیبای سرو کین همه صورت خوش کند
وانکه هوادار اوست باز نگردد به تیر | بوسه دهم بنده وار در قدم سروریم
انت مناعی فقیر و نیست جانی مجیر | گر تو نه فارغی و ز همه کس بی نیاز

ولهُ ایضاً

یا رب زمن چه دید که بیمن نشست یار | در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ
چون تیر از کمان رگکام بجست یار | عمری نهاده روی تعبد بر آستان
فی الجمله دوستی است که با دشمنست یار | سعدی چه سود وفائی یار تر درست شد

ولهُ ایضاً

حسن عهدم نکند از من که نهادی دیگر | که نه کسی اختیری و تمنای کسی است
متصور نشود صورت و بالای دگر | داغی بود که دیوانه عذرانی بود
خلق پروانه شده هر تو هم پیدای دگر | بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
گویم این بیم برست آنها نی دگر | بارگویم که دور از تو چنان است نیست

ولهُ ایضاً

چرا نمودی و دیگر نمی نمایی باز | در دو چشم چشمان شوخ دلبندت
من از تو دست ندارم بیوفایی باز | شراب وصل تو در کام جان آرزوست
که جز بروی تو بینم بروشنائی باز | ترا هر آینه یاد شهر دیگر شد
گر این جواد ملیحت چرا نیائی باز | اگر حلاوت مستی ندانی ای هشیار

ولهُ ایضاً

همه عمر صید گیرد سر زلف چون کمندش | چو در خانه قمش دید صباحش بمآید
نه تو چه زهره دارد که بود کمند گیرش | نه چنان ز دست رفته است که خود بمانم

از همه باشد گریز و از تو نباشد گریز
چون نزود بنده وار هر که بزنجیر گیر
هر که او نشکرد مرده بود زیر
هست بصورت بلند لیکن بمعنی حقیر
در سر این میرود پیر و پای مگیر
با تو مستظهریم و ز همه عالم فقیر
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
لیک آب چشم و آتش دل هر دو دست یار
گفتم مگر دری بگشاید بدست یار
در دل هوا و امید که پیمان شکست یار
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
با غیر از تو ندارم تمنای دگر
منم امروز و تو و نه و هیچ عزم دگر
تا فروغ از تو نباشد بتماشای دگر
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر
بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز
چه کرده ام که بردیم ز مشتاقی باز
هنوز مستم از آن جام آشنائی باز
که دل نماند در شهر تا ربائی باز
بهم خود گفتی یاد پارسائی باز
برو که خود نکنی هرگز ارکنائی باز
ز چمن برست سروی که ز بیخ برکنیدش
که معالجت چه سود است به پند ناپذیرش

اگرم قرار بودی که ز دوست برگزیدم
چه شدی جور و بیداد او چو باد شبانه
خوشست درد که باشد امید درمانش
هر آنکسی که تمنای دوستان دارد
ز عیب روی نشاید به ناامیدی رفت
ولیکن با همه عیبا حمال یار عزیز
حریف را که غم جان خویشتن باشد
گلی چو روی تو گر بشکفد در آفاق
قیامت باشد آن قامت در آغوش
پری پیکری کز سحر چشمش
حلالش باد اگر خونم بریزد ❁
دل زیر گلیم از خلق پنهان
تو از ما فارغ و ما با تو همراه
کرم قبول کنی ور برانی از در خویش
مرا اگر بنوازی و گر برنجانی ❁
اگر برابر خویشم نگه کند آری
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
تو سر به صحبت سعدی برآوری هیهات
کرم او نیابد باشد خاک‌دانی که مباش
من بیک اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
گر همه کارم برآید همه لطف خود کنم
گریه و رنج می بسوزم خاکساری که بسوزد
در بن دیوار دلی چو خواب میبرد

نشینی و دشمن سخنان ناپسند بیش
نگرین حدیث سعدی بر او چکار

وله ایضا

در از نیست بیابان که هست پایانش
ضرورتست تحمل ز بوستان بانش
بکمند انچه بپیوندد بیابانش
کنند چون بخندد احتمال هجرانش
هنوز لاف درست عشق جانانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
وصال جان جهان یافتن حریص مباش
اگر چه نقص و نادانم امید دارم
گر آید از تو بر رویم هزار تیر جفا
بحکم آنکه دل از دست رفت و پای

وله ایضا

شراب سلسبیل از چشم نوشش
نیامد خواب در چشمان من دوش
که سر در پای او بسر که بردوش
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
زمان فریاد میاید که خاموش
غلام کیست آن لعبت که ما را
نه هر دو قسم یاد خاطر آید ❁
نصیحت گوی ما عقلی ندارد
بیا ای دوست ور دشمن ببیند
حدیث حسن خود از دیگران پرس

وله ایضا

چنانکه در نظر آید برای نور خوش
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
که هیچ خلق نبینی به شکل و منظر خویش
نظر بجانب ما گر نه هست ثواب
حدیث صبر من از روی تو نهان مشکلست
بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم

وله ایضا

نسر طایر هستم زان آشیانی کو مباش
کرد هر در می بگردم غم بجائی کو مباش
و در جهان از من بیاید جائی کو مباش
در بهشت می نیایم بوستانی کو مباش
سر بنه بر بام دولت بر دولت آستانی کو مباش
خرمنیم در آخر قسمت یکیابی کو مباد
مرغ ام در باغ رضوان شکر بکن
چون طمع بر برخاستم دلم
دو که آتش در جهان زد عشق
سعدیا در کار دولت چه فرمائی چه سود

که چو او هزار طوطی مگس است پیش قندش
خدا را ز دعای درویش و کف نیاز تنش
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
که التفات بود بر جهان و بر جانش
که ایکه بنده من نیست مرد سلطانش
جفاست کز مژه بر هم زنم ز پیکانش
سر صلاح توقع مدار و سامانش
بگفت چو سعدی هزار دستانش
غلام خویش کرد و حلقه در گوش
که خود هرگز نمیگردد فراموش
برو گو در صلاح خویشتن کوش
چه خواهد کرد گوئی پند و می نوش
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش
ز عشق دست ندارم فدا کنم سر خویش
غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
که صبر طفل شیر از کنار مادر خویش
دگر بشرم در افتادم از مجر خویش
زهی خیال که من کرده‌ام مقصود خویش
سگ نیم بر خوانچه رزق استخوانی کو مباش
من کیم در سلک سلطانی پاسبانی کو مباش
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی کو مباش
چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
خاک گرد آلوده بر آستانی گو مباش

گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره جان
چون میسر شدی ای قطره دریا پرتو
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
هر که بیدوست میبرد خوابش
خواب از آن چشم چشم تو انداخت
چه کند پای بند مهر کسی ❁
تا گزیرست تلخ و شیرینش
شب هجران دوست ظلمانی است
سعدیا گوسفند قصابانی ❁
هر که هست التفات بر جانش
ای که سر در کمند و داری
تا گزیرست یار عاشق را
گل بغایت رسید بجز از بید
نالهٔ میکند چو کر بلبل
سخن عشق زینهار مگوی
سعدیا گر بکید مست به دوست
هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیان
هر که از یار تحمل نکند یار مخواهش
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
عهد ما با تو نه عهدیست که تغییر پذیرد
نرسد ناله سعدی بکسی در همه عالم

وله ایضا رحمة الله علیه

سالها گشته‌ام از دست غم دستان ایش
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
کشت نزدیم و پوهنجیرم بریش
پایم امروز فرو رفت بگنجینه کام
تاج خاقانی و آنگاه سر خاک آلود
سعدی از نوش وصال تو بیابی چه عجب

وله ایضا

که ز سر بر گذشت سیلابش ❁
که ببیند جفای اصحابش
خار خرما و زهر جلابش
گر بر آید هزار مهتابش
نه بخود میرود گرفته عشق ❁
هر که حاجت بدرگهی دارد
سایرست این مثل که مستسقی
برود جان و تشنه از تن ❁

وله ایضا

گو مزن لاف مهر جانانش
تو از رفت جز بقربانش
که ملامت کنند یارانش
تا بنالد هزار دستانش
گر نداند درد پنهانش
یا چو کمی بیار بر بانش
درد من بجز از حبیب من است
چه کند بنده که حقیر فقیر ❁
و آنکه در بحر قلزمست غریق
صبر اگر هزار حجت هست
هر که را نوبتی زند آن تیر
نرود هوشمند در آبی

وله ایضا

نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش
و آنکه در عشق ملامت نکشد مرد نباشد
قره بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
که همه وقت نبوده است چنین برج که ماهست
بوستانیست که هرگز نوزد باد خزانش
که نه تصدیق کند گر سر در دام فتد
آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خویش
چون دل از دست بدادی مثل کره تو من
خسته خاک بکنند را که تو باکه بسر آنی
گفتم از تو اوراقه عشقت بدر آیم بصبوری
چه کنم کردم و دیدی که تعلق بریدی
گر فلاطون حکیمی سخن عشق بپوشد

گین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
کامم امروز بر آمد مراد دل خویش
خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش
سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش
بجهان صبر هست پایابش
دیگری می برد بقلابش ❁
لازم است احتمال بوابش
تشنه زود و دجله سیرابش
نرود مهر از اصحابش ❁
بکه نالد ز دست قصابش
از که جویم دوای و درمانش
که نباشد با مر سلطانش ❁
چه تفاوت کند ز بارانش
عشق عوی کند بطلانش
در جراحت بماند پیکانش
تا ببیند بخت پایانش
هر دو عالم دهند و متابش
آن سر و صل تو دارد که بگیرم بجانش
نتوان باز گرفتن بهمه خلق عنانش
عجب از یار نیاید که بپرده رود آنش
باز می بینم و دیده به نیک گیرانش
سخن بجرم و خطائی نه صوابست مکانش
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

وله ایضا طیب الله تربته

لیکن آن نیست که فرمان بخلافش کوشم | من هم اول که بگفتم جان فدای تو
از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش | صبر چون پروانه باید کردنت [illegible]
یا نیابی خود اول مراد از خویش | خند زیبای [illegible]
مرغ جان هم کرد دیگر [illegible] | هر که خواهد در حق من هر چه خواهد گو بگو
من چه دارم [illegible] | سعدیا در کوی عشق [illegible]

وله ایضا

گو تماشای چمن [illegible] | گو گویان نصیحت میکنندم
دگر جای نصیحت نیست در گوش | مرا گویند چشم از وی بپوشان
نیاید هر که را این دیوانه هوش | نمیاید گرفتن چشم چشم
بیا تا شامیم اگر زهر است اگر نوش | مرا در خاک راه دوست بگذار

وله ایضا

بگذشت و در گذشت فرو برده بجوم | زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد
جز بر سر کوی تو چو دیوار زدم | بیست چو شرح غم عشق تو نویسیم
کوتاه نیست که کوته کنم | شمشیر برآور که مراد دل سعدیست

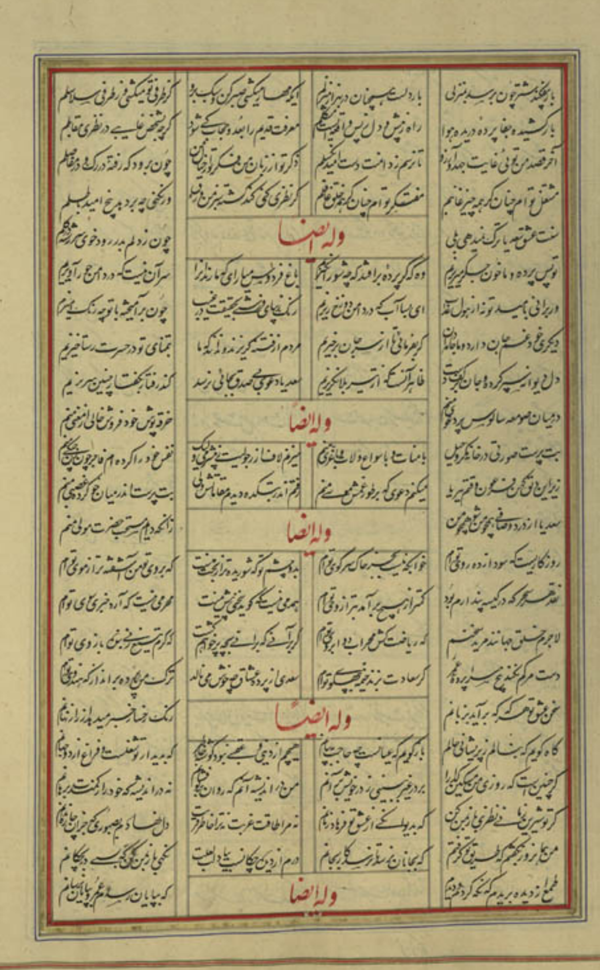
وله ایضا

سنگ باشد که دلش نرم نگردد بنسیم | جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
بار درویش تحمل بکند مرد کریم | بوی پیراهن گم کرده خود می شنوم
درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم | توبه گویند ز اندیشه معشوق بکن
که بخواهیم نشستن بر دوست مقیم | ای برادر غم عشق آتش نمرود نگار
گر تو بالای عظامش گذری [illegible] | طمع وصل همی دارم و اندیشه هجر
عجب از زنده که چون جان بیاراید [illegible] | سعدیا عشق نیامیزد و شهوت بهم

وله ایضا

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
خدمت او هر که فرماید نکو بندد بگوش
در عشق از هر که می پرسم جوابم میدهد
یا چو دیدارم نمودی دل نیابی نشست
عقل را پند آشتم در عشق و پیری بود
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس
بگیرد دست حسرت بر بنا گوش
نه او ننددر دوش و دوش پیمان
زبانگ رود و آواز سرود دم
نشانی زان پری تا در خیال است
بیا تا هر چه هست از دست محبوب
نه یاری سست پیمانست سعدی
آنکس که از دهم مجالست نکوم
شنو که همه عمر جفا برده ام از کس
آنکه شوند مرا عاقل و هشیار
امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خاک را زنده کند تربیت فصل بهار
شاهدان را اهل نظر … فراهم
عاشق آنگه شود ارد که نصیحت شنود
ای رفیقان سفر دست …
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
عجب ار کشته نباشد بدر خیمه دوست
بار فراق دوستان بسکه نشسته در دلم

اگر دست چرب داری بیشتر دوار خویش
شرط مردی نیست بر گردیدن از گفتار خویش
اگر صحبت بیکی داری نه بر مقدار خویش
ای بریعاگر بخوردندی غم غمخوار خویش
مرغ جان هم آتش است …
هر متاعی آخر خریداری است در بازار خویش
یکی آنکه نخواهد هم آغوش
زمن قیصر یاد می آید که خاموش
ورا گو برقی بر جوشتن و پیش
که دریای درون سینه آورد جوش
برو گو دشمن اندر خون من کوش
که در گنجی نگنجد یار فراموش
از دست زبان خلق چو …
کاتش نتوانم … از سوز درونم
گر سر ننهم در قدمت عاشق دونم
خواب در روضه رضوان نگذارند مقیم
شب آن نیست که باشند حریفان بتسلیم
گر بگوییم همه گویند ضلالیست قدیم
هر کرا این توبه نباشد که گناهیست عظیم
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
دگر از هر دو جهانم نه امیدست و نه بیم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم
میرود و منیرود ناقه به زیر محمل



بار دلست همچنان در هوا [illegible] | ای که بجهانگیری صبر کن و [illegible]
راه زنیش و دل از پس [illegible] | معرفت قدیم را بعد و حجاب کی شود
تا زسم زد امنت دست امید بگسلم | ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من
مفتکر توام چنان که [illegible] | گر نظری کنی کند [illegible]

وله ایضا

وه که گر پرده برافتد که چه شوریده [illegible] | باغ فردوس میار ای که ما را [illegible]
ای سیلاب که درد من [illegible] | رنگ [illegible] بحقیقت [illegible]
گر بفرمایی از سر جان برخیزم | مردم از فتنه گریزند و [illegible]
ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم | سعدیا خوبی صدق [illegible] نرسد

وله ایضا

[illegible] | [illegible]
میکنم دعوی که بر طوفش [illegible] | رفتم اندر بتکده دیدم [illegible]

وله ایضا

خواجه [illegible] خاک سر کوی توام | بد چشم تو که شوریده تر از بخت
کمتر از هیچ برآمد بر از روی توام | همه می نیست که گویم [illegible]
که در یافت کش محراب دو ابروی توام | گر برآید [illegible]
گر سعادت بزند خیمه [illegible] توام | سعدی از پرده عشاق چه خوش می نالد

وله ایضا

بارگویم که عیانست چه حاجت بیانم | هیچم از دین و [illegible]
بر در غیر نبینی ز در خویش آنم | من از اندیشه آنم که روان [illegible]
که بدیل کی از عشق تو فریاد زنم | نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر [illegible]
که بجانان نرسد [illegible] | درم از دین [illegible]

وله ایضا

بار بگشند شتر چون برسد بمنزلی
بار کشیده و جفا پرده دریده هوا
آخر قصد من تو نی غایت جهد و آرزو
مشغل توام چنان که همه چیز غایبم
سنت عشق تو [illegible]
تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
ور برانی بامید تو [illegible]
دیگری غم دل [illegible] دارد و ما
دل دیوانه [illegible] کرده و جان [illegible]
در میان صومعه سالوس پر دعوی منم
بت پرست صورتی در خانه [illegible]
زیر این دلق ملمع [illegible]
سعدیا از درد [illegible]
روز گاریست که سودا زده روی توام
نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
دست مرکم [illegible]
سخن عشق تو [illegible]
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
گر چنین است که روزی [illegible]
گر تو شیرین زمانی نظری با من کن
من عاجز نرود [illegible]
طمع از دیده بریدم که نگه کردم و دیدم

گر طرفی تو میکشی ور طرفی سلامتم
گر تو بشخص غایبی در نظری مقابلم
چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم
در نگهی چه برد [illegible] امید [illegible]
چون زدلم بدر رود [illegible]
سر آن نیست که درد من [illegible]
چون برآمیخته با تو [illegible]
تمنای تو در حسرت رستاخیزیم
گذر رفتار بگفتار چنین سر بزنیم
خرقه پوش خود فروش خالی از معنی منم
نفس خود را کرده ام [illegible]
بت پرستا در میان [illegible]
زانکه دایم [illegible] حضرت مولی منم
که بروی تو من آشفته تر از موی توام
محرمی نیست که آرد خبری ای توام
اگرم تیغ زنی [illegible] بازوی توام
ترک من [illegible]
رنگ رخسار خبر میدهد از راز نهانم
که بدید ار تو شغلست فراغ از دو جهانم
نه در اندیشه که خود را [illegible]
دل از صبر [illegible]
نکنی یا زمن [illegible]
که بپایان رسد عمر [illegible]

تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویشتنم
ای رقیب آینه بود ای بن خسته مکن
در همه شهر فراهم نشست انجمنی
گر همه عمر نداد باش سکین چه کند
مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند
تا بگفتار درآمد دهن شیرینت
رفیق مهربان و یار همدم
نظر با نیکوان رسمی است معهود
دگر کوی که میل خاطرم نیست
گرفتار کمند خوبرویان
بگردان ساقیا جام لبالب
غنیمت دان چو میدانی که عمرت [illegible]
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
چون قلم بر سرم از سر زنش دشمن و دوست
روز هجرانت [illegible]
گر پسندد که فراموش کند عهد و وفا
کاش ای ابر [illegible]
ترک من گفت [illegible]
لب او بر لب من [illegible] خیالت [illegible]
هر کجا صاحب حسنی است [illegible]
شکر [illegible] بود [illegible]
بخاکپای عزیزان که محبت یار
اگر چه مهر [illegible] بشکستی

با وجودش ز من آواز نیاید که منم
برکنم دیده که من دیده از او برکنم
که نه من دشمن [illegible] آن انجمنم
خاک اگر باشد که سوخته چنین کفنم
که بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
نیم آنست که شوری بجهان در فکنم

ولهُ ایضاً

نه این بدعت من آوردم بعالم
من این دعوی نمی دارم مسلم
نه از مدحش خبر باشد [illegible]
بیاموز از فلک [illegible]
که عمر مانده روزی [illegible]

ولهُ ایضاً

تیغ می‌آید و سر بر خط فرمان دارم
عجب آن قهر ندانستم [illegible]
بوصالت که [illegible] هجران [illegible]

ولهُ ایضاً

چه کنم چون دل او نیست [illegible]
[illegible] که کند کوزه گر از خاک سبوم
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

ولهُ ایضاً

دل از محبت دنیا و آخرت کندم
هنوز [illegible]

پیرهن را بدرم [illegible]
ور بگویم که مرا آتش غم در جان است
[illegible] از رنج من آن کس [illegible]
گر چون تیشه اینک [illegible]
شهر [illegible] عشقست که مردم گریزند از آن
لب سعدی و دهانت [illegible]

تو گر دعوی کنی پرهیزگاری
حدیث عشق اگر گویی گناه است
چو دست مهربان بر سینه ریش
چو میدانی که دنیا غم نیرزد
منه دل بر سرای عمر سعدی

خار عشقت چنان پای [illegible]
اگرم حاصل دنیا بقیامت پرسند
خرم آن روز که بار [illegible]

تا قدم باشدم اندر طلبش [illegible]
همه [illegible]
دوش می‌گفت که سعدی [illegible]

تطاول که تو کردی [illegible]
بیار ساقی سرمست جام باده عشق

که وجود همه او گشت و من آن هیچ کنم
دشمن و دوست بدانند قیاس سخنم
من نه آنم که توانم که از او برشکنم
کو نظر آنکه به ز انکه بود در بدنم
من که از دست تو [illegible]
این قدر بس که بود نام لبت بر دهنم
همه کس دوست [illegible] من هم
مصدق دارمت والله اعلم
گناه اول ز حوا بود و آدم
بکیشی در ندارم هیچ مرهم
بروی دوستان خوش باش خرم
که بنیادش نه بنیادیست محکم
شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
که سر سبزه و پروای گلستان بودم
گویم از روز که در خدمت سلطان بودم
آدمی [illegible] پریشان بودم
بار دیگر [illegible]
تا نفس ماندم اندر عقبش [illegible]
[illegible]
من هیچ آنم که گرم سر برود [illegible]
بر سر مهر و وفا [illegible] پیوندم
من آن [illegible] خویش [illegible]
بده [illegible] ناصح [illegible]

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
بیا بیا [illegible] که ز سر پریشانی
گر دست دهد هزار جانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست
تو خود سر وصل ما نداری
هیهات که چون تو شاهباری
من مهره مهر تو [illegible]
من ترک وصال تو نگویم
شب نیست که از فراق رویت
شاهی که ورا رسد که گوید
دانم که ستم روا ندارد
ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
سرو بالای تو مقصود است اگر حاصل شود
هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است
گر سیاست میکند سلطان و قاضی بنده‌ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان
من آن [illegible] صفت [illegible] کجا گویم
تعلقست مرا با کمان ابروی تو
اگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز
در آمد از در من [illegible]
ولیکن در همه کاشانه [illegible]
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری
من از آن روز که در بند توام آزادم

پدر بگوی که من بی‌حفاظ فرزندم
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

ولهُ ایضاً

آنگه که خاک آستانم
من عادت بخت خویش دانم
تشریف دهد در آشیانم
الّا که بریزد استخوانم
الّا بفراق جسم و جانم
زاری بفلک [illegible]
مولای کابر جهانم
مگذار که بشنود فغانم

ولهُ ایضاً

سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم
گر تو با ما خوش درآیی با تن آسوده‌ایم
در ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم
ترک آسایش گرفتیم [illegible] آسوده‌ایم

ولهُ ایضاً

اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
سیاهی از رخ زنگی [illegible]
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
مگر نشانه انفاس عنبرین بویم

ولهُ ایضاً

پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم

بخاکپای تو سوگند جان [illegible]
بخنده گفت که ای [illegible]

ولهُ ایضاً

هر حکم که بر سرم برانی
آخر من و تو نه دوست بودیم
گر خانه محقر است و تاریک
مجنونم اگر جفای لیلی
گر نام تو بر سرم بکوبند
شیرین زمان تویی بتحقیق
ایوان رفیعش آسمان را
هر کس بزمان خویشتن بود

ولهُ ایضاً

گر بصورت دیگران ز هر عشرت [illegible]
باغبان را گو اگر در گلستانت لاله [illegible]
موج اگر کشتی آرد تا باوج [illegible]
سعدیا پرهیزکاران از [illegible]

ولهُ ایضاً

رقیب گفت ببین در چه [illegible]
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات
پری ندیده‌ام و آدمی نمی‌دانم
بر آنکه تا [illegible]

ولهُ ایضاً

همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند

که من بپای تو بر مردن آرزومندم
کجا روم که بزندان عشق در بندم
در پای مبارکت فشانم
سهلست ز خویشتن برانم
عهد تو شکست و من همانم
بر دیده و روشنت نشانم
ملک عرب و عجم ستانم
فریاد برآید از روانم
من بنده خسرو زمانم
گوید تو زمین من آسمانم
من سعدی آخر الزمانم
گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم
بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم
دیگری را جو که ما با دوستان آسوده‌ایم
یا بقهر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم
که دل بدست چوگان زلف چون گویم
چه [illegible] دل گم کرده باز می‌جویم
ولیکن تا رمقی در تن است می‌پویم
بهشت بود که [illegible]
چو زر ندید [illegible] در ترازویم
گر [illegible]
در من [illegible]

خرم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت
دانی از دولت وصلت چه طلب می‌دارم
سخن است نیاید که تو شیرین سخنی
می‌نماید که جفای فلک از دامن من
دلم از وحشت شیراز بکلی بگرفت
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح

تا بیاید عزیزان بسیار کجا دم | نکه در هیچ مقامی نزدم جز پایش
یاد تو صحبت خویش برد از یادم | تا خیال قد و بالای تو در چشم منست
وین عجب‌تر که تو شیرین دهنی من فرهادم | ...
دست کوته نکند تا نکند بنیادم | ظاهر آنست که با سابقه ...
وقت آنست که پرسی خبر از بیدادم | هیچ سنگی نیست که فریاد من آنجا نرسد

پیش تو رخت بگشودم و دل بنهادم
گر جفایی همه ... و ... چو سرو آزادم
حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
بهمه سودی نکند ...
عجب از صاحب دیوان ...
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

وله ایضا

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم
بیار ای لعبت ساقی بگو ...
مرا از دین همی ترسم بود ...
بگفتم بوفا یارا که دلداری کنی ما را
زمستانست و بی‌برگی بیا ای باد نوروزی

مرا آید دست سالها ... | تم فرسوده ...
که گر چون ... | مرا روی تو محرابست ...
که چشم از ... | ببندیم ...
الا گر دست ... | سرانجام ...
جایانست و ... | حیات ...

اگر جانم دریغ آید نشاید ...
اگر چنگ مغان باشد ...
که دل دوست ...
وگر ره پای می‌بندد وفای عهد ...
دری دیگر نمی‌دانم که محروم از این ...

وله ایضا

ای ... روشن چشم عالم‌بین من
سوزناک افتاد چون پروانه ...
گر برعنائی برون آئی ...
نا امیدم از دوستان ...
حلق ابر ... من رحمت آمد چند بار

خود نمی‌سوزد دل ... شمع بر بالین من | گر بیاران لاله و نسرین ...
ور بشوخی در خرامی ای ... | خار ناکی لاله در باغ ...
تا قلندر وار شد در کوی عشق ... | از ترش روئی ... جواب ...
خود نگوئی چند ناله سعدی مسکین من | تا ترا دیدم که داری ...

برگشت رحمی نیاید بر دل مسکین من
پرده بردار ای صبا ...
زخم ناکی ...
کم نگردد شور ...
آسمان حیران بماند ...

وله ایضا

خلاف دوستی باشد خلاف رای درویشان
کرت آیینه باید که نور حق ... بینی
گر از یک شمع نور ...
که چون حق بیند حق ...
سراسیمه ... دل سعدی

نبینی ... عالم ... در دوستان | قبا بر قد سلطان ...
... | تو زر داری ...
هر آن ... که آید دل ... | دو عالم ...

به گر بهشتی داری ...
که آن خاقان ...
کجا با این حقیقت بود ...
دو ... باشد در دل ...
حریف ...

وله ایضا

دی چمن بگذشت ...
شد پسر از دست ...

تا بخندد گل ... | برگ گل ...
تیغ جفا برکشید ... | ساعد ...

آب گلستان برد ...
دست ...

کرده‌ام از راه عشق چندانکه ...
ای گل خوشبوی من ...
دست با سرو روان ...
بند بر پای تو ...
بجانی چه بود ...
هیچ سنگی ... آهوی مشکین ...

او بغض نگردد ... | چو رکشم بنده وار ...

وله ایضا

چاره نیست ... | آدمیرا که طلب ...
شرط عقلست ... | روی بر خاک در دوست ...
گر ... نتوان ... | سهل باشد ...
شرم دارد ... مشکین ... | روزی اندر سر ...

بنده کمی کار او جور کشی ...
سعدی بیچاره بود ...
صبر اگر هست ...
چون میسر نشود روی بروی آوردن
جور شیرین ...
پیش بالای تو ...

وله ایضا

سعدیا دین که داشتی ...
عشقبازی چیست ...
اسب در میدان رسوائی ...
زاهدی بر باد ...

باسر اندر کوی ... | آنم ...
پیش از ... | پاکبازان طریقت ...
عاشقی ... | بر کفی جام شریعت ...

نه چنانست که دل ...
تو به کار او ...
در بساط روز اول ...
هر ... جام ...
رو تماشا کن ...

وله ایضا

حمیده ...
فراق دوستانش باد یاران
بکنج شایگان افتاده بودم
بخیل هر که می‌آیم ...
دلا گر دوستی ...

که ما را دور کرد از دوستداران | دلم در بند ... نبود
ندانستم که در کنجند ماران | ملاک ... چنان آسان ...
نمی‌بینم بجز ... زاران | ندانستم که در پایان صحبت
بباید بر ... جور هزاران | خلاف رای یار است ای سعدی

چو بلبل در قفس اندر بهاران
گر ... پای سواران
چنین باشد وفای ...
که بر گرد ...
سر ... روان بر رخ ...

وله ایضا

گواهی ... بر درد من
بجنباید بر ناله ...
که دیده ... چنین آتشی
من اندر خود ...
تو ...

الا ای گل ... پرورده من | اگر هم بدین نوع ...
گرم می بر آید ... | فغان من از دست ...
وز اندازه بیرون ... | به اندیشه ... که ...
اگر ... آید ... گرد من | و گر خود من آنم که ...

بسوزد ... آورد گرد من
که از طالع ما در آورد من
ندانم چه ...
... جوانمرد من
از آن ... برد من

وله ایضا

تو ...
میان ... حرام است ...
نم دو زلف تو ...

که خار با تو مرا به که بی‌تو ... | اگر بجام برم ...
بسنگ خاره ... آموخت ... | اگر جماعت چین ...

حرام ... بود ...
شوند جمله پریشان ...

کساد نرخ شکر در جهان پدید آمد
من گدای که باشم که دم زنم ز لبت
نشاط زاهد از انواع طاعت [illegible]
وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من
ناله زیر زار من زار ترست هر زمان
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
برگذری و بنگری باز کنی به یک نظر
ای طراوت برده از فردوس اعلی گوی حسن
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
ماه و پروین از خجالت پیش روی تو [illegible]
مردم چشم به در پرده همی [illegible]
روی بر صاحب جمالی [illegible]
خورده بر سعدی [illegible]
گفتم بنقل پای برآرم ز بند او
آن بوستان میوه شیرین [illegible]
سرو جهان [illegible] از سطوت [illegible]
گر خود بجای مرده شمشیر میزند
او خود مگر بلطف خداوندی کند
من از دست کمانداران ابرو
دو چشم خیره ماند از [illegible]
لبان لعل چون خون کبوتر
همه جان خواهد از عشاق مشتاق
لب خندان شیرین منطقش را

دهان چو باز کشایی بوقت خندیدن | بجای خشک بماند سروهای چمن
سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن | بعشق و مستی و رسوائیم خوش است اگر [illegible]
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن | عنایت تو چو با جان سعدیست [illegible]

ولہ ایضا

بسکه بجور میدهد عشق تو گوشمال من | نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من | خاطر تو بخون من غبط اگر چنین کند
[illegible] جفای تو جور تو [illegible] من | چرخ شنید [illegible] کف [illegible]

ولہ ایضا

گر چه یوسف پرده بردارد بخوبی پیش تو | از گل و ماه و پری در چشم من [illegible]
آفتاب تیره گردد در شب تجلی روی تو | چشم از زاری چو فرهاد [illegible]
گرد آید در خیال چشم [illegible] روی تو | چون بهر وجهی [illegible]
گر رخی را ماه و شاید گفت یا ربی تو | رسم تو ای [illegible] عشقبازی [illegible]

ولہ ایضا

روی خلاص نیست بجهد از کمند او | سو جب ملامتی [illegible] چند باره
دشوار میرسد بدرخت بلند او | گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
از شهر او چگونه رود شهربند او | چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او | نومید نیستم که هم او مرهمی نهد
ورنه زما چه بندگی آید پسند او | سعدی چو صبر از و نتوانی [illegible]

ولہ ایضا

ندانم [illegible] رسیدست یا رو | بهشتست آنکه من دیدم نه زیبا [illegible]
سواد زلف چون پر پرستو | بر آن [illegible] دارد شوخ [illegible]
ندارد سنگ دیگر در ترازو | نفس با بوی خوش چند [illegible]
نشاید [illegible] ضحاک جادو | غریب بخت مطبوع او فتاده است

چو قامت تو ببیند در خرامیدن
فلک نباشد با عشق [illegible]
چه غم [illegible] خورد از [illegible]
تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من
دستان [illegible] قامت چو هلال من
هم برادر خود رسد خاطر بدسگال من
گاه تو تیره میکند آینه جمال من
نادرست اندر نگارستان دنیا [illegible]
گل [illegible] روی تو
گفتم از شورش [illegible] مجنون [illegible]
خوبرو [illegible] باید ساخت [illegible] روی تو
کوس غارت میزند در [illegible] تقوی [illegible]
سوختم در عشق و آنکه ساختم بر روی تو
[illegible] گوش بخردی [illegible]
لیکن وصول نیست بگرد سمند او
تا تیر نظر در او نکند ستمند او
ورنه بهیچ [illegible] نشود دردمند او
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او
نظر کردن نمی آرم بهر سو
گمانست آنکه او دارد گیسو
که با او بر توان آمد ببازو
مگر در جیب دارد نافه آهو
بترکستان رویش خال هندو

عجب گر

عجب گر در چمن برپای خیزد
بیا در روی گلفام گل اندام
ایکه شمشیر جفا بر سر من آخته
من ز فکر تو بخود نمی‌پردازم
گفته بودم که دل از دست تو پرداخته ام
لاجرم صید قوی در همه آفاق [illegible]
با همه جلوه طاوس خرامیدن [illegible]
هم مات تست درین بازی بیهوده [illegible]
ایصورت تو گوهر معنی خزینه
زیور همان دو رسته [illegible]
چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست
دانم روا بود که زند لاف مهر [illegible]
شورش چو آب همه عالم نهان شده
ای رخ چون آینه افروخته
عقل من بارها جفا می کشد
غم سودای تو بخریده ام
[illegible] هست کان [illegible]
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده ام
تا دفتر حکایت عشقت نوشته‌ام
از عنبر و بنفشه تر بر سر آمده است
سر مینهند پیش خطت عارفان فارس
سر مست [illegible] لطیف و ساده
لعلش چو عقیق گوهر آگین

که پیش سرو نشیند بر زانو | دگر بینندش اندر محفل عام
همه شب خار دارم زیر پهلو | تحمل کن جفای یار سعدی

ولہ ایضا

نازنینا تو دل از ما [illegible] | چند شب با غم روی تو [illegible]
باز دیدم که تو [illegible] | تا نگاری ز کمند سر زلف [illegible]
که نه با تیر و کمان در پی [illegible] | ماه و خورشید پری آدمی [illegible]
عیب [illegible] که بی مهر [illegible] | هر که می پسندم از [illegible]

ولہ ایضا

مارا ز داغ عشق تو در دل دفینه | دانی که آه سوختگان را اثر [illegible]
وز موی در کنار و بر [illegible] | سر در نیاورم بسلاطین [illegible]
دانم که تو [illegible] | تدبیر نیست جز سپر انداختن [illegible]
گر دل برون کند همه مهری [illegible] | سعدی بعشقبازی خوبان مثل [illegible]

ولہ ایضا

الحذر از آه من سوخته | غیرت سلطان جمالت چو باز
دمبدم از عشق تو آموخته | ده که یکبار پراکنده شد
جان بتمنای تو بفروخته | در دل سعدیست چراغ غمت

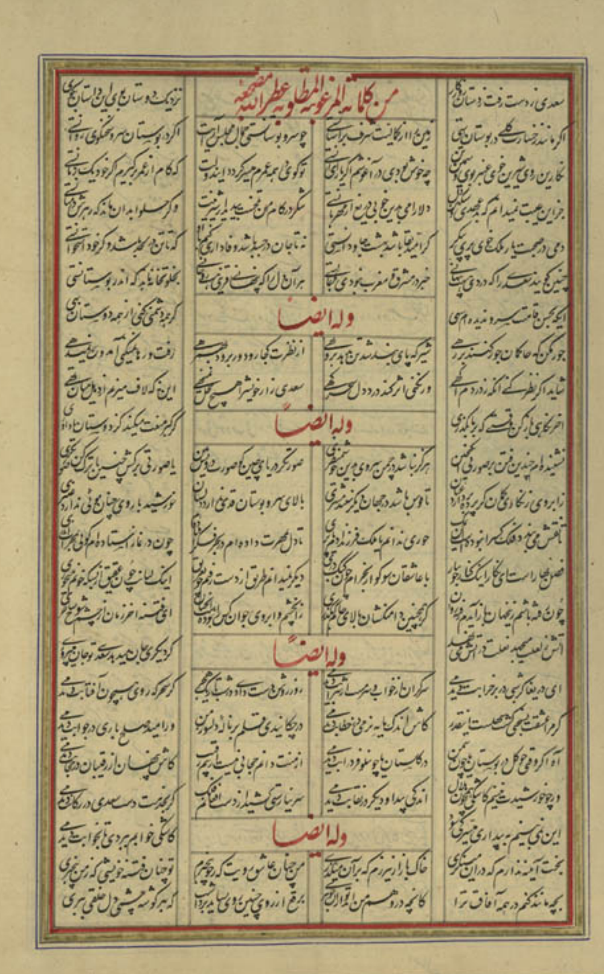
ولہ ایضا

ای صورت [illegible] که تو داری [illegible] | دیگر [illegible] تا دل من [illegible]
تو [illegible] حکایت [illegible] نوشته | زیب و فریب آدمیان [illegible]
آن موی مشکبوی که در پای [illegible] | من در بیان حسن تو حیران [illegible]

ولہ ایضا

در دست گرفته جام باده | در مجلس بزم باده نوشان
زلفش چو کمند تاب داده | در گلبن بوستان [illegible]

دو صد فریاد بر میخیزد از هر سو
گر جور میکنی [illegible]
دشمن از دوست ندانسته [illegible]
که تو یکبار نپرسیده [illegible]
زابروان مژه با تیر و کمان [illegible]
همه پیچند که سر بر همه افراخته
سعدیا بر تو چه رحمت که بیکبار [illegible]
چکنم دست تو بردی که دل [illegible]
مگذار ناله که بر آید ز سینه
گر من بسنده کان تو باشم [illegible]
[illegible] هست دارد و با [illegible]
تنها در این مدینه [illegible]
گر پارس میرود دگر [illegible]
چشم من از جمله جهان دوخته
انچه بعمری شدم اندوخته
مشعله تا آبد افروخته
یا خون بیدلست که در [illegible] کشته
حاضر نبود یکدم و غایب نگشته
حوری مگر که از گل آدم سرشته
حدیست حسن او و تو از حد گذشته
شعری مگر گرفته سعدی [illegible]
بسته کمر و قبا گشاده
رنگین [illegible] کان ز ماه زاده



من کلامه المرغوبه اللطیفه عطر الله مضجعه

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

بنشست زمین بحضرت وی
سعدی نرسد بیار هرگز
شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه
چو ساقی با شراب آمد …
دلی کز عالم وحدت …
که نور عالم علوی مرا …
گشادند از درون جان در تحقیق …
اگر صد جان … جان آری
هنوز در دولت ای آفتاب …
ز حسن روی تو بر دین خلق میترسم
ز چشم مست تو واجب کند …
اگر بخنده در آیی چه جای مرهم ریش
گرت بدایع سعدی نباشد اندر …
امیدوارم اگر صد رهم …
جفای عشق تو بر عقل من …
بی طالعه کردیم نقش عالم را
حدیث عشق تو ظاهر بکردی …
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود
چو آب میرود این پارسی بقوت طبع
ای باد همدم …
بستم بشوق موی میانش کمر چه مور
دانم که باز بر سر نقش …
هر لحظه راز دل … بر سر زبان

گردون نش بخدمت ایستاده	خورشید که شاه آسمانست

ولہ ایضاً

عشرت می پرستان …	ز عشرتگاه ربانی و …
با فراخی گشته …	تندی کم …
بگوش …	… بردم که …
تو … در صومعه دیدی …	کسی آمد در این خلوتگه …

ولہ ایضاً

مگر تو سایه که بر زبان …	حدیث جان بر جانان …
که سایه بر سر … آری	ترا چه غم که …
که عجب که نبوده است در جهان ای	کس از کناری بر روی …
خدا … تن … آری	جواب تلخ چو خواهی بگو …
که حکمت که در جسم مرده جان آری	کی لطیفه ز من بشنوی که …

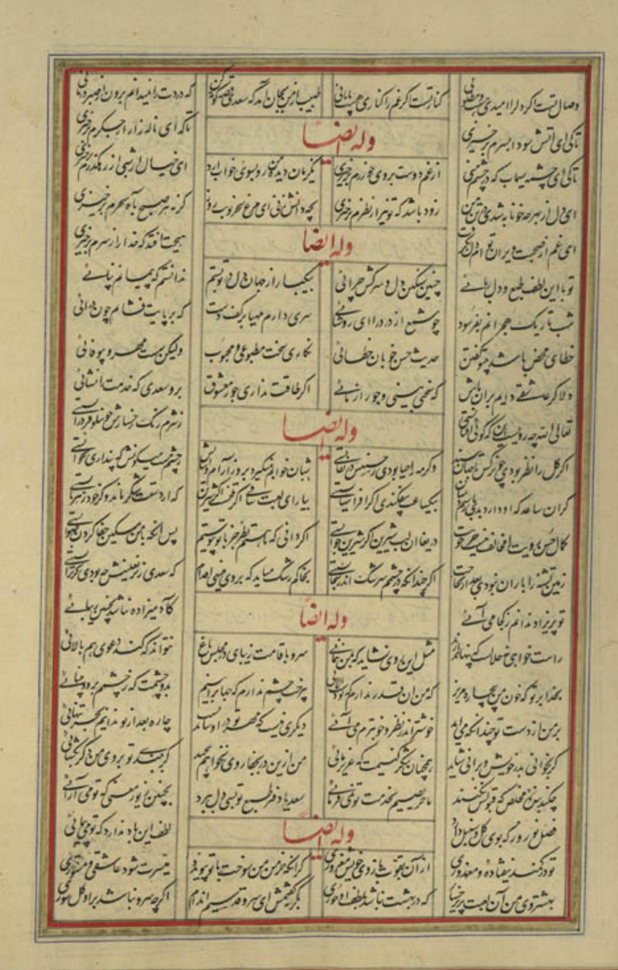
ولہ ایضاً

که بار دیگرم از روی لطف …	چو روزگار …
که سر گذشت بغافل …	دریغ بازوی تقوی که دست …
ز هر که در نظر آمد …	هزار چون من اگر …
گر آب دیده …	ای سوار که …
که در رکاب تو باشد غلام …	گرش …

ولہ ایضاً

وصف جمال آن بت …	بگذار … بوی زلف …
گر وقت یابی این سخن …	با بلبلان سوخته حال …
گر بشنود حدیث من …	کای دل بوده …
دل می طپد که …	راز دل از زبان نشود …

در عرصه حسن او پیاده
… و یار …
که تا قصر امل این بود …
که بر پیراهن شمعش نیارد بود پروانه
مرا پیر خرابات …
چه پیر عابد …
چو … [illegible]
که … پری … بوستان ای
تو پادشاه کجا یاد پاسبان ای
که عاقبت ز … میان ای
که شهد محض بود چون … زبان ای
سفر کنی ز لطایف …
پیش اهل معانی چه ارمغان ای
ضرورتست که باز روزگار …
… [illegible]
ترا از آن چه که …
هزار صید …
که … [illegible]
… [illegible]
یاد … [illegible]
پیغام آن دو طوطی شکر …
گر … [illegible]
گر دل … [illegible]



وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

دشمنی با عهدی از تو چنین ...
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق
من از تو دست نخواهم بپوی فانی
چو سایه همکس است آدمی که همچون تست
چرا بسرکشی از من عنان بگردانی
کمان مبر که بدارم دست از فتراک
کرم ز پای سلامت ببر در اندازی
حدیث شاکر است اینکه در دهان داری
برآکه زلف و بناگوش و قد و همه است
ندانم ای کمر این لطف چه لایق است
بضعیف که تو داری چه جای قوت است
قدم زخانه چو بیرون نهی غرامت
دل دیوانگیم هست و سر بی باکی
دست در دل کن و هر پرده که هست [illegible]
یارب این آب حیاتست در این شیرینی
در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
دیدی به زبستنش بروی بکشتنی
به از تو ما دگر نیست بیاورد فرزند
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد
مرا مجال سخن پیش و حدیث تو نیست
وفای صحبت جانان بگوش جان گفت
دو روزه باقی عمرم فدای [illegible]

که خوب منظری و دلفریب اطواری — تو در میان جهان [illegible] بچشم اهل نظر
کس از خدای بخواهد بتقوی عزمی — [illegible]
تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری — بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن

ولہ ایضاً

مکن که چو دم اندر جهان بگردانی — چه دانی ار دل خلقی که مهربان تو اند
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی — ندانمت که کجا این سپر بدست آمد
دوم ز دست ملامت بجان بگردانی — سر ارادت سعدی مکن ز سر بر گرز

ولہ ایضاً

مرو بباغ که در خانه بوستان داری — جمال عارض خورشید و حسن طلعت سرو
که چنین چشمی دست در میان داری — نشان این دل گم کرده باز جستم
فراتر آی که ره در میان جان داری — در این روش که تو داری [illegible]

ولہ ایضاً

که نگاریست که شیداست دل دانائی — بر نخاستیم ز تشنیع فرو خواهم برد
بدر ای سینه که از دست [illegible] چاکی — تا نخورد دل سوختگان [illegible]
یارب این بوی [illegible] — جامه چون ترا [illegible]
گر فراق دو ما هست [illegible] — آه من باد کجاش [illegible]
زنهار از تو که هم زهری و هم تریاکی — سعدیا آتش سودای ترا [illegible]

ولہ ایضاً

بعمر خود که ندیدم بدین زیبائی — مسای مظلم [illegible]
[illegible] — درون سینه من [illegible]
کمال حسن بپسند زبان کوتاهی — نه گفتگوی [illegible]
نه عاشقم که خداوند [illegible] — گذشت بر من از آسیب عشق [illegible]
اگر بگاهی در عمر خود [illegible] — گر او نظر نکند سعدیا چشم [illegible]

چنانکه در شب تاریک شمع نوری
که پیشرآب کمان میبری که مخموری
میان [illegible]
مرا ازین چه که چون آفتاب مشهوری
چه باشد ار دل ما مهربان بگردانی
که تیر آه من از آسمان بگردانی
که تا قیامت از این آستان بگردانی
دو [illegible] بلطف بگویم که در جهان [illegible]
ترا رسد که چه دعوی کنی بیازاری
و ز ابروان تو [illegible]
به برج من که همه عالم آشیانه داری
که خون دیده سعدی بر آستانه داری
خرد که در بن دست [illegible] از بازیچه
هر زمان [illegible] دلی سوخته [illegible]
لقو بیشتر از حوصله ادراکی
نه که ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
باد چه خاک [illegible] تو شتی خاکی
که بامداد نگاهش تو [illegible]
صباح مقبل اگر در [illegible] تو [illegible]
چو آب صافی در آبگینه پیدائی
گزین سپس بنشینم بکنج تنهائی
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
بدست سعی تو باد [illegible] تمنائی

دیدم امروز بر زمین قمری
گوئیا از بهشت خند اسی
کفتم از روی نظر بپوشانم
چاره صبر هست و احتمال فراق
سعدیا پیش تیغ غمزه یار
رفتی و همچنان بخیال من اندری
تو خود فرشته‌ای نه از این گل سرشته‌ای
با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
گر چشم بر سرت نکنم از کریاکی [illegible]
سعدی بوصل دوست چو دستت نمی‌رسد
زنده بیدوست خفته در کفنی
تا صبا میرود بسبت خطا
وان شکن بر شکن قبائل [illegible]
جای آنست اگر بجنبانی
از دو پیرون نیاد لنگست
سرو قدی میان انجمنی
ایکه هرگز ندیده بجمال
و ز دهانت سخن نمی‌گویم
و آنکه بیند برهنه اندامت
باد اگر برمن او فتد ببرد
سخت زیبا میرود یکبارگی
این چنین رخ با پری باید نمود
چشمهای نیمخوابت سال و ماه

ولہ ایضاً طاب ثراه

بازگردند باد اداده پی — من ندیدم براستی همه عمر
تا نیفتم ز دین در خطری — یا شنیدی که در وجود آمد
چون کفایت نمیکند نظری — میم امید و زیر لب می‌گفت

ولہ ایضاً

گوئی که در برابر چشمم مصوری — مه بر زمین نرفت و پری پرده بر نداشت
گر خلق از آب و خاک و تو از مشک و عنبری — ما را شکایتی ز تو گر هست هم ز تست
بیدوست خاک بر سر جاه و توانگری — با دوست در کنار نباشد بکام دل
زیرا که تو عزیزتر از چشم بر سری — چندانکه جهد بود دویدم [illegible] طلب

ولہ ایضاً

مثل مرده ایست در کفنی — عیش ابی تو عیش نو انکنت
چون تو سروی نبیند در چمنی — آفتابی خلاف امکان است
که بلا نیست زیر هر شکنی — بر سر کوی عشق بازاری است
کو نبینی فتیر از منی — هفت کشور نمی‌کند امروز

ولہ ایضاً

بکه هفتاد سرو در چمنی — جهل باشد ترک صحبت دوست
جز در آینه مثل خویشتنی — تو که همتای خویشتن نه‌ای
که نگنجد در آن دهن سخنی — بدنت در میان پیرهنت
گوید این پرگلست پیرهنی — با وجود خطا بود که نظر
که نمانده است زیر جامه تنی — چاره بیچاره کی بود سعدی

ولہ ایضاً

آتیا موزد پری رخساره ئی — هر که را پیش تو پا از جا برفت
همچو من مستمندی بیچاره ئی — خستگانت را شکیبائی نماند

همچو سرو روان برهگذری
گر تو دیدی بسرو بر قمری
آفتابی ز مادر و پدری
عاقل ارفته‌ام نمی‌کند حذری
بزن تقوی نامدت سپری
تا کمن بریم که روی تو ماه است یا پری
گر تو بدیگری نتوان برد داوری
از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
گوش چو بود چون نکند بخت یاوری
بارئی دو دوست [illegible] بسر بری
که بود بیوجود روح تنی
که بر آید ز جیب پیرهنی
که بریزد هزار جان تنی
بمقالات سعدی انجمنی
یا بگوشت نمیرسد سخنی
بتماشای لاله و چمنی
لاجرم بنگری بمثل منی
همچو روحی است رفته در بدنی
بخطائی کننده یا ختنی
چون ندانند چاره وقفی
در تو حیران میشود نظارگی
زیر بارش بر نخیزد بارگی
یاد او کن یا بکش یکبارگی

در حسود ان او فتاد آواز کی | سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست

ولـه ایضا

دامی نهاده که گرفتار میکنی | تو خود چه فتنه که بر کان چشم مست
خشم آیدم که چشم باغیار میکنی | گفتی نظر خطاست تو دل میبری درست
با دوستان چنین که تو تکرار میکنی | دستان مکن تا زه بیچارگان مکن
یاری نباشد اگر تو با یار میکنی | گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
گر آفتاب روی بدیوار میکنی | زنهار سعدی از دل سنگین

ولـه ایضا

بره کردی و گرد مو دمان بو نمانی | نفس خروس بگرفت که نوبتی بخوانی
که بروی دوست نازی چه بر افکنی | سرم از خدای خواهم که
نکسی کجا تواند که بپیکند عتابی | نه چنان گناه کارم که
عجب است اگر نگردد که بگرد دامانی | برو ای که ای سکین

ولـه ایضا

گر التفات کند چون بمجلس آئی | نه وهمی چو من اندر جهان پدید آمد
براستی که بلا نیست این بالائی | دگر چه میی اگر روی از او بگردانی
سری نماند که با او نخست سودائی | وگر نظر کنی از دور کی کجی ندیده است
که پیش صاحب دل این برند حوانی | که نیست در همه عالم با تفاق موافق
چو بنده ایست که بسته پیش مولائی | خدای راست مجد کریم دور زمانی
که سر فرو نکند بهمتی بهر جانی | چنان نگار برد دل سیر که

ولـه ایضا

آزمودیم درد و داغ عاشقی | یا چو بودی مرا دلم کمتر فزودی
دیده گریان من بیکدم غنودی | از چه منماید من بیدار خود آن
دل رود از تن نگارم جان ربودی | سعدی از دل نخورد سوز نبی گویم جان

دوستان تو خواهی بجای ما نکو است
سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی
کس را به اختیار بسرت نمیکنند
از دوستی که دارم و بخیر کی
هرگز فراشت نشود در خلاف
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ
از روی دوست تا نکنی روی باز
سران جو ارد اشکی بر آید
بچه دیر ماندی ای صبح که جان
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
دل نه مرد آنست که با نفس بر آید
دل همچو سنگت ای دوست بیکی بیاکی
شبی شمع دگوینده و زیبائی
فرشته رشک برد بر جمال مجلس
قیامتست که در روزگار ما برخاست
دلی نماند که در عهد او نرفت از دست
ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشی
اجل بروی زمین گاسمان نمیماند
مراست با همه عیب این قدر
کسان همیشه بدریا برند
عشق خوبان و جهان هرگز نبودی
نغنوم زانرو خیالش را می
هر زمان گویم ز داغ عشق تیمار

چاره عاشق بجز بیچاره کی
طوطی نه موش به چو تو گفتار میکنی
قصد هلاک مردم هشیار میکنی
خود کرده جرم و خلق گرفتار میکنی
هر کس این کند که تو عیار میکنی
حلت ... که تو بکار میکنی
کافر چه غم خورد چو تو بیمار میکنی
چو خیال خاک نگار کرده و نکردم خوابی
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی
ندارم از همه عالم بجز این تمنائی
اسیر قید محبت نه چون تو خود رائی
کزو نیست خوشتر از او در جهان
که سر بباری اگر پیشتر نهی پائی
جز آستانه او مقصدی و ملجائی
بر اهل روی زمین نمیکنی آلائی
که پادشاه منادی زد است یغمائی
نه چون سفینه سعدی که
چو من معشوق یگانه آزمودی
زنهیبم سرد ایجان رمودی
وعده باشی را وفا بارینمودی

ولـه ایضا قدس سره

شبت آن یار شاید بهک یا موی | بت دارم که یاقوت تنکسیم
برو ید چون تو سروی بر لب جوی | چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز
تو ای باد از کجا آوردی این بوی | الا ای ترک آتش روی ساقی
چه بزم آرائی ای گلبرگ خوشبوی | چو در میدان عشق افتادی ای دل
نا گر طالبی میپرس و میپوی | درین ره جان بباید ترک یا کی
که تا چند احتمال یار بد خوی | محالست اینکه ترک دوست گیرد

ولـه ایضا

چشم نکنم بجز ناچه رسد بکری | خود نبود دگر بود تا بقیامت
من نشنیده ام که زاد از پدر | گر کنار آسمان چون تو بر آید اختری
با لحاب و سیر یا بعبیر و عنبری | تاب جانیا ورد و
تا نکنم بجکس گوشه چشم خاطری | گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری

ولـه ایضا

خداوندان فضل آخر ثوابی | توقع دارم از شیرین ربابی
بدان ماند که گنجی در خرابی | بچشمانت که گر زهرم فرستی
نخواهد بود بر سرو آفتابی | پری روی از نظر غایب نگردد
شب و روز دو مندم کسابی | امیدم هست اگر عطشان بمیرم
کرا غی کرد بیچه با عتابی | شبی دارم که در زندان هجران

ولـه ایضا

محبت بر محبت می فزائی | بشمشیر از تو بیگانه نگردم
من از قیدت نمیخواهم رهائی | عقوبت هر چه زان دشوار نرست
هنوز از دوستان خوشتر کدامی | منم جانا و جانی بر لب اشتیاق
که روحانی ندانند از هوائی | جمیع پارسایان کو بدانند

لاجهای زارمن شاید که هرگز نشنوی
گلستان با یاسمن یا ماه یا روی
ندارم که در بستان فردوس
بوی انفاس از ما بر آمد
چو شهر آشوبی ای دلبند خودروی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز
بر اندیشان ملامت میکنندم
گر برود بجز قدم در ره دیده سری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری
سرو روان ندیده ام هیچ چو تو کشوری
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری
بسته از جهانیان بر دل تنگ من دری
باک مدار سعدیا گر بخدا روی سری
که دست تشنه میگیرد بآبی
تو خود دانسته و گر آئی بر من
اگر سروی ببالای تو باشد
بران تا یکنظر رویت ببینم
بلاک خویشتن میخواهی ای یار
که سعدی چون فراق آمد کریزی
کرم راحت رسانی و گرانی
همه مرغان خلاص از بند خواهند
اگر بیگانگان تشریف بخشند
کسانی عیبم بینند گویند

نالهای زار من هرگز نبودی کاشکی
نمیدانم دلت بشکستیاری روی
فرو میماند از وصف عشق گوی
با آب باده عقل از من فرو شوی
بباید بود نت سرگشته چون گوی
برین در سر بنه یا غیر ما جوی
نگوید سعدی ای دشمن تو میگوی
من نه حریف قیمتم از در تو بهر دری
بت نبود چنین که سفه چون تو بریع پیکری
روی بپوش تا آفتاب بنظر
گر تو بدین شمایل و جمله بری بشکری
شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری
هر که معظمی رسد ترک کند محقری
اگر قصد اگر شیرین جوابی
چنان نوشم که شیرین تر شرابی
اگر صد بار بر بندد نقابی
که باز آید بجوی رفته آبی
سحرگاهم بگوش آید خطابی
نخواهی دید در دوزخ عذابی
که هست از یار دیگر آشنائی
برانم صبرت الابتدائی
به که گر تو بسته داری جانی
که سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان از خسرو ز مرمار و نا...
گر بگیوه اگر شاید درویشانی
با من کشته هجران بغمی خوش بنشین
هیچ دورانی بی فتنه نبود ...
زین بهانهای دلاویز که شرح غم توست
گریزیست مرا از تو امکان گریز
آن توانی که بیانی ز در سعدی باز
کرد و ن سوخته با تو برآرد نفسی
ایکه انصاف دل سوختگان می ندهی
دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست
چون سرانیدن بلبل چه سر آمد ...
کس از این نکته ندارد که توانی ...
زمین او فتاده تنها بکمند ارزو
نظری با شکر لبی که هزار خون ...
همه دیده با بر دوست نگران ...
بجز این کنه ندانم که محب ...
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم
مشتاق توام با همه جوری ...
من ... ارزم که تمنا تو ...
باید که سهی در نظرش ...
جز عهد و وفای تو که منسوخ نبوده
شاید که ز خون بر سر خاکم بنشیند
شرط کرم آنست که با درد ...

وله ایضا رحمه الله

دیو خوش طبع ...	آرزو می کند م با تو دمی در بستان
تا بحر زنده شوم زان نفس ...	گرد آفاق بگردی بجز آینه ...
تو بدین حسن نگرفته این دوران	گرم از پیش برانی و زخنده ...
خرمنی دارم و ترسم که ...	تو که بگره ز پراکنده بنوده ...
چاره صبر است که هم دردی ...	هم دمی بنده نوازی کن ...
یک برون شدن از خاطر ...	سخن ... دلان گوش کن ...

وله ایضا

خود چنین روی نبایست ...	روزی اندر قدمت ...
حیف باشد که دمی ...	تا با مروز مراد ... سخن این سوز ...
لیکن آنسوز ندارد که بود ...	سعدیا گر ز دل آتش ...

وله ایضا

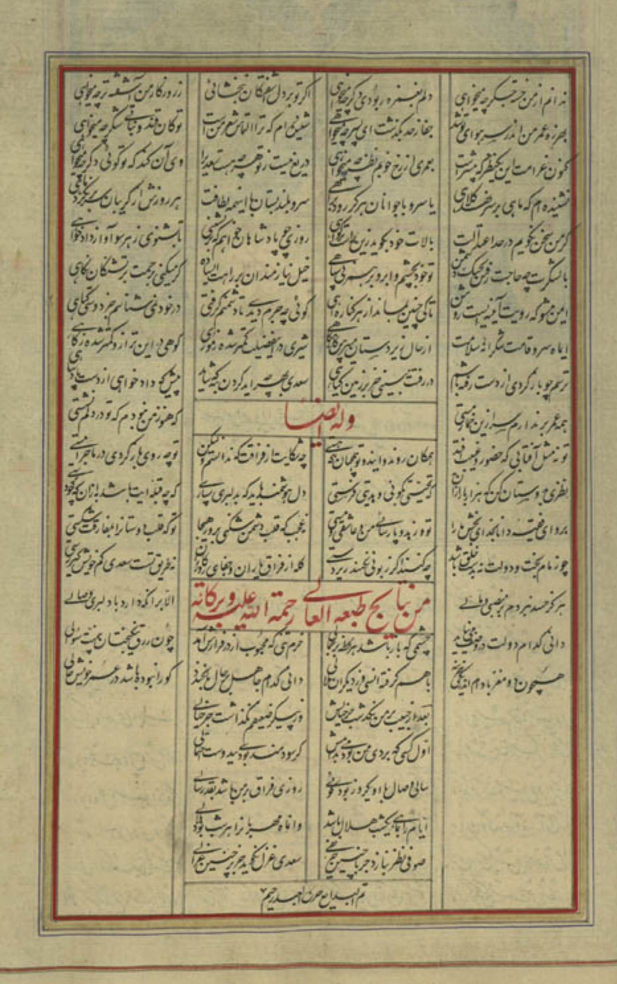
همه کس سر تو دارد و ...	... با صبا ...
بخلاف تیغ هندی که ...	صفت ... دارد ...
بکمینه مرغم آن من که ...	به مخالفت بدیدی که ...
بچه جرم دیگر از من ...	گله از تو ...
که تو در دلم نشسته ...	سخن لطیف سعدی ...

وله ایضا

در حضرت سلطان که برد نام ...	صاحب نظران لاف محبت ...
آنکس که ... در طلب وصل ...	بیداد تو عدلست و ...
هر عهد که بستم ...	گر دست دهد دولت ...
کین ... که با دوست ...	خون دل ... چند ...

وله ایضا رحمه الله علیه

نیم تبسم که از زیر ...
تا بهر گوشه که باشد تو خود ...
صورتی کس ننماید که بدو ...
خوفزای که بعزت ...
صورت حال پراکنده دلان ...
آتشی نیست که او را بدمی ...
چون قلم زنده نباشد که تو در ...
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
با من در سرای تو اقتد ...
که گرفتار نبودم ...
پس ... دلبر ...
دل ریش عاشقان ...
تحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
دل ... ز خام ...
مگر آنکه ما که ... و تو ...
مگر از وفای عهد که ...
مجلس این ... که تو ...
مجوب ... جفا ...
و آنکه سر ... زیر ...
دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعا ...
دریای ... و گم ...
تنک نیست که سر بر ...
سعدی ...



وله ایضا

من تاریخ طبعه العالی رحمة الله علیه و برکاته



هذا الکتاب الموسوم بخواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را
که صنعش در وجود آورد ما را

الها قادرا پروردگارا
کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاها کردگارا
اگر رحمت کنی مشتی گدا را

خداوندا تو ایمان و شهادت
عطا کردی بفضل خویش ما را

وله ایضا

دیر آمدی ای نگار سرمست
بر آتش عشقت آب تدبیر
ای سرو بلند بوستانی
سعدی ز کمند خوبرویان
سرمست درآمد از درم دوست
چون دیدمش از رخ نگارین
پیش قدمش بسر دویدم
بر من که دلم چو شمع یکتاست
گم تجربه نکو نیست لیکن
عیب یاران و دوستان هنر است
مهر مهر از درون ما نرود
آنکه منظور دیده و دل ماست
تو که در خواب بوده همه شب
ما پراگنده کان مجموعیم
اینقدر دون قدر او ستایش که
سعدی از بارگاه حضرت دوست
گر صبر دل از تو هست ور نیست
ای خواجه بکوی دلستانان
گویند بجانب دگر رو
من در خور تو چه تحفه آرم
سعدی چو امید عشق باقی است
هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
در که خواهم بست اندک وصال

وله ایضا روح الله روحه

چندانکه زدیم بار نشست	از روی تو سر نمی‌توان تافت
در پیش خیال قامتت پست	چشمت بکرشمه خون من ریخت
تا جان داری نمی‌توان رست	ور سر بنهی بر آستانش

وله ایضا

در خود بغلط شدم که این اوست	رضوان در خلد باز کرده است
در پای فتادمش که ای دوست	یکباره بهر برگ بشکفته
پیراهن غم چو شمع در توست	چشمش بکرشمه گفت با من
نیست که بیوفا و بدخوست	بشنو نفسی دعای سعدی

وله ایضا

ای برادر که نقش بر حجر است	چه توان گفت در لطافت دوست
تو نگفتی شمس یا قمر است	هر کسی گو بحال خود باشد
چه نصیبت ز بلبل سحر است	آدمی را که جان معنی نیست
یار ما غایب است و در نظر است	برگ تر خشک می‌شود بزمان
نه امکان ما همین قدر است	پرده بر خود نمی‌توان پوشید
تا خبر یافته است بیخبر است	ما سر اینک نهاده ایم بطوع

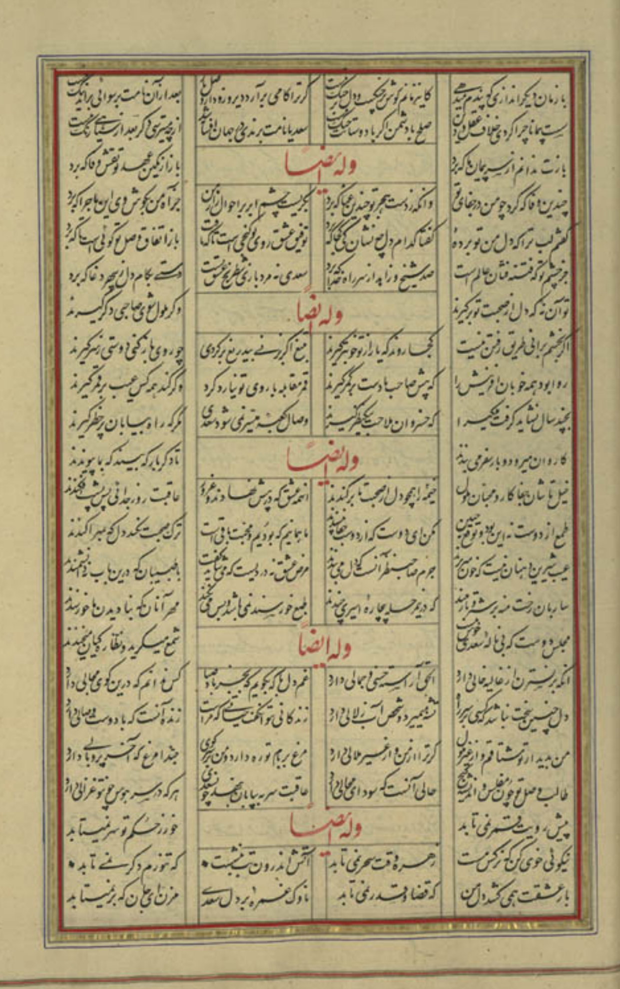
وله ایضا

زنهار مرو که ره بدر نیست	دانند جهانیان که در عشق
وز جانب او عزیزتر نیست	گرد همه بوستان بگشتم
جانی است بجای کی خطر نیست	دانی که چه خبر ز عشق دارد
اندیشه جان و بیم سر نیست	پروانه ز عشق بر خطر بود

وله ایضا

چون تو در عالم نباشد در عالم	شاید ما را اینچنین چشمی چنان

زود است بدهیم دامن از دست
وز روی تو دیده نتوان بست
از فرق خطا چه غم خورد مست
دیگر چه کنی دمی دگر هست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست
گر عطر مشام روح خوشبوست
زنهار مگوی کین نه نیکوست
در نرگس مست من چه آهوست
گرچه همه عالمت دعاگوست
سخن دشمنان نه معتبر است
هر چه گویم از آن لطیفتر است
ای برادر که حال ما دگر است
در حقیقت درخت بی‌ثمر است
برگ چشمان ما همیشه تر است
ای برادر که عشق پرده در است
نتوانند او نکار را چه سر است
هم صبر که چاره دگر نیست
اندیشه عقل معتبر نیست
در هیچ درختان زان ثمر نیست
آن گر همه عالمش خبر نیست
اکنون که بسوختش خطر نیست
پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست
صبح را آینه باید که دو دی زنگ نیست



تراز حال پریشان چه غم دارد
ترا که هرچه مراد است میرود در پیش
امیر خوبان آخر گدای کوی توام
هزار دشمن اگر در قفاست عار
بلای عشق عظیمت لا ابالی را
دلم خیال ترا از جهان همی ماند
زدرد روی عشقت چو شیر می نالم
بسی کشت غمت در دلم مقام گرفت
ذوق شراب آنست که روز اگر بباشد
پنج مداومت را وقتی سحر برو ید
بسیار صبر باید آن طبیب دل را
زیرا که پادشاهی چون بفکه بگیرد
ساقی بیار جام مطرب بگو چیزی
سرو بلند بین که چه رفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
ما روی کرده ایم بجمع عالم را
زاهد خبر ندارد از آنکه دوده عاشقان
سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
دل بسوی خویشتن و خاطر بسوی تو کشش
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت
خاک شیراز همه گل خوشبوی
جرم ما گست ملامت مکنیدش که کریم

ولهُ ایضاً نعم الله تعالى

بمرادی امثال ما چه غم دارد — خطاست اینکه دل دوستان نگه دارد
جواب ده که میراز گدا چه غم دارد — بگی العدول چه ماجری اتفاق
چو روی خوب تو دیدار بقا چه غم دارد — قضا بگی شیرینی ای پسر روشن
چو دل بترک سعدی از بلا چه غم دارد — بخواهر آنچه توانی بکن که سعدی را

ولهُ ایضاً

اگرچه هیچ نگوئیم هرزه لاف میزنم — زفرقت تو نمیداند آنچه ندیدیم
کجا رود که همه آن جای جای میماند — بحال سعدی چاره فقیر چه دانی

ولهُ ایضاً

شاخ ملاحت را دری مرتباشد — ایست آن کیمیا را بیار بسیم
در کوی دردمندان در زنگی زنباشد — عالم که عار فار آکوید نظر دارد
بنیاد حکم از اول زیر و زبر نباشد — دیوانه اگه که نبی بیدار …
لب دردهان نی تا شکر نباشد — امروز قول سعدی شیرین …

ولهُ ایضاً

هر که که التفات پریوار میکند — ان چشم مست بین که شوخی …
وان سیم سحر روی پری وار میکند — من طاقت عجیب …
مستست و عیب مردم هشیار میکند — بیچاره از مطالعه روی …

ولهُ ایضاً

بهجان یار که گر من بسفر بار آمد — قصه شاید که سودا زده باغ …
تا چه آموخت گران شیشه باز آمد — تا بدانی که بدل نقطه غم …
سالها رفت و بگرد آن نظر بار آمد — وه که چون تشنه دیدار عزیز …
لاجرم بلبل خوشگوی گریبار آمد — میلش از شام بشیر از بخسرو …
هرکه کار خیر دو چو زد باز آمد — پسیم گوکشید از شب دیجور فراق

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ولیک قاتل عمد از قضا چه غم دارد
رقیب غافل ازین ماجرا چه غم دارد
تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد
جز این طریق ندانم خدای میداند
بچشمهای کش دلربای میدانم
که چاره در غم تو پای های من …
هر روز باده است ذوق گر نباشد
در خاک تیره کردن اگر زر نباشد
گر یار با نشیند صاحب نظر نباشد
بهست کز نصیحت دیوانه تر نباشد
چون داستان شیرین فرهاد نباشد
شوخ شکر دهان که چه گفتار میکند
قصد هلاک مردم هشیار میکند
سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند
صد بار توبه کرد و دگر بار میکند
ناگهانی که زدستی بحر باز آمد
عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
که چو پرکار بگردید و بسر باز آمد
گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
که باندیشه شیرین شکر باز آمد
تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد

بو العجب بود که بعیم ادبی سید
نی چه از زدو دسته مهره که دریاگه
گر آن مراد نبیند درکنار من باشد
اگر بهر از عمر تو از جهانیان برد دل
از آنطرف بپذیرد کمال احسان
اگر بدست نگارین دوست کشته شوم
مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست
بمقتضای قضا اختیار کن سعدی
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
فرهاد وارم از لب شیرین …
هر دیده هیچ دوست ندیدیم …
چون دور عارض تو برانداخت …
دل برگرفتی از برم ای دوست …
پایاب نیست بحر غمت را …
از دامن تو دست ندارم که دوست …
نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
بچشم تنگ که کرده ام ترا همه عمر
تن درست چه داند بخواب نوشین در
دو رشته لؤلؤ منظوم در دهان داری
تو پارسائی و رندی بهم کنی …
تند رستان را نباشد درد ریش
تا ترا حالی نباشد همچو من
سوز من با دیگری نسبت مکن

فلک خیره کش از جور مگر باز آمد — دختر بکر ضمیرش … پس ازین
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد — چون سنم نشد … چاره

ولهُ ایضاً

همین بس است که او همنشین ما باشد — بکنج غاری عزلت کریم …
وز آنطرف شرف روزگار من باشد — جفای پرده دانم تغافلی نکند
میان عالمیان افتخار من باشد — هیچکار نیایم کرم توفرمائی
اگر مرادی دهد او نه کار من باشد — نگارخانه چینی را که وصف تو …

ولهُ ایضاً

تا منتهای کار من از عشق چون شود — یاران چه حیف نیست که از دیده ام
ور کوه جسم من مثل بی ستون شود — ساکن نمیشود بر و آب چشم من
تا زهران جهره من لاله گون شود — دیوار دل بسنگ تغنت خراب شد

ولهُ ایضاً

گر دست میرود … — سلسلت بگیری …
خواهم که سر بر آورم … — راضی شدم بیک نظر اکنون …
بر دست … — سعدی که بارها تو بردا …

ولهُ ایضاً

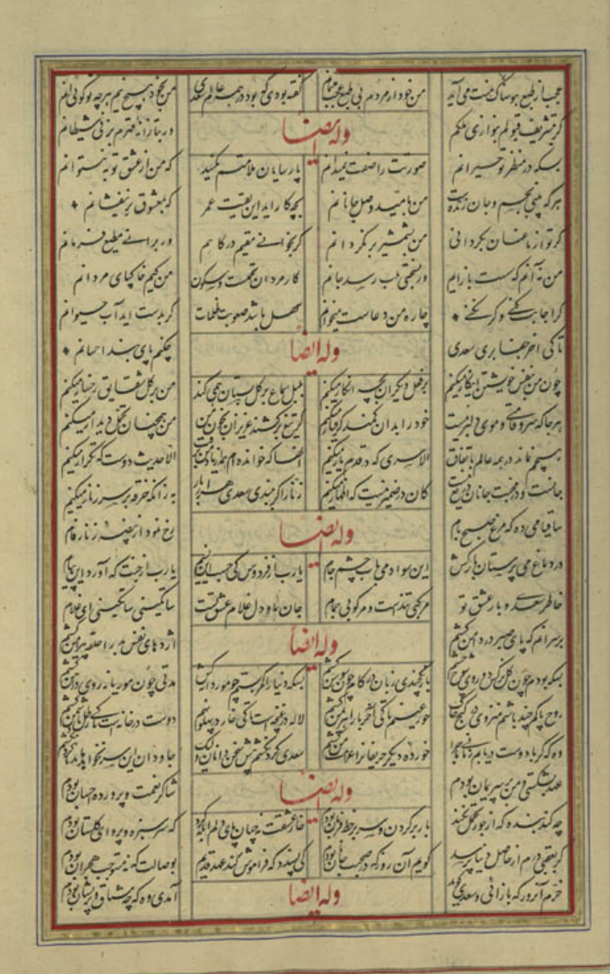
چرا چو چشم بر افتاده ام ز روی نگار — ترا که درد نبوده است جان من …
که شب چگونه بپایان همی برد رنجور — مرا که سحر سخن …
عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور — تو بر نیسندی چاره کار …
میسرت نشود دست باشی مستور — چنین سواران …

ولهُ ایضاً

حال من باشد ترا افتد … — گفتن از زنبور بیحاصل بود

ولهُ ایضاً

جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد
بکمالی که بدر … باز آمد
زهی سعادت دولت که یار من باشد
گر آن لطیف جهان یار غار من باشد
اگر عنایت او پرده دار من باشد
ور از قبول کنی کار کار من باشد
نه نیک بت است که مثل نگار من باشد
که دایم آن بود کاختیار من باشد
عشق آن حدیث نیست که از سر برون شود
کین درد عاشقی بملامت فزون شود
زنهار سرای عقل همینا کنون شود
ترسم که عقل بر سر سعدی جنون شود
هر روز نا توانترم ای دوست …
آخر بدین بجرم ای دوست …
یکبارش از سر کرم ای دوست …
که خور دریغ نمیدارد از خلایق نور
چو درد مند بنالد مدارش معذور
ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
کنار خانه زین …
ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
جز بهم دردی نگویم درد خویش
با کی در عمر خود ناخورده نیش
او نمک بر دست و من بر عضو ریش



دلی که دید که غایب شد از این منزل
دل شکسته مروت بود که باز دهند
رمیده‌ای که ز خویشتن خبر دارد
کنون بنجی و آسایش باید باخت
هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
کی بود جای ملک در خانه‌ای که صورت
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
عاشقی برگیر و چون پیله تن بر خود تن
ابرای آنکه نخفتیم و در نگرو صال
بدار یک نفس ای قاید این زمام جمال
تیغ هندی دشمن قتال می‌کند
غزال اگر بکمند او فتد عجب نبود
اگر مرا نصیحت کنند من امنت
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنار است
اینقدر دریاب کاندر خانه خاطر ملک
در نگارستان صورت ترک نقش خود بگیر
سعدیا گر نحو در علم موسیقی
آن نه دعویست که من وصف جمالش دانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر چشم
باش تا جان برود در طلب جانانم

گر فتاد ز سر مستی و عاشقی سر خوش
که با رمید بدین در مسند ادل
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
که در طبیعت نیرو نش باشد

بدوست هر که فتاده است گر سپاست
به دو هفته اسیرش گرفت بند
بشاد کامی دشمن کسی نه او راست
دگر بیار جفا کار دل

وله ایضا

رو چو صورت محو کرد دوباملک
و ر مرانی نیستی در میکده
و ر بر خود عاشقی جانا

پاک بیننا از روی
خانه آباد دارم و
سعدیا قدر ندارد

وله ایضا

که دیده دیر میگردد از نظر
چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال
عجب فتاد مرا دست دیگر
که ترک دوست بگیرم
که ذکر دوست بیارد

فراق دوست چنان تنگ
جماعتی که نظر را حرام میدانند
تو بر کنار فراتی نمانی این
بخاکپای تو جانا گر سرم برود
بنالهٔ کار میسر نمی‌شود سعدی

وله ایضا

شوق آنکه رخانت
نگذرد تا صورت دوست برود
تا نشوی در عالم تحقیق جزو

آخرای آینه جو
ملک آزادی نخواهد
تا تر از کار کل امکان

وله ایضا

ای حدیث از ذکری پرسی که من حیرانم
عجب آنست که من وصل و کرده ام
گر اجازت دهی ای سرو روان
که بکاری به از این باز نیاید جانم

همه نشیند این ... که من
عشق من با گل رخسار تو امروزی
بسرت گر سر پیمان محبت بروم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز

گر حلال است بدانند مظالم درویش
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
گرنشود سخن دوستان ...
ندید نسیم و بشوخی همی برند
تکیه بر هستی مکن بر نیستی آباد باش
سجده کاین در را او بود
مرد عارف اندر اندر ...
چون گهر در سنگ
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
که دشمنان که بفرصت بیافتند مجال
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
براه دیده اندر آب زلال
از سر بدر نکنم همچنان امید وصال
و لیکن ناله بیچاره کار خوش
نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
صورت حق چند باشی در پس
هر دو عالم بنده خود کن
با تو رسم دگر
گوش جان باید که معلوم شود
همه خوانند این نقش که من
دیر سالست که من بلبل این بستانم
گر بغربانی رفتن بسر بکیانم
صبر از دوست ... که من توانم

گر غصه روزگار گویم
چشم بزبان حال گوید
مرغان چمن فغان برآرند
در درد دل بیقرار سعدی
عشقبازی من آخر بجهان آوازهٔ
وگر از صورت حال دل من بیخبری
تو بر وصل خویشتن آیدش [illegible]
مگر روی از همه عالم بوصال آورم
خاک نعلین تو ای دوست نبی ارم شد
ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
هر یک از دایره جمع براهی رفتند
گر نسیم سحر از زلف تو بوی آرد
ای بخون تو ضم چشم فلک نادیده
چشم جادوی تو بی واسطه [illegible]
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی
سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم
ما دل دوستان بجان بخریم
انکه صبر از وفای او ستوان
یکنظر بر جمال طلعت دوست
باش تا خون ما کسی ریزند
دوست چندانکه میکشند ما را
ای نسیم صبا ز روضه دوست
من آن نیم که دل از مهر دوست [illegible]

بس قصه بیشمار گویم — نی انکه باختیار گویم
گر فرقت نوبهار گویم — هم با دل بیقرار گویم
یک عمر هزار سال باید — بر من دل انجمن بسوزد
یاران صبوحیم کجایند — کس نیست که دل بوی من آرد

ولهٔ ایضا

غم دل با تو نگویم که بدانی دردم — ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم — تا بدانی من عصمت نشنیدم کردم
ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی — عهد ما اینست که جان در سر کار تو کنم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی — روز دیوانه چرا دست من [illegible]

ولهٔ ایضا

ما جا ندیم خیال تو بجای مقیم — جان فشانیم بسوغات نسیم تو یتیم
دی ز مشق تو و لذت ما در ایام محیم — طاق ابروی تو بی رابطه و دو تیم
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم — باغبان گر بگشاید در و دوش بباغ
بوی محبوب که بر خاک بیاجا کند — حال درویش چنانست که خال تو سیاه
ای که دلداری اگر جان منت بیاید — عجب ار کشته نباشد بدر خیمه دوست

ولهٔ ایضا

ور جهان تهمت غم نخوریم — بضرورت جفای او ببریم
گر بجان میدهند بخریم — ما بر آن سیب غبغب می نگریم
ما بفضل خدای زنده بریم — در گذر پیش از آنکه در گذریم
ور بشمشیر میزند محبوب — گر بخشم است و گر بعین رضا
ور تو گویی خلاف عقل است این — گر براند و گر ببخشاید
سعدیا زهر تلخ از دستش — تو خداوندگار با کرمی

ولهٔ ایضا

تا من یکی از هزار گویم
گر درد فراق یار گویم
تا درد دل فگار گویم
تا غصه روزگار گویم
یا گناهی است که اول من مسکین کردم
تو نبودی که من این جام محبت خوردم
گر من از عهد بپایان نبرم نامردم
گرد عالم بچنین روز من مسکین گردم
تا نگویی دل سعدی به چه جرم آزردم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
جسم درویش چنانست که چشم تو سقیم
چاره نیست در این مسئله الا تسلیم
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم
گو بزن جان من که ما سپریم
نظری باز کن که منتظریم
ما مسلمان دیگر نه ما دگریم
ما در این ره گدای یک نظریم
گو بیا در که چون شکر بخوریم
گرچه ما بنده کان بی هنریم
اگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم

نه روی رفتنم از خاک آستانه او
نه او بچشم عنایت نظر بجانب ما
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل
کجا توانم انکار دوستی کردن
ما گدایان خیل سلطانیم
چون دلارام میزند شمشیر
گو خداوند عقل و دانش و رای
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند
هرچه گفتیم جز حکایت دوست
ترک جان عزیز بتوان گفت
میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم
جان من زنده بتاثیر هوای لب تست
چکنم دست ندارم بگریبان اجل
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
از هوای سر زلف تو در آویخته بود
خار سودای تو آویخته در دامن من
گرچه در کعبه حضرت نبود بار حضور
گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند
شوق خویشی چو مگس گر دم شرمم باید
من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم
من این خیال نبندم که دامن از [illegible]
مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم

نه احتمال نشستن نه پای رفتارم — همیکشد که من از ضعف ناپدیدارم
درست شد بحقیقت که نقش دیوارم — کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی — در آن قضیه که با ما صلاح باشد دوست

ولهٔ ایضا

شهر بند هوای جانانیم — سربازیم و رخ نگردانیم
غیبت ما مکن که نادانیم — ما تماشاکنان بستانیم
در همه عمر از آن پشیمانیم — ترک یار عزیز نتوانیم
بنده را نام خویشتن نبود — دوستان در هوای صحبت یار
هر گلی نو که در جهان آید — تو بسیمای شخص مینگری
گر براند و گر ببخشاید — سعدیا بی وجود صحبت دوست

ولهٔ ایضا

گر من ز غمت شده زار بمردم — سازکاری نکند آب و هوای دگرم
تا بمن در غمش پیرهن جان بدرم — حرف همانی آلوده بجو گم
از سر شاخ زبان گل بخنجی [illegible] — شرمم آید که بر اطراف گلستان نگرم
هم سفری که نماند است مجال حضرم — تو چنانی که همان سعدی کوته نظرم
لاجرم همچو مگس در بن شکرم — ده که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد — آتش خشم تو برد آب من خاک آلود
تو پسندی که حرفی بزبان آرم اگر — گر سخن گویم من بعد حکایت باشد
بصر روشنم از سرمه خاک در تست — سرو بالای تو در باغ تصور بر پاست
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم — ز قفا میرکشم من بیچاره چو دزد

ولهٔ ایضا

میان این همه تشویش و ام بر کجا گیرم — گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
ستاده ام بعلاجی گرم قبول کنی — ورم جواز نباشد بیار کار دل [illegible]

سفر گزیند رشیقتان کز من گریز فتادم
من آن ظلوم و جهولم ز دست تنگدلم
همه جهان بدر آیند کو بیا نگارم
که آب دیده گواهی دهد بإقرارم
هرچه ما را لقب نهند آنیم
زر فشانند و ما سر افشانیم
ما بنقش هزار دستانیم
ما در آثار صنع حیرانیم
ره بجانب دیگر نمیدانیم
همه عالم بهیچ نستانیم
خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
باز می بندم و از بار فرو بسته ترم
بعد از این با دل بی هوش تو رسانم خبرم
تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
ور نگاید برم از دست تو پیش که برم
همت خاک تو من دانم کحل بصرم
تنگ دارم که ببالای صنوبر نگرم
گر بلا من ز بسد چنگ قضا و قدرم
میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم
مگر به سمت از دور کام برگیرم
ورم بخوانی کفش غلام برگیرم
دگر مجال نباشد که کام برگیرم

از انیقدر نگریزم که بوی از تو نرفت
رفت تا تو برفتی خیالت ز نظرم
من ز تو روی نخواهم که بگردانم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آیم
نشان نیکو خوب نیستوانم داد
بجان دوست که بگردانم
بکن چندانکه خواهی جور بر من
چنان مرغ دلم را صید کردی
بحسن قامت سروی در آفاق
جهان روشن بماه و آفتابست
شبی خواهم که مهمان من آیی
چو آتش در سرای افتاده باشد
نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
گر آبروی بریزد میان انجمنت
همین تغیر پروردن دلیل عشق بست
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
ای چشم تو دلفریب جادو
در چشم منی و غایب از چشم
چشم بستی بزلف دلبند
هر روز بر آن سرم که تا شب
مه گرچه بچشم خلق زیباست
سعدی بدو چشم تو که دارد

وله ایضا علیه الرحمة

برفت در همه عالم بیدلی حرم
بخت و دولت آنکه با تو شبی
که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست
میان آنهمه تشویش بر تو می نگرم
بجان دوست که تا دوستت
که در مقابل او خیره می شود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود
اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی

وله ایضا

که بار من دل میخواهد نشستن
اگر دانی که در زنجیر زلفت
نپندارم که باشد
الا ای باغبان این سرو بستان
جهان ها بدیدار تو روشن
تو بی زیور حلالی و بی زینت
بکام دوستان و رغم دشمن
گروه جامه اگر دل خوش نیست
عجب نبود که دود آید ز روزن
ترا خود هر که بیند دوست دارد

وله ایضا

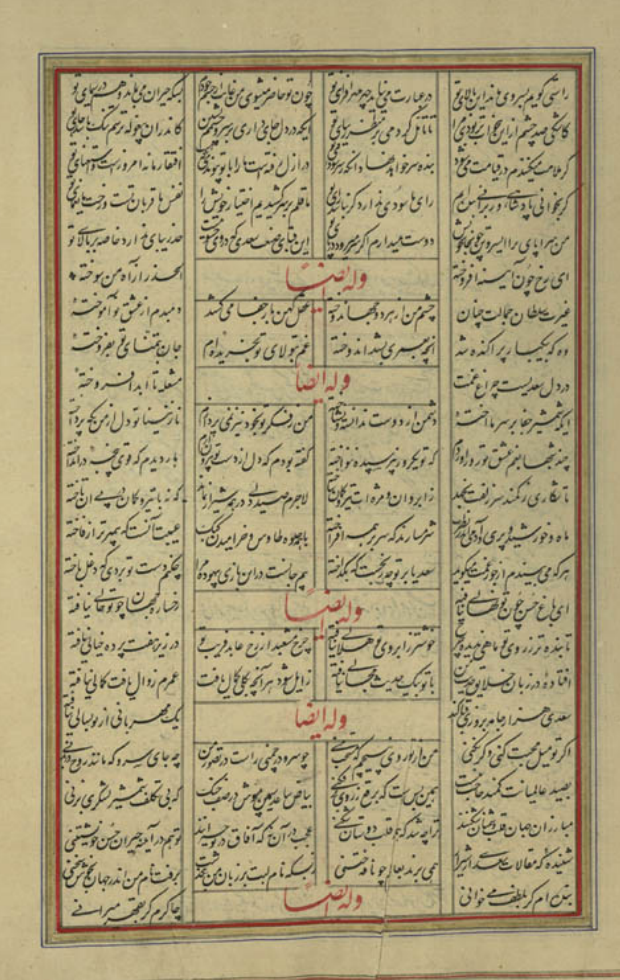
چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه
بدست دوست هلاک اگر بریزد خون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
که در حدیث نگنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زبان صحبت دوست
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
جای عشق تو چندانکه میکشد سعدی

وله ایضا

ز آن چشم سیه که جمله سو
صد چشمه ز چشم من برآید
هوشم ببردی بچشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم
بنشینم تو که از و بد خو
این چشم و دهان و گوش و گردن
تو خوبتری بچشم و ابرو
با اینهمه چشم زنگی شب

وله ایضا

اگر حلال نباشد حرام بر کرم
نه صبر و طاقت آنم که از تو دور شوم
که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم
هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
که هرچه در نظر آید از آن ضعیفترم
خیال روی تو بر نکند بیکدگرم
که من دست ندارم ز دامن
گرفتارست در پایش همی کن
اگر صاحبدلی و انصاف بر کن
مرکانی و بی زینت مزین
عجب دارند از آه سینه
گناهی نیست بر سعدی معین
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
سر بلاک ندارد که گرد پیرامون
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
بگفت روی زمین میشد ز بیم خون
خیال روی تو
در چشم تو خیره چشم آهو
چون چشم بر افکنم بر آن رو
تا چشم من و چراغ من کو
چشمش دوست و بازو
چشم سیه تراست هندو
چشمی و هزار دانه لؤلؤ



گرت شاید که بر تو بگریستند
گفتم آیند در عشق چه باز آ
نفس را عقل تربیت میکرد
چه خبر دارد از حقیقت عشق
شب قدری بود که دست دهد
قصهٔ عشق را نهایت نیست
تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد
براستی که نه همبازی تو بودم من
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم
ما کی شوم از عشق تو شوریده سر
صد نعره همی آیدم از هر بن موی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت
امان که بیکسو دل عشاق ربودند
برون نرود عشق تو ام که من ازل
خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
گرفتمت که نباید زروی خلق آزرم
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
هزار بار بگفتیم و هیچ سود نداشت
تیغ میزد و میرفت و بازمی نگرست
خلاف سرو ازو روز چو امان بوی سیاسی

که بصورت بکس نمیمانی
بتو گویم که هم تو درمانی
گر طبیعت عنان بگردانی
پای بند هوای نفسانی
عارفان را سماع روحانی
صبر بیداد و درد پنهانی

نه همت بهر چه در عالم
باز گفتم چه حاجت است ایدل
عشق دانی چه گفت تقوی را
خودپرستان نظر بشخص کنند
رقص وقتی مسلم است ترا
سعدیا دیگر این حدیث مگوی

وله ایضاً

که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
تو شوخ دیده مگس بین که می‌کند بازی
گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
چه دشمنی تو که با دوستان نمی‌سازی
اگر بمحضر رانی بلطف بنوازی

کجا بصید رود همت فرود آمد
اگر بلاکشیست در خورست با
میسر نشود عاشق مستوری
من از فراق تو بیچاره بسیل می‌آیم
تو هیچ صاحب دیوان نگیرد

وله ایضاً

خود در دل سنگین تو کرد اثر
می افتم و میگردم چو گوی پهلو
از دست تو در پای تو افتاده چه
کاندر ازلم مهر تو بسته بیانی

بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان
خودکشته ابروی توام من بحقیقت
تا یاد دلاویز تو هم زانوی
عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد

وله ایضاً

که بیکبارگی از خدا نترسیدی
که لب لب رسیدت جان بر
که گرد عشق نگردد امی بسیر کردی

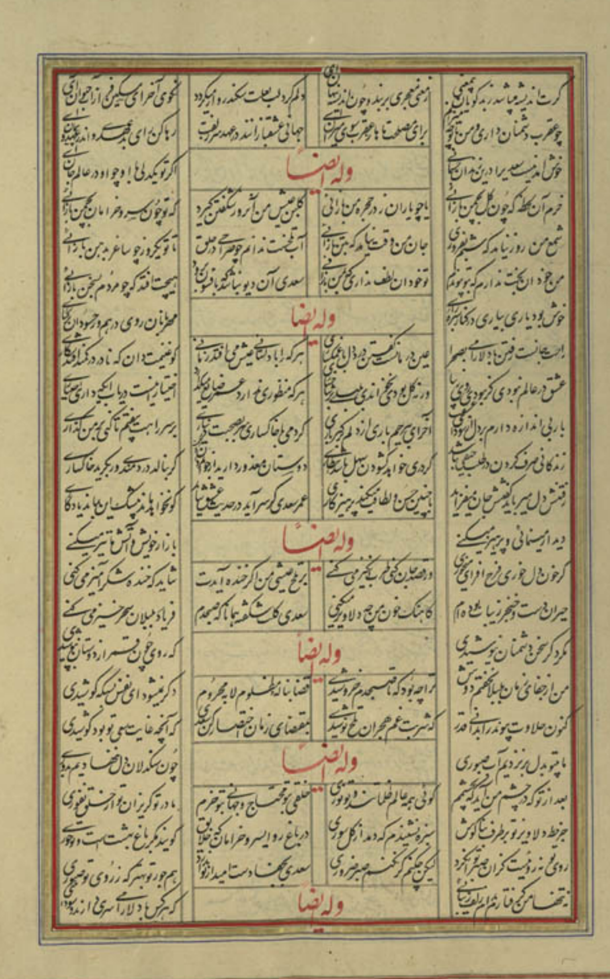
بوس روی نگارین
محل و قیمت خویش از زمان بدانستم
ترا ملامت زند عاشقان

وله ایضاً

دهان چون غنچه بگشا و چو بلبل دگل

دماء دم چو یار رضوان

در تو ما را بهیچ نستانی
که تو خود در دستی و میدانی
پخته بازا مکن که نتوانی
پاک چنان بصنع یزدانی
کاستین بر دو عالم افشانی
با نگویند قصهٔ مخوانی
نظر بحال پریشان ما نینداری
بدین صفت که تو بار بلند پروازی
قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
گر عاقبت بکند رنگ و عالم بازی
مثال ابر بهاری تو خون می‌باری
بیکره از نظر خویشتن بیندازی
تا کی شوم از شور تو دیوانه بکو
تا باد بکرش تو بر خاک نهد روی
اگر گشتیم باز بعزم ای یار بروی
سر بر نکرفتم زهوای تو برانوی
گر رنگ توان برد بآب از رخ هندو
که بر گذشتی و از دوستان نپرسیدی
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی
و گر حلال نباشد که خود نمیزدی
که ترک عشق نگفتی بسر ای خردمندی
که ای حوری روحانی دمی بی باغ


گرت اندیشه بباشد زبد گویان بیم
چو عقرب دشمنان داری و من
خوش اندیشه سعدیا در ین میدان
خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آئی
شمع من روز نیامد که بشب بنمائی
من جز از آن بخت ندارم که بتو بودم
خوش بود یاری بیاری در کنار
باست جانست رفتن باد لارای بصحرا
عشق در عالم نبودی گر نبودی
یاربی اندازه دارم بر دل از سودا
زندگانی صرف کردن در طلب
نقش دل میر باید نقش جان نمیخ
دیدار انسانی و پرهیز میکنی
گر خون دل خوری فرح افزای
حیران دست و خنجر زیبا
گرد گر سخن دشمنان نیوشیدی
من از جفای یار بلاکشم دوش
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
ما نیو دل بر نزدیم آب صبوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشم
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش
روی تو نه زینت گران صبر
نه تنها من که جفا

از سعی نمیجوی بر بند و چون
برای مصلحت با عقرب
دلم کرد لب لعلت بشکر
جهانی عشقبازانند در

وله ایضاً

یا چو یاران ز در حجره من باز آئی
جان من وقت نیامد که بتن باز آئی
تو خود از لطف نداری که بمن باز آئی
گلبن عیش من آنگه که شکفتن گیرد
آب نخست ندانم چو صراحی در حبق
سعدی آن دیو بباشد که با فسون

وله ایضاً

عین در مانگریستن در دل
ور نکل بو دیگی اندیشه
آخر ای هم باری از ظلم کرد
گردی خواهد کشودن سیل
با چنین حسن و لطافت که بپرهیز کاری
هر که را باد بستان عیش
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میکند
گردی با خاکساری
دوستان معذور دارید
عمر سعدی گو بسر آید در حدیث عشق

وله ایضاً

در قصهٔ جان کی ظلم به خیر میکنی
کان خون من چه دلاویز
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
سعدی گلی شکفته بهاکه

وله ایضاً

کرا چه بود که قصه در صید
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
قضا بمانده مظلوم را بمحروم
بمقتضای زمان

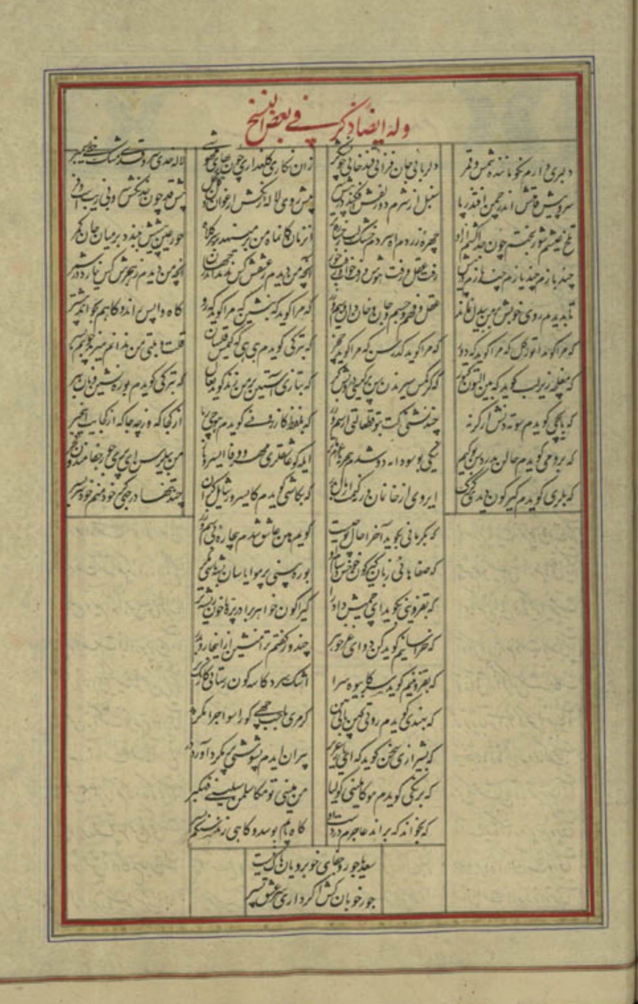
وله ایضاً

گوئی همه عالم ظلمات و تو نوری
سبزه نشیندم که دمد از گل سوری
لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری
حلقی تو محتاج و جهانی تو خرم
در باغ روان سرو خرامان
سعدی نه تنها دست امید

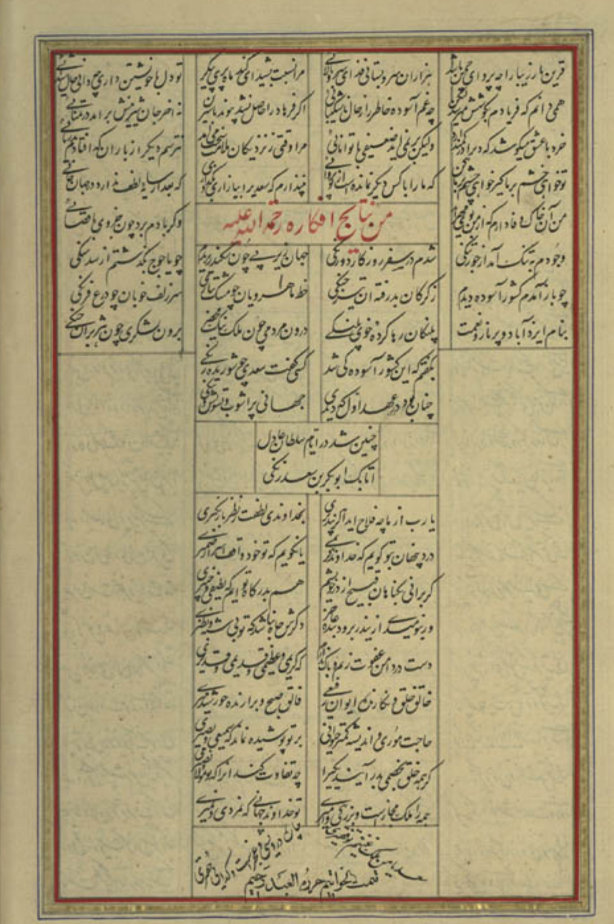
وله ایضاً

نکوی آخر ای سکین از آن چو آن
رها کن ای بدعهد
اگر تو یکدلی با او و در عالم
که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی
تا تو نگیری چو ساغر بدهن باز آئی
هیچ افتد که چو مردم بسخن باز آئی
مهربان روی در هم و حسودان
کو ضمیت دان که نا در کمند
اختیار است دیار
بر سر راهست چو تا کی
گرنا لد در دمند و بکرید خاکسار
کو نخوابد زمینک این
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
شاید که خنده شکر آمیز میکنی
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی
کز روی چون قمر از دوستان
دگر شود ای نفس که گوشیدی
که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی
چون سنگدلان دل بخطا دیده
ما در تو گریزان تو از خلق نفوری
گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری
که هر کس با دلارامی سری از

وله ایضاً



وله ایضاً که در بعض النسخ



من نتایج افکاره رحمة الله علیه

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی



کتاب غزلیات قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم
وله ایضا

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام
ان سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
ممسک برای مال همه ساله تنگدل
انصاف نبود آنکه نگیرد کنار …
مشتاق ترا کی بود آرام و شکیب
زنهار که … بکوش …
تا در نظرت باد صبا غدر …
از دامن که تا بدر شهر …
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفرست
نام من گر برود بر دهنت …
ازآنکه غمی چون غم …
وقت است که از پای در آیم که …
دیوانه گر کشش نه بنی بند بگیرد
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
قاصد رود از پارس که …
هر که بسوز جگرم دیده بگرید
فریاد که چون شرح فراق تو نوشتم
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
از صومعه رخت بخرابات برآرید

جز برده دوری موافق که بر هم است
پندش مده که جهل در او نیک محکمست
دیدار دوستان که ببینید مرهمست

آنان که در بهار بصحرا نمیروند
آرام نیست در همه عالم باتفاق
دنیا خوشست و مال عزیز است و تن …

ولە ایضا

… که … ست گران مهر بود
هرگز نشنیده ام که کسی مهر جان بکرد
چون رایت منصور چه دلها که بکند
هر جور که بر برگ چمن باد خزان کرد
از سبزه بگسترد و در آن لاله نشان کرد

مردی یقین بود که تو محبوب …
کوه گرفتم ز فراقت مژه ام …
یاران نشاط اول این سال بار …
گل مژده باز آمدنت در چمن آورد
شاید که زمین جامه بپوشد که چو …

ولە ایضا

صید را پای ببندند بیا تیز کنند
سر و زر هر دو فشانند عاشق …
کین مباحی است که بخشند و بنا نیز کنند
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
تو خطائی بچه و ور تو خطا …
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج

ولە ایضا

باری بکشیدم که بهجران تو ماند
عاجز چه شود سلسله از هم بگسلاند
تا زنده ام از کام منش گر برهانم
گر چشم من از عقبش سیل براند
وین گریه نه آبی است که آتش بنشاند
فریاد برآید ز دل آهسته بخواند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
شیرین ننماید ز دهانش شکر و شهد
ترسم که نمانم من از این رنج و …
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
با چون تو دلی بر زدیم آب صبوری
زنهار که خون بچکد …

ولە ایضا

گرد از من بجهاد طامات برآرید
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند

بوی خوش ریح بر ایشان محرم است
وزهست در مجاورت یار همدم است
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است
سعدی بروی دوست همه روزه خرم است
گر عالم جان این همه دل با تو …
چندان بکاهد که بر سنگ نشان کرد
ابر … که کرد …
سلطان بحر پر ز مصر … کرد
پروانه سر شمع دولت روی تو جوان کرد
یکسان … فرستند …
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
کین گناهی است که در شهر شما نیز کنند
کانچه ارباب هوا نیز خطا نیز کنند
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند
گر هجر توام دیده چه شب …
کاندوه دل …
از آنکه فلک زهر جهانی بچشاند
واندر دل من حسرت روی تو بماند
با هر که صبر من مسکین …
در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر که این همه …
پیداست که قاصد چه …
مستان صبوحی بمناجات برآرید



آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند
رو ملک دو عالم … بفروش
بگوی لاله رخان هر که عشقبازانیم
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
بزرگوار مقامی و بخت …
پیاده کو نه زر دم …
بجای خاک قدم بر دو چشم …
در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
زیبا که وجود دست بصورت …
بالکه سر از انگشتی خطا کردی
هر که او همه عمرش سودائی تو …
زلف او بر رخ چو چوگان می کند
جوهر عشق در بازار حسن
من همه قصد وصالش میکنم
تیر مژگان و کمان ابروش
گر از جفای تو روزی بنالم …
ز درد عشق تو دوشم امید صبح …
تویی که گر بخرامی درخت قامت …
اگر قبول کنی سر نسیم در قدمت
میل بین … سرو بالا کند
میل از این خوشتر نخواهد کرد
غافلست از صورت زیبای او
صبر هم سودی ندارد کاب چشم

گو همچو ملک سر بسماوات برآرم
گو … مهلت …

در باغ امل شاخ ارادت بنشانم
تا گرد ریا کم شود از چهره سعدی

ولە ایضا

قضا همی بردش …
که هر دم از در او چون …
گه گر حدیث نویسم …

ندانم ابروی شوخت چگونه محراب است
ترش باشد اگر صد جواب تلخ دهی
خروشم از سر سوز است و ناله …

ولە ایضا

ترک سر خود گفتن … می باشد
شاید که وجود … باشد
بر کشته که … کردن …
داند که چرا بلبل دیوانه …

بسیار زر … خویش …
گر چو صنما را صورت تو …
رقص از سر … بیرون …
کس بر الم ریش …

ولە ایضا

قیمت لعلش بصد جان می کند
وان ستمگر عزم هجران می کند
عاشقان را عید قربان می کند

آفتاب حسن او تا شعله زد
گر نمکدان پر شکر خواهی …
از وفا ها هر چه بتوان میکنم

ولە ایضا

ای … تا شب دراز آرد
ز رشک سرو روان …
چو بت پرست که در پیش بت نیاز آرد

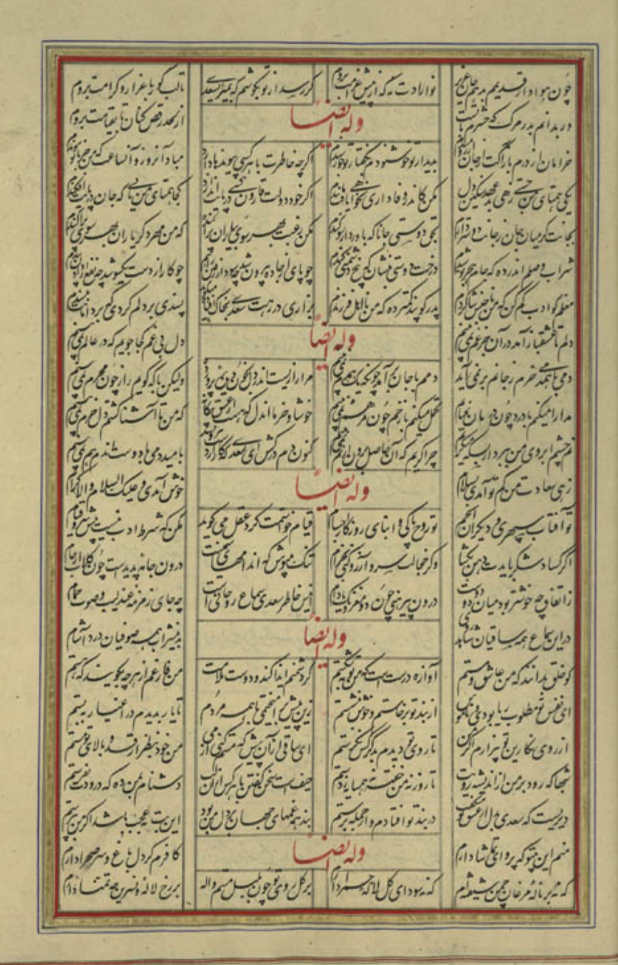
دلی عجب نبود گر بسوخت …
دگر بروی خود از خلق …
کی بسمع رضا گوش دل سعدی …

ولە ایضا

تا خوش آن … می کند
آنکه صورتهای زیبا می کند
در دل پنهان آشکارا می کند

حاجت صحرا نبود آینه …
من هم اول روز دیدم … عشق
گر مراد ما نباشد گو مباش

ور بحر عمل در مکافات برآید
نقشش همه در آب خرابات برآید
اندیشه که هر کز بعقل برآید
که گر بسیند ز ندیق در نماز آید
که از دهان تو شیرین دلنواز آید
نه چون تو گر سخنان کز سر مجاز آید
که هر که چون تو گرامی بود …
درویش که بار ارش با محتسبی باشد
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
کین مطرب با یکدم خاموش نمی باشد
الا کجی که پی … باشد
مشک را در شهر ارزان میکند
ماه رخ در پرده پنهان میکند
قحطی کان شکرستان می کند
و ز جفاها هر چه بتوان می کند
کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
چه جای موم که فولاد در گداز آرد
مگر نسیم توام مژده فراز آرد
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد
سرو بین کاهنگ صحرا میکند
گر نگارستان تماشا می کند
خون … خانه یغما می کند
چون مراد اوست … می کند



یار زیبا گر بریزد خون یار
تا کسی را جان شیرین در تن است
بر آمد باد صبح و بوی نوروز
چو آتش در درخت افکند گلنار
بهاری خرم است آخر کجایی
نکوئی کن که دولت بینی از بخت
منه دل بر سرای دهر سعدی
دست بجان نمی رسد تا به تو بر فشانمش
ایمنی از خروش من کی به جهان درافتد
هرکه بپرسد ای فلان حال دل تو چون
لذت قصه های خوش قدر شناخت
عشق تو گفته بود ای سعدی
صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
او خدایست تعالی ملک الملک قدیم

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

گرچه لایق نبود گرد من و دامن تو
جانم از تن بشد و آن وصال تو بجست
سر من دار که چشم از همگان بر دوزم
منم یارب در این دولت که روی یار می‌بینم
مگر طوبی در آمد در سر بستان جان بینم
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم ...
چه طاعت کرده‌ام یارب که این یار می‌بینم
چو خلوت در میان ...
ز گردون نعره می‌آید که اینک بوالعجب بینم
وه که دور از تو چنان می‌سوزم
سوختم گرچه نمی‌یارم گفت
با تو یاران همه در ناز و نعیم
... در زلف تو ادرم
گر قصه جفاداری اینک من و اینک سر
... دل بکنیم در خاک ... شد
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
گر چو تو بود جنت بر کنگره ننشینم
پاکه در غم عشقت مشوشم بی تو
شب از فراق تو می‌نالم ای پری‌رخسار
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا
ای صورت ... هر معنی ...
چشمی که جز بروی تو ...
سر در نیاورم به سلاطین روزگار

هرکجا پای نهی فرق سر آنجا دارم | گر به مسجد روم ابروی تو محراب منست
تو من جام طمع من که چه سودا دارم | عشق مسکین بچه اندیشه فرادا دارم
دست من گیر که دست از دو جهان در دارم | سعدی ... خوان که ...

ولهُ ایضاً

که بر شعبهٔ مرغی شکرگفتاری می‌بینم | گرد نیاسر که مگر چین از درخت
... با تو جواب اندر جمال یاری می‌بینم | زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده‌ام
چه خدمت کرده‌ام جانا که ایمقدار می‌بینم | تو نیز اگه خواب آلوده من بیدار ...
تمنای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم | اگر من لاله بویم ...

ولهُ ایضاً

که به یک شعله جهان می‌سوزم | شمع وش پیش رخ شاهد یار
که من از عشق فلان می‌سوزم | رحمتی کن که به سر می‌گردم
من کنم کار از آن می‌سوزم | سعدیا ناله مکن گر کشتم

ولهُ ایضاً

در راه وفاداری جان در قدمت ریزم | بس تو به دیرینم کز عشق تو بشکستم
خاک سر هر کوی ببغاده می‌بیزم | ...
فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم | ... از سر جان خیزم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم | با یاد تو خود سعدی در شعر ...

ولهُ ایضاً

چو روز گردد ... در آتش ... | دمی تو شربت وصلم نداده جانا
دو پای از دو جهان درکشم ... | پیام دادم و گفتم بیا ...

ولهُ ایضاً

و اندم که ... | زیور ...
گر من ز بندگان تو باشم ... | ...

در در آتشکده زلف تو چلیپا دارم
دل شیدا به چه تدبیر شکیبا دارم
گر صبور طلب از آدم و حوا دارم
فراز سرو بستان ... گلی پرباری می‌بینم
می بی درد ... گل بی خاری می‌بینم
لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم
منم جانا که بخت خود چنین بیدار می‌بینم
چه ریحان دسته بندم ...
که سعدی را زروی دوست برخوردار می‌بینم
دمبدم شعله زنان می‌سوزم
شفقتی بکن که بجان می‌سوزم
کس نداند که نهان می‌سوزم
زان دو لب شیرین صدشور بر انگیزم
من بر بدان شرطم گر تو ...
تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
چون دوست یگانه شد با غیر ...
بیا ببین که ...
همیشه زهر فراقت ...
جواب سعدی دادی که ...
مارا ز تاب عشق تو در دل ...
وز موی در کنار و بر ...
گر دل ... کند همه ...

تو پری نیست جز سپر انداختن که خصم
سعدی به عشقبازی و مستی علم نشد
ای به باد هوس در افتاده
یکقدم بر خلاف نفس بنه
خود بکش بار از تو بستانند
دیدی این روزگار سفله تو را
ملک آزادیت چو ممکن نیست
سعدیا تا کی این رحیل زنی
بلکه با خویشتن بگوی راز
ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی
کم می‌نشود تشنگی دیده شوخم
برهم نزند باد خزان دشت ...
ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
دور از سببی نیست که شوریده ... بود
از کف ندهم دامن معشوق زیبا
... که نسازد
شوخی شکر الفاظ ... بناگوش
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گوئی
هزار جان به ارادت ...
... نیاید از چشم
درست شد که بیکدل دو دست ...
درازنای شب از چشم دردمندان پرس

تنگی دست دارد و با اینهمه | دانی که آه سوختگان را اثر بود
تنها در این مدینه در هر محله | شعرش چو آب در همه عالم روان شده

ولهُ ایضاً

در خیال ... نهاده | راه گم کرده از طریق صلاح
چرخ انصاف هایت داده | رنج بردار و بر نفس مباش
چون گرفت از تو جان آزاده | چون تو آسوده چه میدانی
شهر بند هواس گشاده | لاف مردی زنی و زن باشی
محمل از پیش نافرستاده | هر زمان چون پیاله چند زنی

ولهُ ایضاً

روی تو برد از دل ... | آخر سر موئی بر حرم نگران را
با آنکه روان کرده‌ام ... | ای هر تنی از مهر تو افتاده ...
گر باد به بستان برد از زلف تو بوی | با اینهمه میدان لطافت که تو داری

ولهُ ایضاً

هر لحظه چو دیوانه دوان ... | باری نگرت بر رخ جانان نظر افتد
دل تا برود نام من این بار ... | هر یاد تو در خاطر من بگذرد آنجا
شرط همه وقتی نبود ... | بسیار که نشستی و نگردی سوی ...
سروی چمن اندام ... | قلاب تو در کس نفکندی که ...

ولهُ ایضاً

شکایت از طرف ما است ... | تو از نبات شکر پرده ...
تو سنگدل به ارادت ... | ولیکن با همه عیب با تو صبر ...
مرا وصال تو باید که ... | هزار چاره ببردم ...
بترک خویش ای که طالب اوئی | همین که پای نهادی ...
تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی | ز خاک سعدی ... بوی عشق آید

مگذار ناله که بر آید ز سینه
و ز پارس می‌رود به خراسان ...
بادت اندر سر است یا باده
در بیابان غفلت افتاده
در هوای بت ای پریزاده
که مرا نیست عیش آماده
همچو خشتی مباش ...
خنده در روی لعبت ساده
... با سگ بجاده
گاهی بودش تعبیه هر سر موئی
وی هر دلی از جور تو آوازه کوئی
سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی
پندارمت از روضه رضوان بهشتی
سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی
با آنکه تو بیچاره ام از یاد بهشتی
یکدم نگذشتی که بخاطر نگذشتی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
انصاف که تو بر خاطر سعدی ...
با تفاق ولیکن ...
بیا و گر همه بدکی که نیکوئی
خدنگ غمزه خوبان ...
بدست باش که ...
هزار سال پس از مرگ من اگر بوئی



الحمد لله علی نعمه واستمد المزید من کرمه واشهد ان لا اله الا الله الموصوف بقدمه واشهد ان محمدا عبده ورسوله

فی نعت النبی صلی الله علیه وآله

وله ایضا

فی مدح صاحب دیوان

وله ایضا

وله ایضا فی المدح

وله ایضا فی المدح والنصیحه

وله ایضا

وله ایضا قدس سره

وله ایضا

وله ایضا نور الله مرقده

رحمة الله علیه

ایضا

طاب ثراه

سپاس دار خدای لطیف دانا
پدرم بنده قدیم تو بود

ولە ایضاً

در چشت از چه بود صورت مهین
دشمنی از دوست شود چند بار

ولە

دست بر پشت مار مالیدن
کر نفیسی زبان دراز کند

ولە ایضاً

هر که بمال و جاه نکردد بزرگ نام
عیب آنان مکن که پیش ملوک
هر که را بر بساط بنشانی
خواست تعظیم کند پرورده چاکران

ولە

یا اسعد الناس هذا امتی قدم
کرد همه شهر یک سر زشت است

ولە ایضاً

در سرای جسم کرده ای پری
مرا کویند باد شمن در آویز

ولە

تو زر بر کف نمی یاری نهان
نمودن بخیر ناکس را
کی انجمت کامران منی

ولە ایضاً هم لە

عمر در بنده کی بسر برده است
خدمت دیکری نخواهد کرد
کو نظر مباش که در سنک کم است
بنده زاده چه در وجود ام
که در انعمت تو پرورده است
کمخت نه زاکه حقیر است شوخ کن

ولە ایضاً

ما رهمانست بیرت که بست
بتلطف نه کار هشیار نیست
و رچه بصورت بدر اید ز دوست
کان نه اخلاق مروت را

ولە ایضاً

فس ما بی بیان تصین شود
بدکوهری که خست طبیعش در کست
او با قرار خویش عار است
قارون کرم کی که شد بی نوائی

ولە ایضاً

واجب آمد بحمد مش برخاست
چون بکافات فضل تو اکرد

ولە ایضاً

کرچه درویشم بحمد الله مخنت بیستم
الیک لا اراد الله اسعاد
سیر اکر مفلوج باشد همچنان یک از
لا یطلب الخیر الا من معاونه

ولە ایضاً

با اینهمه راستی که میزان دارد
مباش غره که هیچ آفریده حاکم است
میل از طرفی کند که در شر است
از و بترس که مکنون غیب مبدا ام

ولە ایضاً

کسی بیهوده خون خویشتن ریخت
کند هر کر چنین دیوانه یابست

ولە ایضاً

پیش اعمی چراغ داشتن است
نکوئی با بدان مبی ادبان

ولە ایضاً

کر لطف کرد هم بر کاشت اعدا را
هم روی تو دیده بر کرده است

روح الله روحه

عزت بدان کسند که پر سنک ازو است
صاحب عقلش شمار د بدوست

ایضاً

سنک بر سر زدن سزاوار است
که فلانی نفس ممتاز است

اعلی الله مقامه

سنک نیز با علاوه زر بمیان بیک است
پشت خم میکنند و بالا راست
عذر بچاره کی بباید خواست
لاغری بر من کرفتان کرکی است

ایضاً

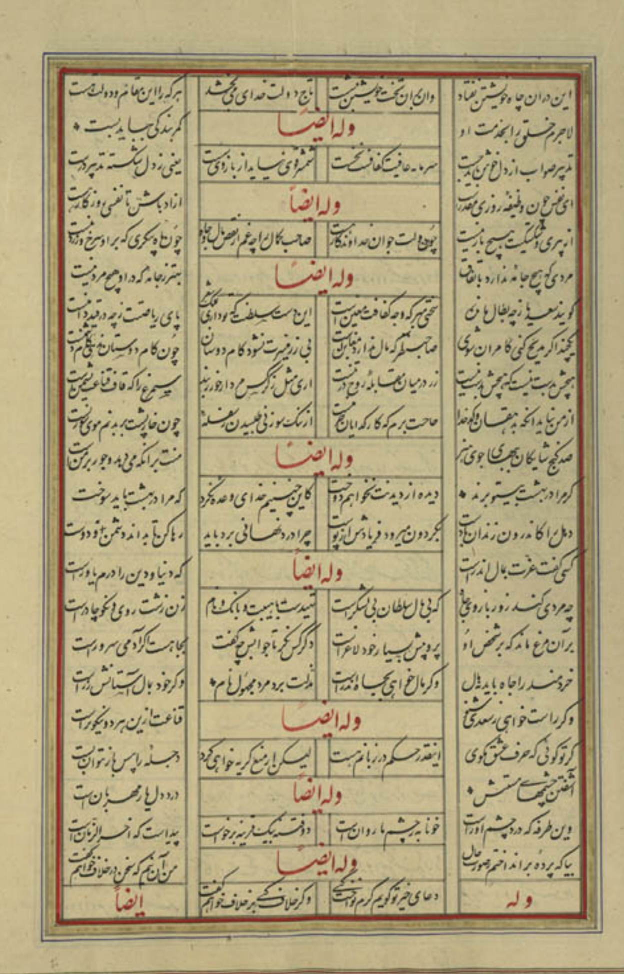
وانت صاحب خیر اکرم العاد
در پای کسی رود که در دیشر است

رحمة الله

کر ش بلند نخوانی و کر بکجه ایست
کرت چالاکی و مردانکی است

ایضاً

سپاه چون بهمد سر بر کف دست
تخم در شوره زار کاشتن است
دیکر براد ل از انجا به پست



بتماشای میوه راست نشود
وآدمی را که دست تنگ بود
چه سود از دزدی انکه توبه کردن
نکت ایمن درخت بارورست

وله

بس چون تو نکت زمانه بخت شاه
دانی که بر نگین سلیمان نقش بود

وله

تا نکوئی که عاملان حریص
راحت از مال وی بخلق رسان
چو دولت خواهد آمد بنده را
نمی دفع ظالم از مظلوم

وله

اگر خونی بریزد پادشاهی
رسم وآیین پادشاهان است

وله

آسیا سنگ ده هزار منی
شد غلامی که آب جوی آرد

وله

نفس ظالم مثال تنور است
خواهی از دشمن تا دانی گر بدی

وله

یاد دارم ز پیر دانشمند

ایکه دست نمیرسد بشاخ | گر مرا نیز دستگه بودی

وله ایضا

که تو ای کمند انداخت بر کاخ | بلند از میوه کوتاه کن دست

وله ایضا

چون ز نخچیر بر آورد ناخن | میوه بسیارش نتوان خورد
هر یک بر او خویشکامی اند | هرچه باند دو دو چیست بود

وله ایضا

خرمی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و بخشید
نیکو آنان دولت شاهند | کانچه در مملکت بیفزایند

وله ایضا

همه یکبار کاش خویش کردند | چو بر کرد دیده روز نیک نحی

وله ایضا

تا تو بر صید گرگ پردازی | گوسفندان هلاک می باشند
بساخوا که در عالم بریزند | بباید کشت هر یک گرگی

وله ایضا

وز پس مرگ او وفاداری | با خردمند زاده نیز کنند
بد و مرد از کمر بگردانند | لیکن از زیر زیر برودت

وله ایضا

دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد
که جهانش ز دست بستانند | صبر کن تا نوبت روزی

وله ایضا

کا هن بخت که بر سنگ صلابت راند | نتواند که تواضع بخشد بادا
تو هم از من یاد دار این پند | هرچه بر نفس خویش نپسندی

بار که گردمی وصفه کاخ
نتواند نهاد پای فراخ
که کوته خود ندارد دست بر شاخ
ز و قناعت میوه باید کرد

ایضا

دریاب که از تو هم چنین خواهند
دل بر جهان مبند که با کس وفا نکرد

ایضا

از شاه جمیل نیکا هند
تا همه عمر دولتش خواهند
در و دیوار بر روی نیش کردند
تا دل خلق نیک بجرا شند

ایضا

بر از یاد گرگر کان کریزند
که خردمند را عزیز کنند

ایضا

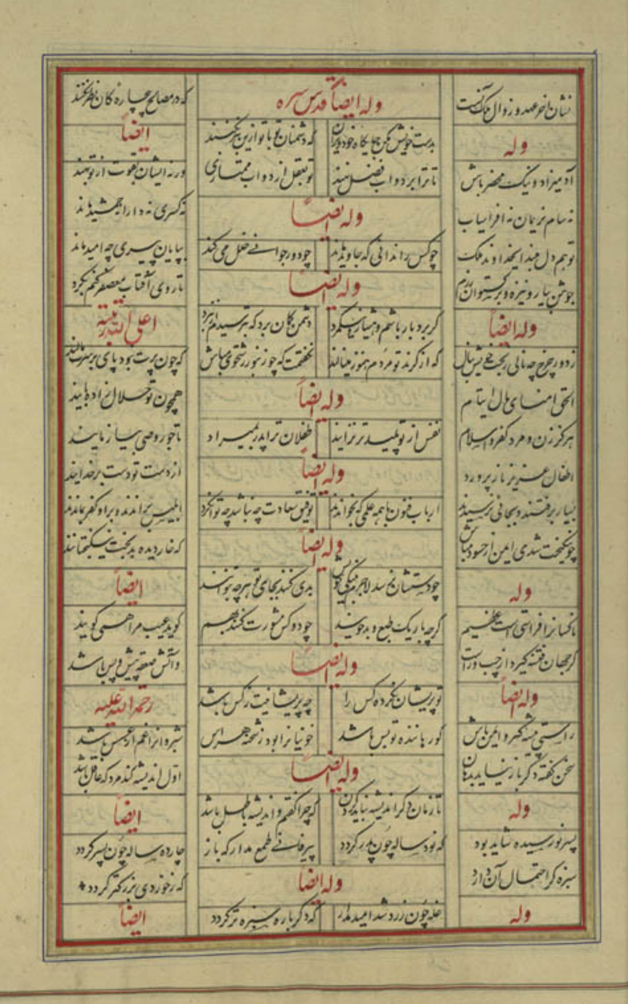
هزار آدمیش نتوانند
آب جو آمد و غلام ببرد

ایضا

که همه پای برسرش مالند
رفق پیش آرد مدارا و تواضع

ایضا

نیز بر نفس دیگری مپسند



نشان ناخوش عهد و زوال ملک گشت

وله

آدمیزاد ونیک محضر باش
نه سام نریمان نه افراسیاب
تو هم دل مبند ایچه او بد ملک
جوشن یار روز نیزه و برگستوان

وله ایضا

زدور چرخ چه نالی ز بخت تیره بال
الحق امضای مال ایتام
هر کز زن و مرد کفر و اسلام
اطفال عزیز ناز پرورد
بسیار برفتند و بجائی نرسیدند
چو بخت شدی ایمن از حسود مباش

وله

نا کسانرا فراغت است عظیم
گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست

وله ایضا

راستی پیشه گیر و ایمن باش
سخن گفته دگر باز نیاید بدهان

وله

پسر نورسیده شاید بود
سبزه گر احتمال آن دارد

وله

وله ایضا قدس سره

بدست خویش کج جایگاه خود ویران | که دشمنانت با تو از این بیش کنند
تا ترا بر در دواب فضل نهند | تو تیغ از دواب متشابی

وله ایضا

چو کس را ندانی که جاوید ماند | چو دور جوانی خلل می کند

وله ایضا

گر برد بار باشم و هشیار کرد | دشمن گمان برد که بترسیدم از نبرد
که از کرند تو مردم هنوز میالند | نخست که چو زنبور تو خوی ماش

وله ایضا

نفس از تو پلیدتر زاید | طفلان تراپدر بمیراد

وله ایضا

ارباب فنون با همه علمی که بخواندند | توفیق سعادت چه نباشد چه توانکرد

وله ایضا

چو دستان نسد لاجرم بنگ کس | بدی کند بجای تو هر چه بتوانند
گرچه باریک طبع و بدخو نیند | چو دو کس شورت کنند بهم

وله ایضا

تو پریشان نکرده کس را | چه پریشانیت ز کس باشد
کور باشنده تو بس باشد | خونبهای ترا بود ز شحنه هراس

وله ایضا

تا زمان دگر اندیشه نباید کردن | گرچه اکثم و اندیشه باطل باشد
که نود ساله چون پدر گردد | پیر فانی طمع مدار که باز

وله ایضا

غله چون زرد شد امید مدار | که دگر باره سبزه تر گردد

که ده مصلح بیچاره گان نظر نکنند

ایضا

ور نه ایشان بقوت از تو بهند
نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
بپایان پیری چه امید ماند
تا روی آفتاب مصقر گم بکرد

اعلی الله رتبته

که چون پر بت بود پای بر سر مالند
همچون تو کسلان از ادب آیند
تا چو روحی بیاز مایند
از دست تو دست بر خدا ایند
ابلیس براندند و براو کفر بماند
که خار دیده به بخت نکشتانند

ایضا

گوید عیب مرا هرکسی گوید
و آتش صنعتی پیش و پس باشد

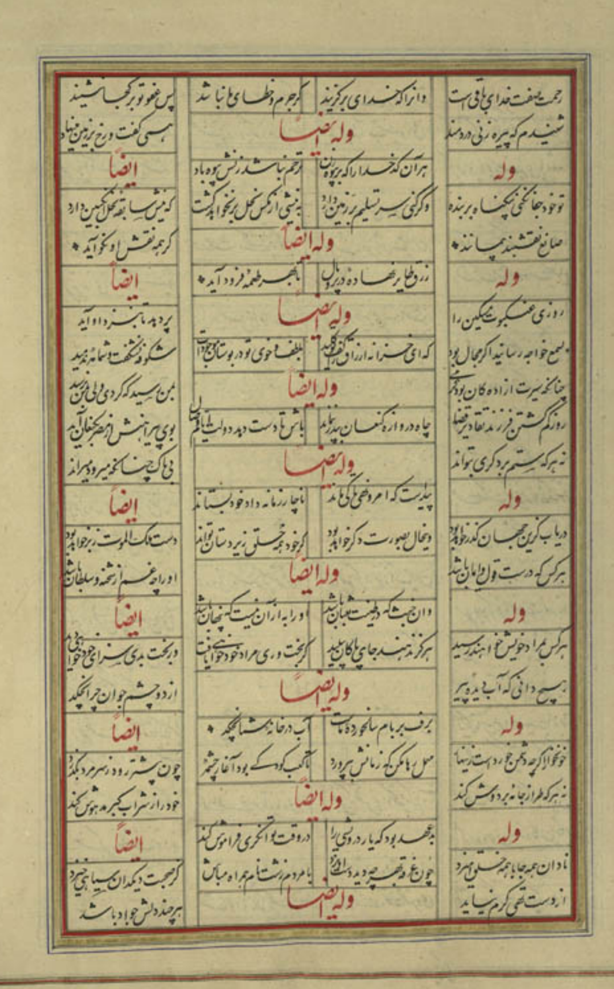
رحمه الله علیه

شیر و از غم از کسی باشد
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

ایضا

چاره ساله چون پسر گردد
که ز خوردی بزرگتر گردد

ایضا



ناگهان بانگ در سرای فتاد
دوستان آمدند تا لب گور
آنکه پیوسته با تو خواهد بود
وفا با هیچکس کرده است کیستی

ولـه

هیچ فرصت ورای آن مطلب
تو هم ایمن مباش و غره مشو
آدمی فضل برد کز حیوان
گر تو گوئی بصورت آدمیم
بسا بسا که خدا او عکس دو تر
چو قطره قطره باران جمع در کجا
امیر ما عسل از دست خلق می گیرد

ولـه

یکی نصیحت درویش ار جواهر گرد
کسی بجهد شاهی برادران عزیز

ولـه ایضاً

هر که بر روی زمین مملکت عیشی داد
آدمی هست که در خرمی و مجموعی

ولـه

عامل ظالم بستان قلم
کله ما را کله از گرگ نیست
بنده کاین را ز حد برون منع از

ولـه

ولـه ایضاً فی الشکایة

قدمی چند و باز پس کردیم	وانکه را دوستر همی داری
عمل تست و نفس پاک و پلید	نیک دریاب و بدمکن زنهار

ولـه ایضاً

چو میدانی که جاویدان نمانی	رو وداری که رسم بد بماند
که کسی مرگ دشمنان مپسند	تا نمیرد یکی بنا کامی
که فلک هیچ دوست نگزیند	شاد کامی مکن که دشمن مرد

ولـه ایضاً

هوشمند از تو تعجب دارد	پس تو همتای نقش دیواری

ولـه ایضاً

که نکوئی بزرگ از کمر بگردد هند	هر کس راه دل مپوار و زجرا

ولـه ایضاً

عجب که در عسل از زهر مکنند پرهیز	خدا نکند از تیر آه زهر آلود
که این موافق شاه زمانه باید	اگرچه خالی از دشمن ضعیف مگر

ولـه ایضاً

ز دشمنان شنواید دست مکوشند	که عیب در نظر دوستان هنر باشد
ای بسا رو که در زیر زمین خواهد بود	کشتی آرام بگیرد که بود بر سر آب

ولـه ایضاً

کلیم خویش بر آرد سیه کلیم از آب	وگر کلیم رفیق است میبرد شاید
دزدی سمت تیر و کمان نکند	وانکه زیان میرسد از وی بگو
اینهم پیداد شبان می کند	چون نکند رخنه بدیوار باغ

ولـه ایضاً

آنکه با خود برابرش کردی	زود باشد که برتری جوید

که فلان را محل وعده رسید
مال و ملک و قباله برد و کلید
که بد و نیک باز خواهد دید
که با ما برقرار خود بماند

ایضاً

دیگری شاد کام بنشیند
مرغ دانه یکان یکان چیند
بجوانمردی و ادب دارد
گو هم این گوش و چشم و لب دارد
کر آب دیده مظلوم در نورد آید
تظلم آورد از تو داد بستاند
که زهر در قدح انگبین نهاده بود

ایضاً

که تیر آه سحر بر نشانه می آید
ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد

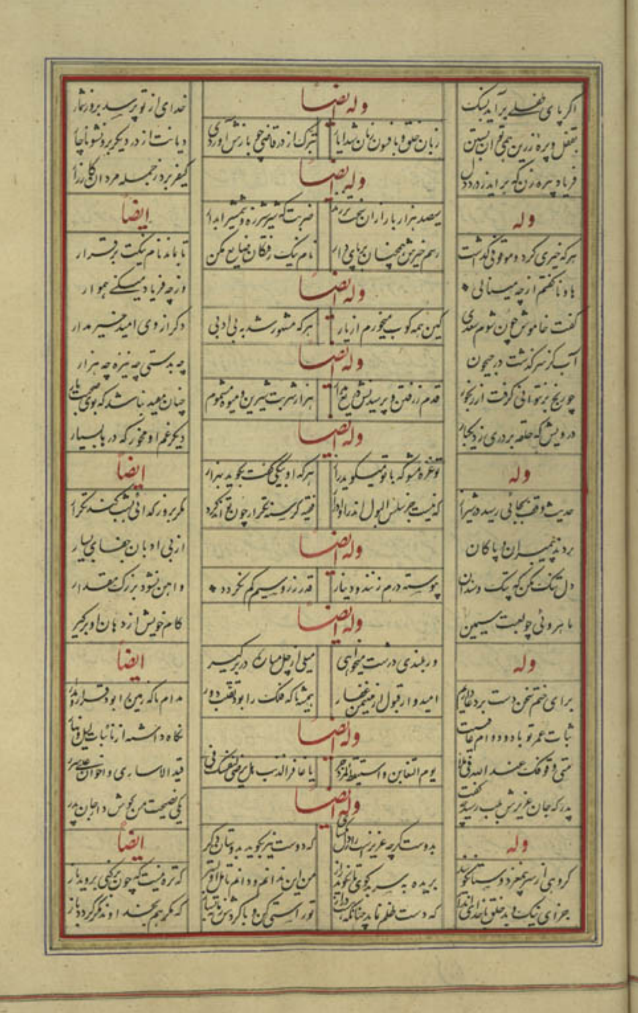
علیه الرحمه

تا جهان بر سر آب است سخن خواهد بود
بحکایات پراکنده بر بخشاید

ایضاً

فهم ندارد که زیان میکند
دزد که ناطور همان می کند
این سخن بعمل تستری گوید

ایضاً



وله ایضاً

کاملانند در لباس حقیر
جز بسعی آدمی نخواهد شد

وله

ای غره برحمت خداوند
گر تیر جفای دشمنان آید

وله

دوستان نخت پهار از دمن باک نیست
هر کجا در دمند از سر شوق
چار پاسی بر آورد آواز
کاش بلبل خموش بنشستی
گر خردمندی از او باخرچانی چند
ز دست ترش روی خوردن لطبرد
کرم روی بر رشت کرد دارنج
کسی افراغ از چنین بی چیزدن
از اکه تو دست پیش اری
اگر ملازم خاک در کسی باشی
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او
چه کچها که نهاد دیگری بر داشت
بتا زیا مرگ از سرش بدر کردن
عنکبوت ضعیف نتواند

وله

خداوند دولت نظامی کند

سکین بجکند سوار چالاک
هیچ لؤلؤ که در صدف باشد

چون اسب نه بر مراد باشد
ایکه در بند آب حیوانی

وله ایضاً

وآدمی را که تربیت نکند
در رحمت او کسی چه گوید

تا بصد سالگی خری باشد
هر چند مؤثر است باران

وله ایضاً

بر یار دلیل بر ملامت گاید
شرط یار آنست گر بوید بارش نخسلد

چون یار عزیز می اید دشنام
صد هزاران خط بکو رانبا گنه

وله ایضاً

وان بلند بر او حرام کنند

حیف باشد صفیر بلبل را

وله ایضاً

با دل خویش نیاز ار دو دو هم سود

تنگ بی قیمت اگر کاسه زرین شکند

وله ایضاً

که روئی به پسم که چشم بر زند

گدا اقمیع اگر در تنور آب حیوان

وله ایضاً

کس تیغ جفا زدن نیارد

وانرا که تو بیخ دبحکنی

وله ایضاً

بر این مثال که گفتم سبیت باید

هزار سال نعم کنج او ان شد

وله ایضاً

که سلطنت بسر تازیانه می فرمود

نفس که نفس بر او تکیه میکند باد است

وله ایضاً

زرق او را پری و ملبے دار
شب و روز ضایع نخسر و خانه

تا بد امش در افتد چار
جهانبانی و تخت کیخسروی

علیه الرحمه

کوزه بگذار تا حرف باشد
گرچه در پای منبری باشد

ایضاً

تا دانه بیکسی نروید
دلتنگ مشو که دوست میفرماید

ایضاً

چون بجسم بر یافتی اسفندیار مسلسل
گوش بر بانه حمام کنند
که زفیر خر از دحام کنند
تا خر آواز خود تمام کنند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
چنان ظلم باشد که کوست برزد
بر ستم دیده جور تقاضا بزند
مسلم بود کو فراغت بورزد
کس نیست که دست پیش آرد
چو استانه ندم خسیث بدبود
که یکزمان بر اکسیت اید بو
چه رنجها که کشید دیگری آسود
بوقت مرگ بدانند که بادمی چه بود
که رود چون دونده کان شکار

ایضاً

مقامی بزرگست و کوچک مدار

چون زهرهٔ شیران بدرد کوس

وله

ملک داری را دیانت باید و سنگ بزرگ
پس انعام و مدح بمجال شیرین کار

وله

سودی نکند فراخنای بر و دوش
ای صاحب مال فضل کن در دیش

وله

مشمر بود ملک آن پادشاه
پرورد گار خلق نشد انجمن

وله

دل عبد الحکیم بر دنیا
پیش از آن کز نظر بیفکندت
هرکه اخلاق ظاهرش باطل
و آنچه ظاهر که درستی دارد
رطب از شاهدی و شیرینی
بلبل اندر قفس نمی ماند
وز لطافت که هست در طاوس
هر بهشتی که در جهان خداست
اینکه دانش بمردم آموزی
محتسب کن برهنه در بازار
پیدا است خود که مرد کدام است
کمی کفت عنکبوتی را

وله ایضاً

باآنکه خصومت تو اکثر دیسار است | دستی که به دندان توان برد
و غافل کی تو ای عاقل دشنام | پادشاهان پاسبانان خضر کرد

وله ایضاً

بعط کنده چه حاجت که در جهان ندای | تراخود از لب لعلت دیده دهان تنگ
گر آدمی عقل و هنر پرور و نیکو | کاو از من و تو فراختر دارد جوش

وله ایضاً

نیکوئی کن که مردم نیک اندیش | از دولت بخش همه نیک اندیش
که او را نباشد خردمند پیش | خردمند کو پادشاهش مباش

وله ایضاً

از مال و دستگاه خداوند عجز دار | چون راحتی بخش بر سر خاک برسرش
که نه چیریست جاه مختصرش | لشکر آنان خورند زینهار
ای برادر چشمکن از نظرش | خورد باشد بچشم اهل تمیز
نیک پیشی کان بد میرش | حسن عیوان چنانکه معلوم است
بتر از روی باشد اهل تحش | زندگانی و مردنش یکی بود
سیکمای میرتند بر بحرش | بحر مثل دریا باشد
سالها جر بعت خبرش | زاغ ملعون از آن خسیس تر است
کودکان می کشند بال و پرش | کی شنیدی که دوستان خدای

وله ایضاً

آنچه کوئی بخلق خود منوش | خویشتن را علاج می نکنی

وله ایضاً

در تنگنای حلقه مردان برو حکیم | مردی در دن بحق خواص در این است

وله ایضاً

بر باد ده جهان که ایمه بوس

ایضاً

یا مکن با چون هراست میکنی ز ارباب سرش
که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش

ایضاً

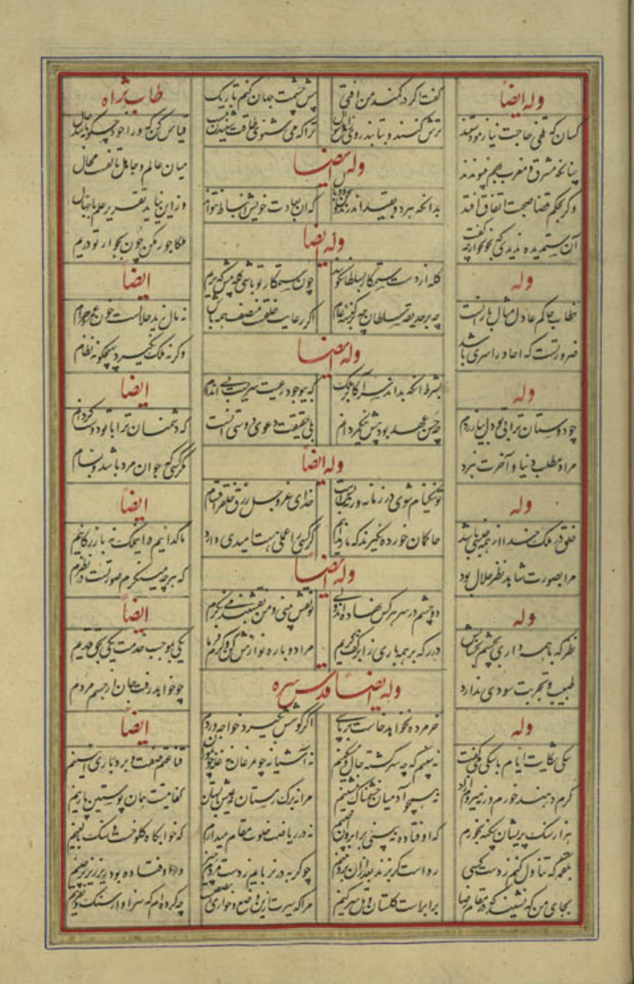
خرازمن و تو دارد زدارد کو
کر فضل خدا است شناسی بر خویش

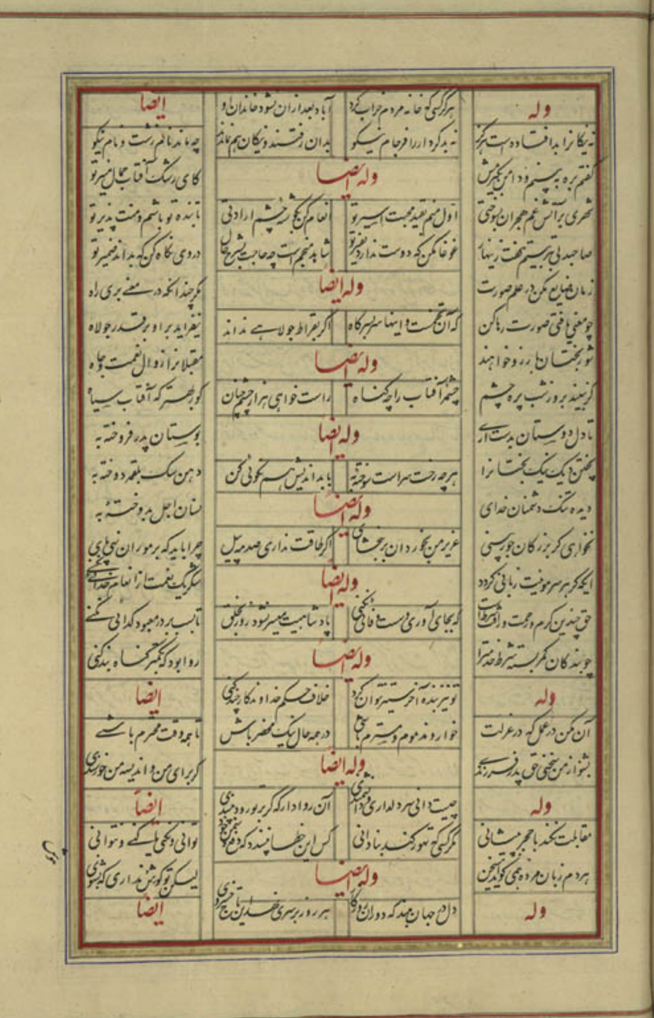
ایضاً

که خود پادشاهست بر ملک خویش
با هم چو کعبه روی بالا اندر درش

ایضاً

که ندانند رهبر در لشکرش
که بزرگی بود بدین قدرش
خبر خوش بود بنامه درش
که نماند و باید سیم و زرش
نرسد هر گز آفتی بر سرش
که فرستند باز بر اثرش
می نیابد نصیبی از سرش
دوزخی کرده اند بر اثرش
باری از عیب دیگران خبرش
قبه را میزند که روی خوش
و آتش بودن نیاید از آهن بکنش
کین همه ساقت و عدها باریک





جوابداد که زین پس وصف خویش مگوی
امروز که دستگاه داری و توان

ولـه

بشنو ز بادات سخن پیر کهن
گر بدانسی که خواهد مرد اندر میان

ولـه

نکونی با بدان کردن بلاست
بان ای که فساد هر جا نکهم

ولـه

هر بد که بخود نمی پسندی
خدایا فضل کن کنج قناعت

ولـه

صبر بر قسمت خدا کردن
اگر گویندش اندر نا جاودم
چنان بخشش نیاید صاحب جاه
بر آید جانش از محنت بالا
چنان نور اسفی از فرعبادت
اگر دانی که بد کردی و بدرفت
نکار من چو در آید بخشم نکین
کسی که تا متم از عشق وی او بکرد

ولـه

چند کونی که مهر او برد
دوران ملک ظالم و فرمان کا

که چه گشت ز صحبت با نجیم | همین دو خصلت مو کجا است

وله ایضا

پس از نو آزاران گریم در جهان | بلند نوازان گری بلند ان
تا فهم کنی کار جهان از سر ان | خواهی که کسی راز رسد او تحن

وله ایضا

خوم اکنون چو دو بخشید و چیان کرد | همین افسون ندانی دست در کنج
ندانند این سخن چو خوشتر اند | زهر آنکه با کرکان نکوپی

وله ایضا

گر تیر نو بر جوشن فولاد بگذرد | پیکان او بگذرد از کوه آهنین
با کس مکن ای برادر من | گر ما در خویش دوست داری

وله ایضا

کرم روزی نما ده است از بیرم | به از نان خوردن از دست لئیمان
به که حاجت بنا سزا بردن | تشنه بر خاک کرم مردن به

وله ایضا

اگر گویندش مرد فردا بدیوان | دو بهشت دیش از معده در کرد
گراز بهشتش بر آید هنی نان | گدایان پسنی اندر روز محشر
که کونی آفت باشند بانان | تو خود چون از خجالت سر بر آری

وله ایضا

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان | چو بود دل ز سر نفس و نیم قناعی

وله ایضا

از و بپرس که دارد اسیر بر جگر | زمن مپرس که دارم کمند در گردن
خویشتن ز الصبر ده تسکین | که هر با ما بگوی تا ببرد

وله ایضا

نغز با دشمن و مرد از خواری چنیم
همی که بر سعادت آرد نشان

ایضا

خود بکر تا چه نیکوست کمن
جامه چندین کی تنیدی چه کرد خوشتن

ایضا

بدی باشد بجای کوسفندان
اندیشه کن ز ناوک دل دو رد کمین

ایضا

دشنام مده با درمن
چو بخشیدی و دادی ملک ایمان

ایضا

کاب بقای سبب صفا خوردن
بخواهی ماند با فرعون هامان
نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
تخت ملک بر چو پادشاهان
که بر دوشت بود بارگناهان
بپایش از عقوبت عذر خواهان
چو آستین گریبان و بست دامن
که خیره چند شتابی بخون خویش

ایضا

چه کند کاه پای مسکین
چند روان بود که برآید دامن

دوش در سلک صحبتی بودم
گفتم اکنون قرار گیر ایدل
گر از خراج رعیت نباشدت زری

وله

نظر کردم بچشم درایتی بسیر
زمانی بحث علم و درس قران
خدایست آنکه ذات بی‌مثالش
کرکان فضایل و کردهانی
نباید که پریشان شود قواعد ملک

وله

رحم الله معشر الماضین
باری آن آن چو زنده‌هست نشوم
از من بگوی شاه رعیت نواز
تاکی بجاه و مال دنیا نازی

وله

عمارت آنحضرت سلطان کجا [illegible]
نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا

وله

بس دست دعا برآسمان [illegible]
خداوندان نعمت اگر همت

وله

خرم تن آنکه رسم نیکش
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد

گوش و چشم مطرب و ساقی | پایمال معاشرت کردم
که همین بود حد مشتاقی | دیگر از بامدادی پیشم

وله ایضاً

پس آنکه مملکت ملک دست تاج | روا مدار که برخویشتن بیارایی
ندیدم به ز خاموشی خصالی | نگویم لب ببندد و دیده بردوز
که باشد نفس انسان را کمالی | زمانی شعر و شطرنج و حکایت

وله ایضاً

براحت خلق بادی جاودانی | گرباهمه صحبا کریم آسانی

وله ایضاً

چنانکه طایفه در پناه تو ام | بود پناه دعا و ثنا از اینسانی
که بردی قدم سر دندی | راحت جان بندگان خدای

وله ایضاً

نشسته که ملک خود آبادی | ابله که تیشه بر قدم خود می‌زند

وله ایضاً

ای پسر وقت آنست که جای | آنچه بتو خواهی کسان پرداز
همصحبت تو بسی باید بخروی | امروز اگر گوهر شکر پیش

وله ایضاً

پیاده رفتم ماندم از سوار | که ناگهت بزمین بزند چنانکه
تا پای برآمدت بسنگی | ای گرگ بخست که روزی

وله ایضاً

اگر نیکان تشریف بخشند | هنوز از دوستان خوشتر
ماند پس مرگ جاودانی | اینست جزای سنت نیک

وله ایضاً

هر چه سالوس بود زراقی
طلب نفس همچنان باقی
تو برگ و حاشیت [illegible]

ایضاً

ولیکن هر مقامی را مقالی
که خاطر را بود دفع ملالی
نگردد هرگز از حالی بحالی
عیبت بهست و زشتیت زیبایی
نگاه دارد دل مردم از پریشانی

ایضاً

راحت جان خود شمردندی
کاش این ناکسان بمردندی
بدبخت کو زدست که فریاد [illegible]
وقتست که برگ [illegible] سازی

ایضاً

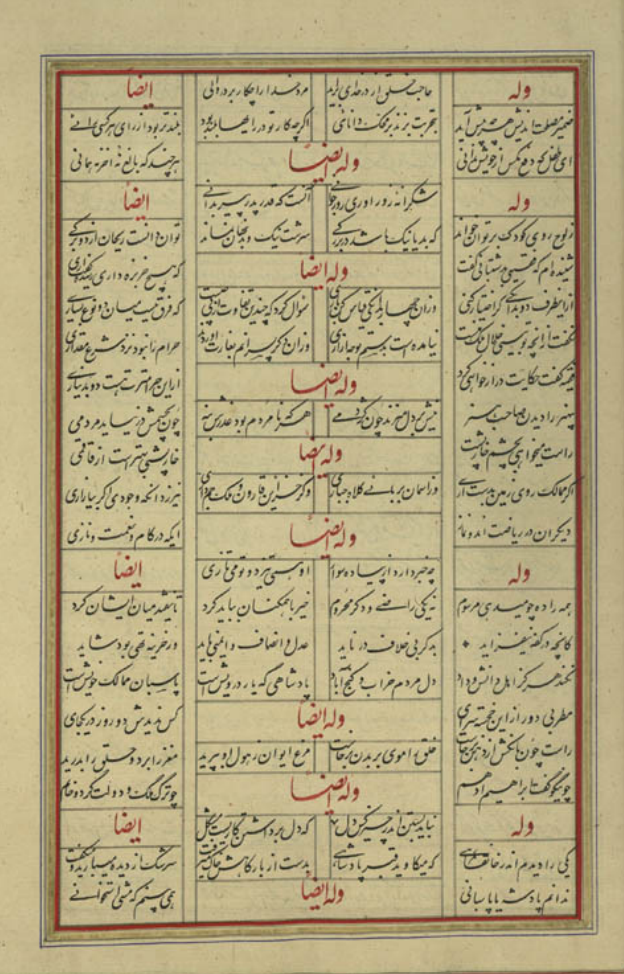
فردا که حش تو کند پیش دیگری
که التفات نکرد [illegible]

ایضاً

تا که بسر افتدت [illegible]
ویسکن صبر بر [illegible]

ایضاً

و عادت بدیع تو [illegible]
هر دو جهان [illegible]



وله

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید
ای طفل که دم بکس از خویش ندانی

وله

زلوح روی کودک بر توان خواند
شنیده‌ام که حقیقی بشتابی گفت
از این طرف دو بدی اگر اختیار کنی
گفت آنچه تو بسی خیال نگفت
نه گفت حکایت دراز خواهی کرد
پیشتر را دیدن صاحب نظر
راست میخواهی بچشم خارشت
اگر ممالک روی زمین بدست آری
دیگران در ریاضت اند و نماز

وله

همه را ده چو میدهی مرسوم
کانچه در کفه نیفزاید
نخندد هرگز اهل دانش و داد
مطربی دور از این خجسته سرای
راست چون بانگ از دهن جهانت
چو نیکو گفت ابراهیم ادهم

وله

یکی را دیدم اندر خانقاهی
ندانم پادشه یا پاسبانی

حاجب تسلی از دهان [illegible] | مردمندا را چکار بر دولی
تجربت بر ندبر ملک دانانی | اگرچه کار تو در اهمیت بود

وله ایضاً

شکرانه زور اوری بر جوانی | آنست که فرد بد پسر بدانی
که بدیا نیک باشد در بدی | سرشت نیک و بد چنان نشاند

وله ایضاً

وزان بچه پانگی پاس کن بدی | سؤال کرد که چندین تفاوت از چیست
نیامده است بجسم تو چه اراری | وزان اگر بپرسم بعبارت اوزدم

وله ایضاً

زیر دل چون کرد | هر که با مردم بود عدل [illegible]

وله ایضاً

ور آسمان بر بلند کلاه جباری | وگر خزاین قارون و ملک جم داری

وله ایضاً

چه خبر دارد از پیاده سوار | او بسی برده توی باری
نیکی را نفسه وکر محروم | خیر با همکنان باید کرد
بدگر بی خلاف در ناید | عدل و انصاف و ایمنی باید
دل مردم خراب و گنج آباد | پادشاهی که یار درویش است

وله ایضاً

خلق امروی بر بدن بر جانست | مرغ ایوان ز هول او بپرید

وله ایضاً

نباید بستن اندر چیز کس دل | که دل برداشتن کاری است مشکل
که میکاوید قبر پادشاهی | بدست از بارکاهش خاک برفت

وله ایضاً

ایضاً

بلندتر بود از رای هر کسی دانی
هر چند که بالغ نه اهل جهانی

ایضاً

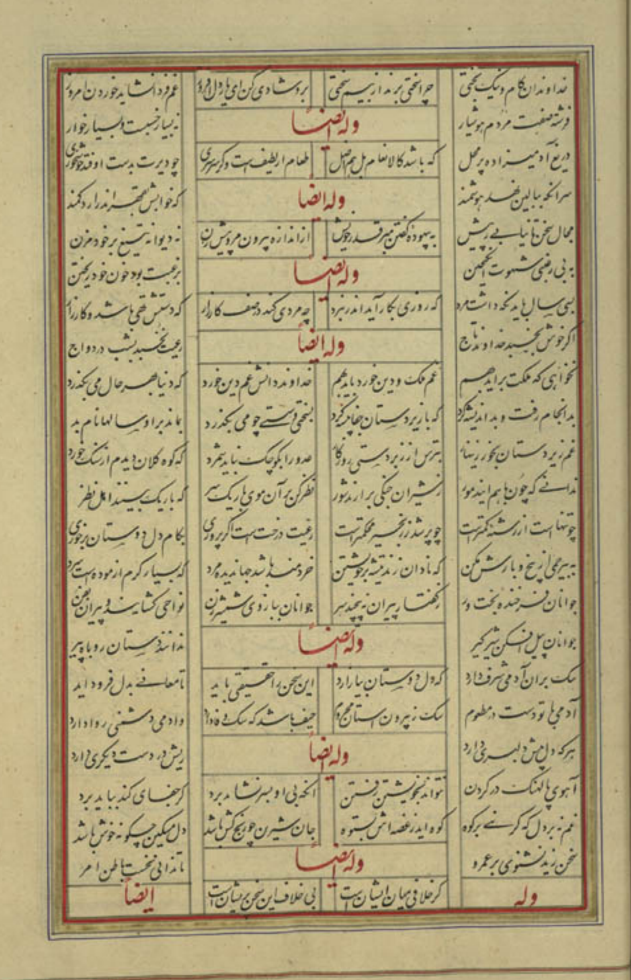
توان دانست ریحان از دو برگی
که هیچ خربزه داری بسینه کندی
که فرق نیست میان دو نوع بسیار
حرام را نبود در شرع مقداری
از این جهانت بهتر نهست دو بد بیاری
چون بخشش در نیاید مردمی
خار پشتی بهتر است از فاقتی
نیرزد آنکه وجودی اگر بیازاری
اینکه در کام و نعمت و نازی

ایضاً

تا نفقه میان ایشان کرد
ور خزینه تهی بود شاید
پاسبان ممالک خویش است
کس ندیدش دو روز در یکجای
مغز را برد و حلق را بدرید
چو ترک ملک و دولت کرد و خام

ایضاً

سرشک از دیده بسیار ریزد
بسم که مشتی استخوانی



همه فرزند آدمست بشر
همه دانند شکر و میران

ولە

مگو آنچه طاقت نداری شنود
چو دشنام گوئی دعا نشنوی
نباید که بسیار بازی کنی
و گر تند باشی بیکبار و تیز
ز کوتاه دستی و بیچاره گی
رعیت نوازی و سرلشکری
نه هر کاو زور آور د با ملک
مرا پیش از این کینه پرسیم بود
اگر تنگدستی مرو پیش یار
خداوند زر بر کند چشم دیو
تهیدست بر خوبرویان مپیچ
این دغل دوستان که می بینی
همچو زنبور بر تو می‌شنند
ترک صحبت کنند و دلداری
دو غبانی بهر که از چپ و راست
هر که را باشد از تو بیم گزند

ولە

هر که بمشورت کند تدبیر
ای پسندیده حیف بر درویش

ولە

میل بعضی بخیر و بعض بشر — این یکی مور از او نیاز

ولە ایضاً

عذر من بعذر از من پیداست — بعذر ایزدم چه عذر باید خواست
که چو کشته گندم نخواهی درود — چه نیکو زده است این مثل برهمن
بجز کشته خویشتن ندروی — نخواهی که نفرین کنند از پیست

ولە ایضاً

جهان از تو گیرند راه گریز — نگوی و دمنه تا توانی قدم
نه زجر و تطاول بیکبار گی — بخور دانه مغز مای کار دهشت
نه کاریست بازیچه و سرسری — نخواهی که ضایع کنی روزگار
مگر آنکه با شر کرده است جنگ — اگر هوشمندی مکن جمع مال
شب و روز از کینه ام بیم بود — بیکندم و روی بر تافتم

ولە ایضاً

بدام آورد صخر جنی بریو — اگر روی برخاک پایش نهی
که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ — ز دست تهی بر نیاید امید

ولە ایضاً

تا حطام کم هست منع شند — بار و می که ده خراب شود
مهر طفلی بود پنداری — بار دیگر که بخت باز آید
در وی افتند چون مگس در ماست — راست خواهی سگان بازارند

ولە ایضاً

گردمان جمله اگر پیش زنند — اغلب از بیم جان خویش زنند
غالبش بهدف نیاید تیر — هیچ نی مشورت که بنشانی

ولە ایضاً

تا دل اهل دشمن بدست آری — حیف باشد که هیچ بیازاری

وان دگر بیک براو شرف داد
که جوانی نیاید از پیران

ایضاً

بود حرمت هر کس از خویشتن
مگو گوی تا بد نگوید کست
که مرقیمت خویشتن بشکنی
از اندازه بیرون و ز اندازه کم
که سندان نشاید شکستن بمشت
بنا کار دیده مفرمای کار
که جمعیت را کند پایمال
وز آن پاسبانی فرج یافتم
و گر سیم داری بیا و بیار
جوابت نگوید بدست تهی
بزر بر کنی چشم دیو سفید
نمانند گرد شیرینی
کیسه چون کاسه رباب شود
روشنائی زند فراز آید
کاسه خوان از تو دوستر دارند
صورت امی باز و خیال بند

ایضاً

بر نیارد بجز پشیمانی
از برای قبول منصب خویش

ایضاً

برگزیده دستهای گل خرم
دامن این قبای بالائی
کاد می کونه در مقام خود است
قیمت همه اگر بداند مرد
جوهری را که این بصیرت هست
خری از روستائی بگریخت
در بیابان چو کره خری تاخت
شادمان از دخر ما که منم
پر نخ ای بوقت جو کهن
همچنین مرد جاهل سر مست
نه هند آنچه قیمتش نه بهی
این یکی گشته زیر پای دواب
پیری اندر قبیله ما بود
دست ذوق از طعام باز کشید
گشته صدره ز جان خویش نفور
موی کرد و پس از سیاهی بور
جان بجنبش پیش لب دردم
کف خاموش از این سخن زنهار
مگر از دیدنم ملول شدی
بسم این جایگه صباح و مسا
اندر اندم که جشناش بنخت
آرزوی زوال کس نکنند
سپاس و شکر بی پایان خدا را

از گلستان اصطفی آدم — حلقه از عبادی اندر گوش
تا نجاشاک در نیالائی — ای پریر و دی احسن التقویم

ولە ایضاً

بس بگرید بر آنچه ضایع کرد — طغرا اسپکی دهند بعشق
نه بدی بجای خویش آرد است — پند سعدی بگوش و جان بشنو

ولە ایضاً

تیر میداد و جهه می انداخت — که بجان آمدم ز محنت و بند
که از این پس بکام خویشتنم — روستائی چو خر برفت آرد است
گر خری بدر پا بچه رفتن — براحت نخستم این گفتار

ولە ایضاً

نشود کاسه پر ز دیگ تهی — حرص فسرده آدم نادان

ولە ایضاً

که جهان دیده بر ز معتا بود — صد و پنجه برنیست یا صد و شصت
خفت در رنجوری شش در ارکشید — روز و شب آه و لح و ناله دوای
او از آن رنج و ما از آن بجور — نشنیدی حدیث خواجه بلخ
نیست بعد از سپیدی الاگور — عاقبت پیک جان ستان آمد
روز عمرش بتنگ شب دیدم — بار با محنتش لطیف
پیش از این زحمت مع صلاح مرا — الهم تا بلاک جان خواهم
که بر کم چنین ملول شدی — میروم گر ترا ز من ننگ است
رفتم اینک بیا بگفتی و بها — اندر این گفت تن ز جان پرداخت
می شنیدم که زیر لب می گفت — ای دریغا که دیر شستم

ولە ایضاً

بدین نعمت که نعمت نیست یارا — بسا ما لا که بر مردم و بالست

خلقی از جنسهم برده ش
خدر از اتباع دیو رجیم
اسفل السافلین بوده است
بستانند از او که بین جش
مزد خواهی بکار در بگرد
جبل بگکند و بار دم بگسیخت
داغ بیطار و بار پشم افکند
گفتا یا بکار صبر م هست
هزل بگذار و جد از او بردار
روز در مانده گی بکار آید دست
مثل مورچه است در میدان
آن یکی دامی برد شتاب
بعد از آن پشت طاقش بشکست
خویشتن در بلا و هر که سرای
مرگ بهتر که زندگانی تلخ
تا گرفتار الامان آمد
که بسلامت بریم یا تخفیف
راست خواهی نه این نه آن خواهم
که زنجیر از و رستاخیز است
رفت منزل بدیگری پرداخت
رخت بی اختیار بربستم
هر گز آب حیات بس نکنند
مزید طعم و تاکید عذاب است

مفاصل مرتخی و دست مُلل
حدیث پادشاهان عجم را
مگر کز خوی نیکان پند گیرند
حرامش باد بدعهد بداندیش
روا دارد کسی بر ناتوان زور
سلطان باید که حظ درویش

اگر هفت اقلیم را عالمی
اگه مسکین است گر شاد شود
هر دم از عمر میرود نفسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
هر که آمد عمارت نو ساخت
یار ناپایدار دوست مدار
گر ببیند چنانکه بخشاید
چار طبع مخالف سرکش
لاجرم مرد عارف کامل
برگ عیشی بگور خویش فرست
دوام دولت اندر حق شناسی است
اگر فضل حق بر خود بدانی
کتاب از دست دادن سست است

ولـه

الا تا ننگری در روی نیکو

ولـه ایضا

حکایت نامه ضحاک و جم را | بخواند هوشمند نیک فرجام

ولـه ایضا

شکم بر گردن از پهلوی گاو | شکم پر چه تر ز بس باد دارم
بگور تر دانه خواهد بسر کردار | اگر عقاب از بی برگی بمیرد

ولـه ایضا

با او مراد خود نشاید | درویش مراد خود نیابد
هر کسی را آنچه لایق بود داد | گر تو ایمانی و گر کوتاه دست
بس خیانت از وصال شود | گر به محروم اگر برداشتی

ولـه ایضا السعدی علیه الله مقامه

گر این چه روزه دنیا | عمر برفت و آفتاب تموز
کوس رحلت زدند و بار نساخت | خواب نوشین بامداد رحیل
رفت منزل بدیگری پرداخت | وای گر بخت همچنین بوده
دوستی را نشاید این غدار | مایه عیش آدمی شکم است
گر دل از عمر بر نکنی شاید | ور گشاید چنانکه توان بست
پنج روزی بوند با هم خوش | گر یکی زین چهار شد غالب
نخند بر حیات دنیا دل | ای تهی دست رفته در بازار
کس نیارد ز پس تو پیش فرست | پند سعدی بگوش جان بشنو

ولـه ایضا

بماند بر تو نعمت جاودانی | چو کردت لطف و احسان

ولـه ایضا

گر دو بستان خ پایدار سو کنند | که پایندان نباشد هیچ پایند
که آن جسم است و جانش خوی نیکو | اگر شخص ... باشد

به از سرپنجگی و زور بازو
نشاید کرد ضایع خیره ایام
وز انجام بدان عبرت پذیرند
که راحت خواهد اندر رنج مردم
شکار از خیل گنجشکان نگیرد
خواهد نه مراد خاطر خویش

هر که می بینی چنان باید که هست
تخم گنجشکان از جهان برداشتی
چون بکنه میسکم نامده کسی
اندکی مانده خواجه غره هنوز
باز دارد پیاده را ز سبیل
وین عمارت بسر نبرد کسی
چون بتدریج میرود چه غم است
کو نشوی از حیات دنیا دست
جان شیرین بر آمد از قالب
رحمت بر بنا و ریح سار
ره چنین است مرد باش و برو
زوال نعمت اندر ناسپاسی است
حرامت باد اگر شکرش نگویی
که اغلب خوی مردم بیوفایی است

ایضا

همین مثال دارد نقش دیوار

جوان بخت رود در راه باید

ولـه

بحال نیک و بد راضی شو ای دوست
بکوش امروز تا گندم بپاشی

ولـه

ای خداوندان طاق و طمطراق
الا گر بخشند و هوشیاری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد
خردمندان نظر بسیار کردند
دگر بار آمدش پایان بدرگاه
حکیم از بخت پیمایان بر آشفت
غلامی را یکی ماهی داد و فرمود
نشسته بامداد از خواب برخاست
پریشان ار چنانکه گفت هر دم
چو باران رفت باران غمگین
منه بر روی نهانی دل یکبار
وفاداری کن و منت شناسی
الا تا بر مزاج و طبع عامی
من از فرد مثال از خود نگفتم
حکیمی این حکایت بر زبان راند
شنیدم قصه‌های لقمان
که پیش از ما چو ما بسیار بودند
که سعدی هر چه گوید پند باشد

ولـه ایضا

چه نیکو گفت در پای شتر مور | که ای فربه مکن چندین غرورم
که نتوان استر بد را نکو کرد | چو سنگ با بخت تاریک است

ولـه ایضا

تو خود بفرست برگ خویش پیش | که خویشان ترا باشد غم خویش
نعمت دنیا نمی ارزد فراق | اندکی اندک خانمان از آن

ولـه ایضا طیب الله تربته

نپیوست از زمین بر آسمان گرد | نه مسکین است آب افتاده بی‌هوش
ز دریاش معجز اقرار کردند | حکیمی را بپرسید درویش
بوی آنکه نکیس کند شاه | شنیدم کان مخالف طبع خوی
برون از بار که میرفت میگفت | سرش بر تافتم تا عاقبت
که امشب در شبستانش کسی دود | وز آنجا کرد عزم رخت بستن
نه روی از چه هستی کشش | طلب کردند مرد کاردانرا
که بد کردم که نیکویی نکردم | چو به کشتی تیبا ز خود میازار
چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن | چو خرمن بر گرفتی گاو مفروش
چراغ از بهر تاریکی نگهدار | نشاید کادمی چون کره خر
که بد فرجامی آرد ناسپاسی | جزای مردمی جز مردمی نیست
نکویی کن که خیر و نیکنامی | اگر کسی که بدخویی کند یار
در پیش من آورد بنظم | ز خوردی تا بدین غایت که هستم
دریغ آمد مرا اصل فرو ماند | ندانستند قدر فضل و رایت
مبارک باد سال و ماه روزت | تو نیکویی کن و در دجله انداز
که نیک اندیش و بد کردار بودند | بدی کردند و نیکی یافتند پیش
حریص بند و دولتمند باشد | خدایت یار و دولت معین باد

که با پیران بی قوت بپاید

ایضا

هم از خوردی زند میش کودکان
که فردا بر جوی فارغ نباشی

ایضا

پس یکبار از سرش بر خاستن
بقول هوشمندان گوش داری
چو پیلش سر بگردید بر دوش
مفاصل گرم کرد از هر دو دوش
ز بیشتری به پیچانید از او روی
سر از من لاجرم بدبخت بر تافت
که حکمت نیست چون پیش نشستن
کجا پس در کرب بیا برآ
که بیماری توان بودن دگر بار
که دون همت کند نعمت فراموش
چو سیر آید بگردد گرد با در
هر آنکو حق نداند آدمی نیست
تو خوی نیک خویش از دست مگذار
حدیث دیگری بر خود نبستم
و گرنه سر نهادندی بپایت
که ایزد در بیابانت دهد باز
تو نیکو کار باش و بداندیش
دعای نیکخواهانت قرین باد

مراد و کام و بخت همنشین باد
هر که آمد بر خدای قبول
توان نکرده از فضل خیر با من و غیر
جز آستانه فضلت که مقصد همت
متاع خویشتن در نظر حقیر آمد
متی حللت بشیراز بانسم الصبح

وله

ماه را دید مرغ شب پره گفت
گفت خاموش شو که من نجمم
گر اهل معرفتی هر که بنگری خوبست
دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید

وله

تا نگار ترا وجود پیداست
مرغ جانی که علف پند چنین گردد
روزی بسرش نشسته بودم
دیدی که چه عیش کرد و چون مرد
من نخورم ندیده ام دهنی

وله

بر تربت دوستان همی
سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم
بپارسائی نخال شورت بردم
یا رب این نامه سیه کرد چه غایه

وله ایضا

نکند هیچ از خدا مشغول | یونس اندر دهان ماهی شد

وله ایضا

کجاست در همه عالم وجود اهل بها | بجز ذمی ازین سر همی نظر می کردم
که پرتو نخ بدرش آفتاب بها | بسمع خواجه رسیده است گاهی

وله ایضا

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست | بحکم نصرت و رب جو صبر ماهی از آب
تا بدت روی و دلپذیر نیست تو | داکه خلق آفتاب کو بندش

وله ایضا

که هرچه دوست کند هیچ دوست نیست | کدام برگ درخت است اگر نظر داری

وله ایضا

و آنکه پاکیزه رود گر شنید جانی | همه از سیرت زیبایش صحبت شود
شوق و مهربان یکدیگر زند | تمو در میانشان انداز
مرد صاحب نظر آنجا که کرم پیند و جود | شعله کو روی کرد اینچ اگر قادر
کین دولت و منصب آن نخ زد | سی سال توانگری و فرمان
انعاقبت ای فلان نیرزد | صد روز دعا چاه خدانی

وله ایضا

تنگ تر ز آن دهن فراخی آب | همه تنگها شکر باشد
بگذشت به بوستان بسی باد | گر لاله ز بوستان بر دنشد

وله ایضا

گر بسی عنایت قبول نماید | رونده رفت ندانم رسید یا نرسید
گر ز خاطر من بند بسته بگشاید | چه گفت گفت ندانی که خواجه

وله ایضا

تراو هر که گوید این چنین باد
همچنان مونس الهی شد
که دست فضل کنید دامن امید ما
در این سفینه دریای درش جا
که گفت خیر صلوة الکریم اعود
خذ الکتاب و دع سلامی الاحباب

ایضا

راست خواهی چشم من نکوست
دشمنی با وی از برای تو دوست
که سر صنع الهی در او نکوست
سخن گفتن زیباش بدان نشود

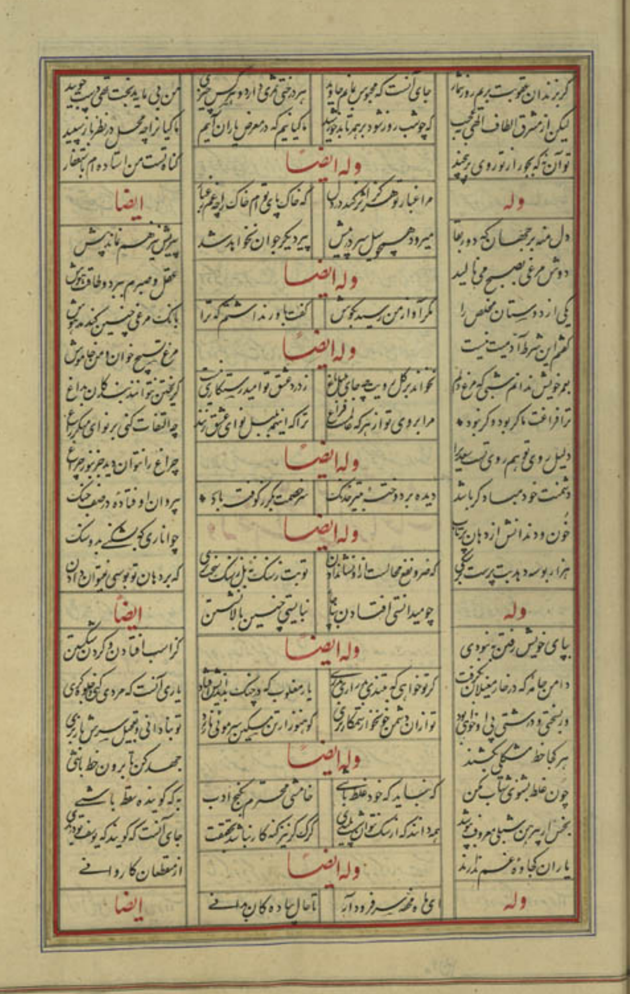
ایضا

تا هست گاه یکدیگر بدرند
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود
یکره ز هلاکت جان نیرزد
مردن بره کمان نیرزد
گر دهان تو تنگ تر باشد

ایضا

سهلست جفای دوستان
که بارگاه ملوک و صدور را شاید
از این قیاس که آینده در
نه بر سفینه ز دریا درست باید
همچنان از کرمت بر گرفته است امید

کرزندان



گر زندان چو بیت بریم روز
لیکن از مشرق الطاف الهی عجب
توان که بجوار تو روی بر چنید

وله

دل منه بر جهان که دور جهان
دوش مرغی بصبح می نالید
یکی از دوستان مخلص را
گفتم این شرط آدمیت نیست
بوم خویش ندانم شبی که مرغ ولم
ترا فراغت ما گر بود و گر نبود
دلیل روی تو هم روی تست سعدی را
دشمنت خود مباد و گر باشد
خون و دندانش از دهان بر تاب
هزار بوسه دهد بت پرست گنگی

وله

بپای خویش رفتن نبودی
دامن جامه که در خار مغیلان بگرفت
در سختی و درشتی پی او خوی
هر کجا خط مشکلی بکشند
چون غلط بشوی شتاب مکن
بحسن ار پیر من شبلی معروف بوشند
یاران کجا و غم ندارند

وله

جای آنست که محبوس بام جاوید | هر دو چشمی تری از دو نرگس جزی
که چو شب روز نشود بر همه تابد خورشید | ما کیانیم که در معرض باران آییم

وله ایضا

مرا غبار تو هرگز نگیرد دل | که خاک پای توام خاک راه غم
میرود همچو سیل سر در پیش | پیر دیگر جوان نخواهد شد

وله ایضا

مگر آواز من رسید بگوش | گفت باور نداشتم که ترا

وله ایضا

نخواند بر گل و دیده جای مل اغ | ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
مرا بروی تو از هر که عالم فراغ | ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند

وله ایضا

دیده بر دوخته ز تیر خدنگ | سر جهت بگذر کو رفت باد

وله ایضا

که ضر و نفع محالست از دو نشان | تو بت ز سنگ نه بل ز سنگ سخت تری
چو میدانستی افتادن ز بام | نبایستی چنین بالا نشستن

وله ایضا

گر تو خواهی که متندی مر اری | یا مغلوب که در چنگ پلنگش افتاد
تو آزار دشمن جو نخواهی که کاری | کو هنوز از تن مسکین سر مویی نازد

وله ایضا

گر نباید که خود غلط بادی | خامشی محترم گنج ادب
همه دانند که از سنگ تو آن شد کاری | گرگ گر تیزتر که کار نباشد تحقیق

وله ایضا

ای ماه مهر سر فرود آر | تا حال باده کان

من بی مایه بخت تهی چو بید
ما کیانرا چه محل در نظر باز سپید
گناه تست من استاده ام باستغفار

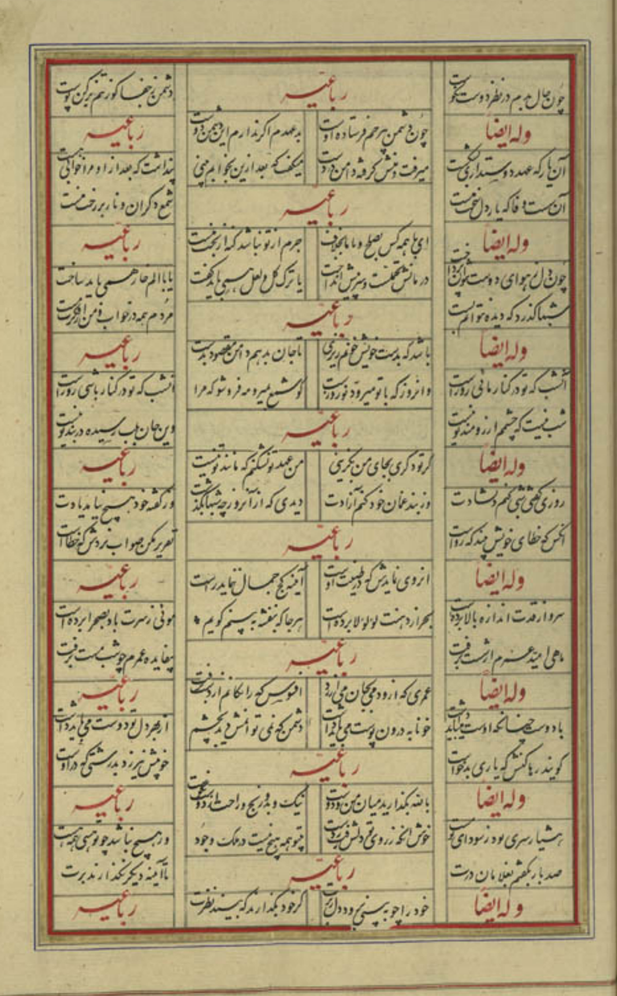
ایضا

پیرش بر هم ماند پیش
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
مرغ تسبیح خوان و من خاموش
گر گفتن تواند بشکافند داغ
چه التفات کنی بر نوای بلبل و زاغ
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ
بر دان او فتاده در صف جنگ
چو اناری که بشکنی به دو سنگ
که بر دهان تو بوسی نمی توان دادن

ایضا

گر از اسب افتادن و گردن شکستن
یاری آنست که مردی کنی و جلوه گری
تو بادانی و تحمیل سرش باز جی
جهد کن تا برون خط باشی
که گوینده سقط باشی
جای آنست که گوید که یوسف دو
از منتظران کاروانی

ایضا



تا تو فرمان بری خلق [illegible]
نخست اندیشه کن آنگاه گفتار

وله

حقیقت هست که دنیا سرای عاریت است
بی نبیت آن تا چه رخت بر بندم
سرای دام بعاریت نخواهد
حلال نیست که صورت کشند بر دیوار
کز اهل معرفتی دل منه بر دنیا
احد ایا سامع المناجات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست
شکر و حمد تو چون توانم گفت

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را
عشاق بدرگهت اسیر بند بیا

وله ایضاً

ای چشم تو مست خواب و سرمست [illegible]
دل میرود و دیده نمی شاید دوخت

وله ایضاً

گر خود ز عبادت استخوانی در پوست
وه وه که قیامت است [illegible]

وله ایضاً

گر دل [illegible] بار [illegible]

هر کز بشیک بنا شد بدی [illegible] | ملک دولت اندر [illegible]

وله ایضاً

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات | که بدرا کس نخواهد گفت [illegible]
برای کشتن و برخاستن [illegible] | من انتقام [illegible]
بجای من دگری [illegible] | [illegible]
بود که در همه عمرت [illegible] | [illegible]
که رد شرع بود [illegible] | خلاف عهد زمان [illegible]
که دوستی است که با دوستان [illegible] | همین نصیحت سعدی [illegible]

وله ایضاً

عالم السر و الخفیات | زیر و بالا [illegible]
حافظ فی جمیع حالات | [illegible]

وله ایضاً اعلی الله مقامه فی الرباعیات

وآگاهی نیست مردم پیرو را | الا اگر انکه روی لیلی دیده است

وله ایضاً

هر جور و جفا که میکنی [illegible] | زان پس که [illegible]
صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب | مانند تو آدمی [illegible]

رباعیه

پروانه [illegible] شمع بسوخت | انسوخت که شمع [illegible]
بهشت اگر اعتقاد [illegible] | گر بر سر [illegible]

رباعیه

شاید که تو دیگر [illegible] | تا مرده نگوید که قیامت برخاست
کت خوی [illegible] | از هر که [illegible]

او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای
که نامحکم بود بی اصل دیوار

ایضاً

که بهر روزه بقا اعتماد [illegible]
بقدر خویش [illegible]
سعادت [illegible]
که هیچ خیر [illegible]
که خانه را کس [illegible]
حمدا کافی المهمات
خالق الارض و السموات
فاتحجیبا مجیب دعوات

داند که چه درد میکند مجنون را
بر خوبی تو [illegible]

رباعیه

باشد که در [illegible]
چون [illegible]

رباعیه

خاکی که [illegible]
با سر و [illegible]

رباعیه

الا ز وجود [illegible]

خیزم بروم چو صبر همنفس است

ولہ

تا کیسه موی از تو بسی باقی است
تدبیر صواب از دل خویش باقی است

ولہ

گر رحمت مردمان این کوی از ماست
ای در دل من قوت چه جان درگوست

ولہ

از بسکه بیاز ز دو دل دشمن و دوست

ولہ

گویند هوای فصل آزار خوشست

ولہ

آن دوست که دستهاش در خون منست

ولہ

هر چند که عیسیم از قفا می گویند
کس نیست که غم از دل ما داند برد

ولہ

آن درد ندانم که طبیبان دانند
ای قد بلند آسمان پیش تو خورد

ولہ

چون بخت بتدبیر نکون نتوان کرد
گویند مرو در پی آن سرو بلند

ولہ

ولہ ایضا

وا قرار کنم برابر دشمن و دوست | آنکس که مرا بخشت از من بکسل است
اندیشه نگار بت پرستی باقی است | گفتی چند از شکم تر سیتم

رباعیه

شمشیر تو ای نیاید ار بار وی | یعنی ز دل شکسته تدبیر درست
ما نیز ترش بودن این روی از ماست | فردا که عنبر شود این ای هیچ

رباعیه

ای مرغ سحر تو صبح برخاسته | ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

رباعیه

دمی غم او بر همه دلها بودی | اکنون همه غمهای جهان از آن دوست

رباعیه

ابریشم زیر و ناله زار خوشست | ای بیخبران این همه با یار خوشست

رباعیه

میرفت و بخیل گو می نامیرد | می آمد و گفت که کو کی آن منست
دشنام و دروغ و ناسزا میگوید | نتوان بحدیث دشمن از دوست

رباعیه

گفتم که بشوخی برد دست از ما | زین دست که او پیاده میراند برد
در دست محبت که حسابان بند | ما را غم روی آشنائی کشت است

رباعیه

دشمن چه کند اگر تو خوش بری | از چشم عنایتش پسند اگر مرد
بیچاره سعی و گفتگو نتوان کرد | گفتم بروم صبر کنم نکند

رباعیه

بیچاره و پندم مده ای دانشمند | من جان بروم که میبرندم بکمند

جان در قدمش کنم که آرام دل است

ایضا

آن بت که ز پندار بر سی باقی است
سرمایه عافیت کفاف بخت است

ایضا

ما نیز برون شویم چون موی از ماست
بر چه ان سر آیدم ز دست تو نکو

ایضا

گوئی بنگاه صبح گردنش دوست

ایضا

بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست

ایضا

سرتاپایش چو طبع موزون منست

ایضا

دانی چه رها کنیم تا میگویند
یا جان که کار عشق تو اند برد

ایضا

این حال نباید که غریبان دانند
گو طفل از خلق جهان خو ای

ایضا

هم صبر بر او که صبر از و نتوان کرد
انگشت نمای خلق بودن تا چند

ایضا



در غره قسر آمدم روزی چند
ای باد چه عزم آن زمین خواهی کرد

ولہ

مردان بهشت رنگ و بو میخواهند
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند

ولہ

مردان همه عمر پاره بردوخته اند
بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد

ولہ

ما را چه روا از تو صبوری باشد
دانی که چرا در دهنم راز آمد

ولہ

با دوست بکر ما به درم خلوت بود
آهو بره را که شیر در پی باشد

ولہ

آنان که پری روی و سنگر کهانند
پس چون تو فلک نه ما نه بخت نشاند

ولہ

شمع ار چه بگریه پاکبازی میکرد
کس عهد وفا چنانکه پروانه کرد

ولہ

تو هر چه بپوشی تو زیبا گردد
کس عیب نظر باختن با نکند

چشم بدهان واعظ و گوش بپند | ناگاه بدیدم آمد آن سرو بلند

رباعیه

از ماس سیح حاوه و دست بر جان | گویا در دوستان چنین چه ای کرد
یا موی خوش و روی نکو میخواهند | یاری دارند مثل و ما را نیست

رباعیه

آن دیده شوخ میبرد دل کمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
توتی هزار حیله اندوخته اند | فردای قیامت بگناه ایشانند

رباعیه

آن کس نفسی قرار پروی تو نیست | اندیشه که بی تو مدتی چون باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد | جائی که درخت گل سوری باشد

رباعیه

از من چه عجب که آهن و من تن | از یار جفا دیده باو از آمد
و آن روی نکوش گل حماسیم آلود | کشاد گر این روی کسی زد دو دست

رباعیه

این یخ در آب چند تو ان بود | وین برف در آفتاب تا کی باشد
حیف است که روی خوب بحجاب اندر | فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست

رباعیه

از جمله بماند دور کیستی بود | دریاب که از تو هم کسی خواهد
گریه زده خنده مجازی نکند | آن شوخ سرکش را ببرید به سوز

رباعیه

تعراض بر شمع سرکش میبندد | پروانه بدو کسیش در پا میرد
گر خام بود الملس دو دبا کرد | اندیش که هر که او نظر پخته بود

رباعیه

وز یاد بر فتم سخن دانشمند
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد

رباعیه

در دین آخرت هم او میخواهند
بربود دلم ز دست و در پا افکند

رباعیه

شاید که نسوزند که خود سوخته اند
دور از تو گرش دلی بود خون باشد

رباعیه

چون شنیدن بلبلان سحر وری باشد
مرغ دلم از درون پرواز آمد

رباعیه

گفتم گل آفتاب نتوان اندود
بیچاره چه اعتماد بر روی باشد

رباعیه

تا زشت بپوشند و نکو بنمایند
هر یک بمراد خویش کامی رانند

رباعیه

استاده بدو زبان فارسی میکرد
با دوست بپایان نشنیدم که ببرد

رباعیه

دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد
زیرا که نظر داعی تمنا نکند

ولہ ایضاً

چون صورت خویشتن در آینہ دید
نہ هرکه زمانه کار او در بند

ولہ

گر تیر جفای دشمنان می آید
از آنکه نظر بسوی سر کرباشد

ولہ ایضاً

امشب ز بیاض نور بر می آید
با گل بمثل چو خار می باید بود

ولہ

گر دست تو در خون روان باید
فرزانه رضای دوست تا چند کند

ولہ ایضاً

مشو که مرا از تو صبوری باشد
افسوس بر آن دل که شکیبش نبود

ولہ

نوروز که سیل در کمر میگردد
اندوست که آرام دل ما باشد

ولہ ایضاً

شاها سم اسبت آسمان بیچ
کس با تو عدو محاربت نتواند

ولہ

دهقت که چشم فتنه خواب آید

پکار بسیمرو که طبع کسی گر فرق میان نشست و برخاست
وان کام دهان ز لب دندان بگفت چنانکه میتوان شنید

رباعیہ

بسیار کسا که اندرین خوش دل می نالد و چون نیش بر لب خندد
دلتنگ مشو که دوست میفرماید بر یار دلیل بر ملامت کاید

ولہ ایضاً

فاصح مرو بنا بدبه بر فتوی شرع در مذهب عشق شادی باطل شد
نه نالہ مرغان سحر می آید بیدار همه شب و نظر بر سر کوه

رباعیہ

خواهی که سخن بپرده پیرون نرود در پرده زور کار بسیار بود
مندیش که اندم غم جام باشد گویم چه گناه از من مسکین آمد

ولہ ایضاً

ابریق گر آب باگردن نکشی از لولہ برون شدن تمنا نکند
یا طاقت دوستی و دوری باشد لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب

رباعیہ

بیگانہ عشق را حرامست سماع زیرا که نیاید بکار از سوخته دود
سنگ از سر کوهسار در گردد از چشمه چشم ما برفت اسیل

ولہ ایضاً

شاید که بچشم کس نه زیبا باشد تا یار ز من بهانہ باشد
از کید حسود و چشم بد غم نخورد لیکن تو جهان فضل و کان هنری

رباعیہ

نه دل بدرش که با تو شیر زنم نه صبر که از تو روی برگردانم
باد از رخ گل حسن شبابش ببرد گل وقت رسیدن اب عطار برد

قدس سره

بس جان بلب آمد که بدان لب برسید
فریاد و جزع بر آسمان پیوند

ایضاً

چون یار عزیز می پسندد شاید
در دیده صاحب نظران خس باشد

عطر الله مضجعه

تا صبح کی از سنگ بدر میاید
با دشمن و دوست یار می باید بود

ایضاً

گو خسته شد از من غم ایام باشد
تا خیره نگردد دو تمنا نکند

روح الله روحه

خورشید ای عاشقان بصر روی بتا
شکست و حدیث عشق تا کی بود

ایضاً

گوئی که دل تو سخت دیر میگردد
گویند که زشت است بهل تا باشد

اعلی الله مقامه

ابی تو آمد که جهانی ببرد
زیرا که گرفتار کمند شد

ایضاً

عطار بوقت رفتن آتش برد



وقت گل و روز شادمانی آمد

ولہ ایضاً

من چاکر آنم که دلی برباید

ولہ

چون یار بجلال حسن رنگ آید و بو

ولہ

ما را ز بی نیاز تو مرادست و نه به
ای مطرب از آن حریف بیگانه

ولہ ایضاً

ای یار کجائی که دل اغوش تنست
ای کاش که دمی نگه بنماید

ولہ

نه سرو روان گفت و نه جویند ماه
ای راهرو ار خبر بگوئی

ولہ ایضاً

ای بی رخ تو چو لاله زارم
روزی دو شده که بنده تو جسته

ولہ

ای پیش تو قبستان چینی چیست
هرگز بود آدمی بدین زیبائی

ولہ ایضاً

گر دولت و بخت باشد روزی
گر کام دل از زمانه تقصیر کنی

رباعیہ

آن شد که ببستر ما نوائی آمد سر ما شده و وقت مهر بشنی آمد
یا دل بکسی ده که جان آمد الحق که نه عاشق و معشوق کست
سودای تو از سرم بدر نخواهد تبنت و ببار بلطف می گردد

رباعیہ

الحق که نه راست طبع باشد بگو نه عاشق کس بود و کس عاشق او
تو خود شکر و پسته و بادام بدر گر نار ز پستان تو که باشد دو

ولہ ایضاً

ای ساقی از آن دو رو که جانی وز رشک بر دو حسود کو جان
امشب بر بالشت چون ماه وی سرو روان و رحمت

رباعیہ

تقصیر ز دل بود که نباز آه از دل و صد هزار آه از
آه از تو که در وصف نمی آئی هرگز ببرم زود اندر طلبت

ولہ ایضاً

هر کس که از دست تو بناز از دست تو سیر گردد از تیغ
گرینده چو ابر نوبهار روزی بشنی در آرزوی رخ تو

رباعیہ

زان میترسم که دشمنان بتند از چشم عنایتم مینداخت
کس چون تو صنوبر بچرا بکشی گر روی بگردد اسپنی و گر بکشی

ولہ ایضاً

مسکین دل الحکه گر برین بچرخی خرم تن آنکه در کنارش آئی
در پای تو سر بیارم سلطنت که من بر قدمت خاک تو ام

رباعیہ

هنگام نشاط و کامرانی آمد

طاب الله ثراه

در ملک خدای اگر نباشد شاهی

ایضاً

اخر دل آدمی بسنگست و نه بود

ایضاً

هرگز نبود به از بخندان تو به
وین لشده را بشیوه آرامی ده

طاب الله ثراه

هرچند که غایبی فراموش نه
بر دل نزدی عشق تو راه دیده

ایضاً

گر من بتو بودمی نه بی تو همه را
ما بیخبر از عشق خبر سوی تو نه

اعلی الله درجته

چون اشک بچکید دو کنارم
واندیشه بدگر ما نیز داخته

ایضاً

ما با تو خوشیم گر تو با ما نه خوشی
یا سرو بدین بلندی و رعنائی

نور الله مرقده

ترسم که تو پای بر سر من بنهی
پیمانه خود در از غمان بر کنی

وله

گفتم بکنم توبه رضا جستنری
هر روز بشیوه بلطف دگری

وله

تا دل بغرور نفس و شیطان بدی
ای غایب چشم و حاضر دل چونی

وله

ای مایه درمان همی بنشینی
ایکاش که مردم اهل تقصیر ندیدی

وله

گویند که دوش سگان برتری
گردیم بسی جام لبالب خالی

وله

ما با همه شیرینی و لطف و نمکی
گر دشمن من بدوستی تکری

وله

ای کودک لشکری که لشکر شکنی
در وهم نیاید که چه شیرین سخنی

وله

ای بلبل خوش سخن چه شیرین سخنی
فردا که بنا نشیه در نگری

وله

گیرم که بخوبی و خردمندی و رای

گیرم که ز دشمنان بلای بردو
باشد که بلای عشق گردد دیری
چون دوست بجا که چه هر کجی
چند انکه نگه میکنم ای سنگدلی

رباعیه

گفتم که تقاضی برت دل ریش
گر شاخ بدی بر نخوری باز بی
بستانم و ترسم دل اقامتی بری
باید که ذخیره قیامت سبی

وله ایضا

یکبار نگوئی برفیقان وداع
با صورت حال دمندان منی
کاخر تو دو آن اول سراج چونی
گر من تو فریاد مصیبت شیدا تم

رباعیه

تا بیدل و بیقرار گردیدی
دزدی بگرفتند بصد حیله گری
ور گریه عاشقان بخندیدی
امروز با دو بختش می برند

وله ایضا

ترسنده از آن شدم که ناگاه برجا
نه ماه زمین که آفتاب فلکی
بی وصل لبت کنیم قالب خالی
تو آدمی و دیگران آدمیند

رباعیه

صد جور بکن که سبحان بجو
تا کی دل ما چو قلب شکر شکنی
صد تیغ بجو که سبحان شیرین سخنی
آنرا که تو تازیانه بر سر شکنی

وله ایضا

ما را بسرای پادشاهان ره نیست
گر دست و زبان خوش نشین در مجلسی
تو خیمه بپهلوی گدایان زنی
سرمست هوا و پای بندهو

رباعیه

بفروخته دین بنی از نخری
از دایره عقل برون نهم بای
یوسف که به ده درم فروختی
با میل که طبع یکند چوا نگرد

ایضا

با ردومین نز اولین خوبتری
چندانکه نظر میکنمت خوبتری

ایضا

ور نه نشود کاسبر برازد نگهی
دی شاخ گل شکفته در گل چونی

ایضا

یعیم کن ای جان که تو بس بشیری
با گفتن و نساختنش بشنیدی

ایضا

یکفت رها کن که گریبان بدری
تا بو که نسیم لب بر آن لب حالی

ایضا

نی نی که تو خط سبز داری نگهی
مسکین چکنم با تو بجز مسکینی

ایضا

بر آنکه بپسته دهان تنگی
اینست که دور از لب دندان تنگی

ایضا

شاید که بیاران عزیزت جری
بس دست بخیر که بدندان بری

ایضا

یمی است که دامن آفریده



گر دست دهد دولت ایام وصال
از جمله بندگان منش بنده ترم

وله

خیزم که تا به پیش از این بپرم
ما حاصل عمر بر می بفروشیم

وله

هر گه که نظر بر گل رویت نکنم
من بنده بالای شمشادم

وله

تا دل ز مراعات جهان برکندم
پنهان ز همه خلق جهان میگریم

وله

چون میکشد آن طره خورشیدیم
بگذشت بر آب چشم بچون حبیم

وله

آن رفته که بود دل بدو مشغولم
خیزم قد و بالای چو سرو سیم

وله

من بادگری ست پیمانه بهم
هر سرو قدی که بگذرد در نظرم

وله

آرام دل خویش نخواهم چکنم
می آنی و لطف و کرامت میخم

ور سر برود در سر سودای محال
یک بوسه بر این همه حاصل بدهم

وله ایضا

با این همه دل تو آنچه کرده
ور خود همه شیر زند تا بترم
چند انکه مرا بیش کشند بنده ترم
گر دست دهد که آستینش گیرم

رباعیه

خود را بمقام شیر میدانستم
خواهم که چو نرگس تو بر چشم نهم
چون واقعه افتاده بدیدم
در بسته میان ارغوان

وله ایضا

چشم بدبان تست و گوشم بسخن
صد نعمت را بمستی میبندم
در عشق لبت فهم سخن میکنم
هر چند که تو آمده ام از سر دوستی

وله ایضا

نخل از پی مرغ رفته چون گرگ بند
من نیز بیند دل و حیف تن ندهم
بر عمر گذشته همچنان می گریم
باری دو سه بوسه برده

رباعیه

من قصه خویش بود چون گویم
و افکنده به شمشیر جفا مقتولم
گر دست بچوگان برد چون گویم
یا زاهد و آن رونق بازار شکست

وله ایضا

گر زانکه بیندم که بپر دیگ بوم
دانم که بیوفا حریف از توام
آخر نه بیندم که ز دوش بم
دل بر تو نهم که راحت جانم

وله ایضا

چون می نتوانم که جدا کرد دلم
و اندر طلبش سر نهم چکنم
آخر کم از انکه در جوانان نگرم
گویند مرو که خون خود میریزی

رباعیه

ناگاه دگر بوسه بران خال
در چشم خداوندیش افکنده ترم

ایضا

ور نه بروم بر آستانش میرم
صد خرمن شادی بنیم نفروشیم

ایضا

بنشینم و چون غنچه سر بر بکنم
فرهاد تو شیرین دهن چون تلخم

ایضا

برگشته جهان چو گل نو می خندم
چشم از غم دل آسمان میگریم

ایضا

و آنکه بکند چو بیکند بی کنم
پنداشت گر او مرحمتی میجویم

ایضا

خط خویش آورده که من مردم
و آن طلعت آفتاب فرس چیم

ایضا

ور زانکه دل ره تو بر کنم بر کرده خم
در هیبت او خیره بماند بصرم

ایضا

مادام که در کمند دیدم نکنم
و آسایش جان در قدمت

ولہ ایضا

خورشید رخا من نکنم تو در دم
کم کم که دگر چشم بد بگر بکنم

ولہ

چون ما و شما مقارب یکدگریم
گر برگ تن از شست آید تیرم

ولہ ایضا

من با تو نیامدم که صبر آسیم
مندیش که سست عهد و پیمانیم

ولہ

اندوست که دیدنش بیارا چشم
شبهای دراز مشتر بیدارم

ولہ ایضا

ای دست تو آتش بده در خرمن
من خاک درت بدیده خواهم رفتن

ولہ

ای دوست گرفته بر سرها دامن
یاران سماع دف و نی جا بر آن

ولہ ایضا

در دیده بجای سرمه سوزن نیم
بر تیغ بده خسرو خوبان جهان

ولہ

بازنده دلان نشین و صاحب نظران

آنوقت که غائبی همت می مینم
بارت بکشم بجان و جور بکشم
هر جا که بجز حکمت می بینم
گر سیم و زر مرا خواهی بجان

رباعیه

دیدم که خلاف طبع موزون منست
به زان نبود که پرده بر هم دارم
توبه کردم که توبه دیگر نکنم
اگر خواجه تو عیب من بگو تا من نیز

رباعیه

دل با تو خصومت آرزو میکندم
یا بر لب جوی هوس نشینم
تا صلح کنیم و در کنار آیم
مقصود من آنست که تو لالای و حق

رباعیه

من وصل تو همچنان بجان میجویم
بی دیدنش از دیده نیاسایم
من خط تو همچنان بیخ میخوانم
ما را ز برای دیدنش باید چشم

رباعیه

می پندارم که دیده بی دیدن دوست
تو دست نگذاری از دامن من
در خواب رود خیال می پندارم
این دست نگارین که تو سوزن زده

رباعیه

چون پای کسی که در عمل سخت بود
یا دوست گزین بدوستی ایمن
چندانکه برانی نتوانم رفتن
نادیدن دوست گرچه مشکل درد است

رباعیه

عشق آن مست و دلنوازان دگر
برق آمد و آتش زده خرمن دید
من چشم بر این کنم نما گوش بر آن
در قید فرنگ عمل بکردن دیدن

رباعیه

تا کی بر مرا از دست جفای تو فلان
حق گوش و مکن گوش تیر کیان
بحکم شریعت است با جان
خواهی که برابر ملک سلیمان نخوری

رباعیه

خود را بفروشم و مراد بخرم
صوفی شوم و گوش منکر نکنم

ایضا

عیب تو نگویم که یک ایک بترم
چه خوشتر از آن که پیش دست برم

رباعیه

می جستی و من گل رخ مست مچیم
و ر دوستیت قرار گیرد جانم

ایضا

و ر دوست بینی که کارا دیدم
نزدیک سحر روی بیالین آرم

رباعیه

هر چند حلال نیست در کردن
گو خصم بگوی آنچه خواهی گفتن

ایضا

شکر از آن که پیش با دشمن
نادیده بجای تخم دگران

رباعیه

بر آنکه بجای دوست دشمن دید
تا پیش قدرت جنگ زند سرو در آن

ایضا

آزار باندرون مع ری مرسان





كتاب المطايبات
رباعيه
وله
ايضا

همه را این سخن پسند آمد / داروی ریش دردمند آمد
سر بفرمان او در آوردند / همه با هم موافقت کردند
بحث کردند هر یک از آدمی / بیت بگفتند و بر زدند دفی
آنکه پیشش نیامدی بر زمین / عاقبت بر زمین نهاد جبین
زنده پوشید و در پیش آمد / کیر میخورد تا بریش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار / صبر بیچاره کان بود ناچار

عمرت دراز باد که گوی کی نفس / بمبرت تشنیع همی آورم که بس
منفعت نیست در سخن سردی چون / بگشای پا کش که بردیم در قفس
گرچه شهوت و مردم اوباش در کمین / گر انگبین شود نشینند بر او مگس
گر شود کسی که تو پهلوی که به / در بر امتحان نبود چون تو هیچ کس
سعدی نفس شمردن داناترین / خوشتر که زندگانی با غیر همنفس

وله ایضا

درد تنگیست سر در چون چنگ / خانه خدای که در برج کبوتران
زندان از این تر نخستین تنگ / این سر که کس که برابوی به هد سرقت
بیا که از ره شود از که بازپس / گر جنس خویش مطلبی در جهان بجوی

وله ایضا رحمة الله علیه

چه خوش باشد هم انو و همدم / هر آنچه این را بود از نیستها
بصحرا با هم و در خانه با هم / مقدم در موخر برده تا ناف
چنان بر ریش بحدی گه مرهم / گر این صرفه که داری همه عمر
ز سرمایه نگردد حبه ای کم / من این پاکیزه رویان دوست دارم
چو انگشتی فرو برده بخاتم / گل یا چشم عریان اوفتاده
اگر هیچش نباشد گو مخور غم / عروسان مقنع بی شمارند
تو پنداری که خود ابریشمم / اگر یاری بپیشش در بسوزی
که در زیرم بنالد رخش رستم / اگر دانی که دنیا غم نیرزد
که هر آن بخت بر پشتش نهندم / حجاب نام و ننگ از پیش بردار
اگر پشتی بخدمت میکنی خم / اگر محکم ببندی بند شلوار
حدیث دشمنان باد است در چم / هر آنکه از پشت آدم زاد ناچار

دو منظوری موافق روی در هم / هر آنکه آن را بود این را سلم
نشستن حجره و گرمابه و کوی / دگر بار این موخران مقدم
نهند از دوستی و مهربانی / نه دینار است زیان باید نه درهم
چو نان در خانه باشد کدخدا را / اگر دشمن شوند خلق عالم
بدستی را که در مشتی نگنجد / چو اعرابی پسر در چاه زمزم
هر آنکس را که یاری در کنار است / عروسی در کنار آور معظم
اگر بیرون کنی شلوارش از پای / عرق بر عارضش آید چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم / بروی دوستان چون شاخ خرم
نظر بر روی منظوری حرام است / که محروم کون چون نو شاید ار محرم
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه / هنوز نه عهد صحبت نیست محکم
وصال دوستان مخنث را / رود بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز / ره اینست ای برادر تا جهنم

وله ایضا

آن شنیدی که در بلاد شمال / بود مردی بخیل و صاحب مال
دختری زشت روی بدخو داشت / گر همه چیز خانه نکو داشت
زشت باشد دیبقی و دیبا / که بود بر عروس نازیبا
با جوانی چو صحبت سیمین / عقد بستش مبلغی کابین
شب اول که وقت عشرت بود / عرق و عود کرد و مشک اندود
نقره اندود و ده بر دست و بغل / عنبر آمیخته بگند بغل

پرده زرنگار بر سر داشت / تا که از روی چهره بر داشت
فال بد یار بود و طالع زشت / درد و رنج بر روی اهل بهشت
همه شب روی کرد بر دیوار / تا بیابیست دیدن آن دیدار
یار با نوعروس جان فرسای / دست در دامنش زد که ای دای
پسر از بخت خود بر آشفتی / زهر خندان بزیر لب گفتی
تو مناره ز پای بنشانی / شهوت من که با بجنبانی
ملک الموت از لقای تو به / عقربم گو بزن تو دست منه
تا بصبح از شراب بیخبر است / دست لاحول میزدی بر دست
بامدادان نه جایگاه ستیز / که تحمل کند نه پای گریز
مدتی صبر بر مجادله کرد / عمر ضایع بر آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل بجان برسید / نیش فکرت در استخوان رسید
با پدر زن نمود قصه خویش / کای مصالح شناس خیراندیش
سگ فضلت لباسهای دراز / نتوانم بشرح گفتن باز
گر تو آسنی و گر بفرمانی / پایم از بند قصه بگشائی
زن و مرد از برای آن باشند / که دلاویز و مهربان باشند
زمن آسوده ام نه آن تو بسند / زحمت ما و خویشتن مپسند
سر برآورد و گفت پیر کهن / جان بابا سخن دراز مکن
یا بیازی برنج محنت دهر / یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید ز پیر / متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد / مبلغی مرد و زن تشفیع آورد
همگنان را بهیچ در نگرفت / هر چه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چه چاره ندید / بجز اندیشه را کناره ندید
خواهرش را دل آورید بدست / مهر از این بگرفت و بر او بست
تا شبی پای درد و ایش کرد / میل در سرمه دان حاجبش کرد
روی در روی دست در گردن / ناف بر ناف و دسته در دامن
بعد از آن با برادرش پیوست / بند شلوار عصمتش بگسست
کودک از کوچکی چنان پیوست / بدرستی ز رزش دهان بربست
روی بر خاک و دختر افلاک / چون سرش رفت آنچنانکه بایست
خانه خالی و دنبه فربه دید / گربه بر جست و دنبه را بدرید
مادرش بی نصیب هم نگذاشت / هر دو پایش بر آسمان برداشت
عمه را نیز شربتی در داد / خاله را نیز شافه بنهاد
دایه را نیز هم بدلداری / مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را / خانه معلوم کرد و راهش را
شب او دیشی انجا برد / نیم شمعش در میان پا برد
نو بلوغی که بود شاگردش / بر دوانید و همچنان گردش
خوابنیدش بلطف بر زانو / قضی الامر کیف ماکانوا
نازک اندام ناخوشی میکرد / بدلگامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون ستورش کرد / کیر در کون چون بلورش کرد
کرد و رفت آنچه باز نتوانست / در از این خوبتر نشاید بفت
بعد از آن تا کبیر گشش پرداخت / کار او هم بقدر وسع بساخت
پاره دوغ ریخت در کشکش / تا نشاید ز دیگران بکشش
خویش و پیوند هر که را بشناخت / خویش و پیوند هر که را بشناخت
بوق رویین در آن قبیله نهاد / همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان بدانستند / نی منکری نمی توانستند
چند بانگ دهل نشان ماند / شنعتی خاست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند / حال پیش پدر زنش گفتند

برسر خاکسار دود برفت
گفت کاین ملک و رخت جهیز
آب در دیده کان بکرد اسیر
گفت نی نی سخن مگو با من
هرچه ماده در این سرا و سراست
گفت هر که من این خطا کنم
جنگ با هر یک اتفاق افتاد
گل روی شب تازه گی بشکفت
زینهار از قرین بد زینهار
تا چه آمد بر من از همدمان من
آدمی در ملک اعضا پادشاست
گوئی آن کلبرگ خندان آورد
روز حسرت میکند ارم بهشتی
اینهمه دستان ز عشقش میزنم
جز متاع خویش نتوانم فروخت
ماه منظوران بت زیبای من
هر کسی با ماه روئی سرخوشست
گر بصد بار نتوان یافتن
روز و شب خواهم در کوئش بود
این قیامت بین که عارف میکند
خوش بود عیش با شکر دهنی
کاه بر هم نهاده دلت ادب
میل در سرمه دان چنان بعجب

دزد کان بت وز زود برفت / گیسهای قباله حاضر کرد
همه پاکت حلال کردم خیز / یار درمانده کان شنید از پر
خویشتن در میان شادی و ملم / گفت ای سیدی و مولائی
یا تو باشی در این سرا یا من / کاندرین خانه از قرابت و خویش
از جای تو تا بکار رفت / گر شبی تاختن کنی بر من
جفت شیرین خود رها نکنم / یاوران آمدند و انباران
عاقبت صلح بر طلاق افتاد / از کمند بلا بجست چو صید
میخرامید و زیر لب میگفت / حیف بردن زکار دادگی است

وله ایضا

در بلای نفس من جان من / چند سرگردانی مردم کشد
وین رعیت نیست در فرمان من / که گریبانم بدرد قبه
رحمتی بر دیده گریان من • / گریه پیشم این خود در آن او
گنبدش اتر کند باران من / دو غبانی در میان پای او
وان دو دستی فارغ از دامان من / هرچه خواهد هرچه خواهد گو بگو

وله ایضا

سرو روز افزون مهر افزای من / کاندرین جهد از کمندش هست و
وان من نگیست هم بالای من / جامه دانی دارد از سیمین تن
درجوال و سع او خرمای من / ور بجری دست در گردن کند
نازنین تر عضوی از اعضای من / راضیم با خوی او گر خوی او

وله ایضا

یاسمین بوی و ارغوان بدنی / روز و شب در سرا و هم دکان
همچو سرو ایستاده در چمنی / که چنان تنگ رفته در آغوش
که بن شمع در سر لگنی • / نیم کرخورده سر و بن تا ناف

پیش و اماد پهلوان آورد
تخته با نذر آن تدبیر
چه گنه کرده ام چو فرمائی
کس نمانده است جز من درویش
دیو شهوت که گیرد دامن
هرکس از کوشش برون از تن
که خلاصش بجان نبود از قید
با گرانان به از گرانی نیست
وقنا ربنا عذاب النار
این گل چشم سرگردان من
کاه گنجی نشکند دندان من
دولت آن باشد که باشد آن من
سکین باشد پا بد جان من
از بدی و نیکوئی در شان من
این بضاعت بود در انبان من
بند بر پای جهان پیمای من
کاندران کم میشود کالای من
اتفاقا رای و بارای من
کم نخواهد بود استسقای من
تا کجا باشد قیامت جای من
درد کان مرد و در سرای زنی
گرد و تن را لباس پیرهنی
وز منی در میان پادومنی

تخت

تخت زرین پادشاه زاده است
وقعه در میان هر دو سرین
ندیدم امردی سالی چون تو در عالم

وله

آنکه سرو کش بقد و بالا نیست
بو العجب طالعی که من دارم
ای بزیبائی از جهان ممتاز
چو تو بر من شبی سفی گذرد
بر سر بوق من چرا اردی
بوسه بر گرفتن از دهنت
گر بر سر بوق من نشینی •
ای فتنهٔ دلبران یغما
بر پشت زمین مقابلت نیست
هر که چو دوستان مخلص
شک نیست که من ترا اسیرم
خوش بود دلبرکی با دلبری
امردی کو را پلاسی در بر است
خط زنگاری و خال مشکبو
ان کلیم از پس بستن بر قفا
شاید مطبوع شهر را بس است
این عصا کاندر میان پای ماست
زر با مردکی دهد بگزاف
هر کجا سرو قامتی بینی •

آن لطافت که پشت سیمینی / من بوسی رضا دهم تنها
به که هفتاد بوسه بردهنی / سخن ما نیست دشمنان بگذر

وله ایضا

اگر دو دست تو تحقیقه بمیان بندم / بهفته دگرت ریش تا میان باشد
با همه راستت و با مانیست / اندرون فراخ گنبد او
که نصیر زخوان نعمانیست / بختهای من چنان شوراست
بوفائی مکن که زیبا نیست / گر تو از دوستان شکیبائی
که عمودم چو سنگ خاراست / ای که همسنگ دوغ در کوه است
اگرت خاطر تماشا نیست / چه گنه کرده ام نگار بنا
حسرتم در دلست پایانست / بجاعیم دستگیری کن

وله ایضا

وی طره لعبتان چینی / خوبان جهان در حجب بیند
هر وقت که روی چینی / ای با همه مهربان و مشفق
بر خاک نهی ز لطف میمنی / هر جور و جفا که بینم انگاه

وله ایضا

ما هروئی مهربانی مهتری / عجمی در پای مرد الطیف
خوشتر است از دختری چادری / دختران را زر و زیور در بر است
در نمی باید بچشمش زیوری / مقنعه گر جوری در بر کند
شرح آن چون من نه اندر دفتری / تا چو در روی او فتد صاحب زنخ
آفتابی بس بود در کشوری / پادشاهان خواب در نظر کنند
بشکند گر آهنین باشد دری / پیش ازین در نامه نتوانم نوشت

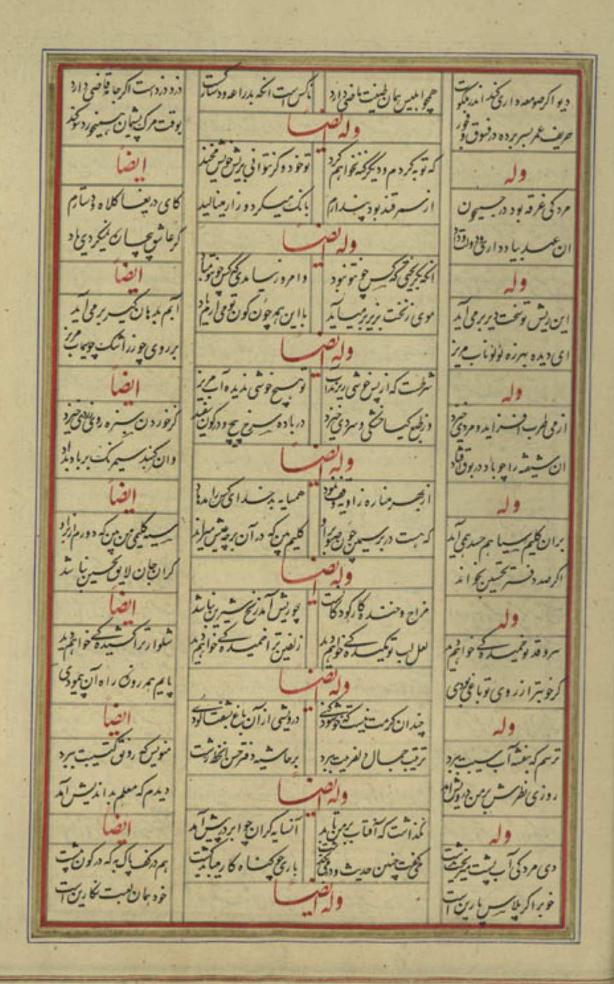
وله ایضا

چشم در وی کن و خیو در دست / چون تمیم گوش دری شلوار کن

تا در هست این سخن مثل منی
تا نگویند هر کی سخنی
خوبهای چنین آخر الزمان باشد

ایضا

همه را جای هست و مارا نیست
که بجز حسرتش زدریا نیست
دوستان زادل شکیبا نیست
آب در سنگ هیچ سقا نیست
که ترا برگ صحبت ما نیست
که مرا پیش ازین تمنا نیست
دروازه کار زرون تا بینی
تو سرو روان راستینی
با بچه جرم خشکینی •
نازت بکشم که نازنینی
گر خود همه کوه آهنینی
بر سرش خربند کانه سبزی
تا برانگیزد مهر شوهری
من کلیمی دوست دارم در بری
زیر وی گسترده باشد زیوری
عارفان بر پشت زیبا منظری
دیکایت را باید دفتری
که نداند شریعت زردشت
بیگناهت کسی نخواهد کشت



در جام آرزوت میباید
در تاقی که بدان مانی
افتابی و نور میندری

بجمیل رسپو رو به پیری
برنه سر حکایت دوران
آخر زکوه روز جوانی بمیدی
گیسوت عنبرینه و گردن چو
میرفت و هزار دیده با او
باز آمد و عارضش دمیده
گفتا شکرم بیار و بادام
سعدی خط سبز دوست دارد
روزی شنیده ام که زنی شوخ
جور زمانه پیش من آری دردل
گفتا ای عزیز محترم
هرکه بینی مراد خاطر خویش
آن میسر شود بکوشش و رنج
تیز بر ریش کار و انسالار
ترا من دوست میدارم
قسلم باد تو در شت من نکنجد

ولـه

روی زیبا و جامه دیبا
زر بکر گنده نباید داد

ولـه

تا بنجام فرو بری انکشت	حاصل آن پیش نیست آخر کار

ولـه ایضاً

ابی ای کیر خواره زن	موخت خوانده ام و نه مومن
بری ای کیر خواره زن	بذاق بجهانیان تمنی

ولـه ایضاً

درویش مستی و ترا وقت	ای سرو ایستاده بیمن
محبوب خوبروی چه حاجت	امشب ترا نه وقت کار است

ولـه ایضاً

مانند شبی بروی روزنی	چندانکه نشاط کرد و باری
کفتم نظرم بسرت نکوئی	تو پار کرسیه نحتی چو آهو

ولـه ایضاً

باکدخدای خانه بسی گفت	کای خالی از مروت فارغ
جای در کرروی تماشا عشق	پس جان جور و جفا بردم
قوی نیند بدل من چه	گفت ای خانی به قوا

ولـه ایضاً

که قضا بخشد و قدر خواهد	دختر اندر شکم پسر نشود

ولـه ایضاً

در آغوشت کشم تا نیمروزی	مراد عاشق از معشوق اینست

ولـه ایضاً

ترا دوات سیه کرد رو	مرا ز چشم قلم میچکد مداد سفید
عرق و عود و رنگ و بوی	اینهمه زینت زنان باشد

ولـه ایضاً

دوستی تا بجایه نیک بود	ورنه تیمار و درد دل باشد

که شود نرم با تو کنگ و درشت
که خری اخری رود برشت
کبری ای کیر خواره زن کبری
صبر می ای کیر خواره زن صبر
ای ماه دلستان که که سر
وی کیر خفته وقت بیا ایستاد
وقت نشاط و خنده بازی
همچون شکرش لبی و پوزی
در من طلبی ندید و سوزی
وامسال بیامدی چو یوزی
نه هر الف جوال دوزی
مردم ز بوی قیر همسایه
بیزارم بده که میخواهمت
چون تن و کیر وجانم اری
از همه خلق بیشتر خواهد
مهتی را چو دل پسر خواهد
که بدان ده رود که خر خواهد
وگرنه مادری دارم چو پیرزنی
که دیر شد که نرفته

ایضاً

مرد را کیر و خایه زینت بس
که جماعش نه محتمل باشد •

ایضاً

ولہ ایضاً

دیوار چه حاجت که منقش باشد

جامع هفت چیز در یک روز

وله

چو خویشتن بواند که می خورد ...

ای معشر یاران که رفیقان ...

وله

تری گر کشد مخنث را

متکلف بنمه در قرآن

این یکی جبر و آن دگر باشد

پسران فلان سه بد بختند

وله

برگ خواجه فلان هیچ گم گشت ...

امیدست که او نیز چون پدر میراد

این ماه که گفتی ملک رحمانست

ز چشم مست تو امید خواب هیچ

وله

آمد بنماز آن صنم کافر کیش

دوش گفتم ز عشق تو بکنم

توبه کردم ازین سخن چو مرا

خلق از تو بر بخند و خدا ...

وله

تا دل بسپرده بخوبرویان

رشت را گوهر از خنده پوش | که همان مرده شوی پار نیست

یا عود و شکر بر سر آتش باشد | دانی که بعیش پایه در میان

ولہ ایضاً

سیر بریان و جوزها و ... | تخم مرغ و جماع و گرمابه

... که بر دیگران بگیرد | که گفت پیره زن از میوه ...

ولہ ایضاً

این مطرب با نیک بنید اندر | زانجاش ...

تری را عوض نباید گشت | چند باشد ...

ولہ ایضاً

مایه وقتی زیان و وقتی سود | تا خوش آواز اگر ...

ولہ ایضاً

این بد بهست آن تیر نام ارزد | وان تیر که خاک بر سر شان

که قایم است عاقبت ... مقبل | نحوست که ...

ولہ ایضاً

این بارش اگر نه کمی شیطانست | روی که چو آتش بر ...

ولہ ایضاً

بدیدن از تو قناعت ... | حکایت دکرم هست ...

ببرید ماز موسنان درویش | ...

ولہ ایضاً

یاد آن یار دلستان آمد | بر زبان نام کون او بردم

ولہ ایضاً

بیرحم نگوئی که چرا ... | آن قحبه که ...

گر غصه ... شوی در نجه | آخر لعنت ... زنانی

اعلی ...

این مطرب اگر بمیرد خوش باشد

تعجب که بمیرد آن دابه

ایضاً

دروغ گفت که ...

عیش خوش خویشتن منغص نکنید

ایضاً

آب در زیر و آدمی بر پشت

حق بیازرد و خلق را بربود

نه خداوند خلق ازو خشنود

که چهارم نژاد مادر شان

ایضاً

گر نیست در همه آفاق مثل ...

بنیکنامی مقصود مردمان ...

امروز چو پوستین با تابستانست

تو خوش ... که ما را ...

ایضاً

ای کاش ...

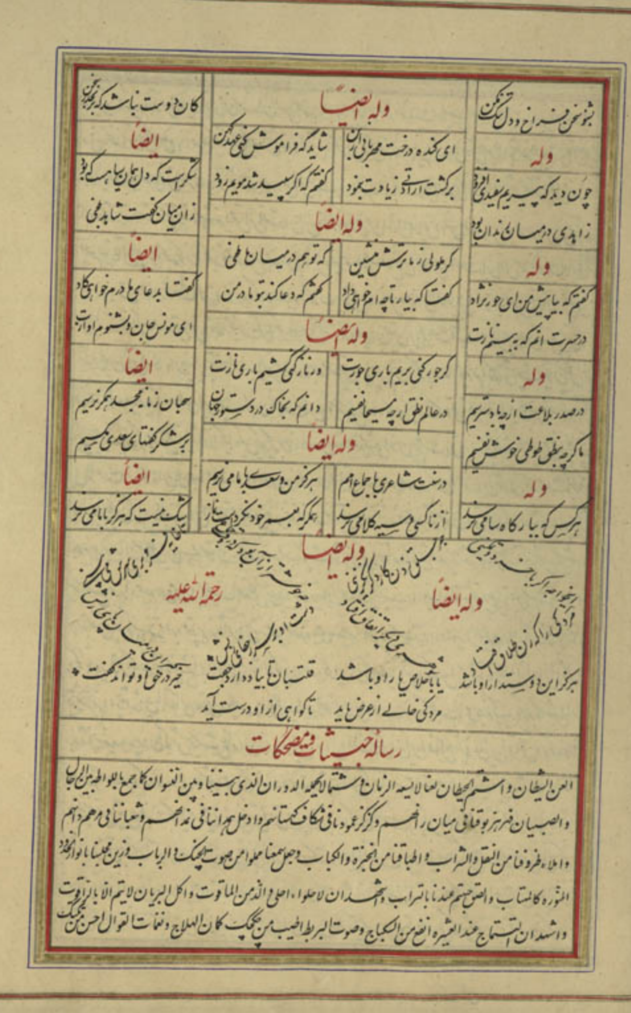
که که رفتن از جهان آمد

کیر را آب در دهان آمد

لعنت بتو میباره ده کیر بود

ایضاً

کالراته اندرون ...



بشنو سخن ... و دل تنگ مکن

وله

چون دید که پیر بم ...

زاهدی در میان ... بود

وله

گفتم که بیا پیش من ای حور نژاد

در حسرت آنم که ببینم ...

وله

در صدر بلاغت ارچه یاد ...

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم

وله

هرکس که بیار گاه سامی ...

ولہ ایضاً

ای کنده درخت مهربانی ... | شاید که فراموش کنی عهد کهن

برگشت ارادتی زیادت بنمود | گفتم که اگر سپید شد مویم زود

ولہ ایضاً

گر طولی ز ماترش ... | که تو هم در میان ...

گفتا که بیار تا چه ام خواهی داد | گفتم که دعا کند تو ما در من

ولہ ایضاً

گر چو رکنی بریم باری ... | ور نار کنی ...

در عالم نطق ارچه ... | دانم که بخاک در ...

ولہ ایضاً

در سنت شاعری با جماع ام | هر کز من ... ما می ...

از نا کسی ... کلامی ... | هر که ... خود ...

کان دوست نباشد که ...

ایضاً

شکر است که دل ... که بود

زان میان گفت شاید ...

ایضاً

گفتا بدعای ما درم خواهی داد

ای مونس جان ...

ایضاً

سبحان ...

بر شکر گفتهای سعدی ...

ایضاً

... نیست که هر گر با ما ...

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

رحمة الله علیه

هر کز این ... ازو باشد | یا با خلاص یار او باشد | قلتبان آ ... داد از جهت | خیر در ...

مردکی خالے از عرض باید | تا گواهی از او درست آید

رساله خبیثات و مضحکات

العن الشیطان و اشتم الحیطان ... الزمان ... ان الذی ... و من ... کالجمع ... من الرجال والصبیان ... میان ... و ادخل ... والاعلاء ... من النقل والشراب والطباق ... والکباب ... من صوت الچنگ والرباب ... المنوره کالمستاب ... والحلوا ... الماقوت واکل البریان لایتم الا ... واشهد ان ... انفع من الکباج وصوت البربط ... من چنگ کان العلاج ... القوال احسن ...

وفتین الفساج و ترس الحدید اقوی من بهتان السراج اتحاد ده لاینفع الا عند الفربات ولایسع الا من کان بهمه لایق الترہات
وفی زنخدان من سمع بذا امراطا کثیرا و تیرا کبیرا قال اخبرنا ابو شیخ الکشخانی قال اخبرنا ابن القندانی قال اخبرنا ابو شلقل السیستانی قال اخبرنا
ابو دیوث الحاجری قال اخبرنا ابو الزاقوت الاردبیلی قال اخبرنا ابو البقره الخوزستانی البصری قال اخبرنا ابو محمد القصری قال اخبرنا
استاد بذه الصنعه و منتهی بذه الشنعه احمق ابن قلتبان ابن قواد الزانی عن ارذل الخلایق و اخس الناس ابو الوسواس ابن الخناس
علیهم اللعنه قال الجماع بالحمیه یکون بالحمیه و جماع النسوان بالاجماع خیر من الاستماع مع الغلمان و الصبیان قال ایضا تحریک الایر الی الکس
عند الاباحه فی الساعه احلی من النکاح و الذی من نیک المابونه کذب الفاعل و الناقل و انا من الکاذبین و انتم بالاجمعین فی درک الاسفلین
اما بعد اگرچه افتتاح سخن و آغاز نصیحت کمی و کمن بلاحول کنند و مجلسیان تلقین این کلمات آب در دهن جوی حال کنند تا یقین که
شیطان لعین ازین کنه کاران بدین تهمت غراب البین مسافت بعد المشرقین چه بدپس حالن به که در دعا و یزم و کلماتی چند چون تکل از
دنباله فسرو ریزیم که دعای این بیچاره کان و نصیحت این دیوسی زاده کان اینست که قومی نادرست در این مجلس حاضرند و ابرو
این پرهیزه کوی طرزها ایشان را از کیر و کس یکدیگر برخورداری ده و از شوهی و زن هم طلاق برازی بخش و این جمع ارکان
بی طاعت و زناکاران بی بضاعت را در دادن و در کادن توفیق تمام ده و در نهادن و اندرون شدن آمد و شد گرم کرم
جام جان بخش کرامت فرمای ذوق و بهای چون قند از لب خواتین دلبند از حد خجند باکوتهای چون کوه الوند که بابا در پیوند
بکام همه برسان نقل نقل این بی عقلان انگور و بادام لب و چشم معشوقان کن و نظام قیام شمع شعله برشعله کادن تمام تا صبح متصل دار چشم
نیم شمع همه را در شمعدان من ادیم فیها فتحی من باد بوقه برسان عماد عمود جنگ را در خیمه اذا قام اصل بوقه افراشته دار و بند
در بند مفتاح نجاح گسسته دار و عقد پیوند شان تا حی علی الصلوه و حی علی الفلاح پیوسته دار راویه زاویه همه را از آب کر آباد دار
برکه بادیه شان که خلوتخانه شیخ ابو العباس است از کوه پره ورو کله ایر نامع الحسین متجلی دار کوس این مشتاقان الله و از ساز بلبل و قلقل
قلیه مترنم دار چشمشان باتفاق لقای رویهای خوب و صورتهای خوب منور و کونهای بزرگ مه در روش دار
دیده ناپسندیده مدعیان و گوش بیهوش غمازان از دیدن این احوال و افشا کردن این افعال و شنیدن این اقوال کور و کر و لال
گردان هر جا که دلارامی خوشخرامی بکنج خانه در دست زشتلقانی گرفتارست بستر و صلاح در زیر این مشتاقان انداز
امین بنجان آمین برغبت بگویند شیطانا هر جا تهی دستی می پرستی بر باد کون فاجرکی یا کس با بونی فراخ کونی کیر را با یراق
در گوره لزاق بحرکت آورده است آن جلب را بی طلب و آن کنده را بی التفات را و مهیا و مهنا کن هر جا مفلس مفلسی در کنج
ویرانه یا در زاویه خانه و همسایه یا بهمانه برده است او را در آن کاشانه با آنچنانه ازدست بیگانه نگاه دار این گوی اجماع من
روزی کن ای دوست عزیز من و ای جوز و مویز من و ای معدن ضرطه و تیز من دمی هوش را سوی گوش دار و ریش در کون سگ

چون دوش دیر بدوش تا بیزی چند برست تو فشانم و ترا چون دیگر و قفا بر زانو نشانم ان رباعات که بر تو خواندم حدیثی است
چو نهند و عقد فاجر لوطی شکسته بسته و چون تیر از کون غلمان جسته و در سبال لوطیان نشسته حکایتی است چون کون کودکان نادرست
و چون بند شلوار جلبان سست سخنی است از هم بحر فسق و فجور نادره ایست در خور این کافرکیشان نامستور رمزیست از کان فساد
هنریست از کتب خانه عناد شهریست از حراره محرقه قوادان حبیه ثمریست از حدیقه حدقه برادران در پا بوسه محمودیست که مطرقه
آن در بروت مجلسیان می بندم زندقه ایست که بوسیله آن بر ریش سمعان میخندم بذیانیست از کتب من عمل به فهو من المردودین
کلیریست از نجب من بهمه فهو من الاحمقین شافه ایست از دارو خانه من استعملها فقد وقع معناه شربتی است از دار المرض
من شربها فقد سعد الی مقام الاشقیاء تاویل این ترهات و معنی این بذیانات آنست که جماع در روز جمعه با جماعت زنان کنجی دن
و از دست حریفان سیلی خوردن با جماع معاشران یا وه درای و مباشران ژاژخای ولیتر و پسندیده تر که کون کودکان در دهن
و سرگین بکمان از روایای زاویه ایشان کشیدن ای کافرکیشان و ای تیز بریشان رخسار خرزه هرزه در برون قصر قصر نشان
غلمان منهید و طره کره جنبر در کا پر وسواس سر پوشیده کان جای مدهید بوق را در لمبی کودکان مزنید بلکه ایام اوقات
برد در بند دولان فکنید و حمران در تعدان نوبلوغان می فشارید بلکه در تعدان جلبان کذارید و قطرات عبرات این گل
تخچیم را بر پشت کوهسار مفشانید بلکه این شحمات را بر صفحات کشت زار رانید که آن سعی بی حاصل و کوشش باطل است و این عیش حاصل
و راحت و آسایش عاجل و آجلست **قطعه** اندر کس سپید کو پناهی دهدت * ور نقره خام تکیه کاهی دهدت * هر قطره سیماب که در کس ریزی
نه ماه شود چارده ماهی دهدت **سوال** مولانا ز جملکی و فی کمیتنا و ایا کم جوز الملکی بیا تا هرچه هرزه خواهی در انید و چه ژاژ خواهی
خواهید بچه دلیل فرمودی با بچه علت نمودی که سبلت در کس دولان فشارید و در ریش بنده کان میارید و لحیه بفرج فرانید و سبال
تیز کودکان بار مدهید **جواب** بدانکه اگر جوانی سرگردانی تاجری فاجری از پی ماجری پوید تا مرادی از او جوید باید که
بسیار و تامل بی شمار این مطلوب دریابد بعد از حصول و وصول او عاق را به دبزاق اتفاق دخول دست دهد یا یکسر یک شب
که از زیران بجهد یا کون بکیر بفشارد و باین مصراع کار کند * تن در ده و کیر خور جهان این همه نیست * و بصد جهد چون سینه بکافد
کنده یا بد و اگر قواده در پی زخمی فرستد در حال بمقال دلربائی کند و گوید * یار وی بیچو ماه و قدهمچو سرو و سیاج
با گیسوی سیاه و کس و کون همچو عاج * خواه در کشت زار من نزل فیها استراح * شادی بکن و خواه در کوهسار من صعد علیها فقد
استریح نظاره میکن گاه گرد گنبد سیمین او در طواف میباش و گاه در قعر سرش غواصی میکن دمی بر بام آسیای کرد و نش
بوق میزن و نفس خرزه را در حجره مشوق میخ و لخطه الف را در شکاف کاف میکن و لمحه در فش را در سوراخ کرد چون نافش میکن
زمانی بر قله قلعه من صعد علیها فقد امن من الافات متحرک میدار و ساعتی در حصن حصین من دخل فیها انکه آنشوات منزل شود

اگر در غرض مرتضی نیست بطریق معقول مقصود در بخشا بر دو موجود است چنانچه آورده اند که وقتی لوطی قوادی را طلب مقصودی فرستاد
در حال دوشیزه حاضر کرد قال لا ارغب الانثی من تحته خصلتین دایز فقال القواد ذبر فی فرجها جرزا و علق علیها بصلتین و ادخل ایر
فی دبرها ان لم یکن لک غرضا لوطی گفت مرا رغبت کسی بود که دو خایه با کیری از او آویخته باشد قواد جواب داد که گزری در کس
کن و دو پیاز از او در آویز و در کونش در آ اگر ترا غرضی نیست بعلت معونی این هذیان دیگر که برخواندم معنی آنست که بیچاره آواز
مخلصی مغلسی که زر ندارد که جلبی بچنگ آرد باید که میورا با خیو در کوره براق آرد یک چند قطره آب از پشت اندازد و از جور کنده ...

قحبه بربد چنانچه حکیم گوید
کالراحت اندر دون بچه
تا خایه فرو بری سرش می بینی

ای مرد خرد مباش از بخشا
ای خواجه اگر با خرد و تمکینی
ای دوست اگر رازی ...

چندین زپی جماع رنجه
بر بستن زدن کار دگر گیری
دانی چه بود جماع بی انباری

آخر نشنیده زاستاد
چه خوشتر از آن بود که در وقت جماع
اندر کنجی بخلوتی بنشینی

و ز کف کس و کون هر که خواهی بگیر   وقت آنست که ازین بلا فرود آییم و گرد کس و کون این سر زخمان بر آییم بر بالین هم مرد ...
برسان که فردا بگاه اینجا حاضر آیند تا ذکر از کرم مرده ریگ بر خورداری یابند باید که جلبان دیگر با خود بیارید و بر دلبر
خوبروی که چند از راه برید و هر زن پیر که با وی بود در چاه اندازید بد اختت و ندمت و تبت

المجلس الثانی

حدثنا شیخ النسناس ابو نواس قال اخبرنا ابو زاقر قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس قال اخبرنا شیخ الملاعنه و سید الفراعنه
ملک الشیاطین اخس الخلق و ارذل العباد ابلیس پر تلبیس لعنة الله علیه قال من ترک النسوان و میل بالغلمان و فضح الاخوان یحشر
یوم القیامه مع فرعون و هامان کذب عدو الله و انت من الکاذبین حدیثی نادرست و دروغی چست و استادی ست
از آن سرور لشکر ضلالت و مهتر کشور جهالت آن پیشوای مطرودان و آن مقتدای مردودان آن معون بدکرداری و آن
قارون خاکساری آن ثمره شجره شقاوت و آن نقطه دایره غوایت که در همه عالم دبدبه طغرای لعن اوست و آن دونی
که از دور آدم آفاق پر کوکبه لعن او تا از هندسه وسوسه او تحرکی نخیزد جلب و ماجرا باهم نامیزد آستین جامه شقاوتش
این طراز دارد که و ان علیک اللعنة الی یوم الدین عنوان نامه نقش این توقیع دارد که و انک لمن المنظرین طغرای منشور فضل
این است که و استفزز من استطعت منهم بصوتک خیال جاهل نکابش این سنگ دارد که و اجلب علیهم بخیلک و رجلک این حدیث
معون روایت است از آن شیخ مابون که هر ناجوانمردی بد اختری که ترک مواقعت زنان گوید و دست ارادت از محبت
ایشان شوید و از گوشه مخالطت ایشان پرهیزد و از جماع بی انقطاع ایشان گریزد و گرد بارده و قلعه صبیان طوف کند و مخ
غرزه را بر پاره ایشان نحت کند و نفع خود را برادران مسلمان رساند پادشاه بسزا در روز حشر و جزا او را با فرعون و هامان
حشر کند عزیزا زنهار که این حدیث را مجاز نشمری و این نصیحت را بازی نخیری و این سخن را از میان جان استقبال کنی و اثر عمود را

بصدق

بصدق دل استعمال فرمائی و بوق را در طبل صبیان نهی و پیش را در چنگ ایشان آری ما در تحت این خطاب آنی که و من یفعل ذلک
فقد خسر خسرانا کبیرا ای خواجه چند روی در پای جلبان بلی که اگر گرد زبار ایشان بر آئی جز خار خلنده نیابی و اگر سر تا سر
خندق ایشان گرانی جز مار گزنده نبینی دست همت در گوشه دوال طبل صبیان زن و قدم در طلبکاری ایشان نه تا باشد
که روزی از آن کون کندی بریش و بلبت تو رسد ع دلریش من کند الغلام نصیب آخر دیده عبرت باز کن و ببین که خود درد مکث
بر چه نکته سمر است که قالب آن ندانست گر از برای فرج زنان بودی شکل آن تیر مانستی سؤال مولانا جملگی چه حکمت است که
جماع از راه کون دکان خوشتر است که از کون زنان جواب لملکل سؤالی خوب و حکایتی بغایت مرغوب آوردی
ای بیچاره ندانی که آبی که در پای مناره در چاهی باشد خوشتر از آن آبی است که در منجلاب بود ابو نواس لوطی پیوسته قوم
خود را این وصیت کردی که ای غلامان بهره ور شوید بخری که در بهشت نیابید حقیقت اینکه این حرف زیرکان و طریقه خردمندانست

کان کونی اختیار زیرکان عاشقست
مرد صادق جز بگرد کون سیمین کی تنست

مذهبی پس با نوا و حرفتی پس محترم
با که گویم مرد صادق خود در این عالم کم است

هر که همچون بو نواس اندر لواطه نصب شد   از غم نفقات رنج کدخدائی بی
غلام آنم که کاهی خوردن صنعت اوست و تماج بریدن پیشه او کون

دادن حرفه او و خرزه خوردن کار او تا بعد از آن زن در فرزندش بر خورند چنانچه آورده اند که مردی بود لوطی که هیچ طفل
از ضرب حربت او نجستی و از زخم عمود او نرستی چون در گذشت پسری داشت صاحب جمال که هرچه پدر بسالی کرده بود او بیک ساعت
میداد سؤال کردند که ای پاک جنس و ای پاک پوست که پدر ترا رغبت بکون بود و ترا بکیر است داد او را میل بر بود و ترا بزیر
گفت وام پدر را ادا میکنم و بعهد شرع وفا فرد از عهده عهد اگر برون آید مرد   از هر چه گمان کنی فزون آید مرد پسر خلف آنست
که وام پدر را بگذارد او را از زیر بار قرض بگذارد اگر خواهی فسقت بمخوق عیوق رسد و فیح موج بحر فورت از ایوان کیوان بگذرد
سینه بر خاک نه و در زیر جمازان در آی فرد مرد باید که در کشاکش کیر   سنگ زیرین آسیا باشد تا در خور این خطاب
آید که اولئک لهم اللعنة و لهم سوء الدار معاشران کنده نصیحت بشنوید که نصیحت با خر ثمره فضیحت آرد و اگر جمله خران عالم بر پشت تو در آیند
صادق و ثابت قدم باش و رنگ و کنده باش بی نام و ننگ و چون شیشه تنگ آور و کیر رگ او بر تو حمله آرد تحمل کن تا بجائی برسی
که اگر هفتاد سال تیز دهی و بغل زنی سودت ندهد تا دست از خود نداری قطعه اگر تو رستم دستان و کیقباد شوی
کان مبر که بمیری جماع ناداده   و گر کیاست اهل جهان ترا باشد   بگیر مرا که نیابی خلاص تا داده

المجلس الثالث

چنین می فرماید
صاحب السیف و الفرس و الخط و القدس و الرمح و الترس و البط و الکرکس برق الدین عدو الاسلام و المسلمین کاشف الالیات
و الاین مجب الشیاطین قاطع الطیخ بالسیف و السکین برهان الدیر قبیل الخمر هنگ البحر جنگ البر دوزین الشرق و الغرب سفره
برد از عراق و خراسان طوفان الزمان که هرچه کرد خاص و هرچه سپید گر باس خاص ای الناس تبرک دیا باس بین اللیل و النها

والبحار والبرط والقفار واعلوا من امور البحار وانت مرة یا مقره و مره مره اخوانی مهلا مهلا نیک اصبیان و بکذا افضل الزمان
فعلیکم النیران علی الحمدان اوصیکم یا احباب الشیاطین بترک الصلوة ودخول الخرابات وعجلوا الشهوات واعموا باللواطات
قبل ان یاتی ملک الموت الیکم بالسلام ویاخذ منکم جان صرفکم اناکم ناصح غیر امین کما قال القائل الاباحه راحة والمنع الکفر والتزلق
حجاب البزاق بدعة **اناالجهد** همه پایها برداریم و دستها بفشاریم و بگوییم یارب این جا نجا مان زن و فرزند مجلسیان
برسان اخبرنا الشیخ النجدی علیه اللعنه باسناده الصحیح عن ابلیس صاحب التلبیس انه اذا کان نصف اللیل صعد علی جبل الدماوند
ویقول یا معشر الرجال و یا اهل الوبال فعلوا واعموا واقبلوا قبل الفوت والموت خبری صحیح و اسنادی صریح است از شیخ فاجران
ابلیس لعین که چون نیمی از شب بگذرد و درد سر خمار بپایان آرد و مجلس آزادکان باخر رسد آن ملعون مطرود شقی بدبخت
دوزخی بکوه دماوند بر آید و طبلی از پوست سگ و دوالی از سرم ابل بیاورد و آن دوال بر آن طبل زدن گیرد و بجار
از شرق تا غرب عالم ندا انی است چون بشنوندان کرده و ابو العباس مانند شترخرناس در زیر جلباب قصد کف انداختن و چون
دیوانکان سر از گریبان سراویل برزدن گیرد اگر چنان باشد که بیچاره درمانده باشد که دست وفاق بر گردن
اشتیاق در آرد و در زمان درج دهان بحرکت آورد و این بیت بکار بندد **قطعه** فرمان اتابکست آن خاتون آری صنما
زود تو برگردان کون برگردان کون و زود برگردان کس احسنت ای کون و شاد باش ای کس و کون **سئوال** اگر
بنصف شب میسر نشود **جواب** ایک لعنتی اگر این صورت دست ندهد خری طلب کند کوچک سر سید کوبان تیز گوش آگنده ران کرد
سرین دراز دم که دانشمندان آنرا صفت چنین فرموده اند و سه عدد خشت در زیر پای نهد و اگر تواند چوبی بر زانوی خر بندد
و پا بر چوبک نهاده در خر سوزد و دسته گیاه در دست گیرد که اگر در وقت انزال بوسه چند از آن لب و پوز چون قند و شکر کند
گیاه را بر چشم خر بدارد چون سر بر دارد بوسه بر دهان چون شکرش دهد **فرد** چو نیش در غریب و خانمانم بکنم چون تو مذهبی در بکیم
و اگر خر نیابد نعین نگاه پود باکند و پاره صابون بدست آرد و حمام رفته کف کند و دست را بر سران مد بر فرود آرد تا کور شود انگاه
این بیت کار بندد کرمرد صلاحی و ز اهل دینی جز جلق زدن بکار دیگر نشی چه خوشتر از آن بود که در وقت جماع تا خایه فرو دیک
سرش می بینی ای بیچاره کان بدبخت از من سوال کنید که سبب آمدن این آیت چه بود اگر روز قیامت شما را باین بپرسند جواب
گویند اکنون روزگار عزیزست و ما این روزگار دریافته ایم زینهار بیاموزد فی التاخیر آفات ای خواجه معری دانی در حق تو گویم
قطعه ایزد که همه خلق زنا وطین کرد چون تست ترا ز آب گنده و سرگین کرد مادر چو ترا براد و آنگاه پدر بر تو نخست دید و
نفرین کرد بیا ای معری و گرز نا و شمنا و من الکشک و بدبختان ای مسلمانان صوفیست و سرکل اردزنان بدست و در سوراخ میرود
و نه پلاس پوش است و در خانه می نشیند و نه ترکست و کلاه دارد و نه کورست و چشم دارد پیل اگر خرم نیش او بیند

وکن

مرگ را از حیات بخرید کودکی کر بچنگ بیوزد کونش بار و حشر می بود وقت عزیز است و درد و رنج
گشاده و زبانیه نظاره کنان ایستاده منتظر قدوم میشوم شما بدای زنشتان و کرانان وقلتبانان و رشتان و تراز خایان
وای چاپان بن بست و ایجوانان کون را درست بیکساعت از جا بر خیزید و چون خرانه دهان باز کنید و عان عان آغاز کنید که ای غریب کیش تمامت
اوراعارضه پیدا شده که جو به عمری ایام را در حوض آن شادی شمارد و او را محنتی افتاده است که همچو همه عالم در مقابله آن زحمت میداند چه کر
در میان پای این ضعیف مرضیست که پیوسته از بلای آن همه ان که جای آن نه دانست این ضعیف بیچاره و مجبور کیست که از شرق تا غرب عالم نه از بلای این بکا
سرگردانست گیری در آم که کون در اندر را گردن بشکند بحمله شیر نر را کافرم خورم که برندارد سر را کافور چه سود دارد این کافر را
ای مسلمانان هر کس او را بنامی و لقبی میخوانند صحاب لغت او را زبح خوانند و تازیان ابو گویند و خواززمیان شکر نامند و ترکانش سیک و حجاب
حقایق گذارش هرزان دانید هیچکس نیست که دست ظلم این ملعون بوی در از نشده آدم صفی را از بهشت آواره کرده و به جهیای زاید خون بخت داود
آن در ذلت افتاده و عمر خطاب ابن خطاب این دمار از روزگار پسر بر آورد امیران چون بر سید که هیچ آدمی با ظلم آن بر نیاید من بیچاره چون با ظلمان
دوش همسایکان ناله و آه من شنیدند از غایت شفقت و مرحمت بمن بجوشیدند کی ای کرم هند و آری شریف هر روز چون چه بینی از کتاب تمسک دیدم
بیفتاد و این بیچاره نظر کرده چه دیدم گویی که هزار که بینی فدای آن کوی باد از دیدن این حالت ابو العباس متحیر گشته بر در شب نهادم و هر دم از پیش میخست
بیچاره و نحسه کرد این یاران مجلس که خواهری یا زنی زیادتی داشته باشد و در راه این غریب صرف کند و از شر و بلای این کافر خلاص کند و از راه جوانمردی
با مردی کم مدارا و امید دعا کنیم یا رب بالقای خوش روزی کن و دندانش محیر و یرا خارش بسیار ارزانی دارد و خمش تا زنان مادران و خواهران ایشان را بازد
و صدق و نیاز و نماز و پای و کیر دراز ساز و مردان این محیر اداغر دیوثی و حرمت قلتبانی نگاه ار بحق فرو فار و ثمار و شجار و انوار و از هار و بهار

المجلس الاخری فی المضحکات

و افکار و اهل با وقار بنا غذاب النار و استغفر الله العظیم و اتوب الیه
شخصی از مخنثی سوال کرد که مرا آفتابه شکسته چون از دیدن فارغ میشوم آفتابی شده اکر اول استنجا کنم بعد از آن برینم چون میشود
حکایت الهی گفت بکیر امشب در خدمت مار که از فردا او را حوری دهند که بالاکش از شرق تا مغرب بود گفت من با رکه ارم و او
حوری بخواهم زیرا که اگر سرش در کنار من باشد در بغداد اش کاید مرا چه خبر **حکایت** شخصی بجنگ شیر میرفت چون شیر و یرا بدید نعره زدن گرفت و تیز
میداد و دم می جنبانید پرسیدند که چرا نعره میزنی گفت تا آدمی ترسد گفتند تیز چرا میدهی گفت من نیز میترسم گفتند بهر چه دم می جنبانی گفت میانجی طلبم **حکایت**
اصفهانی براه بغداد میرفت و تیز میداد همراهی ایشان منع کرد گفت خاموش که کاروانیان زبان ما را ندانند **حکایت** پادشاهی دست
برکون مخنثی زد مخنث تیزی داد گفتند چرا بی ادبی میکنی گفت مرا ز بره آنجا که پادشاه در خانه من بزند من او را جواب بدهم **حکایت**
مسخره الطفی در وجود آمد بکار معماری رفت که روغن خرد عصار زر بسته در ظرفی بول کرده بوی داد مسخره چون بخانه رفته آن حال دید هیچ نگفت بعد از مدتی
عصار را درد دندان گرفت فریاد میکرد مسخره قدری نجاست خشک در کاغذی کرده بوی داد که در دندان نگاه دار چون بدندان گرفت



گفت این چیست گفت این چره همان روغنست که آخر روز بر آن دادی حکایت شخصی تشنه بود و دگری پیدا بود پسرش گفت بابا این چیست گفت بابا
منست گفت این پای را کفش معین است گفت آری مادرت که ظرفی دارد که گاه گاه پای در آن کشم حکایت وقتی شخصی را دختری
بود سیاه فام پسرش پرسید که چرا چنین سیاه است گفت از آنکه دگری مادرت زده ام بعد از مدتی روزی در پیش خود می نگریست گفت آخر
که سپید شده پسر گفت این از آن است که مادرم زن تا سیاه شود حکایت فقیهی در مسجد به پسر گفت پسر کی را طلبید که هرگاه من در حجم
روم تو بنواز تا آواز من به زمین نیاید هرگه آواز بر طبل غالب آمدی او را میزدی که بلندتر بنواز پسر گفت تو چندان بلندی می تری
که آواز طبل من فرو میماند پس گناه من نیست و از تست

هو الله تعالی شانه

الحمد لله علی الاختتام والشکر له علی ختم الکلام وصلی الله علی محمد خیر الانام وآله البررة الکرام
برحسب فرمان لازم الاذعان بندگان حضرت مستطاب اجل اکرم افخم اشرف
اعظم آقای میرزا محمد حسین خان منتظم السلطنه امیر تومان حکمران لاهیجان ادام الله ایام
اجلاله و افضاله این بنده قلیل البضاعه و ذره عدیم الاستطاعه الحقیر الفقیر میرزا رحیم ابن مرحوم
مغفور حاجی میرزا خلیل مستوفی طاب ثراه بتحریر و تسطیر این اوراق پرداخت و بقدر مقدور
جهد وافی و سعی وافر در تصحیح آن نمود مستدعی از ناظرین و مطالعه کننده چنانچه چشم از
زلات تحریرش بپوشند و در فحص معایبش نکوشند لان الانسان محل الخطاء والنسیان وکان
ختامه و اتمامه فی یوم السبت السادس و العشرین من شهر جمادی الثانی من شهور سنه احدی و عشرین و ثلثمائة
بعد الالف من الهجره مطابقا لسنه الترکیه تویشقان ئیل ۱۳۲۱

